

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228943

UNIVERSAL
LIBRARY

الله اکبر

سپاس بی قیاس قادری را که بحسن توفیق او سبحانه تعالی

این نامه نامی و نسخی سامی

1951
Checked 1959

بشرح زلیخا

بسی و اهتمام خادم الطالبه اضعف العباد شیخ قادر بخش و عبد اکرم

بصیحه زبده علماء محققین

و قد وه فضلاءه قدقین

جناب مولوی فرید الدین احمد و جناب مولوی عبد الحمید صاحبان

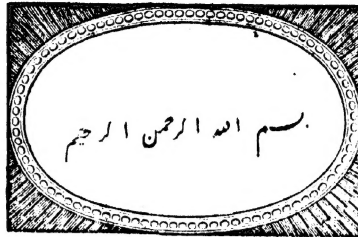
بمطبع قادریه

المشهور بمطبع فراجیه واقع محله سیالہ متعلقہ ضلع است و شمار پرگز

بمنصه طبع جاوہ گر گردید

سنة ۱۲۷۹ هجری

قدسی



زهی قادر مطابق بیچون که از قدرتش منعم روی مبارک یوسفی بآیت فیض اشاعت جمال جهان طوره
 یافت * که صاحب زینکاشیدا آسانی اختیار بمطالعہ شباروزی بجل مراد خود را چون معنی نشت گاه در و محو ساخته *
 و ضعیف طاق معشوق بی نمود که بیدلان بدید قلیات او فریفته شده نقد جانهای خود را نثار کردند * و شیفته جان
 ضعیفها را مظهر برق محبت و شوق محبت نمودند * بجاگرسوزی و اشمع خانه او نموده پروانه وار فرساختند *
 و با شتم یادش بک بر زخمهای عشقش ریخته مرهم خویش انگاشته * ستان طنطه الست بر کمر
 بایغای عهد فالوایی در فردش و از افرونی اتحاد یکدیگر یکی از من برداری در گذشته بهر دم
 در جوش بس کن بر سوطون لازم الوثوق لا اُحیی لنا عَلیک کما اُثِیت عَلَی نَفِیک * قربان
 بر چنین جناب فیضما ب مطلع ایامد منقطع ارشاد مامور رحمت مازون شفاعت ذریعه جنت محبوب
 است لطیف یزدان شفیق عابدان شفیق عاصیان مهبط فیض محمد احمد مجتبی محمد مصطفی
 صلی الله علیه وسلم که ظهور سمع و جودش باعث شرف آدم و موجب عزت عالم گردید *
 پس درین صورت عین عرایس منوی از اقباس نور جمال باکمالش بصارت بل غایت
 یافت و دل دادگان با سماع شیرین کلام فیض الایام او فرماه مثال مغفون شده کو شواره
 انقیاد در گوش و عاشیه اعتقاد بردوش انداخت خاموش باش بموجب اینکه * پیشت *

و صف خلق کسیکه خزان است * خلق را وصف او چه امکان است * ^{بیکرانی} بیکرانی و وصف بی پایان چهار بار کبارش بقیاس قیاس مسجد لهند ابرین اکتفا نموده * بیت *

چاریارش چو چار رکن مرتب * زمین سبب قایم است طائے دین * بردانش و ران یار یک
بین مخفی نماید که شرح عجیب طالب الممن این کتاب و بوستان تصنیف ستاخته و مرقوم
بر متن اطریق تحشیه تاریخ چهار دهم شهر ذی الحجه سال یک هزار و یک صد و پنجاه و هفت
هجری مطابق سنه بیست و هشت جلدوس محمد شاهی از دست مبارک فضیلت ماب حکمت اکتساب
مظهر اسرار ربانی مصدر آثار انسانی مخترع نکات رؤسین مبدع اشارات نوآیین واضح
دقائق سخن شارح مضامین نو و کهن مقبول درگاه واحد حضرت کاسم محمد ساجد بن فیض محمد انصاری الجهنجانی
نور الله مضجعه بود پس بایامی فیض انما حضرت موصوف خاک پای آل محمد بلا اشتباه
محمد شاه نشان حواشی این کتاب و بوستان بطور کتاب مجرم تمام بر روی قلم آورده که
غالبان این فن باخذ فواید این بهره تمام حاصل نمایند و بدعا شاد دارند و از بوقلمونی روزگار
ناخوار حضرت مخدوم از بلده فافره دار اسرور را بهر عازم وطن شده متوجه بعالم قدس
گردیدند و بر بن بیت اختتام نمود * بیت * شرح او را بیان چه دانم گفت * در ادصاف
او چه دانم صفت * الهی غنچه امید بکشی * گلی از روضه جلاوید بنمای * بخندان از لب
ان غنچه باغم * و زین گل عطر پرور کن دماغ * آله * باکسر علی وزن فعال بمعنی پرستیده شده
بمعنی مفعول مثل امام بمعنی ماموم که افی الصراح * و آله * در کلمه الهی منادی است مضاف
اسوی یای متکلم و حرف ندا مقدم راست ای یا الهی بمعنی ای معبود من * و غنچه * بصم غنچ
معجمه و سکون نون بمعنی گل یا شکفته و در عرف عام بر زبان های عوام بجم عجمی شهرت
یافته است و صاحب شرفنامه و بدام الافاضل آنرا بجم عربی تحقیق نموده و حق آن است
که این عزیزان تحقیق نمودند بدلیل بیت حضرت شیخ سعدی شیرازی رح * بیت *
دشش کرچه در حال زور نجه شد * و اگر د خوشبوی چو غنچه شد * روضه * مرغزار روض
و ریاضی جماعه من صراح * و جلاوید * بمعنی همیشه و دایم من مجمع الفرس * و عطر * باکسر العین
المهمه بوی عطار بوی فروش من صراح * دماغ * باکسر دال مهمه است من بحر الجواهر و فیه
آن چنانچه مشهور است غلط است * و روضه جلاوید * کنایت از بهشت است یا از ذات
حق سبحانه و تعالی فحینه مراد از گل تجلی است از تجلیات ذاتی او تعالی و از امید رسید وصل بذات

ذی سیمانه که مستمنای دل عشاق است * و از باغ دل محبت منزل حضرت توالی است
مدح * درین محنت همرای بی مواسا * به نعمت های خویشم کن شناسا * محنت * با کسر بمعنی
رازش و مایش و بلا من مراح * و محنت همرای که در اصل ترکیب اضافی است از قبیله کیهان
خدیو کنایت از دنیا است بشو در صلح الدنیا دار المحن والبلاء * و مواسا * صفت محنت مراح
در اصل مواسات بود مصدر از باب مضاعفه تا و اخذ کرد و چون مدارا که در اصل مدارات
بود و بمعنی مواسات یاری کردن و مال و تن کسی را غم خواری کردن من منتخب اللغات *
ضمیرم را مباح اندیش گردان * زبانم را ستایش پیشه گردان * ضمیر * بالفح و کسر میم بمعنی دل
من منتخب اللغات * و حپاس * با کسر بمعنی شکر من فرهنگ جهانگیری * و ستایش * با کسر بمعنی مدح
من مجمع الفهرس للسروری یعنی دل مرا چنان گردان که تمام اندیشه و فکر و سعی او در شکر نعمتهای
تو باشد و زبان مرا آن چنان کن که پیشه و حرفه او مدح و ستایش ذات تو گردد * و تقدیم فرد
به روزیم بخش * بر اقلیم سخن فیروزیم بخش * تقدیم * در حرف و رمی چند که در آن حرکات
احوال داد ضاع کواکب سیاره بشت نمایند و در وی زایچه طالع نیز نویسنده من شرح قرن السعدین
لشارح نور الحق * به روزی * به بود و خوش عیشی و مراد از سخن شعرهای برجسته عالی
مضمون است * و اقلیم * با کسر بخشی از هفت بخش زمین * و فیروزی * بیای مصدری
مظفر و منصور شدن چه فیروز با دل کسور و یا مجهول بمعنی مظفر و منصور است من جهان گیری
* دلی دادی ز کوهر گنج برگنج * ز گنج دل زبان را کن کهر سنج * گنج * بفتح کاف عجمی بمعنی
دینه است که بمعنی او را کنز گویند من مجمع الفهرس * و گنج برگنج کنایت از گنج عظیم و دافر
و بسیار است و گوهر از مضامین ابدار و معانی قیمت دار که مرکو زدل شریف ناظم است *
و کهر سنج * سنجیده کهر و سنج اسم فاعل از سنجیدن بمعنی کشیدن و وزن کردن که افی
جهانگیری * حاصل آنکه خداوند ادا دای مرا تو دلی که گنج بسیار و دافر کهرهای مضامین و معانی
صاف و آبدار و رنگین دارد پس ازین گنج زبان مرا کهر سنج کن یعنی قوت و قدرت ده او را
نا شعر تا گوید و آن مضامین و معانی را کسوت الفاظ متناصبه بپوشاند * کشادی نافه طبع مراناف *
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف * ناف بمعنی میانه ای کشادی میانه نافه طبع من * و معطر *
ای خوشبو کن ز مشکم ای از سخن من قاف تا قاف ای تمام جهان را از شرق تا غرب و از
جنوب تا شمال * چه قاف * که نام گوئی است محیط تمام زمین است که افی منتخب اللغات

و غیره * ز شعرم خامه را شکر فشان کن * ز عطر م نامہ را عنبر فشان کن *
 سرانجامی نموده * وزان نامہ بجز نامی نموده * درین خم خانه شیرین فسانہ * نمی یابم صدائی
 زان ترانہ * سرانجام * بالفتح همان کار که افی فرہنگ جہانگیری و آن نامہ اشارت بسنخ
 است * و مراد از سنخ همان است کہ بالا ذکر کردم * و خم خانه * بالضم شراب خانه را گویند
 کہ افی جہانگیری و شیرین فسانہ صفت خم خانه است * و فسانہ * بالکسر بمعنی حکایت و حکایتی
 کہ احتمال کذب بیشتر از صدق داشته باشد کہ افی جمع الفرس * و خم خانه شیرین فسانہ مراد
 از زمانہ دنیا است * و صد * بالفتح لفظ عربی است بمعنی آوازی کہ در گنبد و چاه و امثال
 اینها باز شنوند کہ افی جمع الفرس و این جا مراد از آن مطلق آواز است * و ترانہ * بالفتح نغمہ کہ افی
 جہانگیری * و آن ترانہ اشارت بسنخ * حاصل این مرہما آیات متوالیہ آنست کہ سامان
 بشعر کہ عبارت از مضامین عالیہ است درین زمانہ باقی نموده است تا بشعر نفیس و لطیف
 پر مضمون بگویم جمہ مضامین و معانی لطیفہ بخرج مدحت آمدہ شعرای ماتقدم چیزی از اینها
 فرو نگذاشته اند کہ صدای ازان بشنوم بلکہ بجز نامی از آن نمی یابم بنا بران از شعر گفتن شرم دارم
 و این بنا بر مبالغہ است در کم یاب شدن مضامین رنگین و اشعار تازه یا بنا بر ہضم نفس شریف
 خود * کما ہود اب الکاملین * والا در ہر زمان مضامین و معانی لطیفہ و نفیسہ بی حد و بی نہایت است
 خوشتر عیش ازان بخرج نیامدہ * اللہ در من قال * ہنوز آن ابر رحمت در فشان است * خم و خمخانہ
 با مہر و نشان است * حریفان باد ما خوردند و رقصہ * ہی خمخانہا کہ دند در قند * حریف *
 بفتح مہمہ بمعنی یار و ہمکار کہ افی الصراح و درین جا مراد از ان شعرای متقدمین است
 باد ما خوردند یعنی شعر نگفتہ و خمخانہای زمانہ را از مضامین عالیہ و معانی نفیسہ ظالی شاخہ ازین
 دار قنار طاعت کردند چنانچہ کسی را مضمون تازه و نفیس بدست نمی آید تا شعر گوید * نہ بینم پختہ
 زین بزم خامی * کہ باشد بر کفش زان بادہ جامی * بزم خام * کنایت از دار دنیاست و ان
 بادہ اشارت بشعر و مضمون عالی است * ییاج می رانکن شرم ماری * ز صاف
 و در د پیش آرد آنچه داری *

* افتتاح نامہ بنام یکانہ کہ چشمہ مہر از دریاء نوالش *

* یک نام است و دفتر متلون سپہرا از آیات کمالش یک رقم *

بنام آنکہ نامش حرز جاہاست * تائیس جوہر تیغ ز باناست * حرز * بالکسر بمعنی تعویذ کہ افی

الهم اح و مراد از آنکه ناشن حرز بانهاست ذات حق سبحانه تعالی است و مشهور در معنی
 بیت آنست که شروع می کنم کتاب را با بسم خدا و او دمی شود بر دانه شروع کتاب
 به بسم الله است یا بالهی غنچه امید بکشی یا باین بیت صواب آن است که گویم که کلمه
 بنام متعلق است به کلمه آر که دو مصراع ثانی از بیت سابق مذکور است یعنی ز صاف و در پیش
 آرنج داری و حرف با در آن منید معنی استعانت است یعنی ای جانی بیادر عرصه ششگر گویی
 و شمرم کن از اشعار خود اگر چه در جهان مضامین عالیله باقی نمانده اما توصاف و دردی یعنی از اشعار
 خوب و زبون آنچه نزد خود میداری بیاد ببرد و یاری نام خدا بیار مستعینا و مستوفقا بسم الله یعنی
 در حالیکه مدد خواهند و توفیق جوینده هستی بنام خدا یا گویم که بنام متعلق شروع کردم محذوف
 است چنانکه سابق کتاب را بنام خدا شروع کردم و غرض ازان آوردن تفسیر مدح
 و حمد الهی است و اعاده اسم خدا را برای شایسته از وی و توجیه اول ادلی است * لخاوه عن التكلف
والحدف والتفادیر * زبان در کام کام از نام ادیامت * نم از سرچشمه انعام ادیافت * کام
 اول بکاف تازی بمعنی دمان و کام ثانی که نیز بکاف تازی است بمعنی مراد و مقصود که افی
 جمیع الشمرس و فاعل یافت بهره و مصراع زبان است و نم و کام دوم مفعول او و نم عبارت از
 لغابی است که بر زبان می باشد * فرد را ز و نموده دمیدم روی * هزاران نکته باریک چون
 موی * فرد * بکسر خا محکمه و دفع رای مهمه عقل * و نکته * باول مضوم بنانی زده نشانه را
 گویند که بزدن سرانگشت یا سرچوب بر زمین پدید آید در حریفی و به دلیل را گویند که افی
 جهانگیری و فی منتخب اللغات نکته سخن باریک و لطیف و نکات یا کلمه جمع آن * و زو *
 اشارت بخدایتعالی است ای از حکم و فرمان آن قادری چون و خالق بی نمون هزاران سخنان
 باریک مانند موعقل را دمیدم روی می نمایند * بی آن موزبان را شاه کرده * ز دندان شاه را
 و ندانه کرده * پی * بفتح یای عجمی و سکون یا دشته تختانی بمعنی بهره برای آمده که افی جهانگیری *
 و آن مو * اشارت بسوی سخن های لطیف و باریک مذکوره است که آن را بسبب باریکی موقر او
 داده یعنی خدای تعالی برای آن مویهای سخن زبان آدمی را شاه کرده است و دندانهای آن را
 و ندانه شاه کرده تا موی سخن بدست یاری این شاه زبان آراسته گردد و پدید است که ادای
 سخن موقوف بر زبان است و آراسته یکی و درستی و صفائی آن بر دندان * تعالی الله زهی
 قیوم دانا * توانائی و همرنا توانا * فلک را از انجمن افروز ز انجم * زمین را از یسب انجم ده

ز مردم * انجمن * اول بادل مفتوح و بثنای زده و جیم مضموم مجلس و مجمع که افی جهان گیری
 * وانجم * بالفتح و ضم جیم جمع نجم بمعنی ستاره است که افی الشاموس * افروز * به معنی افروزنده
 و روشن کننده * وده بمعنی دهنده یعنی حق تعالی بحاس آسمان را آراسته و روشن کننده
 است از مصابیح نجوم * ولقد زینا السماء الدنيا بمصابیح * اشاره بدست و زمین را زینت
 دهنده است. مردم بان زینت دادن آسمان. ستارگان * مرتب ساز سقف پرخ
 وایر * فراز چار دیوار عناصر * پرخ بالفتح آسمان که افی جهانگیری * و دایر * بمعنی گردنده *
 و عناصر عبارت از آتش و هوا و آب و خاک است چون این هر چهار در زیر فلک اند و آسمان
 بالای شان کوی این چهار چار دیوار اند فلک بالای آنها سقف است پس این دنیا بمنزله
 خانه ایست که دیوارش اربع عناصر و سقف او آسمان * بناف نخچ گل راناف پیوند * ز گل
 بر شاخ گلین طی بند * باد بناف بمعنی درون ناف میانه چیز را گویند که آن را بتازی و منط خوانند
 لهند ناف شب کنایت از نصف شب * و ناف هفته * کنایت از روزعه مشبه * و ناف زمین
 مراد از کعبه معظمه می باشد که افی جهانگیری * و شاه * در عرف شعر محبوب را گویند * و گلبن *
 بمعنی باغ گل چین بالفتح بمعنی باغ آمده که افی جهانگیری * و طی * به معنی زیور یعنی حق تعالی در میان
 نخچ پیوند کننده ناف گل است یعنی پدید آورنده و ظاهر سازنده است گل را از نخچ و زیور گل را بسته
 قدرت است بر محبوب باغ یعنی باغ را زینت و زیب دهنده است از گلهای رنگارنگ *
 قصب بان عروسان بهاری * قیام آموز سرود جو بهاری * قصب * بفتح قین به معنی جامه باریک
 از کتان که افی منتخب الغات * قصب بان * بمعنی بافنده * قصب * عروسان بهاری * کنایت
 از گلها و صبره ها و درختها است که در موسم بهار نوبر می آیند * و قیام * با کسر بر خاستن که افی
 الصراح قیام آموز آموزنده و تعلیم دهنده قیام * و جو بهار * کنایه جوی و آنجا که جوی آب بسیار
 باشد که افی مجمع الفرس چرخدای تعالی بافنده جامهای کتان است برای گلهای بهار و مراد از آن
 اوراق و برگهای گل و صبره است که در بار یکی و نازکی همچو جامه کتان باشد و آموزنده قیام و دهنده
 قوت قیام و استادگی است مرصدهای را که در اطراف دریا و آنها را ستاده اند * باندهی بخش هر هست
 باندهی * به پستی افکنی هر خود پندنی * گناه آموز رندان قدح خوار * بطاعت گیر پیران ریاکار *
 * آموز * بمعنی بخشنده و عفو کننده * و رند * با کسر رای مهمل و سکون نون زیرک و محیل و بی باک که افی
 جهانگیری * و قدح خوار * شراب خوار بطریق مجاز از باب ذکر محمل و آرا ده خال * بطاعت گیر * ای

مواضع اکتده و عقوبت نماید پیران ریاکار را بنسب طاعت ریائی که محض برای نمود و گردآوری خلق کرده باشند * ایس غلوت شب زنده داران * رفیق روز در محنت که اران * ایس * بهم که افی منتخب الغات * شب زنده داران * ای شب بیداران * رفیق * همراه در سفر را گویند که افی منتخب الغات * و روز در محنت که اران * بمعنی که آرزوگران روز در محنت و این با کنایت از مسافران است * و رفیق * مصاف است و مجموع روز در محنت که اران مصاف الیه یعنی نه ای تعالی بهم غلوت شب زنده داران و شب بیداران است و رفیق مسافران * ز بحر لطف ابر بهاری * کند غار و سمن را آبداری * سمن * بشتیترین گلی است معقیده و خوشبو و بعضی سرخی نیز مائل باشد و آن گل صد برگ باشد که افی مجموع الفرس و در جهانگیری گوید که در ولایت مادر انهر بادل مضموم و ثانی مفتوح می خوانند گل صد برگ باشد و این با مراد از آن مطلق گل است * زکان جود ابد خزان * کند فرش و چمن را ز فشان * چون که در موسم خزان برگهای درختان پشمرده و خشک شده به رنگ زرد شده به چمن می افتند و گیاه خزان فرش چمن را ز فشان کرد * و شکرش پر شکر کام شکران * ز قمرش زهر عیش تلخ حرفان * شکر اول بضم شین بمعنی چپاس و ثانی بفتح شین نوعی است از طوایف که معروف است * و کام پر شکر شدن * کنایت از شیرین شدن دهن است * و شکران جمع شکار بمعنی شمشیر و فتح کاف عجمی و سکون رای مهمه بمعنی بر آرد و نیکو و محتشم و قوی و باشکوه را گویند که افی جهانگیری و مراد از آن این جابر زگان شکر کوی و شاکر نه ای است و تلخ حرفان کنایت از ناشکران است که کفران نعمای الهی کنند * و بدوش آن خردان آفتاب است * که زره زره از وی نور یاب است * ضمیر شین راجع بطرف خدا * و خردان * بمعنی روشن * گراز خورشید و مه دارد دهنها ردی * قدر در عرصه نابودشان کوی * ای اگر دارد آن خدا روی خود را پوشیده از آفتاب و مهتاب * و عرصه نابود * ای میدان عدم * و شان کوی * ای کوی شان یعنی آن مرد و مدوم و دیکار گردند * و کلمه شان * ضمیر جمع غایب است که افی مجموع الفرس * بازان منت هستی نه آمد * که هست او نیست را هستی ده آمد * کلمه با بمعنی بر * و زان * بمعنی از جهت آن اشارت مضمون مصراع ثانی است * منت با کفر احسان که افی منتخب الغات و بیان کردن نیکی خویش بر کسی که افی الصراح که نه نش نمود را گویند * و هستی نه بمعنی هستی نهاده و بخشنده وجود کنایت از ذات حق سبحانه تعالی است * و نیست * کنایت از مدوم است * هستی ده * بمعنی هستی نهاده و موجود کننده و شمس فاعل در آمد اول راجع به منت است و در آمد ثانی بهستی نه حاصل آنکه بر ما از جهت آن منت

ای تعالی آمد * که هست او * یعنی آن خدا موجود است و رازل و ابد و ماعد و م را دیده هستی
 و بخشنده خلعت وجود آمد ای ما را از عدم بوجود آورد یعنی چون ما را خدا ای تعالی موجود ساخت بنا بران
 نسبت خدا بر ما ثابت و متحقق شد * زبام اسمان تا مرکز خاک * اگر صد ره بیابی و هم واد راگ * فردا دیند
 یا بالا شتابند * ز کفش ذره بیرون نیایند * مرکز * میان چیزی و محل استاده کردن چیزی که افی
 منتخب اللفات * و دوم * بالتسکین رفتن دل بسوی چیزی بيقصد آن که افی الصراح * واد راگ
 بلکه سرور یافتن و رسیدن به چیزی من منتخب و مراد این جاقوت وایمه و هر که است * و در * بالفتح یعنی مرتبه
 و بار است که افی جهانگیری * و شتابند * یعنی دو نند و این هر دو بیت با هم دیگر است و گریان است
 یعنی اگر قوت وایمه و هر که برای تحقیق و تحقیق آنکه کسی از حکم و امر الهی بدون است یانه از آسمان
 تا زمین صد بار پیایی فرو و ایند یا از زمین تا آسمان بد و ندرایه از حکم خدا ای عزوجل هیچ کس و هیچ
 ذره را بیرون نیابند و مراد از این کام کام یکونیی است نه تشریعی است * غلا اشکال * مبر از آتش
 از چونی چندی * منزله تزیستی و بلند سی * از چونی چندی ای از کشت و کیمت * ز پیچویش چونی
 و چند ناهست * باشد ان با علو قدر او پست * یعنی همه کیفیات و کمیات از نی چونی و پیدا شده اند * فرد
 در ذات او آشفته رانی * طالب در راه او بیدست و پائی * آشفته * یعنی بهم برآمده از
 پریشانی و تشویش که افی مجمع الفرس * اگر نه نهد با لطف خود قدم پیش * شود زود درسی ماد مبدم
 پیش * چو خیزد صدمت صیت جلاش * بود در بارگاه لایزالش * ملک شرمند از نادانی خویش
 * فلک جران ز مرگردانی خویش * صدمت * بالغتم که بخت بهد دیگر کو فتی و آسیب رساندن که افی
 منتخب * و صیت * بلکه سر آوازه که افی الصراح * ملک * لغتچین فرشته * و فلک * لغتچین آسمان
 که افی المستحب * و بود * از افعال ناقصه است ترجمه یکون و اسم آن کلمه ملک است شرمند
 جبران و از نادانی خویش متعلق شرمند و فلک معظوف بر ملک است و جران بر شرمند و مجموع فعل
 با صم و جرخود جرای کلمه شرط است اعنی چو خیزد * همان بهتر که نداشت هوس ناک * کنیم آینه از رنگ هوس
 پاک * مشت * بضم میم و سکون شین مجسمه یعنی کرده اندک و جمع قلیل که افی جهانگیری * و هوس
 لغتچین دیوانه شدن و عشق مفرط داشتن که افی منتخب * و ناک * به کاف تازی لفظی است که
 بجهت بیان انصاف موصوف بصفی را در کلمات بیارند و این لغت باین معنی بدون ترکیب احتمال
 نه کنند چون طربناک و غناک و بوئی ناک که افی جهانگیری * مشت هوس ناک کنایت از جماعت و
 کرده انسان است * و آینه * مراد از دل است * ز بود خود فراموشی گزینیم * پس از زانوی خاموشی نشینیم

* تزیین دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب بتامل دران فرمودن *

دلاکی درین کاخ مجازی * کنی مانند طفلان خاک بازی * کاخ بکاف عربی بمعنی قبر من جهانگیری: بمعنی
کوشک و خانه بی روزن آمده من مجمع الفرس * و مجاز * بالفتح راه و جای گذشتن من منتخب چون این
دینا جای گذشتن است و گذشته استی لهذا او را بکاخ مجازی کنایت کرد و خاک بازی کنایت از لهو و لعب
و شغل دنیاوی است * تویی آن دست پرور مرغ گستاخ * که بود آشیان بیرون ازین کاخ * چرا
زان آشیان بی گناه گشتی * چو دوان چغد این ویرانه گشتی * بیغشان بال و پرز آمیزش خاک * بهر
ناکنکره ایوان افلاک * دست پرور * مرغی را گویند که بردست آدمی پرورش یافته باشد و لغت
گرفته * و گستاخ * بضم کاف فارسی بمعنی دلیر و تادار کلمه بودت در اصل مضاف الیه آشیان است
ای بود آشیانه تو * و این کاخ کنایت از دنیا است و اشارت بسوی کاخ مجازی * و آن آشیان *
اشارت باشیانه ازل است که عبارت از قدرت الهی است منقول است که هزاران سال جماعه
ارواح بنی آدم در دست قدرت حق تعالی مانده اند و پرورش یافته * و دران * جمع دوزن بالضم
به معنی خفیه و خیس که افی المنخب * چغد * بضم حیم فارسی و سکون غین مجعده نام پرنده ایست
معروف که بنحوست اشتها را دارد که افی جهانگیری * و این ویرانه کنایت از عالم فانی است و حضرت
مولوی رح درین آیات خطاب بدل خود می کند و می فرماید که ای دل تو تا کی در دنیا مثال اطفال لهو
و لعب و شغل دنیاوی خواهی کرد توان مرغ دلیر پرورش یافته در دست قدرت خدا و انس گرفته بید
رحمت حق جل و علی هستی که بود آشیانه و رازل بیرون ازین دنیا و غیر ازین قالب بشری پس تو
چرا از ان آشیانه اصلی خود بی گناه گشتی و هم چو کیمیاکان و خبیسان چغد این ویرانه دنیا شدی و مالوف
بدین عالم فانی گشتی پیشان مال و پر خود را از اختلاط و آمیزش خاک یعنی قطع تعلیق ازین عالم فانی کن
و وجود خاکی را بگذارد بکنکره عرش پر دازار که اجاء فی الخیوان و ان ارواح المومنین المطیعین اذا اخرج
من البدن تسکن فی العالین * و عالمین * باکسر و تشدید لام و یای مکسور عرفهای بهشت جمع علیه من
منتخب * به بین در رقص ارنق طیلسانان * و دانی نور بر عالم فشانان * رقص * بالفتح پای کوفتن من منتخب
و این جامه حرکت و میر است * و ارنق بمعنی کبود * و طیلسانان * بالفتح و بهر سه حرکت لام مثبور
فتح است جامه ایست که بردوش می اندازند من منتخب که او را چادر گویند * و ارنق طیلسانان *
کنایت از ستارگان که چادر کبود فلک بردوش ایشان است * همه دوری شیار و زی گرفته * مقصده
را دفیروز گرفته * دور * بالفتح زمانه و کرد کشتن من منتخب * و فیروز * باکسر ظفر و فتح من کشف

* یکی در غرب رود در شرق کرده * یکی در غرب کشتی غرق کرده * از مصرعه اول ماهتاب مراد است
 و از مصرعه ثانی آفتاب * شده گرم از یکی هنگامه روز * یکی شب را شده هنگامه افروز * هنگامه * بابل
 مفتوح بانی زده جمع و جمیع مردم را گویند که افی جهانگیری و مراد از مصرعه اول آفتاب امت و از
 مصرعه ثانی ماهتاب * یکی حرف سعادت نفس بسته * یکی سر رشته دوات گهسته * مراد از یکی
 در مصرع اول مشتری و زهره و عطارد است که این هر سه سعید و مبارک اند و در مصرع ثانی زحل
 و مریخ که نحس اکبر و نامبارک اند * زرنج راه شان فرسودگی نه * میان را درد و پارسودگی نه *
 شان را * ای صبحه سیاره مذکوره را در مجمع القوس گفته که کلمه شان ضمیر عایب است و در شرف نامه
 نوشته که لفظ شان ضد مان و تان آید و اکثر محمل بعد شان که ضد مان است کلمه را مضاف بود انتهی *
 * و میان * باکسر معنی کمر که افی جهانگیری یعنی ستاره گمان سیاره را از زرنج معبر راه فلکی که از شرق تا
 غرب میکنند ماندگی نیست و کمر اینها را از ماندگی راه در نیست و پای این را را بسبب مسیر سودگی
 و گرفتگی و آسایشی * * جهان گرم اند در سبیل مردان * کز این جنبش نیاید آمدن * گرم * معنی
 تیز * و نیارند * ای نوازند * دلی هریک چو کوی از جنبش خاص * چو گمان ارادت گشته رقص * هریک *
 ای هریک از ستارگان * ارادت * ای ارادت حق * رقص * ای رقص کننده * چه اند کس
 که چندین در چه کار اند * همه تن و شده رود که آرند * چندین * ای چندین ستارگان * و تن و شدن *
 کنایت از یکسو شدن است * و رود که آرند * ای روی که ام شخص و ذات آرند یعنی همه
 ستارگان یکسو شدند و از غیر انقطاع کرده سوی خاق خود متوجه شدند پس روی خود را در که ام آرند
 یعنی بسوی غیر خدا متوجه نمی شوند همه در امثال امری کوشش می نمایند یعنی اینست که کسی را معلوم
 نیست که هریک معبر و حرکت میکنند برای کاری لیکن معام نیست که چه مقصد و مطلوب است و رود
 در که ام کار نهاده * هر دم تازه نقشی می نماید * ولیکن نقش بندیرا نشینند * نشینند * بیای معرّف
 کنایه از صانع و خالق شدن است * و نشینند * به معنی سزاوار نیستند یعنی ستارگان هر زمان از خود شکلی
 تازه ظاهر می کنند یا اثری و فعلی خاص از خود نمودار می کنند لیکن با وجود آن صانع و خالق بودن و الایق
 و سزاوار نیستند و این را صانع نباید گفت صانع و خالق این با همه موجودات شخص دیگر است
 که آثار و افعال این با مربوط و منوط بوده و مشیت او است * عنان تا کی بدست شک سپاری *
 هریک روی بنادری آری * خلیل آسار ملک یقین زن * نوائی لایحبال فلین زن * گم هر دم
 ترک هر شکلی کن * رخی و جهت و جهی در یکی کن * خدا * اشاره بسوی ستاره است * و زب بالفتح

و تشدید خداوند و پروردگار مضاعف بسوی یای شکام یعنی اینست پروردگار من و آفرین ایات
 رد و انکار است بر شرکان که ستارگان را می پرستند حاصل آنکه نیکی شک در وجود و وحدت صانع
 حقیقی آری و هر یکی را از ستارگان که شایان صانع نیستند صانع و پروردگار خود خوانی پس هم چو
 خلیل الله ابراهیم علیه السلام یقین در الوهیت و وحدت خدای تعالی کن و اد آرز * لا احب الا فلین *
 از دل و زبان خود برادر و برادر هم را بگم کن و هر شک را ترک کن و رخ و جهت و جوی را بسوی
 خدای واحد کن * یکی بین و یکی دان و یکی کوی * یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی * یعنی همان یک خدای
 عز و جل را مد نظر دار و همان یک را در دل اعتقاد دار همان یک را بر زبان یاد کن * زهر زره
 بد و روئی و راهی است * بر اثبات وجود او کواهی است * یعنی زهر زره از ذرات عالم متوجه بخداست
 یکی لحاظ از غافل نعتیت و زهر زره از ذرات بر ثبوت وجود خدای تعالی کواهی عدل است چه زهر زره
 مخلوق و مصنوع او است * و المصنوع يدل علي وجود الصانع والاثر يدل علي المثر و يشهد بوجوده *
 باو جی گریز از آن حرف پیدا است * نیاید بی قلم زن یک المت راحت * بود نقش دل بر
 هو شمشیدی * که باشد نقش بار را نقش بندی * درین ویرانه نتوان یافت خشتی * برون از قالب نیکو مرشتی
 نخست از کلک انکشتان نوشت است * که آنرا دمت دانائی مرشت است * لوح * بالفتح هر چه
 بهین باشد از استخوان و چوب و نخته من منتخب * و پیدا به معنی ظاهر * و قلم زن * کنایت از
 نویسنده است که افی جهارگیری * و نقش دل * کنایت از یقین است یعنی اگر بر تخته هزاران
 حرف مکتوب باشد چون وجود حرف و کتابت آن بی کاتبی و نویسنده را هست نیاید و حاصل نمی شود
 بنا بر آن یقین دل بر شخص داناد متقین بر بینامت که این حرف را اله کاتبی است و این نقوش
 را نقاشی است که بسبب او این نقوش پیدا شدند و موجود گشتند * و نخست * ای برخشت *
 و آنرا * یعنی آن خشت را * ز لوح خشت چون این حرف خوانی * ز حال خشت زن غافل نمائی *
 خشت زن * نمائی موقوف به معنی خشت پر که آنرا کمال گویند که افی شرف نامد * بعالم این همه
 مصنوع ظاهر * بصانع چون نه مشغول خاطر * چو دیدی کار و در کار گر آر * قیاس کار گر از کار بردار
 کار کنایت از مخلوقات و مصنوعات است * و کار گر * بمعنی کتبه کار کنایت از خالق و صانع *
 و قیاس * با کسر اندازد گرفتن میان دو چیز که افی منتخب یعنی چون مخلوقات و مصنوعات الهی را
 دیدی از او استدلال بر صانع کن و یقین بوجود خالق نمائی * دم آخر کزان کس را کز رینست *
 بر کار تو جز با کار گریزست * براد از دم آخر وقت موت است * و کز * بضم کاف جمع می و فتح

رای مجسمه و سکون رای مهمله بمعنی چاره من جهانگیری و کزیر بشاه * و هر * بالفتح بمعنی میل و خواهش
 من جهانگیری * بد و آراز همه روی ارادت * و زو چو ختم کارت بر سعادت * بد و آراز * ای
 بکار کر * و ارادت ای خواستن * و کارت * یعنی کار خود * و سعادت * بمعنی نیک
 نجت شدن * دست برداشتن به حاجات بد متیاری از باب حاجات * خداوند
 نهستی ساده بودیم * رژیم نیستی ازاد بودیم * ساده بودیم * یعنی خالی و فارغ
 بودیم در ازل ای قبل از آفرینش انسان * و نیستی * بمعنی نیست و معدوم شدن *
 و آزاده * بمعنی آزاد و آزاد و در فرهنگهای بمعنی بی قید مسطور است چنانچه اگر کسی گوید
 خانه را آزاد کردیم اراده آن باشد که قید عبودیت او را بجات دادیم و مراد از مرد
 و مدوسن آزاد این تواند از قید و عات و کسبی و پیوستن شاخ دیگر فارغ اند که افی جهانگیری
 و پید است که شخصی موجود نشده و هنوز در عالم عدم باشد آن را خوف و خطر فنا شدن
 نباشد * و ساده * بمعنی بی تمش و بی ریش و مردم بی اندیشه و نادان و خالص من
 شرف نامه * نخست از نیست مارا هست کردی * بقید آب و محل با بست کردی * بشید
 آب و گل یعنی در وجود که مرکب از اربع عناصر است موجود گردانیدی و از عدم بوجود
 آوردی * ز صفت و ناتوانائی را ندی * ز نادانی بدانائی رساندی * یعنی از
 جهل بعلم که دولت عظیم است فایز گردانیدی * فرستادی به روشن گتائی * به امر
 و نهی فرمودی خطائی * روشن کتاب کنایت از قرآن مجید است * ره فرمودنی تا کم
 سپردیم * بنا فرمودنی تا با فشرديم * سپردیم * بکمر سین مهمله و ضم بای عجمی مشتق
 از سپردن بادل مکور و ثانی مفتوح و رای مهمله ساکن بمعنی طی کردن و ره نور دیدن *
 و پای فشردن * کنایت از ثبات و قیام و رزیدن است که افی جهانگیری * میان نیک
 و بد تخیل کردیم * گهی افراط و گه تفریط کردیم * تخیل * آیمختن و آیمحه کردن و فساد انیکینختن
 در گای * افراط * ماکسر از حد کشتن و از حد او که زانیدن * و تفریط * تفسیر کردن
 و فراموش کردن و ضایع کردن من متعجب و این جا مراد افراط در عصیان است و تفریط
 در امثال او امر یا آوردن نیکها * تو نگه شتی ز دستور عنایت * بنوشیدی زمانوز
 هدایت * بدان نور از تو گیرم پوششی نیست * چه حاصل زانکه مارا کو ششی نیست * دستور
 * بادل مفتوح بانی زده و تایی مضموم و داو معروف به معنی طرز و روشن کنافی جهانگیری

* و عنایت * یا کسر قصد کردن و اهتمام داشتن به چیزی کذا فی المنتخب و مراد از آن
 مهر بانی و توجه است و مراد از نور هدایت تجلیات و درجات عالیات است که بر سالکان
 و مرتاضان و متعبدان از جناب حق قایم می شوند * و آن نور اشارت * به همین نور مذکور
 است * و گیرم به معنی فرض کردم و قبول نمودم حاصل آنکه انسان با وجود آنکه پیشه تقیط و افراط
 و تفریط دارد و طریق جرم و عصیان با هم خدای تعالی از طرز ورودش و عنایت و مهر بانی خود
 که به انسان دارد نگذشته است و از وی نور هدایت نپوشیده است یعنی مقرر کرده
 و عادت خود بر آن جاری داشته که اگر انسان از جرم و عصیان و افراط و تفریط توبه کند
 و رجوع به حق نماید و به عبادت و طاعت و ریاضت کوشد و غیر او را از نظر خود بردارد و از همه
 علایق بصر دور گرداند البته به تجلیات و درجات عالیه قایم گردد و مدارج قرب و انوار عرفان برد
 میگذشت شود * قال الله تعالی والذین جاءهم اذ فیما نزلهم یظہر سبلنا * چون بموجب نص قرآن و دیگر
 اخبار و آثار ظهور و انکشاف این نور موقوف بر مجاهده و جد و جهد در عبادت و ترک نفس است
 بنا علیه حضرت مولوی روح خود با جماعت غافلان و قاصران و بیگوششان مشارک شده می فرماید
 که فرض کردم و قبول و تسلیم نمودم که بر این نور مذکور از طرف تو ای خدای تعالی حجاب و پوششی
 و پوشیدگی نیست البته آن نور را مطابق عبادت خود بر مجاهده و عابدین جلوه گرمی نمائی لیکن از این
 ظهور و عدم انشاد آن با جماعه غافلین و قاصرین را چه حاصل چه فایده است از برای آنکه
 مشروط مگویش در عبادت و مجاهده و ریاضت است و از مانعگان که ششی و سعی درین
 حاصل نیست * قال الحق المبین و اقمین عینک الی اخره * زاناکو شنیدن خود در خود شنیم *
 به توفیق کوشش بگوئیم * خردش بود مجهول فریاد و بانگ با گریه و بی گریه که افنی بجمع
 الفرس * چو دانایم چو نادان کشته غرق است * زدانش تا نادانی چه فرق است * جو حرف
 مفرط * و کشته غرق است * یعنی غرق گشته است * زدانش * خدای شرط * زدستانهای
 نفس با حوش آهنگ * مکن بر ماوه حس عمل تناب * ای به سبب دستا نهی نفس ده ستان
 به معنی مکره حیل و نعمه و سرور * و آهنگ به معنی قصد و به معنی موزونی آواز و ساز باشد و به معنی
 طرز و روش و صنعت باشد که افنی جهانگری * دران تنگی که ما با شنیم و آهی * ز رحمت سوی
 ما بکشای رای * آن تنگی * کنایه از جان کندن است و یا مراد از کور من تحفه المعادات
 * از ان ره خوان سولی رکاب مارا * بایمان بر بردن همراه مارا * از ان ره * یعنی از راه

رحمت به طالب مایه اطراف جناب خود و از دنیا مارایایان هر او بهیر *

* تخصیص مناجات و تضرع و استعاذه مشارک در مساهم *

من آن مرغم که دایم دانه تست * فزون و حشمت افسانه تست * دانه تست * ای ذکر و یاد تست
 و فزون * بمعنی افسون که افی جهانگیری و این جابه معنی دور و دور کننده است و وحشت به معنی انا و
 در سده گی که افی المنتخب به معنی دور کننده و وحشت افسانه تست به معنی ذکر نام پاک تست * تویی که سبب
 کارم ساز کردی * در نعمت بودیم باز کردی * ساز معنی * تیار و ساختگی کار در و نطق من مجموع الفهرس
 * و باز * به معنی کشاده که افی همانگیری * کرامت کردی از خدمت پسندی * بتوفیق سجدیم
 سریندی * کرامت * به معنی نوازش که افی المنتخب * بر اہت سرمه سا کردی جبین * کشیدی مصرعہ
 چشم را د بینم * سا * به معنی ساینده و صلا به کننده که افی مجموع الفهرس * جبین * دو طرف جبهہ
 از دو جانب و آبر و وجهه مایه دو آبر و باشد که افی المنتخب * زبانم را بند کردی کشادی * دایم را
 ذوق یاد خویش دادی * بشیرینی * پربی از زبانم * نمادی لقمہ خوش در دایم * به بردن از و
 کوئی و سیدہ * نه از خوردن کلور بخش کشدہ * از زبان * بیان لقمہ خوش است ای با شیرینی
 و پربی لقمہ زبان من در دایم من نمادی حاصل آنکه این زبان من در دایم من در معنی لقمہ ایست
 برب و شیرین کردار احتیاج کو قن و خائیدن بدن آن نیست و نه کلور ابر فرو بردنش رنج و آزار
 است * بت که آن شکر کھناریم ده * ز تاجی رسنه شیرین کاریم ده * ای از شکر آن * لقمہ
 شیرین سخن ده و رصه ای خلاص کرده * به گفتن زبان من مگر دان * زبان من زبان من مگر دان *
 قال علی رضی اللہ عنہ اللسان افت الانسان * ز کلام که جهد حرفی خطائی * کران پیش آیدم چون و پزائی *
 یعنی از آن حرف خطا * و چون و چرا * کنایت از سوال و پرسش و حساب است که در روز
 قیامت بر خطیات خواهد شد * خط غفوم بر آن حرف خطاکش * چون یکم زبان میگویند و در کشاکش *
 زبان * ای به سبب آن خطا * کشاکش و کش مکش * بالفتح معرف و کنایت از فرمایش پلی در
 بی است و نیز از غم و الم بسیار که افی جهانگیری * کلام امر و فایده * و تو * ز آب و گل بودن
 آورده تو * وفا * وعده بجای آوردن که افی المنتخب * سرم هست از جو امرو میل * دلی پیم
 بگوئی تست در گل * هوا * بالفتح آرز و کردن دوست داشتن و آنچه از روی و خواهش نفس
 باشد و غصری از چهار عنصر که بر کرده نار است من منتخب * کلی کن پای من گیرد بگوشت *
 از آن گل به کند بذر تک و گوشت * کلمه گل که در مصرعہ اول بکسر کاف عجمی است ترجمه طین و در

معمره ثانی بضم کاف عجمی است ترجمه ورد * چون غنچه یکدم کرد آن درین باغ * چو لاله کن نشانمدم
 بیک داغ * درین باغ * کنایت در راه خود و نشانمدم * صاحب نشان * و کلمه * مند بفتح میم
 و سکون نون به معنی خداوند است و اگر در آخر کلمات ترکیب کنند تا معنی خداوندی حصول آید
 چون دولت مند و دانش مند و از جمله کذا فی جهنم گیری حاصل آنکه مراد راه خود یک دل
 کن و ظاهر و باطن من یکی کوه آن و مراد بیک داغ همچو لاله صاحب نشان کن یعنی بداغ
 عشق خود چنانچه دل من بجان غیر تو میل نه کند * درین راه * حاصلی بفر یک دلی نیست
 و دل بودن نه عزلی حاصلی نیست * نه بیند پسته یک مغز چندان * چو بادام در مغز آزار سندان *
 * سندان * آلت مشهور است که اینک بر آن کار کنند کذا فی مجمع الفهرس و مراد
 این ظاهر چیزی سخت است بر آن بادام را نهاده بشکنند چون خشت و سنگ
 و غیر آن و فاعل نه بیند پسته است و مفعول آن آزار سندان و یک مغز خندان صفت
 پسته است و مصنف روح می فرماید که چون پسته بسبب یک مغز بودن آن آزار سندان نمی بیند و بادام
 بسبب دو مغز بودن آزار سندان می یابد و سنگ بر سنگ او را می شکنند معلوم شد
 که دو دل بودن موجب گفت و آزار کشیدن است و یک دل بودن باعث راحه
 و آرام و مغز بادام پسته بحقیقت دل بادام پسته است ایکن چون در عرف بمعنی مغز مشهور
 است آن را بفر تعبیر کرد * چو خوشه پرور دانه در بر * بهر دانه رسد تیغیش بر سر *
 مراد از خوشه کندم و جواست * و بر * بفتح میم یعنی سینه و کنار و آغوش من جمعا نگیری *
 تیغیش بر سر * ای تیغیش بر سر آن خوشه و مراد از آن خار است که بر سر خوشه کندم
 یا جوا باشد که آن را بهندی تور گویند صد دانه در بر یعنی * قوله تعالی فی کل سنبله حبه
 و غنچه یکدل آمد و پسته از خار * نیاید با هزاران خنجر آزار * خنجر * بفتح کاف و بزرگ که آنرا
 دانه گویند من منتخب * و کلمه از ترجمه من بیانیه است * و از خار * بیان خنجر است یعنی
 با وجود هزاران خنجر خار که کرد بر کرد غنچه است غنچه از آن خنجر آزاری و آسیبی نمی رسد
 بسبب آنکه یکدل است و دو دل ندارد * گناه من اگر ارحم سرون است * هزاران
 بار از آن فضات فرون است * از آن یعنی از گناه من * اگر باشد و عدد من گناه *
 توانی سوختن از برق آهر * و اگر باشد ز عیان صد کتابم * توانی شستن از چشم پر آبم *
 بهر کفری که کردم سرخ دیده * کنون از مرده خونم پائیده * مگر بخ * کنایت از معشوق است

* دکنون * بضم تین زمان حال من کشف * خیال روی او از دیده شویم * ازان رو اشک سرخ آید برویم * روی * بضم رای موهله و داو معروف بمعنی وجود نوع و سبب من جهانگیری ای از سبب شستن خیال روی آن گلرخ اشک مرخ بروی من می آید چه اگر چیزی مرخ و نیک را باب شوند آن آب مرخ می گردد * نظر کر سعی در لی آیم کرد * مر شک آبی بر روی کلام آورد * دو چشم من دور داست از ندامت * همین بس آبر دیگر قیامت * رود * باد داد فارس جوی آب من شرفنامه * از من سود ارسم آفر بودی * رسان از من بیهوشم بر روی * سودا * بالتج معنی تجارت دخرید فروخت آید من کشف * سود * بالتج تفنی در نجی کرد بجارت بهم رصد * در نعت خواجه مخلوق قایم سرور کاینات که خاتم ختیمیت در انکشت داشت *
* و مهر خاک تیمت در بشت عالیه الصلوات افعلها وال التحیات اکمالها وصلی الله علیه وسلم *

محمد کش قلم چون نامور ساخت * ز میکش طاقه طوق و کمر ساخت * محمد * مبتدائی موصوف است و مصراع اول صفت اوست و مصراع ثانی جز آن و مراد از قلم قلم الہی است * که اول ماخلق الله القلم * و نشان اوست و همه کاینات لوح محفوظ را قلم کرده اد * و نامور ساختن کنایت از نوشتن است در لوح محفوظ و ضمیر شین در برد و مصراع که راجع بسوی محمد است مفعول ساخت است بمعنی او را فاعل ساخت در برد و جاقلم است * و طاقه * بفتح طا و سکون لام بمعنی دایره مجوف * و طوق * بفتح طای کردن بند کاف ای الصراح و در منتخب میگوید چیز و طاقه و هر چه دور بوده باشد و کرد چیزی در آمده باشد * و کمر * بفتح کاف تازی و میم و سکون رای موهله آنچه در میان بندند و او را میان بند نیز گویند کاف ای شرح گلستان السید المحقق میر نورالدین در زمان سابق رسم در میان مردم مقرر بود که هر که آباد شاهی میدادند و بادشاه می گردن طوق مکرر بر سر او و کمر مرصع بر میانش می بستند و ظاهر است که چنانچه زات * جامع الکملات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم * بادشاه همه مخلوقات و سلطان همه کاینات است هم چنین اسم وی بادشاه جمیع اسمای موجودات است و مرد فقر همه نامهاست بنابراین موصوف رح می فرماید که چون قلم به حکم خدای تعالی بر لوح محفوظ اسم محمدی را که همین لفظ محمد است نوشت و او را قبل از همه نوشتن و بر صد لوح بشت کردن بادشاه جمله اسمای مخلوقات کرد بجلیه که از لوازم بادشاهان است محلی گردانید پس از کلمه میم آن لفظ محمد طاقه طوق و طاقه کمر ساخت یعنی یک میم را بر سر لفظ محمد بجای طوق نهاد دیگر میم را در میان آن لفظ بجای کمر و میان

بنده داشت چون صورت میم بخط قرآنی مدور است و عقد دار میم اول گویا طوقی است بر سر
 این اسم مبارک و میم دوم مشدد گویا کمر است مرصع در میانش بسته گویند اول چیزی
 که قلم بر لوح محفوظ نوشت این بود * بسم الله الرحمن الرحيم اني انا الله لا اله الا انا محمد
 رسول من اسلم بقضائي وصبر على بلائي وشكر على نعمائي ورغبى بحكمي كتبته صل بقا وبعث يوم القيمة
 مع الصديقين ومن لم يسلم بقضائي ولم يصبر على بلائي ولم يشكر على نعمائي ولم يرغب بحكمي فليتخذ
 الها سوانى * وروایتی آنکه چون فرمان شد قلم را که بنویس ما کان و ما یكون الى الابد *
 نوشت * بر ساق عرش * لا اله الا الله محمد رسول الله * بعد از آن هر قطره که از آسمان مقرر
 بود که نازل شود و هر ورقی که از درختان مقدس بود که فرو دبا شد و هر دانه که بر وید و هر سنگی که
 که در روی زمین باشد و هر رزقی که به خلایق رسید بنوشت و لهذا فرمود صلی الله علیه و سلم
 جف القلم على علم الله * و بروایتی * جف القلم بما هو كائن الى يوم القيمة از این عباس منقول است
 که الله تعالی اول چیزی که بیافزید قلمی بود از نور که طول آن پانصد سال راه و عرض آن چهل
 سال راه بود پس با و خطاب کرد که بنویس قلم گفت چه بنویسم ای پروردگار من گفت بنویس
آنچه در علم من مقدس است در شان مخلوقات من تار و زیقات پس قلم جاری گشت با نچه کاین
خواهد شد تار و زیقات که افی روضه الابرار * خط لوح عدم زان حرف کاک شد * از آن
 هر حلقه ملک و ملک شد * ان اشارت بر بحر میم است * و کاک * بفتح طای مهمله به معنی سودان
 بهیژی و خابیدن بهیژی در دل من منتخب * و کاک شدن درین مقام کنایه از محو شدن و ناپدید
 گشتن است * از آن به معنی از بهر آن * و هر حلقه به معنی پیشوا و صدو نشین * ملک * اول
 بضم میم و سکون لام است به معنی پادشاهی من صراح بمعنی الشیء المملوك تقول بقدر ان ملک عظیم
 ای مملوک کنیز کنایه الیهان فی اعراب القرآن * و فاعل شد در مصرع دوم کلمه میم است حاصل
 آنکه بسبب کلمه میم لفظ محمد که در لوح محفوظ مرقوم شد عدم جمله اشیا دور شد و همه چیزها به
 تبعیت او موجود گشت یعنی آن کلمه چون اولاد در ضمن کتابت وجود لوحی گرفت ای در لوح محفوظ
 و موجود ثابت شد ثایا همه اشیا از * ما کان و ما تکن الى الابد * نیز بیان وجود متوقف شدند
 و در آن لوح موجود گشتند پس میم از بهر همین معنی پیشوا ای ملک و ملک شد یعنی کلمه میم
 هم بر سر لفظ ملک بفتحین آمد که به معنی فرشته است * لفظ ظهور بهذا التقرير ان المراد بالعدم
 انما هو العدم المطلق لا العدم الخاص المقابل للوجود الخاص الحسی و بالوجود انما هو الوجود الخاص الذی هو لوجود الارهی

والکتابي لا لوجود الحارحي انه سي فلا اشكال * تواند شد ز سر حاش آگاه * فرد باجماع دانش حاش نه *
 کلمه شد * که ترجمه کان است از افعال ناقصه است اسم او فرد است و عزآن آگاه و سر حاش
 متعلق باگاه است و این بیت استقام انکاری است یعنی عقل باکمال و تمام دانائی خود
 از سر و کله کلمه ها لفظ محمد آگاه و عالم می تواند شد ای نمی تواند شد اصلا * و حاش بفتح شین
 محتمه در مصرعه دوم به معنی پاکی و دوری از عیب و بدی * و حاش نه یعنی پاکی است مراد ای
 را که افی الممتحبه و تواند که لفظ محمد بدل باشد از لفظ پیغمبر که در بیت سابق است

و کلام بافی صفت دوست * درین دیر سدهس ز دست روشن * دشمن روضه از هشت
 گلشن * دیر سدهس که به معنی خانه شش گوشه است باعتبار جهات سه کنایت از عالم
 است * و روضه با لفتح مرغزار که افی الممتحبه یعنی زمینی که در سبزه بسیار رسته باشد
 که افی جهانبگیری و هشت گلشن بیان دشمن روضه است و مجموع دشمن روضه از هشت گلشن کنایت
 از هشت بهشت است و او اشارت به کلمه طاعت چون به حساب جمل کلمه ها را هشت عدد است
 بنا بران مصنف روح می فرماید که هشت بهشت درین عالم بسبب کلمه های محمد ظاهر و پدید
 گشت و در بعضی نسخه صحیح * دشمن روزنی از هشت گلشن واقع شده * چو پا را است از

فقال دانش * سر دین پروران شد پای ماش * فاعل او است قلم است و ضمیر شین که
 راجع است بسوی لفظ محمد و معنی مضاف الیه با است و پایال * به معنی مالیده شده * و مال صیغه امر
 اگر چه غالباً به معنی اسم فاعل آید اما در بعضی جا به معنی اسم مفعول هر می آید چون پای مال
 و خدا بخش و قلندر بخش چون سر دین پرور که حرف دال اعت پائین لفظ محمد واقع شده
 کو یا پای مال وی شده * به نام است این که در دیوان هستی * برو نگر فت نامی پیش دستی *

زبانم چون زدی حرفی مرا آید * دل و جانم ز لذت پر بر آید * سر آیدن با سین مفتوح دو معنی
 دارد اول لغمه پردازی کردن مردم و دوم سخن گفتن که افی مهران گیری * و پر * معبر بسیار

چون نام این است نام آور چه باشد * مکرم تر بود از هر چه باشد * مکرم شد بعالم نسل آدم *
 مکرم تری است از هر مکرم * مکرم * بضم میم و فتح رای مشد و تعظیم که شده که افی الممتحبه
 یعنی مکرم * الفد که نام آدم * در تمام عالم نسل آدم مکرم و معظم شده و از میان نسل آدم بحکم
 اناسمدا لا آدم ۱۷۰۰ * آن حضرت صلی الله علیه و سلم افضل و بهتر است * حد ابر
 مردان مرداریش داد * ز خیل انبیا سالاریش داد * سالار * سرستگر و پیشتر و دامیرد

کار فرما که افی شرف نامه * چو آدم در ره هستی قدم زد * ز مهر و دی صبح آرایش دم زد * مهر *
 بکسر سیم و سکون * بمعنی رحمت و محبت و بمعنی آفتاب که افی جهانگیری و این ظاهر بمعنی اول مستعین
 است و ابهام است بمعنی ثانی و دم زدن کنایت از سخن گفتن است که افی جهانگیری یعنی چون
 حضرت آدم علیه السلام بوجود آمده و در راه هستی قدم زد و محبت رودی مبارک آن حضرت
 که آرایش صبح بود دم زد و ظهور کرد بوجود آمد * ز جودش کرنگشتی راه مفتوح * نبردی ر *
 بپودی کشتی نوح * جودی * بالضم نام کوهی است که کشتی نوح علیه السلام بعد از طوفان
 بران قرار یافته بود * خلیل از دی سمی یافت کاش * برود شد چون گلستان خورم و خوش *
 و در مصرع ثانی ماقبل ر دی مضموم است و در آتش ماقبل ر دی مکسور است چو آتش بر قول
 صحیح بکسر تا است و فتح تا که مشهور است از غلط عوام است علی ماحقق فی موضع مکرر و معیوب از
 حضرت مولوی جامی قدس سره در ان جاذباتی واقع شده است زیرا که اتحاد حرکت ماقبل ر دی
 لازم است و واجب اختلاف آن از جمله عیوب قافیه است * مسیح از مقدم او مرده کوئی
 کنیم از مشعل او شعله جوی * مقدم * بالفتح مصدر میمی بمعنی از سفر یا از جائی باز آمدن
 که افی المستنجب و مصرعه اول اشارت است بقول حق سبحانه تعالی و بشر ابرسول یاقی من بعدی
 اسمه احمد و مصرعه ثانی بقول او تعالی اذ قال موسی لا اله الا انت فاراد تعالی آتیکم منها خبیر
 و جنة من النار که اکرم تصطاون * بمصر جا بهش از کنعان و مریده * غلام بود و هفت زر خریده * جا
 بحکم عربی قدر و منزلت مصر * باضافت مصر بجانب جا از قبیل نالی کاود طبل شکم و المطلب ظاهر در بعضی نسخ
 * بمصر از جا کنعانش رسیده * و لفظ چاه فارسی و الحاق ضمیر شین بلفظ کنعان واقع شده است *
 و در ان وادی که صالح ناله کش بود * بهاد محملش بانقه خوش بود * وادی * رود که افی القاموس
 و غربه میان کوه ها و تکه ها و پشت ها و دیه جمع علی غیر القیاس کانه جمع و دی که افی الصراح * و صالح *
 اصاد مبهام نام پیغمبری است از پیغمبران خدا * و ناله * شتر ماده * و محمل * بالفتح بار گیر
 و دودج که افی المستنجب * زیستان و فا آزاد سروی * زباغ اصطفا و عناده روی * زیستان
 بالضم عرب بوستان * و وفا * بالفتح و عده بجا آوردن * و اصطفا * برگزیدن * و عناده * زن خوشتن
 آرای که افی المستنجب و نیز بمعنی خود آرا و خود بین و زیبا و چالاک که افی شرح الحاقایه * ته رود *
 بفتخین کبک و آن جا نوری است کوهی آتش خوار و خوشنخام * قدش را پایه گردون فرامی *
 طیش را پایه یعنی العظامی * پایه بمعنی قد و مرتبه که افی جهانگیری * یا لاسه بان چتر سحابش *

چون زین قبه بر مرآفتابش * سحاب * بالفتح ابر * و قبه * بالضم و تشدید بای موحده بای کرف
بر آورده چون گنبد و بهره که کرد مثل گنبد سازند چون قبه سپهر و قبه عماری و مانند آن که افی المستحب
یعنی چتر ابر بالای آن حضرت صلعم همچو سایبان بود و قرص آفتاب که بالای ابر بود مانند قبه زوین بود که
بر چتر می باشد و شیخ ابوالواسع شارح این کتاب چنین تفسیر کرده که سحاب بر عزمبارک آن
حضرت علیه السلام سایبانی میگردد بجای چتر بود و آفتاب بالای آن سحاب مانند زوین قبه آن
چتر بود * چومر و ابر سپهر تیر اشارت * زد از سبابه بمعجزه اشارت * و نون شد و در میم از حلقه ماه *
چهل را ساخت شست او دو پنجاه * کلمه را * مفید اضافت است و زد از سبابه متعلق و بیان اشارت
است و ضمیر فاعل و زد را جمع بیان حضرت علیه السلام است و این بیت شرطیه است به سبب
کلمه چو که ترجمه لها شرطیه است و بیت ثانی اعنی و نون شدن الخ جزای آن شرط و میم مضاف است
بسوی دور و حلقه ماه که مضاف و مضاف الیه است مضاف دور است از اضافت مشبه به بسوی
مشبه مثل شاه آفتاب و آینه دل و دو نون شدن کنایت از شکسته شدن است و میم در خط
قرانی دور شکل است و حلقه ماه هم دور چون دور را بشکنند و بالضعف قسمت کنند و نون
پیدا می شود و چهل کنایت از حرف میم است و دو پنجاه از دو نون چه عدد میم بحساب چهل چهل
باشد و ه و نون پنجاه * و شست * بفتح شین بمعجمه و سکون سین مومه و تایی فوقانی در آخر
ترجمه ستین است و این جا کنایت از انگشت چهارم است که حرف اول که سین است
عدد و شست دارد حاصل آنکه چون آن حضرت علیه السلام بر سپهر ماه تیر اشارت که از انگشت
سبابه بمعجزه اشارت حاصل شده بود و دور میم و حلقه ماه دو نون شد یعنی قرص ماه شب چهارده
شکسته و پاره گشت و شست آن حضرت صلی الله علیه و سلم بهم را دو پنجاه یعنی دو نون ساخت
مطلب برد و مضارع این بیت دوم و احد است و اگر میم دور به ترکیب محمول بر قاصب خیال کرده
بی اضافت خوانند و آن را صفت حلقه ماه تصور کنند نیز معنی صورت میگیرد و یعنی حلقه ماه که میم
دور بود یعنی دور میم و نون گردد و دور بعضی نسخ دور میم باضافت دور بجانب میم واقع شده *
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت * رقم زد خط شق بر مه از انگشت * و شق دست پشت
خود را بر قلم کنایت از عدم نوشتن است و خط شق باضافت بیانیه است * و شق * بالفهم شگافتن
و دیدن که افی الطایف اللغات یعنی چون دلت مبارک آن حضرت صلعم بر قلم پشت داشت
ای نمی نگاشت چرا که امی بود و امی آنکه نوشتن و خواندن نداند بنا بر آن بر صفحه ماه از قلم انگشت

خط شق نوشت و آن را دو پاره ساخت و معجزه شق القمر اعظم من الشمس است * نبودش خط و لای
 زد خطه * تعجیل * بیک * تسبیح بر توریت و انجیل * خرامان سرودی از سایه آزاد * جهان
 از سایه سرودی آید * مراد از سرود شریف آن حضرت است صلعم و سایه در مصرع
 اول بمعنی مشهور است که او را ابتازی ظل گویند و در ثانی مصرع بمعنی پناه و آثار فرخنده صفات
 آن حضرت صلعم * قد فاق فی دین المصنعا علی و مصرع اول اشاره است به معجزه مشهور * و آن حضرت
 صلعم را سایه نبود در آفتاب و نه در چراغ و نه در ماهتاب * تا قیام فی الاحادیث الصحیبه * و سایه بود
 بر تر پایه * اد * زمین و آسمان در سایه او * تنش را بود از جان پاک مایه * نذید از جان کسی به
خاک سایه * فلک هم چون زمین چون سایه دارش * نذید افتاد در پای سایه وارش * فلک * مبتدا است
و چون کلمه و قیامه است در ترکیب ظرف نذید و افتاد واقع شده است و فاعل نذید ضمیر است
مستتر در و راجع به فلک و مفعول اداعنی کلمه زمین مخدوف است و ضمیر شین در هر دو مصرع
راجع بسوی محمد صلی الله علیه و سلم است لیکن در مصرع اول مضاف الیه سایه دار است و در
ثانی در معنی مضاف الیه پاست و افتاد و بهامع مافیل خود و مابعد خود مجموع خبر مبتدا است و هم چون
زمین در معنی مربوطه کلمه افتاد است فلک را تشبیه داده اند باز زمین در افتادان بهامع حاصل آنکه
چون فلک وقتی که زمین را نذید سایه دار آن حضرت لعدم الظل بقامت علیه السلام خود مانند
زمین در بای آنحضرت علیه السلام افتادان فلک مثل سایه و تواند که شین اول ضمیر مفعول باشد
راجع زمین یکی برین تقدیر انتشار ضمیرین لازم می آید و زمین جانو شق حاشه می یابد * بسنگ
از دست دشمن لعل اذخست * بخت ریک پشت جهاد شکست * اگر چه زو شد از ان
چشم هر غام * چو مرمره ساخت و روشن چشم اسلام * دناش بود از در حقه پر * شد از خون
درج مرغان حقه در * حقه * بالقلم و تشدید قاف ظرفی از حجب و حر آن که در وی مردارید و
لعل و حاجین و مانند آن کنند منی منتخب و کلمه شد از افعال یا قعه است و حقه در اسم اوست و
درج مرغان خبر آن یعنی دنان آن حضرت علیه السلام پیش از زخمی شدن دندان مبارک کن
بسنک حقه پر از مردارید سفید بود و بعد از مجروح شدن و رنگین شدن دندان آن آبی
بخون حقه و درج مرغان گشت درج بالقلم صند و قیامه طلبه که پسر ایه حوا هر دران نهید که المستحب
و مرغان در این جا بمعنی بس است و ظاهر ایمن معنی کلمه مرغان فارسی است زیرا که در لغت
عربی یافته شده است که افی المستحب * یکی دینار بود از طم و فرهنگ * بمحک آمد پل دینار ش

آن سنگ * علم * با کسر آهستگی و بردبارن و دیر غضب شدن و آهستگی نمودن در عقوبت کسی که افی المنتخب و فریبگ بادل مفتوح بانی زده و دمای مفتوح بنون زده یعنی دانش و ادب و عقل که افی جهانگیری و محکم یک سریم و فتح های مهمه آزمایش و نیز سنگی است که بران امتحان عیار زر گیرند که افی کشف اللفات و پنی بفتح بای عجمی یعنی بهر و برای که افی جهان گیری و دینار از زرمی باشد حاصل آنکه بدن مبارک آن حضرت صلعم یک دینار بود از طم و دانش و ادب آن سنگی که از دست کفار علیهم العنت و العذاب بدندان مبارکش رسید کویا محکم آمد از جناب حق برای آزمایش این دینار و زر ذات مبارک تا تحمل و ظم آن ذات شریف بر خلق و عالم معاوم گردد و چنانکه جودت و اصالت زر از محکم معاوم می گردد * چو شد معیار را و آن سنگ کاری * شد ظاهر بحر کامل عیاری * معیار با کسر ال و راست کردن ترا ز و غیر آن و فی الصراح معیار با کسر پیما نه و انداز و چاشنی کردن زرو سیم و عیار با کسر و التخیف و راست کردن پیما نه و ترا ز و غار سیان بفتح مین خوانند و اهل هند آن را بان گویند که افی کشف اللفات و ضمیر اد که مضاف الیه معیار است راجع بسوی دینار است که بالا مذکور شده * پنی دیوار ایمان بود کارش * دلی شد چار دوا و چار یارش * داد بدال مهمه و الف و د و دهر رده از دیوار پنجه یا خام را گویند و آنرا دای هم گویند که افی جهانگیری و ضمیر ششین و دهر و د و راجع با حضرت صلعم است حاصل آنکه پیغمبر علیه السلام معمار دیوار ایمان بود و چهار یار مبارک آن حضرت اغنی شین و شتین رضی الله عنهم چهار رده آن دیوار بودند و در بعضی نسخ بجای چهار دوا و لفظ پای دار واقع شده است لیکن نسخ اول صحیح است که لا یخفی و اگر چهار دوا و مجموع مرکب را بمعنی محکم و استوار گویند چنانچه در بعضی جا به نظر در آید معنی بیت بغایت محکم و استوار باشد یعنی کار آن حضرت علیه السلام برای قیام ایمان بود لیکن آن قیام و استواری از یاران حاصل شد * کجا در راه دین در آ آزمائی * که تا یابد بهر دردی دوائی * دوائی جان حامی در دوا باد * دش همواره غم پرور دوا باد * کجا * بالضم کاف تازی و جیم عربی معنی کدام جا که افی شرف نامه و در آ آزمای مریض و بیمار را گویند * و همواره بمعنی همیشه که افی جهان گیری و دهر در دوا و یافتن کنایت است از خوش شدن بهر دردی و الیمی که رسد و دانستن آن در دوا بمنزله دوا حاصل آنکه در راه دین و اسلام کماست آن مریض و بیماری که هر دردی و الیمی و ایدائی را که در آن راه دوی رسد بمنزله دوا و انگار دوا از رسیدنش خوش و خورم

نگردد و ناخوش و غموم نشود و منکه جامی ام نیز این مرتبه خمیدارم که همه در دنا و مکر و نات را که در دین بمن رسند و او راحت خود بدارم لیکن این قدر از جناب خدای تعالی می خواهم داشته عای می نمایم که در دوش عشق آن حضرت صلعم د و ای جان من که جامی ام باد و دل من همیشه غم پر و د و اد یعنی پر و د و غم او باد به حدی که هر دردی و مصیبتی که در راه عشق او صلی الله علیه و سلم بمن رسد خوش و خورم شوم و اصلاً متا ز می و کاره نشوم *

* در معراج رسالت بناه صلی الله علیه و سلم که بعالم بالا تشریف برده بود ند *

* معراج * با لکسر نربان و منه لیلة المعراج * ح * و نیز قرب حق تعالی چنانچه گویند معراج موسی علیه السلام بر کوه طور بوده و معراج آن سرور کائنات علیه السلام بر لامکان * ف * شبی دیباجه صبح سعادت * زد و لیت های روز افزون زیادت * دیباجه به جیم عربی بمعنی ردی و رخساره و دیباجان در رخساره و دیباجه و نگاه انتهی * ح * و دولت بالفتح کردش زمانه به نیکی و ظفر و اقبال بسوی کسی و نیز دولت چیزی که دست بدست کرد * ب * و آن چراغ اهل پیشش مبتداست و چون دولت شد خبر آن و کلمه شبی ظرف شد و مضمون این بیت معشش ایات آیند هفت شب است و در آن شب تاکید ظرف است حاصل آنکه یک شب که حال آن شب چنان و چنین بود در آن شب آن حضرت صلعم بخانه امهانی رفت * ز قدر او مثالی لیلة القدر * ز نور او براتی لیلة البدر *

مثال * با لکسر مانند و لیلة البدر شب چهاردهم از ماه * ح * سواد طره اش خجالت دهه حور * بیاض غمره اش نور علی نور * سواد * بالفتح سیاهی ارنگ و طره بالضم و تشدید را موی پیشانی * ب ح * و حور بالضم و سکون و اد زنی که سفیدی چشم آن سخت سفید و سیاهی آن سخت سیاه باشد که افی حق الشیخ عبد الحق المحمدی الکه مابوی فی الشرح المشکوۃ * و بیاض * سفیدی * و غمره * بالضم سفیدی پیشانی احب بز رگتر از در می * ب * نسیمش جعد سنبل شانه کرده * و اوایش اشک نسیم دانه کرده * نسیم باد نرم و اول بادی که در زیدن گیرد * ح * و جعد * بالفتح موی مرغول * ب * و شانه کردن کنایت از آواسته و زیبا کردن است و اشک نسیم باضافت بیابیه است لطافت آن هوا نسیم را دانه کرده بود * و سنبل * بالضم خوشبو گشت و گیاهی است در دادی که شبیه باشد بزلافت محبوبان و خوشبو بود که در عطریات بکار برند و آنرا بتازی سنبل الطیب و بهندی بالجهم گویند و گویند که خورش آهوان مشک همین است * فی ی * بمسما ثوابت پرخ سیار * به بسته بر

جهان در ای ادبار * سمار * باکسر منج * وادبار * باکسر پشت دادن * ب * و برگشتن
 نخت * فی * و ثواب ستارائی غیر مسحرک * گرفته کرک و میش آرام در وی * کوزن و
 شیر باهم رام در وی * کوزن * بفتح قین و کاف عجمی کاو کوهی * مس * و باهم با یکدیگر
 * مس * و رام ضد وحشی * می * یعنی مارد و مانوس * طرب را چون مسخر خندان
 از ول * کریزان روز سخت زد و شباشب یعنی لب طرب پس کلمه را مفید معنی اخلافت
 است * در آن شب آن چراغ اهل ینش * سوزائی آفرین از آفرینش * چو دولت
 شد ز بد خوانان نهانی * سوی دولت برای امهانی * آن چراغ اهل ینش * کنایت
 از ذات آن حضرت علیه السلام است * و سوزا * بالفتح یعنی لایق * مس * و آفرین کلمه تحسین
 و تحمید و ستایش بوده و بمعنی هستی دهند و این معنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چون
 جهان آفرین و سخن آفرین * می * و آفرین دوین جا بمعنی اول است و آفرینش بمعنی خلقت و پیدایش
 است و مصرع ثانی این بیت صفت چراغ است و چون کلمه تشبیه است بمعنی مانند * و دولت
 سرای یعنی دولت خانه و امهانی نام دختر ابی طالب علی رضی الله عنه و شیخ
 ابوالداسع شارح این کتاب گفته که نهانی شدن دولت از نظر اغیار مطابق این قول است
 استرد هبک و ذهابک و مذ هبک حاصل آنکه در آن شب رسول صلی الله علیه و آله که لایق آفرین گفتن و تحسین کردن
 است مانند دولت بسوی خانه امهانی از چشم بد خوانان و دشمنان و فتنان و پنهان شد *
 به پناه تنگینه بر همه زمین کرد * زمین را مهد جان نازنین کرد * مهد * بالفتح کاهواره و گستره و ن *
 ح * و بر موضعی که برای کودک مهیا و هموار سازند * ب * دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
 * ندیده چشم نخت این خواب در خواب * و در بعض نسخ * ندیده کس چنین بیدار در خواب
 * شکر خواب * بفتح قین به معنی خوابی که بعد صبح کند و هر خواب استراحت و خواب خوش
 * ف * و نخت بالفتح بهره و نصیب * ب * و مراد از آن ماسوای آن حضرت صلی الله علیه و آله
 و سلم است اثرینه عقل و خواب اول بمعنی نوم و ثانی بمعنی رویا یعنی این چنین خواب که آن حضرت
 علیه السلام را حاصل شده دیگر آدمی را کی میسر آید چشم نخت هیچ کس آن خواب را در
 خواب و رویای خود ندیده است و مصرع اول اقتباس است نه کلام معجز نظام رسول صلی الله علیه و آله
 کلام عینای و لایقام قلبی * در آند ناگهان ناموس اکبر * سبکر و تر ازین طاؤس اخضر * ناموس *
 صاحب مرد نام جبرئیل علیه السلام * ح * و اکبر صفت ناموس است و سبکر و کنایت از

شتابزد است یعنی جلدرواست * ی * و طاووس اخضر کنایت از فاک است یعنی در آ
 بختگاه هنگام خواب کردن آن حضرت علیه السلام مصرع ثانی منبت جبرئیل است
 یعنی آن جبرئیل شتاب روتربود در سیر و طیر از آسمان که در شتابند و زود ره خود از مشرف
 تا مغرب تمام میکند * برومالید پر که ای خواجهر بر خیز * که امشب خوابت آمد دولت انکبوت * بر دور
 بر یک زمان زمین خوابکه رخت * تو بخت عالمی بی خواب بر بخت * رخت * پوشیدنی و اسبابنا
 * مس * و رخت بردن کنایت از سفر کردن و انتقال کردن از مکانی به مکانی دیگر یعنی بخت
 بیدار بیدار نه خفته و برون برای بیرون بهر * پسچ راه عرشت کردم اینک * براق برق سی
 آوردم اینک * پسچ * بیدار دل مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول به معنی ساختگی و آماده شدن و قصا
 باشد * ی * و اینک * با کسر مصغرا این که اشارت است بسوی حاضر و قریب * ف * یعنی تر
 مهیا و آماده راه عرش ساختم من این زمان دور بعضی نسج بجای انطیپسج کلمه مسج بهمین مفه
 و سین مهمله مکسور و مسکون یای تخمائی و حای مهمله از مساحت به معنی مساحت کننده و یا لقب
 حضرت عیسی عم مراد باشد یعنی چنانچه حضرت عیسی عم بر فلک چهارم رفته من ترا ای محمد مسج
 راه عرش کردم اکنون * جهنده بر زمین خوش باد یای * پرند بر هوا فرخ های * جهنده * صفت آن
 براق است و باد یای یعنی تیز رو * چو عقل پیوستی افلاک کردی * چو فکر پیوستی کیتی نوردی * هیبتی *
 بیای معرفت عالم علم هیبت که در دی حقیقت افلاک مذکور است یعنی چنانچه عقل علمای علم
 هیبت سیر افلاک می کنند هم چنین براق سیر افلاک میکرد * و هندسی * بیای معرفت عالم علم
 هندسه و هندسه بالفتح بمعنی اندازه گرفتن است و در اصل هندزه بوده زیرا که از هند از با کسر
 که مغرب اندازه است مأخوذ است و چون در کلام حرب دال و زایی فاصله جمع نمی شود
 پس بدل کردند * ب * و کیتی نوردی بکسر کاف عجمی و یای اول مجهول همان کرد * ف *
 نه دست کس عنان او بسوده نه از پای رکابش کشته سوده * سوده * در مصرع اول از سودن
 بمعنی مس کردن است و در مصرع ثانی بمعنی فرسودن است * و بیبال الاعتبار صحت القافیه *
 و در بعضی نسخ * نه از دست رکاب او بسوده * واقع شده * نه از پای * یعنی از پای
 هیچ کس پیش از سواری آن حضرت علیه السلام رکاب آن براق فرسوده نشده بود ای هیچ کس
 بر و سوار نشده و این بیت موافق روایت صحیحیه است که براق مخصوص بان حضرت علیه السلام بود
 و آنکه در بعضی روایات آمده که ابراهیم علیه السلام بر و سوار شده و در بعضی روایات آمده

که سوار شدند بروی سایر انبیاء در صحت این روایات سخن است * کذا ذکر المصباح المحقق فی شرح الکشکرة * رکابش یعنی رکاب براق از هیچ پای فرسوده نیکشت * چو آن دل کز بتان دارد فراغی * ندیده ران او آمیب داغی * بتان * معشوقان * و فراغ * بالفتح برداختن از کاری * ب * یعنی ران آن براق آمیب و رنج داغ ندیده بود چنانچه دیگر اسپان داغی می باشند مانند آن دلی که از عشق معشوقان فراغ دارد و داغ عشق داغدار نشود * گرش پابستی آخر بهر خوردن * گرفتگی شغل او گردون بگردن * آخر * بالغت مد و ده خای مضموم های خوردن اسپان را خوانند * می * و شغل * بالفتح کار و مشغول شدن * ف * و شین در گرش مضاف الیه پاست راجع به براق است و کلمه او یعنی اگر آخر پای براق را برای خوردن علف می بست آسمان کار و بار براق را بگردن خود می گرفت حاصل آنکه اگر آن براق در جای بسته می شد فلک از گردن خود و مرخود کار و بارش میکرد و یحتمل از آخر علف مراد باشد بطریق ذکر محل دارد و حال برای تقدیر بایستی بهای مواده و الف و یای تحتانی از بایستن باید خوانند یعنی اگر علف برای خوردن براق می بست فلک از گردن خود کار و بارش می کرد * ز زمین بی رنج پست نازینش * ندیده رنج از کس پشت زینش * از آن دولت سرا چون خواجه دین * خرامان شد بعزم خانه زین * چون خواجه دین * و قبی که آنحضرت صلی الله علیه و آله * خرام * رفتار با ناز و باناز و نده * * شد از محبوبان گردون صداده * که سبحان الذی اسری بعبده * سبوح * بالضم و بالفتح و التثنية بای موصوفه بسیار پاک و نامی است از نام های حق تعالی * ب * و مراد از آن درین جا ما که علیهم السلام است اما علی الاول فلعصمتهم و ظهورهم عن اللوث البشریة و اما علی الثانی فالتسبیح الیه سبحانه بعباده خاصه بهم حکا طلاق الوبان فیمین علی العشاء و الصلوة و صدأ * بالفتح آوازی که در کوه و گنبد و امثال این ها * مس * پاکیزست آن کسی را که شب بر بندۀ خاص خود را ترجمه این آیه است که سبحان الذی اسری بعبده * زد از سم آن براق برق رفتار * ز که سکه برافقی درم دار * سم یعنی از سم خود * و سکه * با کسر و التثنية کاف آهنی که بدان مهر زنند * ب * و مراد از افقی سجد افقی است که آن را بیت المتمدن گویند و مسافت میان وی و مکه معظمه چهل منزل است و معراج تا این جا قطعی است منکرش کافر کرد و دله نطق القرآن المجید سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد النیرام الی المسجد الاقصی الذی * و ازین جا تا با سمان هفتم ظنی است ثابت بمشاهیر احادیث و منکر آن ضال و مبتدع باشد و ازین جا تا به حدی که حدای

تعالی خواسته است ثابت است با حدیث * ف * زدوش در نیم لحظه بلکه کمتر * زد و رکاسه
سم طاقه بر در * لحظه * یک بار نگاه کردن بگو ششم * ب * و ضمیر قاعل مستتر
در کلمه زد در اجمع است بسوی براق و ضمیر شین که به حقیقت و معنی مضاف الیه
کلمه در واقع در آخر بیت است راجع بجانب مسجد اقصی یعنی آن براق به حدی
مرعت داشت که در نیم لحظه بلکه کمتر از آن از دور گانه سم خود طاقه زد بر در آن
مسجد اقصی ای باین قدر جلوی و شتابی بدان جرحید * در آن مسجد امام انبیا شد * صف
پیشینیان را پیشوا شد * ای ان حضرت ^{صلوات} در مسجد اقصی با جمعه انبیا صلوات الله علیهم نماز
نفل خواند و درین نماز امام ادب و صلعم و دیگر انبیا مقصد یانش * فی السراجیه امامه التنبی علیه السلام
ایله المعراج لازداح الانبیاء علیهم السلام کانت فی الکافله * و زانجا شد برین فیروزه فرگاه *
چوناله نیمه زد پیرامنش ماه * شد بمعنی رفت و این فیروزه فرگاه کنایت از فلک اول است * و ناله
و ایره کردا کرد ماه که از ابرو رقیق پیدا شود آن را خرمن ماه گویند * ب * و پیرامن * بادل
مکسور و یایی مجهول و میم مفتوح به معنی اطراف و کردا کرد دیه جزئی * ی * و خیمه * بالفتح خانه که
از کرپاس یا از پلاس سازند * ب * کشیدش بر جبین داع علامی * بر آمد زان کیش نام نامی *
حسین و طرف همه از دو جانب دو ابرو و جنبه پایین دو ابرو و ناصیه که او را پیشانی گویند * ب *
و زانجا باشد به بالا تر سبک خیز * عطار در ابرو فرق عطار یز * بیالاتری یعنی با سمان دوم سبک خیز
و شتاب رود * و عطار و بالضم ستاره ایست معروف * ب * که بر آسمان دوم است که او را دایره منشی
فلک گویند * و فرق بالفتح راه میان موی سر که آن را فرق سر نیز گویند * ب * و عطا بالفتح
دادن و بخشیدن و دیش و بخشش * ب * و زانجا کرد سوی زهره آهنگ * بدان و فایش
زهره زد چنگ * زهره بالضم اول و فتح نادب کون تا نیز آمده ستاره ناهید که بر آسمان سیوم
است او را مطر به فلک گویند * و آهنگ بمعنی قصد و به معنی موزونی آواز و ساز باشد * و چنگ
بفتح جیم عجمی چنگل و نام ساز است معروف * ی * بقصد شستن پازین گلابه * چهارم جرخ
آورد آفتابه * گلابه * بکسر کاف عجمی کل و لای را گویند و مراد درین جا گلابه بشریت است و
آفتابه بمعنی آفتاب که آن را طبایخ فلک گویند جای آن بر فلک چهارم است و به معنی آوندی که
مدان و خود طهارت سازند آن را آفتابه نیز گویند * چوزد بر کاخ پنجم اشهبش کام * گرفت از
نعل بوسش بهره بهره ام * مراد از کاخ پنجم آسمان پنجم * و اشهب اسب سبز رنگ *

* ح * دخنک بادل که بخور و بانی زده و کاف عجمی هر چه سفید را گویند عموما صاحب سفید موی را گویند خصوصا * ی * و در منتخب گفته که اشهب بالغتج هر چه سیاه و سفید که سفیدی او غالب باشد انتهی * و بهره بالغتج بمعنی حظ و نصیب بود * ف * و بهرام بالغتج نام ستاره مریخ است و آن مری کشور سیوم است * ی * آن را خون ریز فلک نیز گویند یعنی از بوسیدن نعلین آن حضرت صلعم مریخ حظ گرفت * فشانده از لعل لب بر مشتری در * شد از کوه چو خنده مشت او بر * مشتری * نام ستاره ایست که او را قاضی فلک گویند جایش فلک ششم است و ضمیر او را جع بطرف مشتری است * بهشم کاخ چون نعلین خودش * ز حل حل یافت بر مشگل که بودش * ز حل * بالضم و فسخ هانام ستاره ایست مشهور * ب * که آن را نخس اکبر گویند و نیز هندوی فلک نامند و شین اول مصرع را جع بر حضرت است و ضمیر شین در مصرع دوم بطرف زحل است * و زان جا چون بشاخ سدره رده جست * ز پدیدن پر جریل شد صست * سدره * با کسر و درخت کنار * و سدره المنتهی * با کسر و درخت کناری است در آسمان بهنقم منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خالق است * ب * و مراد از سدره درین * همین سدره المنتهی است و شیخ در ترجمه مشکوٰۃ فرموده که سدره المنتهی نام درختی است در آسمان بهنقم و شیخ او در آسمان ششم است و منتهی بجهت آن می گویند که علم ظالین از ملائکه و غیر هم منتهی بدان می شوند و هیچ کس ازان نگذشته مگر پیغمبر مصلعم انتهی * و فی مدارج النبوة در ذکر معراج * بعد از ان برداشته شد آن حضرت بسوی سدره المنتهی که بوی منتهی می شود اعمال خالق و علوم ایشان و از انجا نزول می کند ابر و گرفته می شود احکام و نزد دی و قوف می کند ملائکه و هیچ کس را بحال تجاوز از ان مقام و خروج از ان نیست و بوی منتهی میگردد آنچه صعود می کند از عالم حقیقی و نزول میکند از عالم علوی از امر عالمی و تجاوز از ان هیچ یکی نکرد مگر حضرت سید المرسلین و باز ماند جدا شد از حضرت جبرئیل و گفت بوی آن حضرت با جبرئیل این چه جایی ماندن و جدا شدن است این جایی نیست که دست و دست و آنها که از جبرئیل گفت اگر مقدار یک سرانگشت نزدیک شوم سوخته شوم و وجه تسمیه آن درخت سدره که بمعنی درخت کنار است مغوض و موقوف است بر علم شارع میگویند که درین درخت سه منفعت است ظل مدید و طعم لذیذ و رایحه طیبه * و زان پس قصر هشتم ساخت مسکن * ثواب را بدو شد چشم و روشن * ثواب * بالغتج ستاره گان غیر سیاره که

یک هزار بیست و دو بابیست و چهار اند و جماعه بر کرسی جانی دارند که فاکه هشتم است و در
 کشف الحقایق آورده که باقی همه کو اکب در آسمان اول هستند که ماه نزدیک تراست * قوله تعالی
 ولقد زینا السماء الدنیا بینه الکواکب * و سیاره هفت سیاره اند * ف * بنات النعش و پروین
 لب کشوند * به نام و نظم خود را استودند * بنات النعش * و هو علی نوعین الصغری و الکبری *
 هفت ستارگان اند در شمال و جنوب چهار رله از آنها نعش و سه رانبات گویند * ح * و پروین
 آن چند ستاره و یزه فریب بیکدیگر که بعربی ثریا گویند * سس * و نامش بفتح پرکنده کردن و نظم
 بهم پیوستن * ب * و درین بیت لفت و نشر مرتب است نشر مر بو طبه بنات النعش است
 که پرکنده اند و نظم به پروین که بهم پیوسته اند * ز مهر شمع رویش نسر و طایر * چو پروانه بگردش
 کشت دایره * فتاد از شوق مرود لرزایش * چو سایه نسر واقع زیر پایش * نسر با لفتح *
 کرکس * و نسر طایر ستاره ایست که دیده می شود که گویامی پرد * و نسر واقع ستاره ایست
 که در نظر چنان می نماید که گویا خردمی آید از بالا * ب * یعنی نسر واقع هم چو سایه زیر پامی
 آن حضرت ^{علیه السلام} افتاد و بسبب شوق قد لجوئی ^{ادویه} * چو شمشیر پرخ اطلس عشرت اندیش *
 پاندازش انگنه اطلس خویش * چرخ اطلس * کنایت از عرش مجید است * ف * و اطلس
 جامه آبریشمی بی نقش را هم گویند * ف * و اطلس مرغ سیاهی مایل نوعی از جامه ها جامه ساده و کهنه
 و در زمینی سکه * ب * بد بپوش مرافیل از کهن جنت * ز رفرف حجله آئین هو و جش بست
 * مرافیل مخفف امرا فیل است نام فرشته مشربند اطلس مور * و کیمین * بفتح کاف تازی و
 که سریم پنهان شدن به قصد دشمن یا شکار * ی * و رفرف * نام مقام امرا فیل علیه السلام و جامه های
 که از آن با طها و فرشتگان سازند و دامن های فرگاه * ب * و در مشرف نامه گفته که رفرف به فتح یکم و
 سیوم تختی که حضرت رسالت پناه شب معراج به حضرت نه اند تعالی برده بود انتهی * و حجله *
 بفتح تین موضعی که آراسته کنند برای عروس اما در فارسی بفتح حاو سکون جیم استعمال یافته * ب *
 و فی الکفره کشف اللغات آورده یعنی تختی که عروس را بر آن نشانند * و آئین * باله بمعنی زینت
 و روش * ی * و دودج * بالفتح باز گیر یعنی عمارتی که بر شتر بنده مانند گداوه * ب * چو رفرف
 شد مشرف از دودجش * گرفت از دست رفرف عرش زدودش * بدست عرش تن چون فرقه
 بکنه است * علم بر ملا مکان بی فرقه افراشت * تن * یعنی آرایش نفسانی و که در ات بسطری را بر
 عرش ترک داد و بگرد معری از بشریت شده بر ملا مکان رفت * ی * و علم بفتح تین و است و نشان

و کوه در از * ب * و افراشتن بمعنی بلند ساختن است * جهت را مهره از شش در رانید * مکان را مرکب از تنگی جهانید * فی شرفنامه شش در مراد از خانه که مهره در آن بیگار باشد و این نوع در نزد قاری و هندوی اکثر بود و معروف در این چهاراد از آن جهات سه است ای مهره از شش جهات رانید یعنی جهت باقی مانده * کلی بردن ازین دهلیزه پست * بان درگاه والا دست به دست * دهلیزه * بالکسر پائین دروازه داندرون صرای مغرب دهلیزه بالفتح * ب * و دهلیزه پست این جا کنایت از دنیا است * و والا بلند را گویند به حسب قدر و مرتبه * ی * در آن درگاه والا اشارت به درگاه رب العزت است جل جلاله * مکانی یافت خالی از مکان نیز * که تن محرم نبود آنجا جان نیز * قدم زدنک حدیث از جان او شست * و جواب آلاش امکان او شست * قدم * بکسر قاف و فتح دال درینده که نه شدن * ب * و نقیض حادث و خاصه حضرت حق سبحانه تعالی محنت و تقدیم بمعنی غیر سبقی بالعدم مثیق از دست و حدیث بالضم بمعنی نوپیدا شدن چیزی ضد قدم است محنت خاصه ممکن است * و وجوب تضاد کردن ذات و وجود خود را در مستحیل بودن عدم او * و امکان ضد او است ای عدم اقتضایه شی من الوجود و العدم * و وجوب محنت حق سبحانه تعالی است که او را واجب الوجود بهم گویند و امکان محنت ممکن است که از عبارات از جمیع ماسوای ذات حق و صفات او است * یکی ماند آن هم از نعمت یکی پاک * زیاری فردن و زانده کی پاک * بدید آنچه از حد دیدن بردن بود * بهرس از ما تو کیفیت که چون بود * شیخ محی الدین نودی گفته که راجع و مختار نزد اکثر علمای کبار آن است که آن حضرت دید پروردگار خود را به چشم مختار اکثر از شایخ صوفیه نیز ثابت رویت است * کذا فی ترجمه مشکوٰۃ للشیخ المحقق المحدث * نه چندی گنجد آن جاو نه چونی * فرد بند از کمی لب و ز فزونی * چندی * بیای معروف ای کمیت * و چونی کیفیت * و کمی ای نقصان * و لب ای لب خود را فزونی ای زیادتی * شنید آنکه کلامی نه با آواز * معانی در معانی را ز و راز * نه آگاهی از و کام و زبان را * نه همراهی بد و نطق و بیان را * نطق * بالضم سخن گفتن و بیان بالضم سخن رد شدن و پیدا گفتن و سخن و اضحی و اشکارا * ب * زد رکش کوش جان را باد در مشیت * ز حرفش دست دل را کوته انکاشت * درک * بالفتح در یافتن * ب * و باد در مشیت کنایت از کسی باشد که تنی دست بود و کاری بی حاصل کند * ی * و ضمیر شن در مرد و مصرع راجع بکلام الهی است یعنی کوش جان را از درک آن مایوسی و ناامدی بود یعنی کوش جان غیر آن حضرت علیه السلام به کس را بر حرف دی امکان

افتراض نبود * لباس فهم بر بالای او تنگ * سسند عقل در صحرای اولنگ * لباس * با کمر طامه
 و پوشش * و فهم بالفتح و انستن و در یافتن * ب * و بالا به معنی قد * سی * و سسند بالفتحین اسیبی
 که رنگ او بزرگی زد و فش و دم او سیاه باشد * فر * ز گفتن بر تراحت آن و ز شنیدن *
 زبان زمین گفتگو باید بریدن * ای کلام الهی که آن حضرت ^{علیه السلام} شنیدش در شب معراج * منه جامی
 ز حد خود برون پای * ازین دریای جان فرساید و آن آی * جان فرساید معنی کاهنده جان و نقصان کننده
 عمر * ف * و مراد ازین دریای جان فرساید کیفیت کلام باری تعالی است که حضرت رسول هم
 را بشب معراج حاصل شده بود * و درین مشهد ز کویائی مزن دم * سخن را ختم کن و الله اعلم *
 مشهد بالفتح جای حاضر شدن ملائیک و شهادت کاه * ب * و اطلاق مشهد بر کلام حق باعتبار
 آنست که بسیار کسان در عشق و اشتیاق حصول آن جان دادند من مات فی العشق فقد مات شهیداً
 او کویائی ای دانائی
 لباس ضراحت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

ضراحت بالفتح خواری و زاری کردن * ح * و اقتباس علم آموختن از کسی و آتش فراگرفتن
 و فایده گرفتن و چیدن نور * ب * ز بهجوری بر اعدای عالم * ترجم یابی الله ترجم * ترجم * بالفتح
 های مهمل مشهوره میغه امر است از باب تفعیل و اگر ترجم بضم باشد که مصدر از باب مذکور
 است بخوانند موجب اختلاف حرکت ماقبل وی باشد و آن جایز نیست که لایحقی الترحم بخشودن و مهربانی
 کردن * ب * نه آخر رحمة للعالمین * زحمر و مان چراقارغ نشینی * قال الله تعالی و ما ارسلناک
 الا رحمة للعالمین فراغ و فروغ تپ شدن و پرداخته و خالی شدن از چیزی * ز * و چرا * بکمر
 جیم فارسی برای چه و سبب چه و این مرکب است از کلمه چه و کلمه را که به معنی برای است و بالفتح
 مفرد است بمعنی چیدن و چرنده * ز خاک ای لاله سیراب بر خیز * چونرگس خواب چند از
 خواب بر خیز * مراد از خاک قبر شریف آن حضرت است معلم * و لاله سیراب * کنایت از
 ذات کامل الصفات آن حضرت است ^{علیه السلام} چونرگس خواب چند یعنی همچونرگس خواب چند ان خواهی
 کرد یا خواب تو چند زمان باشد و شعرا ی کل نرگس را خوابیده قرار داده اند * برون آرد
 صرا از بردیمانی * که روی تست صبح زندگانی * برود * بالضم جامه نخطط * ب * و یمانی * نسبت
 به یمن که نام بلاد است بر یمن کعبه بخلاف اشام که اقی الطیسی و الف و ریمانی عوض یکی از یای
 شده است فلا يقال یمانی بل لالف و تشدید لیا لیلایم الجمع بین العوض و المعوض بل یمانی
 بالتخفیف و یمنی بالتشدید بل لالف * مراد از بردیمانی در این جا گفتن آن حضرت است ^{علیه السلام} و مرویست

که گفتن آن سرود ترجمه از بردیانی ساخته بودند بنا بر دو معنی و بی عایه السلام که گفته بود

* شب اندوه مارا روز گردان * ز رویت روز ما قیر و ز گردان * فیر دز * بادل
 کمین و بیای مجهول بمعنی مظفر و منصور * ی * بتن و پوش عنبر بوی جامه * بسر بر بند کافوری
 عمامه * کلمه در این جا برای زینت کلام است در معنی دخل ندارد * و عنبر بوی صفت مقدم است
 مرطوبه رایحه بپوش جامه را که بوی عنبر دارد * و کافوری عمامه یعنی دستار سفید فی شرفنامه
 کافوری هر چه سفید دام باشد * فرد آویز از سر کیسوا نرا * کفن حایه پامرد و ا نرا * کیسوان
 جمع کیسو بمعنی موی یا فته * مصرع ثانی این بیت به معنی مصرع اول است و مال مرد و مصرع واحد
 است یعنی کیسوان را خرد و آرد از هر خود چون کیسو و موی بمنزله سایه می باشد و قد شریعت
 و در طالت خرامیدن به منزله مرد و دان است و موی مرد در پا افتاده کو یا سر و اسایه در پا
 انداخته بنا بران بر سیل تمثیل تشبیه در مصرع دوم فرمود که در پای سر و دان حایه
 بیفتن پس اشکال نکند کسی بر این بیت بدانکه جسم مبارک آن حضرت را ~~حایه~~ حایه نبود
 پس افکندن سایه مرد و دان را تجاوز و انا بود * ا دیم طایفی نعلین پاکن * شمر اک از ر شته
 جا خای ماکن * ا دیم پوست خوشبو که آن را بلغار خوانند * و طایف نام شهر است * ح *
 و ا دیم طایف قسمی است از ا دیم منصوب بطایف چنانچه ا دیم بمعنی کدافی قره تنک مشوی
 * و شراک با لکسر و ال نعلین که بر عرض آن باشد * ب * جهانی دیده کرده فرش راه اند *
 چو فرش اقبال پا بس تو خواهند * جهانی * بیای مجهول و حدت و دیده مفعول اول کرده است
 و فرش راه مفعول دوم اوست و فاعل کرده ضمیر است مستتر در و راجع به جهان یعنی
 یک جهان دیدنای خود را فرش راه شما کرده اند یا رسول الله همچو فرش دولت قدم بوحی
 قوی خواهند * ز حجر اپای در صحن هر نه * بشرق خاک ره بوسان قدم نه * بده ذستی ز پا
 افتاده کان را * بکن دلاری دل داده گانرا * د * بادل مفتوح ثبانی زده معروف و قوت
 و قدرت * ی * دل داده کان ای عاشقان * اگر چه غرق در یای کنایهیم * فتاده خشک لب
 بر شاه راهیم * تو ابر رحمتی آن به که گاهی * کنی بر حال لب خشکان نگاهی * خوش آن که کرده
 سویت رسیدیم * بدیده کردی از کویت کشیدیم * ازین جا مصنف رحمه الله علیه بیان
 احوال زیارت روضه منوره آن حضرت ~~ع~~ که خود در زمان باضی کرده بود می نماید و ایراد میبخشد
 جمیع نظر با کثرت جوارح است و یا بلا حظه کثرت و قفا * به سجد سجد شکرانه کردیم *

چراغ را از جان پرورانه کردیم * بسوی منبر ت و بر گرفتیم * ز چهره پایه اش دوزخ
 گرفتیم * منبر * با کسری جای پند که از چوب و گل و جز آن سازند و اعظ و خطیب بر آن سوار شده
 و عظ و خطبه خوانند * ب * پایه * معنی زین پایه * ی * چون چهره عشان زرد می باشد و رنگ
 زرد هم زرد بنا بر آن فرمود که از چهره زرد خود پایه منبر را در زرد گرفتیم یعنی آنرا در زرد گرفته
 زردین کردیم * زحرابت * سجده کلام جستیم * قدم گاهت بخون دیده شستیم * کلام * بکاف عربی
 به معنی مراد مقصود * ه * و در بعضی نسخه بجای کلام گاه واقع شده و آن هو لا تعریف الناقصین
 و در بعضی کلمه راه واقع شده * پایا بر ستون قد راست کردیم * مقام را استان در خواست کردیم *
 بکر و روضه است گشتیم گستاخ * دلم چون پنجره سوراخ سوراخ * کستاخ دلیر * و دلم ای حال
 من اینست * زدیم از اشک ابری چشم بی خواب * حریم آستان روضه ات آب * حریم
 کردا کرد خانه و چاه و جز آن * ب * و در اکثر نسخ باضافت حریم بجانب آستان واقع شده
 و در بعضی بلاد عطف میان حریم و استان واقع است * کبی رقیم از آن حاجت غباری *
 کبی چیدیم از و خاشاک و غباری * رفتن * بالضم صاف و پاک کردن زمین جار و ب * و حاجت
 کشاد که فضای خانه و مراد ناصحه * ب * و خاشاک ویزه گاه با خاک هم آمیخته * ه * از آن نور سواد
 دیده دادیم * و زمین بر ریش دل مرهم نهادیم * از آن اشارت بغبار است و زمین اشارت
 بنجاک و خاشاک * ز داغ آلودست بادل خوش * زدیم از دل مهر قندیل آتش * کنون گرتن
 نه خاک آن حریم است * حمید الله که جان آن جامعیم است * بخور در مانده ام از نفس خود رای *
 به بین در مانده چندین به بخشای * در مانده چند مفعول به بین است و به بخشای مطلق است به بین
 بذریعه و ادعای خود در مانده چند از ذات مصنف و دیگر رفقای وی مراد است که در زیارت
 شریک بودند یا همه مسلمانان و در بعضی نسخ * بدین در مانده چندی به بخشای * واقع شده
 بلفظ بدین بجای به بین و چندی بیای مجهول تنگیبری * اگر نبود چو لطفت دستیار * زدست
 مانیاید پیچ کاری * دستیار یا الفتح یاری دهنده * ه * قضایا کند از راه ما را * خدا را از خدا
 در خواست ما را * قضایا الفتح حکم کردن * ب * و مراد از آن دوری بنا حکم الهی است که و در و زازل
 حاصل شده است * و از راه معرفت خدا و کلمه خدا را بمعنی برای خدا و کلمه را بمعنی برای هم
 می آید * دل * و ما را این بنا نیز بمعنی برای ما و مفعول در خواست مضمون هر سه ابیات آینده است
 یعنی * که بخشد از یقین اول جانی * و دهانک نگاری دین شای * یقین یا الفتح یکمانی و مرگ * ج * و نبات

بافتج و ثبوت * بضم بر جایی بودن قرار گرفتن * ب * چو بول روز و ستا خیزد * باتش آبروی
مانیزد * بول تر حایدن * ح * و ستا خیزد و ستیخیز بادل مفتوح بانی زده و تابی فوقانی مفتوح یعنی
قیامت * ی * و آبروی * بافتج و البه و بابای مکسور معروف یعنی تازکی و تری و در دشمنانی روی و
عزت و آبروی و بابای موقوف انکه پیش بزرگان کسی را ندوی و قیمتی باشد * ف * و مراد از آتش
دو زخ است و یا غضب الهی * کنه باین همه گمراهی ما * ترا ازین شفاعت خواهی ما * اشارت است
بایه کریمه من ذالذی یشفع عنده الا باذنہ * چو چوگان مرگنده آدری روی * جمیدان شفاعت امتی کوی *
امتی کوی یعنی امتی کویان * بحسن اتمام کار جامی * طفیل دیگران باید تمامی * اتمام * غنوداری
کردن * ح * دب * و کوشیدن و شغقت کردن و شغقت داشتن * ز * و طفیل * بضم یکم و فتح دوم
نام مردی که بطفیلی و تبیعت دیگران در ضیافت مردمان میرفت و طفیلی منسوب بدست قاضی طفیل
هم یعنی طفیلی استعمال کرده اند * و و طفیل دیگران حال است از جامی یا صفت یعنی جامی که طفیلی
دیگران * و باید تمامی بحر کار جامی که سبت است *

در تبرک جستن بذر که خواجه عبید الله احرار که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او مر مایه
استنزال رحمت نور شهود است و باینرا به استخلاص از رحمت ظهور وجود

کتاب فتر را و دیباجه راست * مواد نوک کلک خواجه ماست * دیباجه * بحجم عربی لفظ عربی
است یعنی صفحه روی چون خطبه کتاب روی کتاب است خطبه را دیباجه گویند و آنچه در عوام
بحجم فارسی و یای مجهول شهرت دارد غلط است که ذکر اسید المحقق میر نور الله
فی شرح گلستان * و راحت * یعنی صادق و درخت دلایق صفت دیباجه است و کلمه را مفید معنی
اضافت است و دیباجه مبتداحت و خورش مصرع دوم یعنی دیباجه درست کتاب فقر ضو او نوک
کلمه خواجه ماحت یعنی خواجه عبید الله احرار * کسی چون ادب و لوح او چمنان * نزد نقشی بدیع از
نقشبندان * لوح * بافتج شانه آدمی و جرآن و هر چه پهن باشد از استخوان و چوب و تخته * ب *
مراد از آن در بین مقام دلستان است * دار چمن * صاحب قدر و عزت و خداوند مرتبه را گویند
چو ارج بادل مفتوح بانی زده یعنی قدر و مرتبه دمنده یعنی صاحب و خداوند آمده * ی * و بدیع * بافتج
نوپیداشدن و نوپسداشونده * ب * یعنی کسی از نقاشان همچو خواجه نقشبند بدیع را به لوح دل
او چمنان نزد * چو فقر اندر قبای شای آمده * بتدبیر عبید الله آمده * قبای شای ای لباس شای و در الهی
یا برای نسبت است * بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد * به بر گرفته بودش قبا کرد * هر * بافتج کنار

گویند که گمربیان دار باشند و آن متعارف است در عرب و عجم و استعمال پوشیدنش در عجم
 بسیار است کذا فی رساله اللباس الشیخ المحدث و ذکر فی شرح الشکوة قباچه که بریده و درخته شده باشد
 و جیب ندارد و انتهی بهر حال درین جامه از خرقه کسوت درویشان است و از قبالباس اغنیاء اهل
 دنیا حاصل آنکه هر کرا لطف او بصفت فقر و آشنا کرد در ظاهر اگر دی لباس فقر او درویشان برتن خود داشت
 آنکس با اثر صحت دی آن لباس خود را بلباس اغنیاء قبول ساخت که بزبان گفته اند * در عین
 کوش هر چه خواهی پوش * تاج بر مرنه و کلیم بدوش * و تواند که مصرع دوم آن باشد که اگر برتن
 آنکس خرقه باشد آن خرقه را هم چاک و پارده کرده و جگر دو بی تعلیق شد از لباس ظاهر فقری که
 لباس درویشان اهل شینخت است و در فرهنگ جهان گیری گفته که قبا که دن کنایت از
 از چاک کردن است یعنی در لباس خنای فقر حاصل کرد و این کار مشکل است در علوک
 * ز درویشش هر کس و انشان است * و دای خوایی در پاکشان است * جهان باشد
 به چشمش کشت زاری * نمی خواهد در آن جز کشت کاری * کشت زار * بحکم الدنیا مرزعة الاخرة
 و کاری بیای مجهول تنگتری مفعول نمی خواهد یعنی در جهان کاری را نمی خواهد جز زراعت کردن
 از آن دانه کز و آدم بنا کام * زستان بهشت آمد درین دام * دانه * یعنی دانه کندم نا کام
 ای ناچار درین دام ای در دنیا که الدنیا حین الثومنین و جنة الکافورین * مزانش مرزعه و
 زیر کشت است * که زاد و رفتن راه بهشت است * مزانش یعنی مزاد دانه تخم خواجه را * و زاد *
 بمعنی توشه * نب * یعنی آن هزار مرزعه توشه و رفتن راه بهشت است * درین مرزعه فشانند تخم
 دانه * در آن عالم نهانبار خانه * انبار * بالفتح بمعنی مهادر و پر * ی * زمین با همستش یک مشت
 خاک است * ز مشت خاکش اندر ره چرباک است * همست * با کسر و تشدید میم قصد و آهنگ
 یعنی تمام زمین و همه دنیا و چشم همست خواجه بمنزله یک مشت خاک است و مشت خاک
 که در راه افتاده باشد راه و دخول بمنزل مقصود نمی شود * ز مشت خاک گاند راه بیند
 * بدامنش کجا کردی نشیند * اگر قیصر و کز غفور چین است * بگر در خرمن او خوشه چین
 است * قیصر * بالفتح بادشاه روم هر که باشد * ف * و غفور بادشاه چین که بعد سکندر بود
 * * بهر جا کا کند طرح زراعت * بر سیمی گاو دارد قناعت * اگر افتد قبول همستش مفت *
 شود گاو زمین و آسمان جفت * طرح * انداختن و در کردن و با کسر انداخته شده * ب *
 در فی شرفنامه * طرح چیزی که بوی کسی را حاجت نباشد و دوری و افکندن و نیز فارسیان بمعنی

رشته بنا، شمار استعمال کرده اند * و در همی کاو تا بیای نسبت یعنی گادان دنیا که مردمان
 آنها را در رکشت کار خود بکار می برند * و قناعت * بالفتح را ضعیف شدن با اندک چیزی * و هست
 پاکشود تشدید میم قصد و آهنگ * ب * و مفت بالفهم و سکون فا آنچنانی مشقت و رایگان یابند
 * مس * و گا و زین * کاوی که در زیر زین است با همین زین و کا و آسمان همین آسمان است یا برج ثور حاصل
 آنکه خواجهرها که زراعت میکنند همین کاوهای رسمی دنیا می که در خلق شایع اند راضی می شود و بدانها
 قناعت کرده آنها را در کار رکشت خود بکار می برد اگر بخوابد و قصد دارد که در رکشت زار او کاو
 زین و آسمان آمده کار کنند در حال این مرد و گا و مفت برای قابله رانی او جفت شده همیا و تیار
 شوند و شارح گفته که مخرج از بیت اول بخذف حرف عطف است یعنی آنکه اگر طرح زراعت
 بگیرند و بر رسم گا و قناعت کنند گا و زین و آسمان مفت جفت قابله او شوند و این وقتی است که
 رعایت اسباب و رسم ظاهر کنند و الا می تواند که به فرق عادت بی گا و قابله زراعت خود حاصل
 نماید فافهم * غرض کوی او فضل بیخون * ز ثور آورد گا و از پرخ گردون * خرمن * بادل
 مگسور خوشهای غله را گویند که بعد از درو کردن انبار سازند و توده نمایند هنوز دانه را از گاه
 جدا نکرده باشند * ی * و فی شرفنامه خرمن توده غله مالیده با گاه آسینخته * و ثور * بالفتح گا و نردنام
 برجی است از برجهای آسمان * ب * و پرخ * بالفتح فلک * و گردون * بالفتح کاف عجمی
 و سکون رای مهمه و ضم دال مهمه پرخ و فلک و معروف که در هندوی گارتی گویند * ه * و این با همین
 معنی اخیر مراد است حاصل آنکه کرم و فضل ایزد بیخون برای خرمن کوی خواج گردون آسمان و گا و ثور
 پیدا کرده است یعنی فلک را گردون ساخت و برج ثور را گا و ظاهر آنست که در روزگار پیشین
 رسم دیار ولایت آن بود که خرمن کوی بگردون یعنی گارتی می کردند * فلک را این کو اکب
 و میانه * ز خرمن دال یک غریبال دانه * یک غریبال مضاف است بسوی دانه * و غریبال
 با گستر پر ویزن * ب * و آنچنان آورد پذیرند * ه * بدیهه نایش چون داری سالم * بدان ماند
 که کوئی روح اعظم * که کر خاک مرکب یا بیط است * بجهام فیض و احسانش محیط است
 * دهقان * با گستر و الفهم کشاورز و این لفظ در اصل فارسی دهگان است معرب کرده اند
 * ب * و دهگان با گستر بمعنی مزارع * ی * و دهقانی بیای مصدری بمعنی مزارع شدن و شین
 مجعنه و دهقان بمعنی او را آید * ه * و این با بمعنی اخیر است * و چون بمعنی اگر شرطیه است *
 و مسلم بالفهم و تشدید لام مفتوحه ماورد داشته شده * ب * و ماند * بصیغه مضارع بمعنی مانند *

و روح اعظم * کنایت از عقل فعال است که در لسان شرع بجهت بیان تدبیر کند * و خاک مرکب
کنایت از مخلوقات خاکی است مثل حیوانات و نباتات و جمادات و جوهر * خاک بسیط *
کنایت از زمین که کرده ایست از کرات اربعه عناصر * و محیط * یعنی در گیرنده و احاطه کننده *
و کاف و زیت دوم برای تعامیل مضمون مصرع از بیت اول است حاصل آنکه اگر توی
مخاطب آنخواج را بر معرفت و هفایت مسلم داری و بان متفت کنی پس گویم که آنخواج
بمجرد عقل فعال است چرا که چنانچه فیض عقل فعال بر جمیع کائنات از خاک مرکب و بسیط
است هم چنین فیض و احسان مرشد من بر همه خورد و بزرگ است پس وی اگر بدین نظر
مزارع باشد چه مضائقه است * گیاهی بهره ور شد از نوالش * ز قوت سوی فعل آمد کمالش *
گیاه کنایت از نفس مصنف رحمته الله علیه است * و نوال بالفتح عطا * ب * یعنی من از عطای این
خواج بهره ریافتم آنچه که بالقوه در من بود و استعداد قابلیت داشتیم که منتهای آن معرفت
الهی است بالفعل در من از صحبت وی حاصل شد * کمال روح اعظم زمین به باشد * بحر زم
وی این تحسین به باشد * یعنی عقل فعال را فیاض خاک مرکب و بسیط بودن نهایت کمال
است ازین بیش چه خواهد شد و مرشد مرا این تحسین و مقصود داشتن او را بر همین صفت مذمت
است و عیب هر که سوای این کمالات دیگر که عقل فعال ندارد و در مرشد من موجود است
که عقل فعال را از ان نصیب و بهره نیست * مقام خواج برتر از کمان است * بدون از حد تقریر
و بیان است * دشن بحر است ز امر الهی * از یک قطره از منمای * بجنبش
چون در آید بحر ز غار * بجنبش قطره کی آید بدیدار * جنبش * در مصرع اول بطریق
حاصل مصدر از جنبیدن یعنی حرکت و جنبش در مصرع دوم مرکب از جنب بفتح جیم یعنی پهلو و
ضمیر شین راجع بکاتب بحر ز غار است و بحر دریا * و زغر * بالفتح پر شدن دریا از آب
و زغر بالفتح زای مجسمه و تشبیه خای مجسمه دریای مالا مال که آب از ساطعش بگذرد * ب * و چون
در مصرع اول یعنی اگر در ثانی یعنی چگونه * چو بنشینند مراقب دیده برهم * به بند دیده دل از
دو عالم * یکی بیند که دو قید یکی نیست * و زان در تنگ نای اندکی نیست * نموده روی در بالا
است اوست * اگر بسیار و کر کم هر چه است اوست * کلمه چو مژگین است و بنشینند فعل ضمیر
ستتر در که راجع بخواج است فاعل اوست و مراقب یعنی مراقبه کننده حال است از ضمیر فاعل
مذکور و دیده برهم یعنی دیده بسته نیز حال از دست بطریق حال بعد حال و به بند و مخطوف است

بر بنشینند بحذف حرف عطفه و این مرد و جمله شمرط واقع شده اند و جزای شرط یکی باینست است و
 بهند فعل ضمیر ذر و ستر که راجع بخواجه است فاعل او یکی بیای مجهول مفعول او ست *
 و قوله که در قید یکی نیست * و زان در تنگنای اندکی نیست * مجموع مفت یکی اول است و یکی
 ثانی بیای معروف مصدر است بمعنی وحدت بتفاوت یکی اول که بمعنی واحد است و زان اشارت
 یکی دویم است که بمعنی وحدت است * و تنگنای کوچه تنگ و اندکی بیای معروف مصدری بمعنی
 نقصان و اندک شدن حاصل آنکه چون خواجه مراقبه کرده و دیده را از ماسوی انده برهم نموده
 بنشینند و متوجه بخدای عز و جل گردد درین هنگام در مشاهد خود چشم دل یکی را ببیند یعنی آن ذات
 واحد حق سبحانه و تعالی به ببیند که در قید وحدت نیست ذاتش از کثرت و وحدت مرد و منزه و مبراست و زان
 یکی و وحدت در تنگنای اندکی نیست ای سبب واحد بودن و یکی شدن در معرض نقصان و کمی نیامده
 اجیت و مضمون بیت نموده روی الیم نیز صفت یکی اول واقع شده و ادعت در مرد و مصرع
 اشارت بهمان یکی است یعنی نماینده روی خود را در آسمان و زمین همان ذات واحد جل جلاله است که
 ایضا قولوا انهم وجه الله و قابل و کثیر اگر در عالم هست همان است و بس * کند در هستی او
 خویش را کم * به بند از دوی چشم تو هم * کند یعنی خواجه کند و ضمیر او راجع بطرف خدای تعالی
 به بند دای خواجه دوی ای کثرت تو هم یعنی تو هم را * چو گردد قطره اندر بحر ناپیخته * ز بحرش کی بود امکان
 تمیز * تمیز بر وزن تفعیل جدا کردن * ب * خوش آسانی که مهر بر خاک او بند * دل و جان بسته افتراک
 او بند * ضمیر او در مرد و مصرع راجع بطرف خواجه است و قراک با کسر د و الی باشد که از
 زین آویزند بجهت آنکه چیزی را با او بندند * مس * همه پر مایه از مرمایه او * همه در نور غرق
 از سایه او * مباد اسایه او از جهان دور * ز فقهش دیده ایام بی نور * مصرع بحذف حرف عطفت
 معطوف است بر سایه او از جهان دور * و فقه بفتح فاد سکون قاف کم کردن * ب ج * بمعنی
 کم شدن نیز آمد یعنی سایه او از جهان دور مباد و از کم شدن آن خواجه دیده ایام و چشم زمانه
 بی نور مباد یعنی خواجه همیشه زنده باد و در بعضی نسخ * همه در نور محو از سایه او * همین عمر احرار ملک
 کیش * به پیشی باد از دور فلک پیش * یعنی هر وی باز یادی و افزودنی باد از دور فلک زیاده
 * همین با کسر بمعنی سالها جمع سده * ب * و ملک بفتح تین قرشته * ج * کیش بکاف تازی و یای
 مجهول بمعنی دین و مذهب * * و پیش در مرد و طایفه بای موحه تازی مکور و یای مجهول بمعنی زیاده
 و بسیار * و پیشی بمعنی پیش و زیاده شدن و دور فلک بتحول مشهور

سسی و شش هزار حال است و درین جازد و در تمام مدت بقای دنیا و وجود فلک مراد باید داشت
و بعضی که از دور فلک باعتبار حرف فاء کاف که اول و آخر لفظ فلک است صد گیرند یعنی عمر
دی از صد سال زیاده باد از هرزه بیش نمی نماید و در بعضی نسخ بجای سه بیستی به بیشش یکسر
ششین اول بمعنی افزونی و بسیاری واقع شده به بیستی یعنی عمر وی باز یادت و افزونی باد از دور
فلک زیاده * خصوصاً عمر فرزندان نامیش * مفصل دار از اخلاق کر امیش * نامی بمعنی نامور
* * و مفصل بصاد مهله مشدده مفتوحه مقابل مجمل مضمون مصراع ثانی صفت فرزندان است
یعنی خصوصاً عمر فرزندان نامور آن خواجه مفصل دارند اند اخلاق گر امی را که در خواجه بود یعنی
بر غایتی و از ان اخلاق پدر در خود بتفصیل چه اجداد دارند زیاده و افزون باد و در بعضی نسخ * مفصل
دار از اخلاق کر امیش * واقع شده بصاد منقوط از تفصیل و زیادتی حرف را برین تغذیر کلمه دارد
فیه امر باشد یعنی تفصیل داده شده و از اخلاقیهای بزرگ او * درین زنگارگون کاخ زو اندود
* بهم یحیی رسوم الفضل و الجود * کون بضم کاف عجمی بمعنی رنگ * سی * زنگارگون کاخ
زو اندود کنایت از دیانت * بهم یحیی یعنی بایشان زنده است رسوم فضل و الجود یعنی
فرزندان گر امی آنخواجه صاحب فضل و جود اند درین مصرع اشارت است باسامی دو فرزند ان
شریعت ایشان که خواجه یحیی و خواجه نظام الفضل اند * جهان آینه متصو دشان باد * و زان نور قدم
مشهد و دشان باد * شان که ضمیر جمع است راجع بشرفر زندان خواجه است *

و در مدح سلطان که بموجب مدح السلطان تنزل الامان ملحت او طیب زندگانی را ضمان است و مادح
او از قوت امانی در امان * جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام * بود شخص معین عالمش نام *
بود انسان درین شخص معین * چو عین با صره بشناس روشن * درین عین آنکه چون انسان
عین است * جهان مردم سلطان حسین است * یکسر بالفتح از یکسر تا یک قدم و از سر تا پای
و سر ابا * س * و شخص بالفتح کالبد مردم و جز آن * و عالم بفتح لام تمام آفریده شدگان
و آنچه در میان فلک الا فلاک باشد * ب * و انسان با کسر مردمان و آدمیان * و عین بالفتح چشم
* و عین با صره چشم بینا * و انسان عین مردم چشم * ح * و مردمی بالفتح مردت و حلم و بردباری
* ف * حاصل آنکه جمیع ماسوی ابد از ارواح و اجسام یک شخص معین است و انسان و روی
بمنزله چشم و دیده است و در افراد انسانی سلطان حسین مثل مردم چشم است حاصل
آنکه وی ظاهر ظاهر ظاهر است * بزرگ این حمیده طاق مینا * و چشم ادیت ز دست بینا *

مینا * با کسر شیشه سبز و جوهر است سبز * سس * و خمیده به معنی خم شده مفت طاق
مینا است * طاق مینا کنایت از فلک است ضمیر ز در راجع بساطان حسین است * خوش آن
چشمی که بینائی از ویافت * نه بینائی توانائی از ویافت * فلک صد چشم دارد در ره او * که چشم خود کند
منزل که او * ز روی او ست روشن چشم عالم * به بوی او ست گلشن خاک آدم * بحسن خلق و
لطف خلق بی قیل * بودیوسف درین مصر فلک نیل * خلق * بفتح خای مجسمه به معنی صورت و
پیدا ایش است * و خلق بالفهم بمعنی خوی و عادت و مروت و دین * ب * و لطف بالفهم نرمی و نازکی
و رکار و کردار * ح * بی قیل بی شک و بی گفتگو * نیل با کسر رود و مصر * ب * این مصر کنایت
از دنیا است و یوسف نام پیغمبر است صلی الله علیه و سلم * و بود از افعال ناقصه احت ترجمه کان
اسمیش ضمیر احت در و راجع بساطان حسین و جبران یوسف احت * و درین مصر ظرف بود و
بحسن متعلق او حاصل آنکه هست سلطان حسین سبب حسن مروت و سیرت خود
درین مصر این دنیا که آسمان در و بجای رود نیل است به سبب که یوسف علیه السلام *
در اصلا بکش کرم بر رسم قدیم است * کریم ابن الکرم ابن الکرم است * اصلا بجمع صاب بالفهم
استخوان پشت * و کرم بفتح تین جوان مردی و عزیز می و کرانایه شدن * و کریم بخشنده
و جوان مرد و از گناه در گذرنده * و رسم بفتح تین نشان و آئین * ب * و درین بیت اقتباس است از
حدیث شریف که در شان یوسف علیه السلام واقع شده * قال النبی صلی الله علیه و السلام ابن
الکریم ابن الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم * مردی که از کمال خوبی او * کند پیر فلک
یعقوبی او * کمال خوبی کمال حسن و معشوقی * و یعقوبی کردن کنایت از عاشقی کردن است
یعنی لایق و مراد او است فلک را که سبب کمال حسن و معشوقیت آن سلطان حسین عاشقی
او کند و بینائی خود را در جدائی او هلا سازد * زکف بحر نوال آورد در مشت * کشیده جوی باری
از مراگشت * جوی بار آنجا که گذر آب باشد * * دو صد گشت امل در مردیاری *
شده مر سبز از هر جوی باری * زدستش کاهیدیم هستند از ان کم * فروشان باشد ابر
و کف زمانیم * یم بفتح ریاء * و خردشیدن به معنی فریاد کردن یا گریه و زاری کردن * *
و فروشان اسم فاعل از دست بمعنی فروش کننده * و کف زنان به معنی کف زننده
نمیغه اسم فاعل است از کف زدن به معنی حسرت و افسوس کردن و ضمیر در دستش
جمع سلطان حسین است و از ان اشارت بسوی دخت و ابر در مصراع دوم مبتدا است

و خردشان باشد بخیر آن * دیم * در مضراع ثانی مبتداست و کف زان بخیر آن و این جمله
 معطوف است بر جمله اولی و ز دستش متعلق است بخردشان و کف زان و کاف در کار تعایله
 است و جمله ابرو دیم هستند از آن کم علت و تعلیل خردشان و کف زان است حاصل آنکه از
 دست سلطان حسین ابرو فروش کرده است و دریا حسرت خورنده برای آنکه این مرد و یعنی
 ابرو در ریاز دست سلطان حسین کمتر اند آنچه که فیض و کرم و بخشش دستهای او دارند ابرو
 و در ریاز نمی دارند و تواند * که قور کار و دیم هستند از آن کم صفت دست باشد * نموده لعمه از
 زرفشان تیغ * نهشته تیغ خود خورشید و ریغ * لعمه بالفتح و دشمنی * ب * و نهفتن بکسر اول و ضم
 ثانی بمعنی پنهان کردن * ی * و میخ با کسر و یای مجهول بمعنی ابر ضمیر فاعل در نمودن راجع
 به سلطان حسین است و لعمه مفعول او است و تیغ بمعنی شمشیر و در دشمنی ماده است و خورد
 آتش و شمشیر * ه * حاصل آنکه مدد و در شجاعت چنان است که چون یک پاره از
 و دشمنی شمشیر زرفشان خود نمودار گردانید خورشید یعنی آفتاب و دشمنی خود را زد و در
 زیر ابر پنهان و پوشیده ساخت * چو گشته برق تیغش بر تو افکند * جهان را که در خون خورشید
 روشن * بر تو و دشمنی هر چیز * ه * دو دم یک برق را اگر چه بشا نیست * بقا از تیغ او
 یکدم جدا نیست * دم بالفتح زمان * ی * اگر چه یک برق در دو زمان و دو وقت باقی و پایدار
 نمی ماند اما تیغ آن مدد و در من همیشه باقی و موجود است * بشای او فدای تیر گیهاست * نیاید و دشمنی
 بایزگی راست * ای بشای آن تیغ مدد و در مراد از تیر گیهاست و تیر یکی کفر و ظلم و بغی و فسق
 است * ز عدل او بوقت خواب شبگیر * کند قطع از پلنگ خفته نخچیر * شبگیر بمعنی مویج و آخر شب
 ز اینز کویند که افی سان الشعرا * و قطع بالفتح و اکسر بمعنی بساط و کلیم * ب * و پلنگ
 نفخچین جانور دشتی دشمن شیر که آزار بهر کویند * و نخچیر شکار * ه * حاصل آنکه عدل مدد و در
 من بجای است که عداوت از میان بهایم و طیور در شده چنانچه نخچیر پلنگ خفته را بستر
 شب خواب فهمیده هنگام خواب بالای آن پلنگ خفته خواب می کند * شب کردی چو باید گرگر
 ماش * نهد از دهنه میشش گر دپاش * شب کردی سیر شب و کردیدن شب * و ماش
 بکسر لام ماندگی و کوتنگی راه * و دهنه گوشت پاره و چربی که نزدیک دم میش و لایقی می باشد
 بهندش بکی کویند و عوام آن میش و نهدار و دهنه کویند * و میش با کسر و یای فارسی کو سفید
 و نهدار ماده * ف * و گرد دپاش بکیه را کویند که زیر هر نهد و فاعلی نهد میش است و مفعولش

کرد باش * حاصل آنکه از عدل بادشاه من کرگ چنان در دست موافق میشد است که اگر
کرگ بسبب شب کردی و سیر شب تصدیق و ماندگی یابد و کوفته شود میش از دهنه خود برای وی
کرد باش و نیکه نهد * پی جذب محبت چنگل باز * شود قلاب مرغ تیز پرواز * پی * بالفتح بمعنی برای
* سی * و جذب بالفتح بمعنی کشیدن * و محبت بالفتح دوستی * ح * در عوام که بضم مشهور است
غلط است * و قلاب بالضم و التشدید کرک که آنرا قلابه هم گویند * و در فرهنگ ابو الفضل که قلاب
بضم طافه * حاصل آنکه از رهگذر جذب محبت و کشش دوستی مرغ تیز پرواز که در چنگل بازمی در آید
و آن را قلاب و محل آسایش خود میداند و آن چنگل قلاب و آسایش گاه وی گردد * درخت بیشه پر
شاخ و پیوند * اگر شاخ کو زنی را کند بند * کند شیر ژریان مشکل کشائی * به پنجه بخشد از بندش رهایی *
بیشه دشت و چنگل * و کوزن لفتخین و کاف عجمی و سکون زای مجسمه کاودشتی که آب چشم او تریاک
زهر است * و شیر ژریان شیر خشم آلوده * * پر شاخ صفت درخت * و پیوند معطوف پر شاخ رهایی
بالتفتح بمعنی خلاص و نجات یعنی شیر با کوزن از عدل بادشاه من چنان دوستی و اخلاص پیدا
کرده که اگر شاخ کو زن و ز شاخهای اشکار صحرای است مگردد شیر به پنجه خود او را ازین
بند رهایی بخشد و مثلش بگشاید * کمین گاه بداندیشان بی باک * بود ز اندیشه نایمی پاک *
کمین بالفتح بکاف تازی و کسر میم پنهان شدن بقصد دشمن یا شکاری و جای پنهان شدن را
کمینگاه گویند تازی آنرا قروض خوانند * سی * و بداندیشان دشمنان را گویند * اگر یک تن
بر دهن مهرانور * و مشرق تا مغرب طشتی از زر * نیارد هیچ عور از درع پر میز * که در طشت
زر او بنکر دتیز * یک تن بمعنی یک شخص تنها و چون بمعنی مانند * و مهر بمعنی آفتاب * و انوار بمعنی
روشن تر * و طشت آوندی که دست در آن شویند * و نیارد بمعنی نتواند * و عور بالضم عین
مهمل و واد معروف بمعنی برهنه و فارسیان او را با واد فارسی استعمال کرده اند * ف *
و درع با کسر زره * ح * و پرنیز بهای فارسی بمعنی ترس و تقوی و نگهداشت خود از مضرت
و حد * و * فاعل بر دیک تن است و مفعولش طشتی از زر واد اشارت نوی یک تن است
* حاصل آنکه چنانچه آفتاب طشت زر خود را که همین جرم و قرض اوست تنها از مشرق تا مغرب
می برد و هیچ کس مزاحم حال وی نمی باشد هم چنین در عهد معتزلت بادشاه من در راه چنان امن
و سلامت است که اگر کسی چیده و تنها طشتی از زر ببرد و تمام عالم از مشرق تا مغرب به برد
هیچ برهنه از لباس تقوی و پرنیز گاری یعنی هیچ دزد و زورزن و قاطع الطریق نتواند که در طشت

ز راد نگاه تیز کند. لطمع گرفتن تا بر بودن و گرفتن چو رسد و این مرد و بیت و رکمال فصاحت
 و بلاغت مشتمل بر استعارات عجیبه و تشبیهات غریبه واقع شده اند که لایحقی علی الهامه *
 چو موی آنگاه که عدل او بخندد * چو ظلمت ظلم ز انبار خست بندد * ظلمت بمعنی تاریکی و رخت بستن
 کنایت از سفر کردن و مردن باشد * ی * و در بعضی نسخ بجای لفظ عدل که لفظ لطیف
 واقع شده خوانند گانش بهمان طور را لطف شعر آگاهی ندارند * چو برق آنگاه که قهرش بر فروزد *
 بیک شعله جهانی را بسوزد * خداوند ابره پیران جوان بخت * که ماهست آسمان چو دژین
 تخت * بزی پای تخت شاهیش باد * بتارک چو تزلزل الهیش باد * حرف باد و لفظ به پیران برای
 توسل و استعانت است یعنی وسیله حسن و طالب یاری کردن چنانچه گویند خدای تعالی فلان
 را احلامت دارد یا نبی و اله را بحد کدافی دستور العمل و جوان بخت بمعنی قوی و تازه بخت
 صفت پیران است و پای راد و بیت ثانی موقوف الی آخری اضافه بسوی تخت باید خواند و طین
 و شاهیش در معنی متصل است به کلمه های یعنی تخت شاهی تا مدت بقای آسمان و زمین بزی پای
 آن سلطان حسین باد * و تارک میانه اسمر * و قلل الهی بیای معرف مصدری بمعنی ظل الله
 یعنی باد شاه شدن فی الحدیث * السلطان ظل الله فی الارض * فلک با چتر او در چاپاوسی *
 زمین با تخت او در خاک بوسی * چپاوسی بابای عجمی موقوف و لام مضمر و داد مجهول که
 بهنمان شیرین و چرب زبانی مردم را بفرزند * ی * دیای هر دفر در آفرین چپاوسی مصدری
 است و کلمه باد از مرد و مصراع مصدر و مخدوف است بقرینه ذکر سابق ای در چپاوسی باد و در
 خاک بوسی ای در تواضع باد * خراب آباد عالم باد بمور * باد گرامش تا دم صور * خراب
 آباد بمعنی دیران منضاف است بسوی عالم از قبیل اضافه صفت بسوی موصوف و بمور بمعنی
 آبادند و دیران * و گرام بکسر کاف عربی بمعنی بزرگ و دم صور کنایت از روز قیامت است و
 باد لا در متعلق بممهور است * به تخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش * زمان را تاج سر نام بدینش *
 زبان دان مجسم زان شد مشرف * به تعریف عرب باد اعرف * و بدیع کامل در هر جز * ج *
 و کلمه را عوض اضافه است ای تاج هر زمان و زبان دان مجسم بهمین عجم است و زان اشارت
 بنام بدیع است و ضمیر و ربا در کراجم بدیع است قاطل باد است * و تعریف شناسا کردن
 و آگاه نمودن و اسم نکره را معرفت کردن * ب * این مرد و بیت باد چو در کیسی خود فصاحت با جزم
 بدیع الزمان که نرزد سلطان حسین است اما معنی ترکیبی بیت اولی آنکه ویرانه عالم باد لا و

بزرگ آن باد شاه آباد باد و معروفان فرزند که آسمان مطیع وی آمد و تاج سحر زمانه نام بدیع
ادست * و معنی مهای وی آنکه چون لفظ بدیع تاج مرکب شود یعنی بر لفظ زمان آید بدیع زمان
صورت گیرد و معنی ترکیبی بیت دوم آنکه از نام آن شاد زاده مذکور مشرف شده آن نام ستایش
کردن ملک عرب ستایش کرده شده باد یعنی چنانچه وی در مجسم مدوح است در عرب بزمین
اهل عرب هم مدوح و معروف باد و معنی مهای وی آنست که الف و لام تعریف بر لفظ زمان
در آید یعنی معروف بلام شود بدیع الزمان حاصل شود این است مراد از آنکه گفت که آن اسبم
بمعرف کردن عرب معروف باد و در بعضی از نسخ مصراع اول این بیت چنین واقع شده * زمانش
آن مجسم از وی مشرف * فعلی با فاعل باد و ضمیر است راجع بجانب زمان یعنی آن زمان مدوح آن زمانی
که مجسم از آن مشرف شده و فیض باب گذشته به تعریف عرب نیز معروف باد یعنی ستایش
عرب ستوده باد * و در بعضی نسخ * زمانش چون مجسم آمد مشرف * و در بعضی * زمان که آمد
مجسم از وی مشرف * واقع شده است بمری که این نسخه صحیح و صواب و واضح و مشرف
شدن مجسم از زمان کنایت است از حاصل شدن بدیع زمان که ترکیب مجسمی است چون لفظ
زمان معروف بلام کرد بدیع الزمان که ترکیب عربی است حاصل شود و به معنی قوله * بتعریف
عرب باد معروف * و برین تقدیر زمان مبتداست و مصرع ثانی بخش و ضمیر مستتر در راجع باد است
یعنی لفظ زمان به تعریف که ترکیب مجسمی مرکب از لفظ بدیع شده به تعریف عرب معروف
باد یعنی از لام و الف معروف باد از بیت اول بدیع زمان حاصل شده بود که ترکیب فارسی
است و از بیت دوم بدیع الزمان حاصل گشت که ترکیب عربی است * جهان را تابندگی هست
و پستی * مباد این نام پاک از لوح هستی * کلمه نام را موقوف الاثر باید خواند * و پاک به معنی
صاف و تمام یعنی مباد این نام شهرزاده و در تمام از تخته هستی بلکه باقی و پایدار باد * دگر
شهرزاده که بخت مظفر * بطعنی شد فعلیش تحت و افسر * درم چون دین جاو و احترامش *
همی کرد آرزو نغشی زمانش * آرزو گشتش خاطر که به عربی شهوت گویند * و درم بگردد
یکم و فتح دوم مهر زرد و نقره دمس تبارش در هم با گیسر گویند * ف * و ضمیر شین در مهر و
مصرع راجع شهرزاده که که نامش مظفر حسین است * نغشی زمانش * یعنی صورتی و
تجلیسی از نام آن شهرزاده را آرزو و خواهش کرد * و درین نمیدان که بادا غالی از ورد * فاکه
تاس تپی را پر فرح کرد * ز پر مش خوریکی ز پرین قدح باد * و شش چون نام و ایم پر فرح باد *

و طاس تہی * ہمیں جرم فلک است یعنی فلک تن خود را پر فرج کرد بسبب آن شہزاد
 و شیخ کریم اللہ قدس سرہ * نوشتہ کہ این ہر دو بیت مما است باسم مظفر حسین کہ نا
 شہزادہ دیگر است استنحاجش باین طور است * کہ مراد از میدان ہمیں لفظ میدان احد
 * و از در لفظ و اچہ در را بعربی و گویند و لفظ میدان اگر از لفظ دای یعنی دال و الف خا
 کرد * لفظ میں باقی ماند * و مراد از طاس ہمیں کلمہ طاس است * و طاس تہی کنایت از طاس
 خالی الوسط ای صنف الوسط است چون از طاس حرف وسط او را کہ کلمہ الف است
 دور کنند کلمہ طاس باقی ماند * و از فرج ہمیں کلمہ فرج مراد است چون لفظ طاس را از لفظ فرج
 پر کنند * یعنی لفظ فرج را در میدان او دارند لفظ طغر حس حاصل کرد * و چون لفظ طغر حس
 را در لفظ میں کہ از مصرع اول بہ حصول پیوستہ است و از لفظ میدان حاصل کشتہ داخل نمایند
 * مظفر حسین * بطای مہملہ بہ حصول انجاء کہ نشی و تصحیفی و مورقی از نام * مظفر حسین
 است * و در بعضی حواشی ارقام یافتہ کہ استنحاج این نام چنین است * کہ از لفظ میدان
 حرف دار او را بکنین خواہ ماند * و از طاس الف را دور کن لفظ طس خواہ بود * و در طس
 لفظ فرج بیا طغر حس خواہ شد * و طغر حس درین بیا مظفر حسین بہ طای مہملہ خواہ بود *
 و نقطہ خود را بر مظفر بیا مظفر حسین بطای مجملہ خواہ شد خود بالتم و شکون رای مہملہ بمعنی
 آفتاب * *
 در بیان آنکہ ہر یک از جمال و عشق مرغی است از اشیا نہ وحدت

پایندہ و بر شاخصار مظاہر کثرت ارمیدہ اگر نوای عشق معشوقی است از ان جاست و اگر نالہ محبت
 عاشقی است ہم از ان جاست * در ان خلوت کہ ہستی بی نشان بود * بکنج نیستی عالم جان بود *
 خلوت باختج جای خالی * ف * مراد ازین خلوت مرتبہ عمومی است و تعبیر ان خلوت برای آن است
 کہ آن مرتبہ خالی است از اعتبارات و صفات و شیونات * و جودی بود از نفس و دلی دور * ز گفت
 و گوئی مالی و توی دور * یعنی ذات بحت کہ از جمیع اعتبارات و صفات و شیونات مجرود و مجرد است
 حتی از اطلاق الوہیت و آن را مرتبہ عمومی و غیب گویند و این ہمہ آیات تا قولہ * دلی ز انجا کہ حکم
 خود بر دلی است * بیان حال ہمیں مرتبہ مذکور است * و مرتبہ عبارات از عالم ارواح و تجرد
 است کہ ہیچ علامہ ندارد * جمال مطلق از قید مظاہر * بنور خویش ہم بر خویش ظاہر * مطلق
 از بندہ را کردہ شدہ * دل آشاہی در حجلہ غیب * مہر ادا منش از ہمت عیب * دل آراہہ معنی
 آرایندہ دل * و شاہد بہ معنی معشوق * و حجلہ بفتح تین موضعی کہ بر پرودہ آراستہ کنند برای عروس اما

ذره فارسی بفتح هاء سکون جیم استعمال یافته * قسمت بالضم گمان بد بردن و گمان * ب *
 صبا از طره اش نگاشته تازی * ندیده چشمش از صرجه غباری * طره بالضم و تشدید رای موی
 پیشانی * ب * وفی کنز اللغات * طره گیسو * نه با آئینه رویش در میانه * نه زلفش را کشیده
 دست شانه * نگاشته با گذش همسایه سنبل * نه بسته سبزه اش پیرایه بر گل * مراد از گل دو بین جا
 زخواره است * و از سنبل زلف و موی و سنبل در اصل لغت گاهی است خوشبو که
 بزلف و خط شاهان اوزانست کنند و خورش آردان مشکین همین است هندش بال چهره گویند
 * * و مراد از سبزه خط ریش است و آغاز ریش پیرایه زیب و زینت چهره معشوق است
 و در بعضی نسخ مصحح بجای این مصراع ثانی این مصراع واقع شده * نه بسته سبزه اش پیرامن گل *
 رخش ساده زهر خطی و خالی * ندیده هیچ چشمی ز و خیالی * خیال یافته پندار و شخصی و صورتی
 که در خواب دیده شود یاد ریداری * ب ح * نوای دلبری با خویش می ساخت * قمار عاشقی
 با خویش می باخت * نو با الفتح هر نغمه را گویند عموماً و نام مقامی است از جمله دوازده مقام موهبتی
 خصوصاً سی * و دلبر آنکه دل عاشقان را به حسن و کرمش بر دو برنده دل * * * و یاد دلبری
 مصد رست * و قمار با کد سر بگر و چرخ بازیافتن و نیز در کردن با هم بگر و * ب د ح * ولی زانجا که حکم
 خبر و نیست * ز پرده خبر و در رنگ خویشت * ولی بیای بجهول یعنی ولیکن و از انجا که بمعنی برای
 آنکه و بنابر آنکه و حکم بالضم یعنی اثر حکم الشیء اثره الترتیب علیه * خبر و ولی سکون پای معروف مصد ری
 بمعنی معشوقی ای معشوق شدن و هم چنین تنگ خوئی بمعنی تنگ خوشدن یعنی بیزاری ای بیزار شدن
 و خبر و بمعنی معشوق و قوله بردن ز د حیمه اه * بمعنی متصل و مربوط باین بیت است و مضمون مصراع ثانی
 این بیت مبتداست و حکم خبر و ولی است خبر آن * حاصل آنکه اولاً معشوق حقیقی و شاه ازلی در پرده
 غیب مستور و مخفی بود و هیچ کس با او نبود ولیکن بنابر آن که بیزار بودن معشوق از پرده اثر معشوقی است
 ولی تابانه ظاهر و جلوه گر شدن از مقتضیات کمال حسن آن معشوق حقیقی و حسن ازلی * بردن ز د حیمه
 ز اقامت تقدس * یعنی جلوه گر شد و توجیه و تزیین بکثرت کرد * نکور و تاب مستوری ندارد *
 چو در بندی سرازر وزن بر آرد * نکور و معشوق و خوب صورت را گویند و تاب بمعنی طاقت و توانایی
 و بمعنی محنت و مشقت آید * سی * و مستوری بیای مصد ری معترف پوشیده شدن * نظر کن
 لا لدراد که ساران * که چون خورم شود فصل بهاران * این همه آیات تا قوله افاق و انفس تأید
 و تمثیل مضمون دو بیت سابق است احیاً قوله ولی زانجا که حکم آه * نکور و تاب مستوری ندارد *

الانسان مرات الحیق والانسان سري وانا سره * از ویک لعمه بر ملک و ملک تافت * ملک سرگشته
 خود را چون فلک یافت * لعمه بالفقح و درخشیدی * ف * همه سبوح حیان سبوح حویان
 * شدند از فی خودی سبوح گویان * مهبوحیان کنایت از فرشتگان است * و مهبوح اسمی است
 از اسمای صفات الهی فی الصراح و مهبوح بانغم و تشدید احم من صفات الله تعالی قال ثعلب کل اسم
 عالی فعول فهو مفتوح الا اول الا السبوح والقدر و من فان الغم فيها اکثر کذلک والذروح مراد از سبوح
 اول نام خدای تعالی است و از ثانی تسبیح مشهور که سبوح قدوس بنادرب الملا بکنه و المروح
 و غواصان این بحر فلک * برآمد غلغل سبحان ذی الالهک * غواص * بالفقح و صادمه در
 آب فرو رفتن ناگاه و ناگاه بر چیزی فرو دامن و غواص بدریا فرو شونده بطلب مروارید * و فلک
 الفتحین آسمان * و فلک * بانغم و حکون کشتی * ح * و این بحرا اشارت به بحر عشق الهی است
 پس مراد از غواصان او عاشقان الهی است یعنی از فرو رفتگان و غرق شوندگان این بحر عشق
 که کشتی او فلک است غلغله سبحان ذی الملک برآمد و یا غواصان عبارت از فرشتگان که در ریای
 این عالم که آسمان بجای کشتی او است سیر میکنند چنانچه در تفسیر السابحات سمحا از سابحات ملائکه
 مراد داشته اند و غلغل و لغت شود بدین بایمان و پرندگان از غایت مستی و فریاد کثیر که یک جا
 برآید و معلوم نشود که چه میگویند * است * و سبحان ذی الالهک اشارت است به تسبیح سبحان ذی الملک
 و الملکوت سبحان ذی العزة والعظمة والهيبة والقدرة والکبرياء والحموة * از ان لعمه فروغی بر کل
 افتاد * ز کل شوری بجان بلبس افتاد * یعنی بر کل که بلبس عاشق و بی کشته حسن از لی تجلی کرده است
 و در معشوق حقیقی ظهور نموده * رخ خود شمع زان آتش برافروخت * بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
 * کاشانه بمعنی خانه * یعنی شمع که در هر خانه بسیار پروانه تابانده عشق خود می سوزد و رخ خود را بهمان
 آتش نورانی منور و روشن کرده است ای در شمع هر ظهور همان ذات واحد است * ز نورش تافت
 بر خورشید یک تاب * بدون آرد در مریلو فراز آب * تافتن بمعنی پرتواند اخن آفتاب و ماده
 ستارگان و چراغ آتش باشد * و تاب بمعنی فروغ و پرو می * و نیلو فرمان کلی است که در آب
 پیدای شود چنانچه بار و برک آن سطح آب را تمام فرا گیرد و آن دو قسم است یکی نیلو فر قری که
 او را بهند وی با پول کویند وی چون شب بشکند او را عاشق قمر نامند دم شمسی که بهند وی او را
 کنول کویند ویرا چون که در روز بشکند عاشق آفتاب کویند و در اینجا مراد از نیلو فر همین قسم مراد
 است * ز رویش روی خویش آراست لیلی * بهر مویش ز مجنون خاست میلی * لیلی معشوقه قیس

که مجنون لقب اوست * * * دلیلی را بیای مجنون برای رغبت میباید خواند * لب شیرین بشکر دیر
 به کشاد * دل از پردیز برد و جان ز فرهاد * شیرین معروف و شیر نام معشوق فرهاد و خسرو
 * * * و کلمه لب مضاف است بسوی کلمه شیرین و شکر ریز بمعنی شکر ریزی که کنایت از
 فصاحت و بلاغت کلام و شیرین سخن است و در مجمع الفهرست گفته که لفظ شکر ریز در نسخ
 میرزا به معنی کلام فصیح و بذل کوئی آمده و در فرهنگ بمعنی مستحسان شیرین و شعر کوئی مطربان با و از
 خوش نیز آمده انتهی * و پردیز نام پسر هرمز بن نوشیروان و شیرین زن و معشوقه او بود * * *
 پرده از لقب اوست و خسرو نام اوست و صاحب جمیع الانساب آورده که پردیز بغت پر او ی ماهی را
 گویند که چون خسرو ماهی را بغایت دوست میداشت تا قصب باین نام شده و به معنی مظفر نیز
 آمده و در مفاتیح العاوم بمعنی عزیز گفته * مس * و فرهاد نام سنگ تراشی بود عاشق شیرین
 معشوقه خسرو شده چون او بعبادیاقت شیرین در میان کوه راه کرده بود پردیز او را بزبانی گفتی
 بدروغ خبر ساینده که شیرین مرد با ستم این خبر ناخوش فرهاد خود را از کوه انداخت و جان شیرین
 بیاد شیرین داد آخرت شنیدن خبر موت فرهاد شیرین هم مرد و مردان شیرین حسرت پر ویزم فوت
 شد * مس * سرا ز جیب مه کنعان بر آورد * ز لیخار او مار از جان بر آورد * جیب عبارت
 است از سوراخ جامه که سر را از آنجا در کنند * شب * و کنعان نام شهری که یعقوب علیه السلام
 در آن سکونت داشت * و مه کنعان کنایت از یوسف علیه السلام است * و مار بالغتم
 به معنی هلاک * * * سر بر آوردن عبارت از ظهیر کردن است یعنی آن محبوب حقیقی خود را ظاهر
 کرد از گریبان یوسف عم یعنی حسن یوسف عم که بود بر تو حسن اوست * جمال اوست
 هر جا باوه کرده * ز معشوقان عالم بسته پرده * یعنی آن معشوق حقیقی معشوقان ظاهری و مجازی
 را بر خود پرده بسته و ایشانرا پرده خود ساخته و خود را در لباس این معشوقان ظاهر کرده و
 بحقیقت ربانیده و الهامی عشاق اوست و این همه معشوقان ظاهر و جلوه گاه اویند * بهر پرده که بینی پردگی
 اوست * قضا جانان هر دل بردگی اوست * و یا بمعنی درو پردگی صاحب پرده پرده نشین و پرده نشینده
 قضا جانان کنایت از سبب است * و دل بردگی کنایت از مشرقی و دلبری است یعنی در هر پرده
 ظاهر که تو آن پرده را بینی پرده نشین همان معشوق حقیقی است و مراد از این پرده همین معشوقان
 مجازی است که در بیت سابق آنرا پرده ذات الهیت قرار داده است و همان معشوق غیبتی است
 بسبب وحدت معشوقی هر معشوق مجازی بمعنی هر معشوق ظاهری که دل عاشق می برد بسبب

آن می برد که در وی حسن اوست جاوه گر و تواند که مصرع ثانی محمول بر ترکیبی باشد یعنی جنانیده
و جنبش دهنده قفسای هر دل بردن که از طرف معشوق ظاهر باشد دوست و اشکال کرد می شود
که یعنی دل بردگی معشوقی و دل بردن نمی تواند شد چه کلمه کی بکسر کاف عجمی و سکون
بیای که برای افاده معنی حاصل مصدر است یا خبر کلمه که در آن های مخفی بود لائق میشود چون

شمرندگی و بندگی پس معنی دل بردگی که کلمه کی در آن با خبر کلمه دل بردن لائق شده و دل برده عاشق را
گویند عاشقی باشد نه دلبری و معشوقی * بعشق اوست دل را زندگانی * بعشق اوست جان را کامرانی
* دلی کو عاشق خوبان دلجوست * اگر اندوخته عاشق اوست * یعنی شخصی که عاشق و معشوق
معشوقان جماعتی است به حقیقت عاشق همان معشوق حقیقی است آن کس این معنی را خواهد انداخت
نداند زیرا که جاوه کرد درین معشوقان اوست * هلا ما نغاطی تا نکوئی * که از ما عاشقی و از وی نیکوئی
هلا بفتح الهای مع الالم کلمه تنبیه است * مس ده * و نکوئی و نیکوئی بیای معرّف بمعنی معشوقی و مشار الیه
وی و از معشوق حقیقی است و کلمه تا بمعنی زمار آمده * ن * حاصل آنکه زمار بغلط و او ای
مخاطب که صفت عاشقی از او صفت معشوقی از خداوندی است زیرا که مانند معشوقی عشق هم ای
مخاطب ستوده از ذات الهی مرزده در تو نمودار شده چنانچه صفت معشوقیت از خداوندی تعالی سرزد
شده در بندگان جاوه گر کردیده است چنانکه از ابیات سابقه واضح شده هم چنین صفت عشق
و عاشقیت از همان ذات حق است که در بنده جاوه گر شده پس هر که در همان معشوق است به حقیقت
همان ذات است و هر که عاشق است هم همان ذات تعالی شایسته که هم چون نیکوئی عشق ایستوده
از دهر مرزده در تو نموده * توئی آینه او آینه آرا * توئی پوشیده و او آشکارا * چون نیکو بنگری آینه هم
اوست * نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست * گنجینه جای گنج * من و تو در میان کاری نداریم *
بحر پیوده پنداری نداریم * پیوده با کسر ناحق و باطل و بی نفع و بی فایده و نیز جامه سوخته که هیچ کار
یابد * ف * و پندار کمان و قل * نمرش کین قصه بایانی ندارد * زبانی و زبان دانی ندارد * پایان بمعنی
آخر و تمامی و انما و زبان دان فهم و فصیح را گویند * و نیز سخن بوی را گویند و شخصی را که همه
زبانها داند * ی * و فاعل ندارد در هر دو مصرع ضمیر مستتر در وابع بسی قصه یعنی این
قصه انتهای ندارد و نه زبانی و نه فهم کننده یعنی کسی او را فهم و تفسیر و بیان نتواند کرد * همان بهتر که
بدر عشق پیچیم * که بی این گفتگو پیچیم پیچیم * پیچ بمعنی معرّف و هم و چیزی نه * *

* نخل در میان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغا از صلب نظم کتاب بد آن پیوستن *

دل فارغ ز درد عشق دل نیست * تن بی درد دل عز آب و گل نیست * ز عالم روی آورد در غم
 عشق * که شد عالم خوش عالم عشق * غم عشق از دل کس کم مباد * دل بی عشق ر عالم مباد
 فلک سرگشته امود ای عشق است * جهان پرفته از غوغای عشق است * فتنه ملا و فساد غوغا
 مانم که بهرش آمده باشد و فریاد بسیار که از مردم خیزد * می عشقت ده گرمی و مستی * در
 افسردگی و خود پرستی * ای چیز دیگر که سوای عشق است افسردگی و خود پرستی مید * ترا * حاصل آنکه غیر از
 عشق هر چه هست بر مردگی و خود پرستی و نخب و نیکه و دوری از خدا می بخشد و یجمل که از و گرمی و بیاد می
 که حرم و ام الحما ییش خوانند مراد باشد یعنی شرباب عشق ترا گرمی و مستی و جوش می بخشد و صفات
 حسنه ده و شرباب دیگر یعنی شرباب ظاهر دینوی افسردگی و خود پرستی و صفات ذیمه پید امیکنند
 * اسیر عشق شوکار از دباشی * غیش بر سینه نه تا شاد باشی * زیاد عشق عاشق تازگی یاف *
 ز ذکر او بلند آوازگی یافت * اگر بخون نه می زین جام خوری * که او را در د و عالم ناس بردی *
 جام مراد از جام عشق و در مصراع ثانی کاف بمعنی کدام است * هزاران عاقل و فرانه رفته *
 ولی از عاشقی بیگانه رفته * فرزانه بالغ و حکیم و فاضل و عاقل و آنا * نه نامی ماند ز ایشان نه نشانی *
 نه در دست زمانه و داستانی * داستان ماحسن موقوف حکایت گدشتگان و مثل و افسانه * ف * سا
 مرغان خوش پایکر که هستند * که طاق از ذکر ایشان لب به بستند * پایکر بمعنی صورت * * * چو پهل
 دل ز عشق افسانه گویند * حدیث بلبل و پروانه گویند * بگینی گرچه صد کار آرزوی * همین عشقت و نه
 از خود را بانی * گیتی و روزگار و این جهان بمعنی زمین نیز * * * یعنی اگر از برای از خود و از قید نفس رستن
 و از پندار گذشته صد کار را از زیادهای و عبادات و غیره با بگیتی را بی هیچ نفع ترانه بخشد علاج رستن
 از خود همین عشق است و بس * مولانا در دم قدس مرده فرماید * شاد باش ای عشق خوش سودای *
 دی طیب جماع علمهای ما * ای دای نخب و ناموس ما * دی تو فاطمه و دجاله بنو سس * ما * سب
 از عشق رو گرچه مجاز نیست * که آن بهر حقیقت چاره سازی است * بوح اول الف بی تا نحوانی
 * ز قرآن درس خواندن کی توانی * الف با عبارات از همه حروف تهجی است و می تواند نشد
 الف بابا به ثناء الحما یه که آخر حروف تهجی است باشد لیکن مسخره اول واضح است * حاصل آنکه
 تا حروف تهجی را اول نحوانی قرآن خواندن کی توانی و در س خواندن بحاره بقا و سیان است
 * * * ز * و درس علم خواندن و کتاب خواندن * ف * از شینو محمد خوری سماع است که در س
 بهین را گویند حکایت در سبیل تمثیل * شنیدم سده مریدی پیش پیری *

که باشد در سلوک کهن در تنگنمایی * شد بالضم بمعنی رفت و گشت * و سلوک راه رفتن بجانب خدا
 و فی التاج السلوک راه بردن * به گفتار پاشد در عشقت از جای * برو عاشق شوانگه پیش من آی *
 لاهل گفت پیر است که در بیت بالا مذکور شده و پاشد ای پانزفت و نغزید * که بی عام
 می صورت کشیدن * شاید جرعه معنی چشیدن * ای بی کشیدن جام شراب ظاهر نشاید چشیدن
 بیال شراب حقیقت مراد از می صوری عشق مجازیست و از جرعه معنی عشق حقیقی * و ای باید که
 درین صورت نمائی * ازین پل زود خود را بگذرانی * درین اشاره اشاره است بتول صحیح
 مشهور * که اما جز قطرة الحقیقت * عشق مجازی پل عشق حقیقی است * چو خواهی رخت در منزل
 نهان * نشاید بر سر پل ایستادن * رخت اسباب خانه و جز آن * بحمد الله که تابودم درین دیر *
 براه عاشقی بودم سبک سیر * این دیر کنایت از دنیا است و سبک به معنی شتاب که بازی مجبول خوانند
 * و در جهانگیری گفته که سبک بادل مفتوح و ثانی مضموم چست و چاک * و سبک صیر بمعنی
 تیز رو * چو دایه مشک من بی ناله دیده * به تیغ عاشقی نافه بریده * مراد از مشک وجود و تن است
 و از ناله و هم مادر یعنی چون دایه مشک وجود و تن مرابی ناله ای جد از ناله و رحم و شکم مادر دید یعنی دراز
 و مانوقت که دایه مرهم تولد یافت به تیغ عشق ناف مرابرید با کوبم که چون دایه معنی عشق را که به مشک
 مانده است بی ناله دیده و بی حجاب از من استیقام نموده بناسب و لایق آن ناف مرابه تیغ عشق قطع نموده
 و در بعضی نسخه * چو دایه ناف من بی مشک دیده * واقع شده و الهال واحد و هر که معنی این نسخه چنین
 گفته که چون دایه وجود و تن مرابی مشک عشق یافت یعنی در من اثری از عشق نیافت به تیغ عاشقی
 ناف من برید و بسبب این عمل عشق مهر در من نهاد * نقل از تکیب قصور اعظیما * چو مادر بر لبم
 پستان نهاده * ز خونخواری عشقم شیر داده * خون خواری عشق محنت و تکالیف و ریاضات
 شاقه او * اگر چه مولی من اکنون چو شیر است * و ز آن ذوق شیرم در ضمیر است * شیر مراد
 سفید ضمیر اندرون دل * * به پیری و جوانی نیست چون عشق * دمد بر من دادم این قسوم عشق *
 به پیری یعنی در پیری دمد به معنی پیای و بهر دم زدن * و الدردوی یحالی و او عطف است
 یا برای اتصال یعنی دمد و در فرهنگ جهانگیری گفته که نوعی از الف است که برای افاده
 معنی ملائمت و قرب و توانی میان دو کلمه متجانس در آورند هم چو خند اخذ و دوشاد و دوش و زودا
 زود و پیچاپیچ و فاعل دمد عشق است و این قسوم اشارت لامت مضموم (ن) ایات نامی ثلثه لائقه
 که بانی چون شدی الخ * که حامی چون شدی در عاشقی پسر * سبکزدنی کن و در عاشقی میر *

سبکروح ظریف * * و مراد از سبکروحی در اینجا ظریفی و خوش گفتاری و خوش کوئی
است * بنه در عشق بازی داستان * که ماند از تو در عالم نشانی * نشانی * یعنی یک
علامت * * بگشفتی و گشای نکتہ زایت * که چون از جاردی ماند یجایت * ز گشای نکتہ
زایت ای از قلم نکتہ پیدا کننده خود نکتہ بالضم سخن باریک را گویند * و از جاردی ای بگری *
چو از عشق این ندامت بگویم * با مستقبالی بیرون رفت و ششم * * بجان کشتم کرد فرمان بری را
* ندامت رسم نو سحر ادبی را * کرد و بمعنی مقید و سرگرم و سحر ادبی را ای بیان
کردن سخن را فی الحدیث * ان من البيان لسحر وان من الشعر لحكمة * برانم کرد خدا توفیق بخشد *
که نغمه میوه تحقیق بخشد * نخل ای قلم من * کلمه از سوز عشق آن نکتہ رانی * که سوز و عقل رخت
نکتہ دانی * سوز و متعدی است * درین فیروزه گنبد انگنم دود * کلمه چشم کو اکب کر یه آلود *
گنبد * فیروزه کنایت از فلک است یعنی سخن عشق را انقشای خوب و لطیف و پاکیزه و نظم
بیان کنم که از فلک بسبب آه حسرت که بر بیان من کشد و دوبراید و همه ستارگان بگریند و اولی آنکه
بگویم که سخن عشق چنان پر ر و سوزناک بیان کنم که فلک بسوزد و دوبراید و کو اکب از دود و
شوق آن بگریند و ناله و زاری آغاز نمایند * سخن را پایه بر جانی رسانم * که بنوازد با حسنت آسمانم *
احسنت نیکو گفتی تو بهایه بمعنی قدر و مرتبه * ی * دسته کل از چمن فضایل سخن چیدن و رشته اقام
و بعد ب نظم کتاب بیان ایچیلان * دسته بالفتح کلام و سبزه و گلبا که یک جابسته باشند
* ی * و فی شرفنامه دسته کلمات بسیار بشاخ بسته * سخن دیباجه دیوان عشق است * سخن
نوباوه دیوان عشق است * سخن کنایت از کلام نفسی است که صفت حقیقی حق تعالی است از جمله
صفات ثانیه که بعد از تکلیف نه عین ذات اند و نه غیر آن و به طور فلاسفه و صوفیه عین ذات حق
اند * و دیباجه روی کتاب و ادل کتاب را گویند * ف * و نوباوه هر چیز نو در آمده را گویند عموماً
و میوه نور سیده را خصوصاً * ی * ف * را کار و باری چون سخن نیست * جهان را یاد کاری چون
سخن نیست * بعالم هر چه از نو و کهن زاد * چنین گویند سخن دان کز سخن زاد * ای از کلمه کن موجود
شد * سخن از کاف نون دم بر قلم زد * قلم بر صفحه هستی رقم زد * دم بالفتح معرف که بتازیش
نفس بفتحتین گویند * * و صفحه بالفتح یک جانب و روی چیزی دیگر وی ورق * ف * و مراد از
کاف و نون کلمه کن است دوم بر قلم زد کن کنایت از پیدا کردن قلم است یعنی کلام
الهی او را با حفظ کن قلم را پیدا کرد * قال انبی علیه السلام اول ما خلق الله القلم * و بعد از قلم همه

اشیا موجود گشته چو بسبب قلم و بعد از موجود شدن آن وجود همه اشیا شد گو یا بعد از آنکه همه اشیا
 و هستی بخشد همه موجودات او ست لهذا فرمود * قلم بر صفحه هستی رقم زد باید دانست که مراد
 از قلم درین جا حقیقت محمدی است که واسطه وجود جمیع کائنات او ست نه غیر او و او ست که کشاد
 از چشمه اش فواره وجود و بعضی از صفحه هستی نوح محفوظ مراد میدارند و نیز بدانند که خلق اشیا با مرکب
 مذہب بعضی از ارباب علم است اما در محققین بگویند صفت حقیقی نیست بلکه قول کن که در کریمه
 * اذا اردنا شیاء انما یقول لکن فیکون * واقع شده کنایت از سرعت امثال است * چو شد قاف
 قلم زان کاف موجود * کشاد از چشمه اش فواره بود * یعنی چون قلم از لفظ کن موجود شد و ضمیرش
 بطرف قاف است * جهان باشان که در بالا هستند * ز جو ششهای آن فواره مستند * جهان باشان
 شان ای باشندگان جهان * چو زان جوشش کند لب نیکه رانی * گلی باشد ز گلزار معانی * زند باد نفس
 دهنش بدامن * بدون آرد ز گلزارش خرامان * نفس لغتچین دم و بدامن یعنی دست بدامن آید کلی
 ز گلزارش یعنی آن گل را * کند ره برد در و از ده گوش * قد از مقدم او هوش و مد هوش *
 قدم و مقدم از سفر آمدن * ج * و مد هوش اسم مفعول از دو بهشت است اما فارسیان
 او را با و فارسی استعمال کرده اند ماضی و مستقبل و اسم فاعل نیامده است * ه *
 کند خاطر با استقبال آهنگ * در آرد دل بر چون عیچ اش تنگ * بر بالفتح بمعنی کنار و آغوش * ی *
 گهی لب را شایخنده آرد * که از دیده دم اندوه بارد * از و خنده لب اندوه مندان * و زد گریان
 شود و لههای خندان * بارد در مصرعه دوم بیت اول متعده است و اندوه بمعنی غم و مند بالفتح
 به معنی خداوند است و اکثر در آخر کلمات ترکیب کنند تا معنی خداوند به حصول آید چون دولت مند
 و دانشمند و ارجمند * ی * و اندوه مند یعنی صاحب اندوه خداوند غم و اندوه مندان جمع او ست *
 چون این شان الهی بینم از وی * معاذ الله که دامن چینم از وی * شان بمعنی حال و کار نیز بمعنی مرتبه
 * ف * و این شان اشاره است به صفت جمال و جلال که از ابیات سابق مفهوم می شود چه خندان
 کردن مقتضی صفت جمال و رحمت است و گریان ساقی کار صفت جلال و غضب است و وی
 اشارت بسخن است و معاذ الله بالفتح بمعنی آعو یا الله آمده است * ف * یعنی پناه می جویم پناه
 هستی به خدا و دامن چینم کنایت از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی *
 بدین می مشغول گیری ساخت پیروم * به پیر افشانی الکنان مشغول گیرم * این می اشارت
 است بدینا و بعلاقی دیناوی و مشغول گیری بمعنی مشغولی و پیر افشانی کنایت از ترک علایق

دنیوی است و مشغول یعنی کار و مشغول شدن حاصل آنکه مشغول شدن و گرفتن مثل
بدنیا و بعالمی دنیوی را پیر ساخت و تمام عمر من در آن فرج شد اکنون می خواهیم که بترک
آن علایق مشغول شوم و اوقات خود را با شمار حسن و دیگر کارهای دینی معمور دارم و در بعضی
از نسخ بهر افشانی بکسر بای عجمی و سکون یای تثنیه بجای پر افشانی واقع شده است و
بهر افشانی عبارت از کاری قوی کردن هنگام پیری که بعد از آن مثل آن نتوان کرد یعنی آخر کار
او همین باشد * فی و لغت * و شاره این نسخه را چنین تعمیر کرده که شغل گیرم که پیری را
بپوشاند و جوانی باز آورد و آن شغل سخن است و بعضی گفته اند ای بافشاندن و افکندن پیر
سخنهای دل و دیر خود و پیردن راز نهانی خود مشغول شوم * دهم از دل بردن راز نهان را *
نخند انم مکر یا نم جهان را * کهن شد دولت شیرین و خسرو * بشیرینی نشانم خسرو نو *
بشیرینی بیای مجبول و حدت مراد از زلیحاه خسرو نو مراد از یوسف عم و خسرو نو
در ترکیب مفعول واقع شده است یعنی باز زلیحایه یوسف را نشانم * سرآمد نوبت ایلی و مجنون
* کسی دیگر سرآمد سازم اکنون * سرآمد یعنی آخر آمد و تمام شد و نیز به معنی غالب حاصل آنکه
نوبت ایلی و مجنون آخر آمد و تمام شد یعنی قصه ایلی و مجنون تصنیف کرده فارغ شدم و آن
قصه را با تمام رساندم حالا کسی دیگر را غالب می کنم یعنی می خواهم اکنون که قصه یوسف و
زلیحاه را بیان کنم و آنرا با تمام رسانم که کتانی در آن تصنیف کنم که همین کتاب است *
چو طوطی طبع را سازم شکر خا * ز حسن یوسف و عشق زلیحاه * طوطی بالضم طای اول و سکون
و او و لیسری طای ثانی مرتب توتی است یعنی او را بیغاهم گویند وی جانور است سخن گو
* سی * بوندش توان خواند و مختصر خای است که بمعنی خایده است * * شکر خا بمعنی خایده
شکر دیوسف بضم سین و فتح آن و کسر آن اسم عبری است و بعضی گفته اند که عمری
است که افی التنا سیر و زلیحاه بفتح یکم و کسر دوم نام عاشق و منکوحه یوسف علیه السلام
* ه ف * و در عین المعانی آنرا بضم زای مجحومه و فتح لام تصحیح کرده براسه بفتح ز و کسر لام
شهرت دارد * حی * خدا از قصه چون احسنش خواند * با حسن وجه زانخواهم سخن راند *
قال الله تعالی * فیسوفا یوسف نحن نقص علیک احسن النصص * چو باشد شاهد آن وحی منزل *
نباشد کذب را امکان مدخل * وحی منزل بالضم میم و فتح زای مجحومه وحی که نازل کرده شده است
هر یاغمبر ماصی الله علیه و سلم یعنی مصحف مجید و مدخل بالضم میم و فتح خای مجحومه به معنی دخول

و دخل مصدر میمی است * نکرده خاطر از نار است خورند * اگر چه کوئی آن را راست مانند *
 نار است به معنی سنج کاذب و دروغ و خورند بالضم به معنی قانع و آنکه همیشه خوش باشد * * * سنج
 را زیوری چون راستی نیست * جمال به بحر ناکاستی نیست * کاست به معنی کم کرد و نقصان
 شد * * * و کاستی بیای مصدری به معنی نقصان شدن و کم گشتن اشکال و اردمی شود که از
 شرفنامه معاد شد که لفظ کاست فعل است و بیای مصدری و از کلام فارسی با سیم لاحق می شود
 نه بفعل مثل و بیای مجهول جامه آبریشمی که بعربی دیباج و هریر گویند * * * عاشقی و معشوقی
 و دلبری و خوبی و جایش آنکه چون الحاق بیای مصدری بافر آن در استعلاات و کلام ثغاث شایع
 است معاد شد که کلمه کاست چنانچه فعل است اسم هم می شود هر کلام به معنی کم اگر چه در شرفنامه ذکر
 نکرده است و ظاهر آنست که کاست در کم و کاست کلمه بی کم و کاست اسم است نه فعل
 و نه مصدر پس هنگام اسمیت بیای مصدری بدو ملحق می شود و کلمه واحد هم اسم می شود
 و هم فعل چون لفظ گفت که هم فعل ماضی است و هم اسم می شود به معنی سخن چنانچه مولوی
 روم فرمود * همچنین این گفت ما دارد رجوع * از ان صبح تخمیتین بی فروغ است * که لاف
 روشنی از دی دروغ است * از ان به معنی از برای آن و صبح تخمیتین کنایت از صبح کاذب است
 و فراغ و فروغ بالضم به معنی روشنی و تابش * ی * و صبح راستی کنایت از صبح صادق است *
 جو صبح راستی از صدق دم زد * زخور بر آسمان زمین علم زد * بصنعت گریارائی دروغی *
 ناگیر زد و چراغ دل فروغی * چرا و زنی بقدر زشت دیبا * چو از دیبا گیرد زشت زیبا * زیبا
 زشت زیبائی نیابد * دلی دیبا سولی زشتی شتابد * یعنی از جامه دیبا آبریشمی کسی که زشت صورت
 و بد شکل است زیبائی نمی یابد و خوش شکل نمی گیرد و بنکه این دیبا بآن خوبی خود از دی زشت
 و گریه می گردد * رخ گل رنگ را گونه نباید * کش از گل گونه گل رنگی فراید * گل گونه و گلگونه مرضی
 که زنان بالای دست و بر خواره می مانند و آنرا عنیناره و غازه و لغونه نیز گویند * * * و قیه ایضا کش
 بکسر کاف تازی و سکون شین بمعنی اوداد را انتهی و این جا کلمه کش به معنی ثانی است
 و فرایده به معنی زیاده شود و گل رنگی به معنی مرضی در شرفنامه گوید گل رنگ به معنی مرخ است *
 چو گل گونه بروی تیره مالی * به بیند دیده زان جز تیره خالی * تیره به معنی تاریک * * * و دیده به معنی
 چشم * ی * ز معشوقان چو یوسف کس نبوده * جهاش از گمه خویان فزوده * ز خویان هر که را
 ثانی ندانند * زادل یوسف ثانیست * یعنی از ادل و ابتدای عهد هر که بصورت خوب باشد

آریوسف ثانی خوانند و در بعضی از نسخ بجای حرف زای بجمعه کلمه نه که برای انفسی است
واقع شده فعلی به معنی اینست که هر خوروی که او را ثانی نباشد آن رایوسف اول انگویند بکه
ثانی نوتد * بنو از عاشقان کس چون زینح * بعشق از جمله بود افزون زینح * ز طفلی تاه بیری عشق
و ز زید * شاه ای اخیری عشق و ز زید * پس از بیری و عجز و ناتوانی * بچوبازش تاه شد عهد
توانی * عهد * بالغی یعنی زمان * بقال کان فی عهد فلان ایی زمانه * ح * بجز راه و فانی عشق
آپرد * بران زاد و بران بود و بران مرد * سپرد * مشتق از سپردن بادل مکور و ثانی
مضموم یعنی طی کردن و نور دیدن * سی * درین نامه سخن را نم زهریک * بنامه گوهر افشام
زهریک * را نم زهریک ای از یوسف و زینح * بهر نقدی که ایشان فرج سازم * ز حکمت
تازه که بجی درج سازم * طمع دارم که کرنا گه شکرفی * بخواند زین محبت نامه حرفی * تا بد نامه سان
بر روی من پشت * شاید خامه دش مر حرفم انگشت * شرف * با کاف فارسی زیبا و بزرگ
و باشکوه از مرصع و کار * ه * و بمعنی نیکو و بزرگ و محترم نیز آید * من * دین محبت نامه اشارت باین
کتاب زینح است و تا بد بمعنی نگراند و نه بگرداند و نامه بمعنی خطی که شخصی به شخصی نویسد آن را
بهری کتاب هم گویند * و سان بمعنی ماند * ه * و دش هم بمعنی ماند حاصل ازین دو بیت آنکه
اگر مردی بزرگ این کتاب مرا بخواند از وی امیدان میدارم که پشت خود در روی من نه کند یعنی
اعراض و اغماض از من نه نماید بکه از عادیاد خرم باشد کند و بر حرف من انگشت نه نهند یعنی اعتراض
و عیب جویی نه کند بلکه حتی التماس در اصلاح دهد * بد و زده که بیند فطائی * یار * بر سر من ماهرائی *
دیده بر دو خلق کنایت از اغماض و اعتراض است یعنی طمع دارم که آن بیند در کتاب من اگر
بر خطای من که درین کتاب حاصل شده باشد مطلع گردد و از آن خطا اغماض و اعراض نماید و مرا
تخطئه و طعن نه نهد و در بعضی نسخه دورادور که بیند خطای * بد و زده و در بعضی بای موده و ضم دال
و او معروف و الف بمعنی و او عطفت واقع شده و این کلمه دورادور از قبیل شباهت و دهنده
خداست یعنی اگر از دور دور خطائی من بیند * بقدر وسع در اصلاح کوشد * اگر اصلاح نتواند هموشد *

* داستان شمع جمال موسیقی را در شبستان غیب افروختن و بهر آنکه دل آدم را بشاهده *

تین سوختن کلمه شبستان برای افاده معنی بسیاری و ابوی آید و گاهی این کلمه بمعنی منطق
جای استعمال شود چون شبستان بمعنی خانه که جای شب که را ندن باشد و ادبستان چه بمعنی
کتاب که جای ادب است * دل * و فی ظرف نامه شبستان آنجا که شب با ستراحت که را نند *

کبرستان در یای معانی * ورق خوانان و می آسمانی * کبر سنخ عبارت از شاعر و در یای معانی
 از کجی است که در زیر مرش است چنانچه در حدیث واقع شده * ان الله کنز نعت العرش
 مغانیها السنه الشعراء والقصاء والشعراء امراء الکلام * و ورق خوانان و می آسمانی کتاب از
 مورخان است * چوتاریخ جهان کردند آغاز * چنین دادند از آدم خبر باز * تاریخ * و تاریخ بالغی
 قوت چیزی پدید کردن * ف * که چون چشم جهان بینش کشاند * برد او داد و راجله داد
 * جاده با کمر تملیات حسن و خوبی نمودن و بالغی نیز خوانند * ی * و جاده دادند یعنی اولاد آدم
 را بر آدم یعنی در نظر آدم بخوبی و کمال و حسن بودار کردند و جاده با کمر فرامیدن و عروس
 را جاده کردند و عروس را آراستنی و به حسن نمودن * ف * صفوف انبیاء یکپاس و پیش
 * ستاده هر صفی بر پایه خویش پایه قدر و مرتبه * صفوف اولیا قائم * در کجای * نهاده در مقام
 پیروی پای * کردهی با شکوه بادشاهی * تاج شوکت شاهی مهابی * شکوه باول و کاف
 عمر بن مسموم و واد مجهول بمعنی هیکل یا قوت و مهابت و بزرگی سیار که آن را بازی
 حشمت گویند * مهابی لضم میم و یای معرفه بمعنی قنجر کننده * ستاده معف بصفت دیگر
 خالین * بترتیب خوش و دسور این * ترتیب بالغی مرتبه به مرتبه آوردن * ف * چو آدم
 سوی آن جمع نظر کرد * زیر جمعی تماشای در کرد * به چشمش یوسف آمده چون یکی ماه *
 نه به خورشید اوج عزت و جاه * خورشید اوج باندی و هوا * * چو شمع انجمان ان
 جمیع ممتاز * میان جمیع شمع آسافر فراز * انجمان باول مغنوج و بانی زده و جیم مسموم مجلس و جمیع
 بود * ی * و جمیع به معنی گروه مردم * ح * آسافه معنی مانند * و صر فراز کردن اس * *
 جمال نیکو ان در پیش او که * چنان که بر تو خورشید انجم * جمال بالغی به معنی خوبی * *
 و نیکو ان به معنی خوبان و معشوقان * پر توبه معنی روشنی * * و ضمیر او را جمع * و یوسف
 است عم * ردای دلبری انکه به روش * فدائی خاک پایش صد و داپوش * ردای دلبری
 کنایت از لباس معشوقی است * و داپوش کنایت از زاهدان و درویشان است برین
 تقدیر مراد از ردای پوش عاشق است ای صد عاشق یعنی بسیار عاشقان فدای خاک پای او
 و توان که ردای پوش کنایت از معشوق به و زای که معشوقان اکثر اوقات خود را در ردای پوشده
 میدارند * کمال حبش از اندیشه بیادون * زهد عقل فکرت بشه بیرون * فکرت پیشه
 صفت عقل است * بدوشش طاعت لطف آلهی * بفر قش تاج فر بادشاهی * حالت * کمر

جامه و جز آن که پوشند کسی را بزرگی * ح * و فریه منی عزت و زیبائی و شکوه * ه * یاد معنی
نکدهای و عارس * و شاه به معنی ان یعنی نیکبایان گان * جبینش مطلع مجمع معادات * شب غیب
از رخش روز شهادت * ضمیر مرد و شین راجع بطرف یوسف است عم و شب غیب
یعنی عالم غیب و شهادت یعنی عالم * همه پایغمران از پیش و از پس * ز ظلمت های
جسمانی مقدس * جهان بالضم تن مثل جسمان یقال الحسن جثمانه و جسمانه ای جسد و قال الا صعبی
العثمان الشخص والجسمان الجسد یقال منام کجثمان النبیته ای الکعبه وهو شخص ولیس بجعد * ح *
و جهانی بالضم جیم و سکون های شانه و سکون یای النسبت در آخر منسوب بتن * همه ارواح
قدسی بی کم و کاست * علم نابرکشیده از حب در است * و همه ارواح مبتدای و علم نابرکشیده
حال است از ان و از حب در است خبران یعنی همه ارواح قدسی علم نابرکشیده جانب چپ و
راست یوسف استاده بودند یا کویم که تمام مصراع ثانی جمله طایفه است و خبر مبتدای قوله فی البیت
ثانی فانه غفل و قوله درین محرابی ظرف کنده است برین تقدیر فانه فعل متعدی است ضمیر
فعل راجع بارواح و مفعولش غفل و بر تقدیر ادل فعل لازمی است فاعلیش همین غفل
* درین محرابی خورشید قندیل * فانه غفل تسبیح و تهلیل * محرابی ییای معروف نسبت
سجد را گویند به وی منسوب بمحراب است و مراد ازین سجد فاک است چون قندیل
از لوازم سجد است بنابراین خورشید را قندیل او گفت یعنی درین سجد فاک که آفتاب
جای قندیل آن سجد است انداخت آن ارواح قدسی غلامه تسبیح و تهلیل با افتاد آن
غلامه تسبیح سبحان الله گفتن و تهلیل لا اله الا الله گفتن * از ان جا و جلال آدم موجب ماند *
بعنوان تعجب زیر لب ماند * عجب شگفت * ه * و عذوان و عنان بالضم و بکسر دیباچه کتاب
و نشان آن و اول چیزی و آنچه بدان دلیل گیرند بر چیزی و آنچه دریافته و فهمیده شود از چیزی *
ب * و هر نامه * ه * و زیر لب گفتن کنایت از پوشیده و آهسته سخن گفتن است * ی *
د فی کشف الغات زیر لب با کسر سخن پوشیده و آهسته گفتن انتهى و در بعضی نسخ بجای کلمه
ماند کلمه خواندن است یعنی آدم عم از جا و جلال یوسف عم متعجب ماند و بر او تعجب پوشیده
و بنیان گفت که یار باین : رخت از گلشن آخر النبیین * که یارب این درخت از گلشن
کیت * تماشاگاه چشم روشن کیت * یارب بمعنی یاهر و دگراست و در فارسی بمعنی
آه ناله استعمال کنند و نیز بمعنی تعجب و تحیر و تاسف آید * ف * بر و این پر تو دولت بفرانافت

* جمال و جاه چندین از کجایست * پرتو معنی روشنائی * خطاب آمد که نور دیده تست * فرح
بخش دل غم دیده تست * خطاب آمد از جانب پروردگار بسوی آدم علیه السلام که آن
یوسف نور دیده ای فرزند تست * زیبا غسان یعقوبی نهالی است * ز صحرای خلیل اله غزال
است * نهال درخت نونشاند و غزال بالفتح آه و بره * * * ز کیوان بگذرد ایوان جاش *
زین مصر باشد تحت گامش * کیوان بالفتح کاف عربی نام ستاره ایست در آسمان هفتم
که پاسبان فلک است و بازی او را زحل گویند * * * و ایوان بالفتح ضمه بزرگ و در تاج
الاسامی است که ایوان خانه پیش کشاده و بلند * ف * ز بس خوبی که بر رویش عیان است *
صد انگیر خوبان جهان است * کند روی ترا آیند ای * به بخشش زان چه در کنجینه داری *
بخش در این جاییغمر امر است خطاب است مر آدم علیه السلام را از جانب خدا و شین ضمیر
مفعول راجع * جانب یوسف علیه السلام است * بخت اینکه در احسان کشادم * ز شش
وانگ جمالش چار دادم * اینک بکسر همزه و سکون یای و فتح نون و سکون کاف تازی مصغر
کلمه این اشارت است بسوی حاضر و فریب * ف * چنانکه آنک مصغر و اشارت بسوی بعید
است * * * و وانگ شش یک و بهم و دینار است و دیناری یک مثقال مضروب است
و مثقال بیست قیراط پنج جو متوسطه مقطوع الطرف غیر مقشور * قب * و شش وانگ عبارت
از تمام چیز است چنانچه بیست سوه در حرف ماضی آنکه از تمام حسن و جمال عالم و دولت او را
دادم * از ان خوی که باشد دلبران را * * * دو بخش او را یکی مر دیگران را * بخش * بالفتح بمعنی حصه
و نصیب و قسمت * ف * او را یعنی یوسف را یکی ای یک حصه و دیگران را ای دیگر
مشتوقان را * بی نسخ بتان درج از کنایه * خط حسن همه شش نماید * نسخ * بالفتح زایل
کردن * ح * و بتان جمع بت است و بت بالضم آنچه که او را بر ستند از صورت نگاشته و
صورت از چوب و سنگ و مشتوقان را بتان نیز گویند * * * و این جا بت بمعنی مشتوق است
و درج بفتح دال مهمله و سکون و ای مهمله کاغذ نوشته و نور دنامه * ح * و فی شرفنامه و درج خط نقش
آمیز و در شرح سکندرنامه مسطور است که درج بالفتح در پیچیدن و در اصلاح اهل خط کاغذی
را گویند که بیری که جامع خطوط غریبه و فنون عجیبه باشد در آن خطی چند مثل رجان و ثلث و محقق
و بعضی از قواعد دبیری نوشته مثل طومار پیچیده بجهت اظهار دکهال و فضایل خود پیش ملوک
بگذرانند و این بالغظ درج به همین معنی است یعنی مطلق نامه تا مناسب خط نسیم و ثلث

که هر دو قسم اند از قسم های خط مناسب افتد و فاعل کشاید ضمیر است و ز و راجع یوسف
 علیه السلام و حسن مضاف است و همه ثلث مضاف الیه و شین به معنی آوردن و نماید یعنی ظاهر حاصل
 آنکه اگر یوسف برای رد کردن مدشوقان عالم و به جهت اعتماد بزرگی و کمال حسن خود طوهار حسن
 خود یکشاید تمام ثلث که در عالم است مرآن یوسف را ظاهر نمودار گردد و حاصل شود یعنی تمام
 حسن عالم مراد را مسلم گردد و ادلی آنکه بگویم که ضمیر شین در شش که مضاف الیه است
 راجع بخوبی است و مراد از همه همه دلیران عالم است یعنی خط همه دلیران ثلث آن خوبی و حسن
 بنظر آید یعنی همه صیومی از تمام حسن در تمام مدشوقان عالم باشد و در همه مر یوسف را و اینها
حس تفنن عبارت است و الا مال هر دو بیت واحد است * پس آوردش بسوی سینه خویش
* مفاغش از دل بی کینه خویش * مفاغش یعنی بخشیده و مفاغش است از ضمیر فاعل آورد که
راجع بادم علیه السلام است یعنی حضرت آدم یوسف علیه السلام را بسوی سینه خود
آورد و در کنار گرفت در طالی که آن آدم مفاغش شده بود و از دل بی کینه خود * ز مهر خویش
کردش خبر دار * نه پیشانی زدش بوسه پدر دار * جوگل از ذوق فرزندیش شکفت * چو بلبل
بر گل رویش دعا گفت * شکفتن بکسر اول و ضم دوم عجمی یعنی پهن شدن و از هم باز شدن
گل و خورم شدن آدمی * ف * و فاعل شکفت و گفت آدم است * ز حال جمال
یوسف را از بهارستان غم به داغستان شه داد و در همه در باب دیده یعقوب و هوای دل ز انجا پروردن *
درین نوبت گه صورت پرستی * زند هر کس بنوبت کوسستی * نوبت بالقیم سه منی دارد
اول نهاره دوم خیمه بزرگ سیوم پاس و در عمری دو معنی دارد اول وقت دوم کرت و مرتبه *
ی * حقیقت را بهر دوری ظهور است * ز اسمی بر جهان افتاده نور است * حقیقت اصل شی
فی حقیقت الشی خلاف میازه آنچه واجب شود بر کسی همانست ان * يقال فلان حامی الحقیقة انتهى و مراد
نورین طایفه حقیقت ذات حق است که اوست حقیقة الاشیاء و اوست حقیقة الحقایق و او را است
ظهور در هر چیز بهر دور زمان و مراد از اسم اسم الهی است یعنی بر همه جهان نور را اسمی
از اسماء الهی افتاده است چنانچه صوفیه فرموده اند که هر چیزی که در عالم موجود است مظهر
احمدی است از اسماء الهیه چنانکه شیاطین مظهر اسم مفضل است و انبیاء اولیا صلوات الله علیهم
و قلم مظهر اسم باری است * اگر عالم یک دستور مادی * بسا انوار کان مستور مادی *
دستور بابل مفرج منای زده و تابی مضموم و دواد و حرف معنی طرز و روش * ی * که راز کرد و

نگرد و دور خور کم * نگیرد و روئی باز را بنجم * زستان از چمن بار آورده بند * ز تاثیر بهار ان گل
نخند * زستان * موسم مراد مردی بار بستن کنایت از رفتن است * چو آدم رخت
زین محراب گه بست * بجایش شیت در محراب به نشست * رخت بستن * کنایت
از سفر کردن مردن است * ی * و ازین محراب اشارت است بدینا و محراب با کسر بالا خانه
و صد مجلس و سجد و طاق و ردن سجد که بطرف قبله باشد و محاریب جمع * ف * و * شیت
نام پیغمبر است که پسر آدم بود بعد از فوت پدر خود بخلاف نبوت مشرف شد و معنی شیت
در لغت عبرانی به توبه الهی بخشش خدا است * فی * چو دی هم رفت کرد آغاز و پس *
و زین تبیس خانه درس تقدیس * ادریس نام وی خویش یا اخو بوده جمهور برانند که اخو و
ادریس مرد و اسم مجسمی است و بعضی گویند که ادریس عربی است و انعامی ادویسا لکن کثرت در راسته
الصحف والاول اصح * رب * و لا تش و زمان آدم بود بعد سال پیش از مردن آدم جمهور برانند
که اول پیغمبری که بعد از آدم مبعوث شد وی بود و بعثت وی به نبوت بعد از آدم مد و بیست سال بود
وی اول کسی است که بقلم خط نوشت و اول کسی که خطاطی کرد و اول کسی که کرباس پوشید
و پیش از پوست کوفته می پوشیدند و اول کسی که علم نجوم و علم حساب خواند حکامای یونان
و ایرامس حکیم گویند و اول کسی که در راه خدا جهاد کرد و کسی در میان آورد * رب * تبیس
عجیب فرخنتی مرخدار پوشانیدن و بحمله کاری کردن و اشفته کرن * ز * و تبیس خانه دنیا را
گویند که های مکر فریب است و تقدیس یا تبسچو پاک کردن و پاک کردن و پاک خواندن * ف *
چو شد تدریس ادریس آسمانی * بنوح افتاد دین را باستانی * تدریس بمعنی درس گفتن
مضاف است بسوی ادریس یعنی چون تدریس حضرت ادریس علیه السلام آسمانی شد
یعنی بسوی آسمان تشریف بردند و در انجا درس گفتن شروع نمودند چنانچه در تاریخ بیعانت
و دیگر کتب تاریخ این قصه بتفصیل مذکور است نوح علیه السلام پیغمبر شد و از این ملکان و قبایل
این ملک بن موشاخ بن ادریس گویند که از ستمش ساکن و قبل ستمک و قبل ساکب و بجهت آن
ویرانوح گفتند که نوح و زاری بسیار کرد بر نفس خود یا بر ملاک شدن قوم خود و عدم تحمل شد اید
آنها وی از اولوا العزم است ویران آدم ثانی گویند و انساب بنی آدم در همه روی زمین بوی متبع
نمی شود از پیغمبران مرسل * رب * بطوفان فنا چون غرق شد نوح * شد این دور بر خلیل الله
یعقوب * هوفان بضم باران آب که از زمین برآید و همه چیز را غرق کند * ح * این در یعنی

در نبوت و رسالت و خلیل الله لقب و خطاب حضرت ابراهیم علیه السلام است * چو خوان
 دهوش چیدند ز آفاق * موافق شد بدان اتفاق اسمحاق * یعنی چون خلیل الله فوت شد اسمحق
 علیه السلام پانجمبر شد و خلیفه بجای وی شد و موافق نصیغه مفعول توفیق داده شده معنی اسمحاق
 در لغت عبرانی خندنده است و ایشان سببارنگ روی بودند و حسن یوسف هم از
 میراث حسن ایشان بود و ایشان از مادر خود ساره رضی الله عنها حسن را میراث یافته بودند
 و الله تعالی ساره را بر صورت حور عین پیداکرده بود و لیکن صفائی خور با نداده بود و ساره این
 حسن را از جد خود حو امیراث یافته بود که انی بغض التفامیر * ازین نامون شده و راه عدم کوب
 * ز داز کوه دی گلابانک یعقوب * نامون و شست و زین هموار * می * و راه عدم کوب شدن
 کنایت از مردن است گلابانک بالضم و باهر دو کاف فازسی او از بلبل و او از همتیادت
 و احسان مردم و بانگی که قاندران و درویشان بیک بار کی برکشند * ف * بد آنکه اسمحق
 علیه السلام زنی داشت رفقا نام از ان زن او را دو پسر آمد عیص و یعقوب هر دو بیک شکم
 و یعقوب پاشنه عیص گرفته بود و پاشنه را تا ز می غتب خوانند لهذا یعقوب نهم کرده اند * ف *
 چو یعقوب از عقب زینکار دم زد * ز حد شام بر کنعان علم زد * اقامت را بکنعان محمل اکنند *
 فتاوش در فرازش مال و فرزند * محمل بفتح اول د کسر سوم کجاده و ان را اکثر اوده هم گویند
 در صراح است که محمل بار گیر یعنی بودج محامل جمع آن * ف * و ضمیر در اکنند و ضمیر شین که بمعنی
 متصل مال و فرزند است را جمع است یعقوب علیه السلام و کلمه را در اقامت را یا به معنی برای
 است از قبیل * حدار ابرمن بدل به بخشای * یعنی برای اقامت در کنعان محمل درخت خود
 انداخت و یا برای اقامه معنی اضافت از قبیل * کسان را نشانداد که اندر حیره * که گفتی مدو ز ند
 سندان به تیر * یعنی محمل اقامت و توطن و سکونت بکنعان اکنند بهر تقدیر مطاب آنست که
 یعقوب علیه السلام در شهر کنعان وطن گرفت ساکن شدند و مال داد و داد و در اخرايش
 داز و یاد و ترقی افتاد * شمار کو سفندش از بزمیش * در ان وادی شد از مورد بلخ پیش *
 پوشیده نماند که کو سفند و گو سپند که ترجمه شاة است اسم جنس است شامل بز و اگر ترجمه
 معز است و میش را که ترجمه ضان است چنانچه کلمه قرزند ترجمه ولد جنس است متداول مراد دختر
 را که ترجمه ابن و بنت است پس معنی بیت این است که مهتر یعقوب علیه السلام را رزم
 کو سفند هم از قسم بز و هم از قسم میش در شمار و عدد و افرادان و بسیار بودند آنکه رزمه کو سپندانست

از قسم بز فقط بسیار بود یا از قسم میش تنها بسیار بود بلکه از هر دو قسم در شمار بسیار بود *
 پسر بیرون ز یوسف یازده داشت * ولی یوسف درون طاش رده داشت * بیرون
 ز یوسف ای سوای یوسف پسران یعقوب یازده بودند و یوسف که پسر دوازدهم اوست
 محبوب و معشوق یعقوب بود * و درون جان رده داشتن کنایت از محبوب جان شدن است *
 چو یوسف بر زمین آمد ز مادر * برخ شد ماه کردن را برابر * نام مادر یوسف را حیل دختر خال یعقوب
 علیه السلام داد را بعد از یوسف عم پسر ی دیگر آمد و او را بنیامین نام کرده و غیر ازین دو پسر
 او را فرزندی دیگر نیامد * قاف * و میدانم از بوستان دل نهالی * نمود از آسمان جان بهمالی * و میدای
 و دُست نمود ای ظاهر و پدید آمد خال با کسر درخت موزدن نورسته و اکویند * ی * ز کندناری
 خلیل الله کلی رست * قبای نازک اندامی بر و چست * برآمد اختر از برج اسحاق * ز روی او منور
 چشم آفاق * عالم زد لاله از باغ یعقوب * از دهم مرهم دهم داغ یعقوب * غزالی شد شمیم افزای
 کنعان * ز زو رشک ختن صحرائ کنعان * ختن نام و لایقی است مشک خیز * ه * یعنی یوسف
 چنین غزال خوشبو کند شهر کنعان شد که بسبب آن غزال صحرائ کنان از غایت خوشبوی
 ز مشک ختن شد یعنی ولایت مشک خیز بر صحرائ مذکور رشک می برد که هر چندین خوشبو کردید
 * ز جان تابود بهره مادرش را * بشیر خویش ششینی شکرش را * مراد از شکر لب است و لب
 را بشیر شستن کنایت از نوشاندن شیر پستان است یعنی مادر یوسف علیه السلام ناکه
 زنده ماند شیر پستان خود یوسف را آشامید * چو دیدش در کنار خود و ساله * دیدم ایام زهرش
 در نواله * نواله بالفتح معروف بمعنی یک عطیه و فارسیان با کسر بمعنی یک القمه طعام و آنچه که
 بیکدست گیرند استعمال کرده اند * ف * و فاعل دید ضمیر است در و راجع بسوی مادر و ضمیر
 شین در اول مصرع بسوی یوسف علیه السلام و در ثانی بسوی مادر و دادای داد زنده زهر را
 در القمه مادر و خور ایند آن قسم سوم او را حاصل ازین بیت آنکه وقتی که یوسف علیه السلام
 بعمر د و سال رسید مادرش فوت کردید * کرامی دری از بحر کریمی * ز مادر ماند با شکایتی
 * کرامی با کسر کاف عجمی بمعنی عزیز * ه * کریمی و یتیمی بیای معروف مصدری باید خواند و
 اطلاق یتیمی بر یوسف علیه السلام بطریق مجاز و استعارت است به نظر شدت و محبت
 و کائنات که بنفقت ان اشفق الا بوین ردی ده و الا یتیم از آدم میان بی پدر و اکویند و از دستور آن
 بی مادر و اکویند * ح * پدر چون دید حال گداز خویش * مدف کردش کنار خواهر خویش *

ای یعقوب کنار و آغوش خواهر خود را صدف که بر خود کرده یعنی پوست را بعد شستن با صفت
 و برای پرورش بخوابد و داد * ز عمه مرغ هانش پرورش یافت * بکنند او خوشی بال و پرش
 یافت * بال مردم را باز دو مرغ را شهید و معنی بال و حال و خوشدلی تاز نیست * * و پرش *
 بالفح و کسر رای مهمه یعنی پریدن * قدش آیین خوش و فتاری آورد * لبش و رسم شکر گفتاری
 آورد * آئین * رسم و روش * سی * دل عمه به مهرش شد چنان بند * که نکستی از دیکر لحظه
 پایند * عمه * یعنی عمه پوست صمیر شین را جعبه بطرف پوست * نکستی * و بیغه متعدی از دو یعنی
 از پوست * بهر شب خفته چون جان در برش بود * بهر روز آفتاب منظرش بود * در برش * یعنی
 در کنار و آغوش عمه * منظرش * جای آفتادون نظر عمه بود و پوست * پدر هم آرزوی رودی اوداشت *
 و همسومیل خاطر سوی اوداشت * جز او کس در دل نمیگین نمی یافت * ناله کرد بدش نشن سکین
 نمی یافت * کس یعنی کس را * و تسکین معنی آرام و ساکن شدن * چنان می خواست کان ماه
 دل افروز * به پایش چشم او باشد شب و روز * کان ماه یعنی آن پوست و صمیر او بطرف
 یعقوب * بخوابد گفت کای از مهر و رزی * بغیر قم چون درخت بید لرزی * بید * بیای
 مجهول نام درختی که باز ندارد آن بنده نوع است * * و دی باند کت باد هم میلز *
 * دیا * در و رزی صند نیست معنی در زدن * و در لرزی * برای خطاب ای آنکه
 بسبب و رفیدن محبت من بر هر من هم جوید می لرزی یا فرق معنی فراق باشد یعنی بسبب محبت
 از فراق و جدائی من هم چو درخت بید می لرزی و بی تاب می شوی * ندانم طاقت دوری پوست
 * خلاص ده ز مجوری پوست * بگلوت گاه راز من فرستش * بحراب نیل از من فرستش *
 ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید * ز فرمائش بصورت مرز پیاپی * و ایکن کرد با خود جیله ساز *
 که تا گیرد ز یعقوبش بان باز * جیله با کسر کرد و داو چاره * ف * و ساز این جا معنی سازگی گاه
 است یا معنی سازگاری و موافقت * منس * ز یعقوبش یعنی پوست را بان یعنی بان جیله
 سازی ای باز گیر پوست را از یعقوب بان جیله و نزد خود آراگاه دارد و بر یعقوب رفتن ندید *
 بگفت ز اسکان بودش یک میان بند * بخد مت سوده و در راه خاوند * بودش ای آن خواهر
 داد و اکثر نسخ درین بیت و در بیت ثانی آینه بجای لفظ میان بند کر بند واقع شده و همانا که گفته
 است از طرف ناستان جاهل چه کرد در لغت یغری را که بند که بر میان بند چنانکه در شرح قانع
 گفته و آنجا میان بند هم گویند که الی شرح نستان پس گمربند چه معنی دارد مگر آنکه گویند که هفت

شریعت این چنین بود * که زدی هر که کشتی دستگیرش * که فتنی صاحب کالا اسیرش *
 قال الله تعالی من وجد فی رحله فهو جزاءه * و دستگیر به معنی یاری دهنده و گیرنده و دست و معنی
 اسیر آید * و در این باب معنی اسیر مستعمل شده و کالا به معنی متاع * مس * و دزد و مضاف
 سوی هر که است و ضمیر شین در مصراع اول که مضاف الیه دستگیر است راجع بهر که است و در
 مصراع ثانی که مفعول که فتنی است راجع مدزد یعنی حکم شریعت آن زمان این بود که دزد در کس
 کمی شد آن دزد اسیر و قیدی آن کس یعنی اگر دزد کسی بدست آن کس می افتاد و آن کس که
 صاحب مال است آن دزد را اسیر خود ماختی و در قید داشته از خدمت خود می گناهد و تا
 دو سال داین حکم تا وقت موصی عامه اسلام بود بعد منسوخ گشت * ذکر باره بنزد ویرا این
 بهانه * چون که آماده بردش سوی خانه * زور * بالفهم دروغ * ح * و تذویر بیار استن دروغ
 و نیک گردانیدن چیزی * ز * و آماده موجود و ماخته برای کاری کردن * و * و ضمیر فاعل
 در کرد راجع نحو ابراست و مفعول او دش لفظ بهانه است * و آماده مفعول دویم او حوت
 و ذکر باره * معنی مرتبه دیگر مربوط بهر داست و تند ویر متعلق است و بلفظ کرد یعنی چون خواهد
 آن بهانه و حیل را تند ویر و دروغ گوئی تیار و موجود گردد و بدست یاری آن بهانه دروغ و حوت
 ز ابا ز مرتبه دیگر از یعقوب گرفته سوی خانه خود برد * برویش چشم و روشن شاد به نشست *
 پس از یک چند اهل چشمش فرو بست * برویش ای بر روی یوسف چشم روشن و شاد به نشست
 ای طالب از ضمیر نشست و به نشست ای آن خواهر و پس از یک چند بعد از مدتی و چشمش ای چشم خواهر *
 و فرو بست * ای مرد آنخواهر * بدو شد خاطر یعقوب خرم * ز دیدارش نه بستی چشم بر هم * بدو ای
 بیوسف * به پیشش روی یوسف قبله یافت * ز فرزند آن دیگر روی بر یافت * فاعل یافت و یافت
 یعقوب است * بیوسف بود هر کاریکه بودش * بیوسف بود باز ای که بودش * ضمیر شین راجع
 بر یعقوب است و بازار یعنی رونق * بیوسف بود و روشن راحت اندوز * بیوسف بود و چشمش
 دیده اندوز * روشن یعنی روح یعقوب * اندوز یعنی بیدار کننده و جمع کننده * و اندوز معنی
 روشن کننده * بلی هر جا که زمین مانده نباید * اگر خورشید باشد در نیاید * چویم کلان چه
 حسن و دلبری بود * که بیرون از حد و پری بود * مهی * و از سپهر آشنائی * و زو کون
 مکان را و آشنائی * نه مهیا نیست روشن آفتابی * مه از روی بر فلک افتاده تابی * ای یوسف
 نه ماه است لکه آفتاب روشن است و آسمان یک پر تو در غوغ از این بر حوت است که بر فلک

افتاده است * چه میگویم چه جانی آفتاب است * که رخشان چشمه اش این طهراب است *
 رخشان بمعنی تابان و روشن * و ضمیر شین را جمع بافتاب است و طهراب نه آنکه در نیر و از
 تابش آفتاب یاد در شب مهتاب از دور و زین سپید آب نماید و طال آنکه در آب نباشد *
 * مقدس نوری از قید چه چون * هر از طایب چون آورده بیرون * از مستعان به مقدس و طایب
 با کسر بمعنی طاهر * ح * یعنی حسن یوسف نوری بود مقدس و منزله از قید چه چون * چو آن بی چون
 و زین چون که آرام * بی روی پوش کرده یوسفش نام * ای رویوشی و ستر پوشیدگی و در
 شرفنامه رویوش را بمعنی برقع هم آورده * بدل یعقوب گرمهرش نهان داشت * و گر کردش
 نهان طایب آن داشت * کلمه که کرد و مرد و مصرع واقع شده شرطیه است و جزای مرد و طایب آن
 داشت است و ضمیر مرد و شین و ضمیر داشت کرد و مصرع ثانی است را جمع به یعقوب عایه السلام
 حاصل آنکه و ایات لاحقه علت حکمی است که ازین بیت حاصل شده حاصل آنکه یعقوب هم
 اگر محبت یوسف در دل نهان داشت و اگر او را طایب در جان خود ساخت طایب انداشت و
 مراد ازان بود که یوسف چرا که زینبا بود این همه دوری و یگانگی عاشق و شیدا ای او شده
 حضرت یعقوب هم خود نزدیک و ملازم و پدر او بودند محبت ایشان با او چه عجب * زینبائی
 که رشک حور عین بود * بمغرب پرده عصمت نشین بود * حور جمع حوراء زنی که سیاهی چشم او
 نهایت سیاه و سفیدی چشم او نهایت صغید باشد * تک * حور زن نو صغید پوست حیا چشم
 که سیاهی و سفیدیش بغایت کمال باشد * ز * و عین با کسر جمع عینا بالفتح به معنی زن فراخ
 چشم * تک * و فنی الکنز عین فراخ چشمان بمغرب ای در زین مغرب و یاد زینبائی برای
 توصیف است نه برای تمکیر یعنی زینبا که چنین بود و بدین وصف موصوف بود که حور عین بر حور
 او رشک می برد و الحاق یای توصیف با موصوف شایع است در فارسی و انکان ذلك الموصوف
 معروفه مثل خدائی که جان و جهان آفرید و مثل ان خدائی که خالق البشر است و مهربان تر از مادر پدر
 است پس عاقله شد آنچه که شیخ ابوالواضع شارح این کتاب گفته حیث قال که مصرع چنین است
 * زینبا نه رشک حور عین بود * بدون یای تمکیر در آخر زینبا و بتوسط لفظ ان میان زینبا و
 کاف بیانیه چه زینبا عالم است و الحاق یای تمکیر در آخر ظم بالانفائی معنی غمیت بدون تاویل بمسمی
 یا توصیف مستهزیه نیست و تامل * زور شید و حش نادیده تابی * که تقار خیاش شده بخوابی
 ضمیر مرد و شین در مرد و مصرع را فاعل بطرف یوسف است و نقد ای زینبا که قنار شد *

چو بر دوران غم عشق آرد ز دور * ز نزدیک نباشد عاشقی دور * در وصف و نسب زلیخا که
مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه یزدان درجه از ان در گذشت *

چنین گفت آن سخن آن سخن * که در کنجینه بودش از سخن کنج * که در مغرب زمین شاهی بناموس

* همی زد کوس شاهی نام طیموس * بناموس ای بنام و نیک * ف * نام و نیک به معنی تعز و تغافر
و بانک و آوازه نیک نامی و نمانداری و مشهوری یعنی از گارهای زنت خود را نگهداشتن

و ناموس سنانتهی * همه اسباب شاهی حاصل او * مانند آرزوی در دل او * ز فرقت تاج را

اقبال مندی * ز پایش تخت را پایه باندی * فلک در خیلش از جویا کمر بند * ظفر باند

تبعش سخت پیوند * خیل بالفتح سواران و کله اسپان و اصحاب و که در این خیل نامند

* * * و جویا نام برج حیوم است از دوازده برج فلک که در اوتوا این نیز خوانند و پارس می دد پیکر

گویند * و ظفر به معنی فتح و پیوند بیای مجسمی مفتوح و سکون یای تخنید و او مفتوح بان و زده بمعنی

متصل و اتصال آمده * * * و بند تبع را باضافت باید خواند یعنی ظفر و نصرت و فتح باند

تبع آن بادشاه صحت متصل بود و کمال ارتباط داشت * زلیخا نام زیبا و تخری داشت * که با دواز

ده عالم صری داشت * و خمیر او بطرف زلیخا و سمری بمعنی خیال آمده * نه در خراخری از

برج شاهی * فروزان کوهری از درج شاهی * کنجد در میان و صف جمالش * کنم طبع آزمائی

با خیالش * زمر تپا فردا ایم چو مویش * شوم و دشمن خمیر از عکس رویش * ز نوشین

لعلش استنداد جویم * ز و صفش آنچه در کجند بگویم * ز نوشین لعل ای از شیرین لب آن

زلیخا * و استنداد طلب مدد خواستن * ح * قدش نظی ز رحمت آفریده * زستان لطافت

سمر کشیده * ز جوی شهر یاری آب خورده * ز سرد جویاری آب برده * شهر یاری بیای

معروف بمعنی بادشاهی * * * و سرد جوی باری سردی که در کنارهای جود دریا و نهر باشد *

و آب بمعنی رواج و رونق و عزت * ی * بفرقت موی دام بود سمنان * از دنا مشک

فرق انانچندان * فرادان مو شگافی که دشانه * نهاده فرق نازک در مانه * فرق بندوی مانک

* ز فرق او دو نیمه نادرادل * درود رنانه کار مشک مشکل * فرداد و نخته زلف کسین سائی

کمانده شاخ گل راستایه در پای * کسین لغتین نام کلی است خفیه و خای بمعنی ساینده * * * و سمن

این جانکیت آزر خساره زلیخا است و مصراع ثانی بطریق تمثیل و تشبیه واقع شده و مال

برود مصراع واحد است یعنی زلیخا که زلف های کسین حایده و مناسب کننده و خسارای خود را

از سر تا پافرد آویخته بود کویا علیه را در پایی شاخ گل انداخته بود پس قد زلفها بمنزله شاخ گل است
 و زلف آویخته در پائی او کویا ساید و پای شاخ گل افتاده است * و کویا سایش و دهنده وی رسن
 نماز * بشمشاد سراسر از سر رسن باز * کویا بکسر کاف عجمی و یای مجهول و واد معروف
 نویافته * * دهنده و با کسر بمعنی کافر و نیز بمعنی بنده و غلام * ف * و دهن ساز بمعنی سازنده و رسن
 و تاننده آن * و شمشاد بالفتح نام درختی است که منسوب بقدر شاهان و بادوم متجانس صحیح
 است و بعضی دوم را مهمله خوانند غلط است * ف * و رسن باز بازیکران را گویند که بر رسن
 دند * * حاصل آنکه هر دو کویا زلفها که بمنزله دهنده وی رسن سازانند بر شمشاد هر پندوی
 و بازی و بازیگری میگردانند و شمشاد سراسر از کنایت از قد نازک وی است * فک * در رسن
 جمالش کرده تغین * نهاده از جیش روح سیمین * جمالش ای آن زلفار اتقین التاقین و التغبیت
 ای فهمیدن * ح * و جیش یعنی اوج تعالیم او همین حسین زلفهاست * و طرف اوج سیمینش
 خود * دونون هر گون از شک بوده * بزیر آن دونون طرفه دو صادش * نوشته کلک منع
 او ستادش * طرف بالحرک کرانه * ح * و اوج سیمین کنایت از حسین و پایشانی است *
 دونون هر گون از شک بوده کنایت از هر دو ابروی سیاه است و طرفه بالضم چیزی نود خوش
 آئیده و نیز بمعنی عجب آمده است * ف * و دو صاد کنایت از دو چشم است و فاعل نوشته
 کلک است و دو صادش مفعول او و بزیر آن دونون ظرف مکان او * و دونون او تعلقه میم *
 الف داری کشیده بینی از سیم * حد نهایت بر چیزی * ح * و دون کنایت از ابرو است و
 طلقه میم کنایت از دمان است و وار به معنی مانند آید چون خواج و وار و غلام وار به معنی مانند خواهد
 مانند غلام چون بینی در نهایت و پایان ابرو واقع شده بنا بر آن می فرماید که از مستهای ابروی
 زلفها تا بدانش بینی وی هم چو الف مستقیم و راست بی کجی و میل کشیده آن کلک منع خدا
 * فروده بر الف صغردان را * یکی ده کرده آشوب جهان را * صغر با کسر تهی و دایره خورد که
 اهل حساب جهت حفظ مرتبه عددی نویسند * پ * بدین شکل * * آشوب به معنی شور
 و غوغا که بتأزیش مشغله گویند * * و ضمیر فاعل در قزوده و کرده راجع با ستاد است
 و در علم هند سه مقرر است که هند سه یک عدد در ابصورت الف می نویسند * هکذا * * و چون
 خواهند که عدد ده نویسند به پهلوی راست همین هند سه که بصورت الف است صغر بنویسند
 هند سه ده کرده * هکذا * * * چون بینی که صورت الف است به منزله هند سه یک عدد است

و ذهن مشغول سبب تنگی و کردنی بدورت صغیر بنا بر آن می فرماید که او ستاد خفیفی که نه ای
تعالی بر اهل بینشی آن زینما صغیر دان را افزود و زیاده کرده تا آشوب جهان که یک بوده کرد
و سبب کمال حسن صورت او یکی ده کرد آشوب جهان را یعنی یک آشوب جهان را ده چند
کرد آن استاد * شده غیبتش عیان از لعل خندان * کشاده میم و اعقده بدندان * بدین کنایت
از دندان است و لعل خندان از دلب و عیان به معنی ظاهر و پیدا * ح * عیان دیدن * محشم
خفیه * بضم به معنی کره * مهیب * بدندان یعنی کرده میم را بدندان کشاده * زستان ارم رویش
نمونه * در دو گام شکفته که نه گونه * ارم با گیسر و فتح را بهشت شده اعداد * * و نمونه با گیسر مانند *
* ف * بر دو جانب از خالی نشانی * چو زنگی بچکان در کاستانی * روی و چهره ز ایمانند گدستان
است و خال های سیاه روی هم چو بچکان حبشی اند در گلستان * ز نخلانش که سیمسی بی
زکات است * در دپاهی پر از آب حیات است * در و اشارت بر نخلان است و چاه چهارث
از گوی است که در طرف برین زنج باشد آنرا چاه ز نخلان هم گویند * بی غیبت او دانا
بر و راه * بود کرد داده و شخصی از آن چاه * غیبت گوشتی بلند که زیر زنج بعضی کمان باشد
غیبت بفتحین طوق کروی فردس و کا و غیبت که اک و من الانسان ایضا * ح * و فی همان گیری
غیبت بادل ثانی مغنوج گوشت زیر زنج را گویند آنرا بازی غیبت خوانند و فی مشرفنامه
غیبت پوست او نخته از گلگاه و فی بحر الفضایل غیبت پوست که در تحت کروی کا و کروی زنان او بران
باشد و در شمع بالفیج تراویدن اب و در شمع آب که جای تراوش کند و جای بچکد * ب * یعنی اگر
و اناسوی غیبت وی نگاه کند این معنی در یابد که آن غیبت همان چاه ز نخلان است که از آن
تراوش کرده درین جامع گردیده * قرار دل بود نایاب آن جا * که هم چاه احث و هم گرداب
آن جا * نایاب ای نیافده شده آن جا یعنی در روی زینما برای آنکه هر چاه احث که در آن روی یعنی
چاه ز نخلان و هم گرداب ای غیبت که عبارت از پوست تحت او نخته گواست که غیبت او را بچکیدگی
اب از چاه ز نخلان بیان کرده احث * بیاض کردنش صافی تر از عراج * بگردن او رندش
اهوان باج * بیاض سفیدی * ح * و عراج استخوان قبیل و باج بمعنی خراج و آنچه که بر مردمی
از انبای حبیل و زبردتستانند * * برود و شش زده طعنه کسمن و ا * گل اند و جیب
کرده پیراهن را * یعنی زینما که وقت پوشیدن پیراهن روی اندام خود را دو جیب پیراهن

آورد که یا کل را در جیت پیر این کرده * دوستان بر یکی چون قبه نور * بجایی خواسته از چین
 کافور * عین کافور بمعنی چشمه کافور کنایت از سینه است چون کافور سفید و روشن باشد و سینه
 زلفی هم روشن بود بنابر آن سینه او را به چشمه کافور تعبیر کرد و پستان دش و بجایی بر خاچه از چشمه
 کافور تشبیه کرد * و نام تازه بر رسته ز یک شاخ * گفت امیدشان ناسوده گستاخ * بر بغتم
 های موحده عربی و سکون رای مهله کلمه زایده است این جانخص برای زیانت و زیب کلام
 آورده شده در معنی هیچ دخل ندارد از قبیله بر گفت و برخاوند در صحت بالضم بمعنی روئیده و گستاخ
 بالضم کاف عجمی دیردلی ادب و تند و شوخ * ف * و کلمه شان که بمعنی ایشان است مفعول بوده
 است مشار الیه دیستان است و گستاخ حال است از قاعل حاصل آنکه مرد و پستان
 زلفیخا و نام تازه اند که از یک شاخ روئیده و آن دو نام پستان او را گفت امید نوده بود
 و دست هیچ کس با نجا بر سیده * و باز و گنج میمیش در بغل بود * عیار سیم پیش آن دخل بود
 * عیار بالفتح معروف قد سبق ذکره و دخل بفتحین مکروه حیل و نادر استی و کسی را که دخلی کند نیز
 و غلی گویند و ز و سیم ناصره را نیز دخل نامند * ی * و این جا همین معنی اخیر مراد است حاصل آنکه
 باز و زلفی که غلاف در روشن و سفید بود که یا گنج سیم در بغل هی است چنان سیمی که سیم
 عالم برودی ناصره است * بی تعویذ آن پاکیزه چون در * دل پاکان عالم از دعا پر * التعوید ناه
 جستن و تعویذ کردن * ج * و آن پاکیزه چون در اشارت بر زلفیخا است * پریر و بیان بجان کرده
 چند ش * رگ جان ساخته تعویذ بندش * پریر و بیان معشوقان * و چند با کسر دانه موختی معروف
 * * و بند * بالفتح بمعنی رشته در سمان غاب * ی * و لفظ تعویذ درین بیت بمعنی معروف
 است و بند مضاف است و تعویذ مضاف الیه از قبیله اورنگ زیب و کیهان حد بود ضمیر فاعل
 در کرده و ساخته راجع به پریر و بیان است و مفعول کرده چند است و مفعول اول ساخته رگ جان
 است و مفعول ثانی او بند تعویذ و ضمیر شین در هر دو مصراع عاید بر زلفیخا است حاصل آنکه
 حیثو قان عالم سپند زلفیخا از جانهای خود ساخته بودند یعنی برای دفع چشم زخم از زلفیخای سپند
 جانهای خود را بر آتش می موختند و در کهای جان خود را رشته تعویذ آن زلفیخا ختنه در خبر است
 که موختن سپند واقع چشم زخم است که موقوف فی الحدیث و تواند که تعویذ بند مرکب بمعنی رشته
 که بدان تعویذ را بند باشد * ز تاراج عمران تاج و دیهیم * و با خد استینش کرده پر سیم
 * عمران جمع مرکب بمعنی هر دو را و بنفدم شکوه است و دیهیم با کبیر تاجی که مخصوص پادشاهان

باشد * ی * و از ناله افاغلی و کشتن بالفتح چتر شاهی واقع است * کفش راحت ده بر محنت
اندیش * نهاده بر می بر مردل ریش * بدست آورده ز انگشتان قلم * زده از مهر برد اما
ز قلم * یعنی * انگشتان ز لنگ قلم * است که بدان رقم مهر و محبت و عشق بر دلجای عشاق زده
است * دل از مهر ناخوش بسته خیالی * فزوده بر هر بدر هلالی * مراد از دل پیسته و ناظر است
و مضارع ثانی خیال است بدانکه مرثی ناخن که آنرا قطع می کنند بصورت هلال است و ناخن صاف
و سفید مد و زرد و عریض و یک در زیر آنها است بشکل بدو است پس می فرماید که دل ناظر ناخن
های زلف را دیده این خیال بست که مرثی ناخن هلالی شکل که با ناخن مد و زرد ری شکل پیوسته شده
گو یا هلال بر هر بدر افزون شده است * بر پنج انگشت مد را برده پنج * بر و پنج مد را
کرده رنج * رنج * یعنی آزرده * * میانش موی بلک از موی بی * زبانی بر و از موی
بی * یعنی بران میان سبب باریکی و نازکی وی از موی هم بیهم و ترخ و بار بود یعنی برداشت
بار یک مو هم نمیکرد پس مراد از موی در بین مضارع ثانی موی مرز لنگ است که تا به میان دراز
بودند * نیارستی کمر از موی بستن * کزان مو بودیش بیستم کسستن * یعنی نتوانستی زلف
بستن میان بندی از موی میان خود یعنی نتوانستی بستن میان خود را بیک موی برای آنکه
از آن میان او را خوف کسستن و شکستن بود که شاید از بار آن مو کسسته و شکسته شود * شکم
چون نخه قلم کشیده * بر می دایه ناف او بریده * قلم بضم قاف ثانی جنسی است از پوستین های
بفیس که قیمتی باشد و ماوگ و سلاطین از و کسوت سازند * ف * هر یانش کو * اما سیر ساده *
چو کوئی که ز کمر زیر افتاده * کمر بفتح کاف تازی آنچه بر میان بند مذ و نیز میان کو * چنانکه گویند کمر
کو * بدین معنی بغیر ذکر لفظ کو * نیز آید * * و این جامین معنی اخیر مراد است حاصل آنکه کمر کو
زیر کو می باشد و این مرثی زلف را عجب کو * بودند که از کمر فرد افتاده بودند * بدان نرمی که
که افشردیش شست * برون رفتی خمیر آساز انگشت * ز شست افشار زراگون خمش شو *
بیایین سیسم شست افشار بشو * ز شست افشار عبارات است از زری که در خزانه خسرو
بود و بود مانند موم بزم که هر صورتی که از آن خواستندی بی آتش ساختندی * ی * و فی جمیع الفروع
ز شست افشار مقدار طلائی که خسرو پرورید داشت که هم جو موم نرم بود از آن هر چه خواستی
خاخی و فی فرنگ شوی شست افشار بادل مضموم آن زری هر جو موم نرم ز شست خسرو
فی بودی علت و منه و در دخت داشت و وقت با طام آن زرداد دست گرفته از آن زرد بدست

خود قوالت های مختلفه بی آتش تراست کردی و باز می شکستی تا هیچ کس بر مرض رفته او مطلع نشد و انتهی * چون مثل این چنین ز رحیم که مثل موم بی آتش نرم کرد و در جهان پیدان شده است و گاهی بسمع نیامده و حضرت مولوی در ابیات مشابهه سرین ز لیلخار رحیم نرم قرار داد پس در بنجامی فرماید که از زرشت افشار خاموش باش و آن را یاد کن و مدح نرمی و خوبی او نما که او خود مشهور و معروف است. یا ای مخاطب این سیم مشیت افشار را که سرین ز لیلخار است بشنو و ذکر و مدح نرمی و خوبی و صفائی او را که پیچری غیبی و غریب و تادراست در گوش کن و در اکثر نسخ بجائی مشیت افشار و همت افشار واقع شده ظاهر است همت افشار همین مشیت افشار را گویند لیکن در کتب لغت و فرهنگ های که نزد فقیر است یافته نشده و در بعضی نسخ مشیت افشار زو پیش خموش شو * واقع شده است درین صورت ضمیر شین را جمع به خسر و پرویز است و ایراد ضمیر بدون سبق ذکر مرجع آن باعتبار غیبه از تصریح ذکر اسم آن بسبب کثرت اشتباه و ظهور آن است خصوصاً * عند ذکر اوصاف لازم ادالشی المختص به * و ازین قبیل است قوله تعالی انا انزلنا فی لیلۃ القدر * که ضمیر درو را جمع بقمران است * من غیر سبق المرجع کذا ذکر المفسرون * زیر ناف تا بالای زانو * نکویم که از کنه بانو * کنه بالفم سخن لطیف و باریک * ب * و کنه بالفم کاف تازی و سکون نون خفیه و ماهیست و نهایت شی * و بانو بالفم نون خاتون خانه را گویند * ی * و مراد از بانو در این باز لیلخار است * نداده در حریم آن حرم گاه * حصار عصمتش اندیش را راه * حریم الیبت و البیر که داکردی * ح * و آن فرمگاه اشارت باندازی که زیر ناف تا زانو ز لیلخار است و فاعل نداده حصار عصمتش و اندیش و راه مفعولین او * سخن را نم ز ساق او که چون است * بنای حسن را سیمین ستون است * بنامیر بود کلدسته نور * دلی از چشم همی نور مستور * بنامیر و یعنی بنام خدا و نیز کلمه ایست که در هنگام تعجب گویند * مس * چنانچه درین دیار کلمه سبحان الله در مقام تعجب میگویند و ضمیر فاعل در بود را جمع بساق است * صفائی او نمود آینه را در * در آمد از ادب پیشش برانو * و اشارت بساق است و ضمیر فاعل در آمد را جمع باینه است و ضمیر شین را جمع بز لیلخار بر تیره نورانی بود که صفای او آینه رو نموده بود یعنی آینه روی خود زان دیده بود و آمد آن آینه پیش ز لیلخار و ندیده بود روی بر زانو روی * از آن آینه هم زانوی او شده * که فیض نور یاب از روی او شده * بنامیران که آینه فیض نور یاب ای یابنده فیض نور از روی ز لیلخار است آن آینه هم زانوی

زلیخا شد * بوی هر کس که هم زانو نشیند * رخ دولت در آن آینه بیند * ای در آینه زانوی زلیخا
 * قدم در لطف نیز از ساق کم نیست * چو اود در لطف کس صاحب قدم نیست * لطف بالضم
 نرمی و نازکی * ح * داد اشوات برلیخا است * چنان بودی چورفتی چیست و چایک * قدم از پاشنه
 تا پنجه نازک * که گر بر چشم عاشق کردیش جای * شدی پر آید ز اشکش کف پای * ضمیر
 تور بودی و رفتی و کردی که در مصراع از بیت ثانی است راجع برلیخا است و ضمیر مشین که مفعول
 کرده است در مصراع اول از بیت ثانی باید بقدم است و ضمیر مشین که مضاف الیه اشک
 است در مصراع دوم عاید بعاشق و مصراع ثانی از بیت اول اخفی قدم از پاشنه تا پنجه نازک
 * طال است از ضمیر فاعل رفتی طال آنکه چون زلیخا راه رفتی در حال که قدمش از پاشنه
 تا پنجه نازک بود چنان بود آن زلیخا در نازکی قدم که اگر انقدم را بر چشم عاشقان نهاده ای از اشک
 شود و گرم عاشقان کف پای زلیخا بسبب کمال نراکت و بی پر آید کشتی و تواند که فاضل بودی
 قدم باشد یعنی قدم زلیخا از پاشنه تا پنجه چنان نازک بود که هنگام رفتن خود اگر زلیخا پای خود را بر چشم
 عاشق می نهاده پر آید می گشت کف پا او از اشک گرم آن عاشق * نذاختم از زور و زور چه گویم *
 که خواهد بود قاصر هر چه گویم * قاهر یعنی کوتاه * بزور خود که دمعت آن پری کرد * که زیور را جمالش
 زیوری کرد * یعنی جمال زلیخا زیور را زیوری کرد یعنی زیب و زینت داد و کاف یعنی که ام
 است * پراز گوهر بتارک اقمری داشت * که در هر یک فراج کشوری داشت * افسر بالفتح
 تاج * * و فراج طال ملک که بپادشاه رود * ف * در و لعاش که بود آویزه گوش * همی
 برد از دل و جان لطف ادهوش * در بالضم یعنی گوهر و مردار دید و آویزه گوش او را گویند * می *
 داد در مصراع ثانی اشارت بدرو لعل است یا بادیده گوش ای نرمی و نازکی و خوبی آن کو شواره
 از دل و جان عاشق هوش می برد * اگر بکنشستیش گوهر ز کردن * شدی گنج جواهر جیب و دامن
 * بکنشستی فعل لازمی است یعنی در کردن بند زلیخا در گوهر چنان بسیار بودند که اگر آن بکردن
 بند شکسته شدی آن در و گوهر گنج شدی در جیب و دامن زلیخا * مرصع موی بندش کز قضا بود
 * هزاران عقد گوهر را بها بود * نه که لطفش گرفتاری را دست * که یار سستی بدستانش
 برد است * یاره دست خوانده و طوق * مس * یعنی یار می که زمان از طلا و نقره ساخته در دخت
 پوشند بهندوی آن را کنکن گویند و یار ستن بارای مفتوح یعنی توانستن * ف * که یار سستی
 نیای مجهول یعنی که ام توانستی و دستستان یعنی کمز و عیان * ه * و مشین ضمیر مفعول است راجع

پیاده و برداشات بدست زینا است * نیارم بیش ازین از زو خرداد * که شد غافل اندر پایش
 افتاد * نیارم ای ناتوانم و بیش بکسریای موده بازی و یای مجهول بمعنی زیاده ای شد آن زر
 غافل ای آن زر غافل گشته در پای زینا افتاد * کهی ذر عشو * سندن نشینی * بزینا بدیده رومی و چینی *
 عشو با کسب فریب و بالضم شعله آتش * شی * یعنی گاهی آن زینا بالباس زینای دیبای رومی و چینی
 و عشو سندن نشینی می بود * کهی در جلوه ایوان خرامی * زر زرش طایه مصری و شامی * طایه بالضم از او دردا
 * و لایحهی حلقه حتی ایصیر انوبین * ح * بهر روزی نوی کاکنده پر تو * نبوده بر تنش جز خلعت نو
 * بهر روزی ظرف زمان نبوده است و نوی بمعنی نوشت روز و کاکنده پر تو بیان حال روز نواخت
 و قاعل اکنده همسیری است و در راجع بر روز نو پر تو بمعنی روشنی و فروغ مشغول آن یعنی روز
 حر و زو که می افکنده می انداخت آن روز نور روشنی و نور خود را در جهان نبود برتن زینا سوا
 خلعت نو حاصل آنکه زینا در هر روز لباس تازه و طاعت نوی پوشیده و یکی تادور و زهوشیده نمی
 ماند و اعطی خورفی بیت الاحق بیک جیبش دوباره سر نکرده الح * بیک جیبش دوباره
 جبر نکرده * جوهر هر روز از برجی نموده * زیا بوس حران دامن کشیدی * بدین دولت مگردان
 رسیدی * پا بوس بمعنی پای بوسی و سحران بمعنی سرداران و دامن کشیدن کنایت از
 اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی * می * و مکرر نفختم و کاف فارسی برای احشانا
 ترجمه الا بمعنی شک و بمعنی تحقیق و یقین و تمس آید * مس * و فی شرفنامه مکررا بمعنی شک استعمال
 کرده است و بمعنی یقین و تمس نیز آید بدین دولت ای بدولت پای بوسی * ندادی دست جز
 بهیرا پیش را * که در آغوش خود دیدی تیش را * دست دادن کنایت از مهر و حاصل شدن
 است * می * یعنی جز بهیرا پیش زینا هیچکس را این معنی میسر نمی آید و حاصل شد که در آغوش
 و کنار خود بدن زینا را به بیند * سهی مردان هوادار پیش کردند * پریر و یان پرستار پیش
 کردند * سهی باطل مفتوح و ثانی کسور و یای محروم راست و درست را گویند عموما و جروی را
 که بغایت راست رحمت باشد خوانند خصم ما * می * و هوا بمعنی دوست داشتن و بمعنی آرزو
 * مس * و هواداری به معنی دوستداریست یا بمعنی آرزو داشتن و سهی سردان کنایت
 از حشوقان است و پریر و یان حشوقان و خوب صورتان و پرستاری غلامی و بندگی * زهیرا دامن
 بهر آن حور زاده * خدمت روز و شب پیش ستاده * هم زاد بمعنی هم سن * نه هرگز
 جودش باری نشسته * نه یکبارش به خار شکسته * بردش یعنی بردل زینا و بار بمعنی

اندوه و غم * ی * نیوده عاشق و معشوق کس را * نداده * عطر این هوس را * فاعل نیوده و نداده
 زینکست و از هوس مراد هوس عاشقی و معشوقی * شب چون نرکس سیراب خفتی * سحر چون
 غنچه خندان شکفتی * بسیمین لعبتان از خورد سالان * بصحن خانه در ر عا غزالان * دلی قارغ
 و لعب چرخ دوار * نبوده غیر لعبت بازیش کار * لعبت بالقلم بازیچه * ح * و بازیچه بدانه
 بازی کنند * ه * و آن چیزی است که از جامه سازند بصورت انسان بپوشندش گریه یا کوبند و خراب
 بادی بازند و مراد درین بازی بسیمین لعبتان دخترکان خورد و خوب صورت است و مراد از لعبت
 بالقلم که در مصراع ثانی از بیت ثانی واقع شده معنی لغوی افعی صورتی که از جامه سازند و لعبت
 بازی به معنی بازی کردن بان صورت و لعب بالقلم به معنی بازی * نب * و بسیمین لعبتان
 متعاقب با لعبت بازی است و از خورد سالان بیان بسیمین لعبتان است و بصحن خانه در ر عزالان
 غزالان صفت بسیمین لعبتان است و بای در بسیمین لعبتان به معنی با است و در بصحن به معنی
 دور و گله دور بصحن خانه در زاید است و صحن به معنی کشادگی سمرای و در خانه معنی زن زیبا * ه *
 و ضمیر مشین در بازیش که راجع بزیبا است ضمیر مفعول است به معنی او را در دل قارغ
 و لعب چرخ دوار مجموع حال است از ضمیر زینکست حاصل آنکه زینکست را در حالی که آن زینکست قارغ
 دل بود از بازی فلک و نبوده هیچ کار غیر از لعبت بازی و بازی کردن بصورت های توانایی با بسیمین
 لعبتان و دخترکان خوش شکل و خورد سال که آن دخترکان در صحن خانه و عا غزالان و زیبا
 صورتان بودند * بدین سان غم و دل شاد بودی * و زین غم خاطرش آزاد بودی * کش از ایام
 برگردن چه آید * و زین شب های آستان چه زاید * کاف مکور بیانیه است دشین در معنی مضاف
 الیه کردن است و این بیت بیان غم است و مخمور آن مشار الیه و ازین معنی از غم این معنی
 که برگردن زینکست از زمانه چه آید و آستان به معنی خانه نهفته و چیزی پوشیدن * ه * در نیام منام
 دیدن زینکست ابوبت اول تبع آفتاب جمال یوسفی عوم را و کشته عشق و ب شدن بان تبع نرفته در نیام *
 شب خوش هم جو صبح زندگانی * نشاط افزا چو ایام جوانی * نشاط بالقلم شادمانی نمودن * ح *
 ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده * حوادث بای در دامن کشیده * حوادث بالقلم سختی مانو پید
 شده * ف * پای در دامن کشیدن عمارت از گوشه گرفتن و پوشیده شدن و پدید آمدن احت
 * درین بستان سمرای بر نظاره * مانده باز چو چشم ستاره * نظاره جمیع نگرندگان * ح *
 در بستان سمرای بر نظاره کنایت از دنیا است و باز بعضی کشاده * ی * ر بوده در و شب هوش

همس را * زبان بسته همس جبهان همس را * در شب یا کنایت از خواب است و یا اضافه
 و زدی شب بیانیه است مراد از دزد شب همین شب است و همس آنانکه شب کردند
 برای احتیاط از دزدان اوجده عاس * و فی کنز اللغات همس و عاس آنکه شب کرد و برای
 احتیاط از دزدان و دزدان در بعضی فرهاگ * آمد که همس جمع عاس است بمعنی شکمه که دزد
 شب کرد و در محاورات فارسی بر مفر و اطلاق می کنند و فی کشف اللغات شکمه بالغتج هست و
 حاکم و شکمه محافظ شب دزدان و دزدان و همس لغتچین به معنی زنگ * ی * و فی کشف اللغات
 همس نوعی از زنگوله بزرگ که بر گردن ستر بندند و آن را بپارسی و رای گویند و بسته فعل
 متعدی است قاعش همس جبهان بمعنی جیبانده همس و محرک آن و آواز کننده آن و این با
 مراد از همس جبهان قاصد و پاسبان است دعوت است که قاصدان و پاسبانان در کمر خود همس
 و زنگوله می آویزند چنانچه در عهد بهمان باد شاه اکثر می بسته * شب * و مفعولش زبان است
 و کلمه را عویش اضافه زبان سوی همس است یعنی همس با شد حاصل این بیت آنکه در آن
 شب که زینایوسف مایه السلام را در خواب دید همس خشنده بود و همس هم خاموش بود
 از آواز * سگان و اتوق کشته خانه دم * و آن خانه را فریادشان کم * طوق آنچه در گردن آکنده
 و چری کرد * * سک چون خشنده خانه دم دی طوق دار میکرد و حاصل آنکه در آن شب
 سگان هم خفته بودند و از بانگ و آواز گردن باز مانده بودند * ز شهر هر مرغ شب خنجر کشیده
 * زبانک صحنائی خود بریده * به بیداری مانده و بیکر شتاب * حواس کو کنارش کرده و در
 خواب * ز کنکر در کاخ شهر باری * چو حواس بید شکل کو کناری * طرس غای مهمله پاسبان
 * ح * و کو کنار خشنده را گویند * و ناب بمعنی طاقت و قدرت * ی * چو کنکرهای قصر بادشان
 بشکل کو کناری باشند و اهل کو کنار را بنوم گفته اند یعنی با کامیت شرب آن خواب آورنده
 است بنا مایه می فرمایند که چون پاسبان قصر شاهی کنکرهای قصر را بشکل کو کنار بودند دید
 بمحور دیدن آن کو کنار صورت در خواب شد باز طاقت و قدرت بیداری او را مانده * ستاده
 از دهل کو بی دهل کوب * هجوم خواب دستش بسته بر چوب * هجوم غلبه و اثر دعام * بکمرده
 نوزن او کبابانک یا ص * فراش خفت شب مردگان طی * سوزن است بکسر ذال محمیه بمنده
 بمعنی بانگ نماز کننده و کبابانک بمعنی آواز دبانگ یک و خوش مراد از یامی حی طی الصلوة
 است و دیگر کلمات از آن و معنی آن بیایه خاز و ذکر مراد از ابرای آنکه گویا سوزن ندامی کند

نمره زمان ای هر که اسی خردم بیا ناز * و شب مردگان گناست از غنچگان شب است و فراش
 با کسر بستر * ح * دلی بالغی نور دیدن * ز لیخا آن بسبب ای شکر ناب * شده بر نرگس
 از شیرین شکر خواب * ناب هر چه بی آمیزش و فالص باشد * و عهد آن بسبب صنعت ز لیخا
 است و ز لیخا بسته است و مصراع ثانی نر آن * و شکر خواب لغت حقین یعنی خواب اختراعت و خواب
 خوش و نیز خوابی بعد مبعوح گفته * ف * حاصل آنکه ز لیخا آن ز لیخا که بسبب لب ای شیرین خود
 شکر فالص است بر نرگس ای بر چشم شد از خواب خوش و شیرین * مهرش سوده ببالین جمع
 سنبلی * تنش داده به بستر خرمن گل * ز بالین سنبلیش در هر شکسته * به گل تار حریرش نقش
 بسته * ضمیر هر دو شین که در آخر لفظ سر و تن واقع شده راجع به ز لیخا است و فاعل فعل سوده
 مصراع است که عبارت از موی است مفعول آنست و فاعل فعل داده تن باشد * و خرمن گل که عبارت
 از تن بدن ز لیخا است مفعول او ست * و سنبلی و گل و حریر که در بیت ثانی است عبارت از
 موی تن و بستر است و ضمیر این هر دو شین هم باید به ز لیخا است و این هر دو نیست بایکدیگر
 لغت و نشر مرست یعنی بیت اول خود واضح است و تفسیر بیت ثانی آنکه ز لیخا که بر بالین بستر
 حریر خواب می کرد از بالین موی او در هم شکسته ای پریشان شده بود و بود او که مانند گل لطیف
 بود از غایت نازکی تا بر بستر حریر نقش بسته بود و این صفت نازکی او ست ز لیخا به موی نازک
 بود که خفتن بر بستر حریر بر بدنش حاصل شده و نمایان گشته بود * بخوابش چشم صورت بین
 خود * دلی چشم و گراز دل کشوده * چشم صورت یعنی چشم ظاهر بین * و غنوده یعنی
 نیم خفته * در آمد ناگهان از در جوانی * چه میگویم جوانی بک جوانی * همایون بیکری از عالم نود
 * باغ خلد کرده غارت حور * همایون مبارک و میمون و فرخنده * و بیکریه یعنی صورت * و باغ خلد
 گناست از بهشت * ر بوده هر چه حسن و جمالش * گرفته یک بیک غنچ و دلالتش * غنچ بالغی و حکون
 کر شمه و ناز کرده * و ذلال با کسر ناز و حسن * و فی السکندر ای غنچ بر وزن کنج خود را
 کشیدن ناز کر سیمه و خرامش و ضمیر شین در نر و مصراع باید جور است و فاعل ر بوده و گرفته
 ضمیر است و در رابع جوان مذکور * و سر بر سر یعنی تمام یعنی آن جوان تمام حسن و جمال
 حور و غنچ و ذلال آن حور بغارت برده بود * کشیده قاضی چون تازه شمشاد * با آزادی خلاش
 سحر و آزاد * سر بر آزاد سر وی را گویند که ایک شاخ رسته باشد * ف * یعنی باد حور
 آزادی خود سحر و آزاد غلام آن جوان بود * سر آویخته زلفی چون بجزیر * فردا و بسته و بسته

و پای تدبیر * خروزان شعله نور از جبینش * مرد خورشید راز و بر زمینش * نفوس ابروش
 صحراب پاکان * معتبر مایه بیان بر خواناگان * نفوس بالغه معنی کج و مرنگون و پاشت کوزهم
 چو گمان * و معتبر به معنی خوشبوی یا کنایت از سیاه و نک است * و معتبر مایه بیان استعاره
 از ابروان است * و خواناگان کنایت از چشمان یعنی ابروان کج و خمیده آن جوان که بر سوز
 صحراب پاکان و معتبران است هم جو مایه بیان خوشبود سیاه بر چشمان او بود * و رخس ماهی
 زادج برج فردوس * ز ابرود کرده آن مرغانه در قوس * فردوس بهشت * و قوس گمان و نیز نام
 برجی است در آسمان و در اصطلاح شعرا ابرود را هم گویند چون رخ و ماه فرا داده و رخ
 که زیر ابروان است کویا ماهی در برج قوس آمده * کحل ترکشش از سرمه ناز * و مرنگان بر بکره
 ناوک انداز * کحل به معنی سرمه دار * و ترکس مراد از چشم آنچنان است * و بکره مراد از
 بکره های عشاق * و ولعلش از تبسم در شکر ریز * و دانش در تکلم شکر آمیز * و ولعل مراد
 از دلب آن جوان است * و از شکر ریز معنی مصدوی مراد است یعنی رویتن در شکر * برین
 و رش از لعل و در افشان * چو از گلگون شفق برق در حشان * برین در خشن * ح * بهندی
 چمک گویند و برین بالغه در خشن یعنی روشنی * ف * در خشان معنی تابان * ه * و در بالغه
 این جا کنایت از وندان است * و لعل از لب * و در افشان بالغه اول و کسر فاسخن فصیح و
 سنجیده و خوش کلام و بالغه اول و فتح را بغای زده به معنی روشن و تابان * فنی * و گلگون به معنی
 سرخ و روشن آنچنان چنان ظاهر و در خشان بود که برق در خشان از شفق سرخ بر می
 آید و ظاهر می گردد * بخنده از ثریانور میریخت * ننگ از پسته پر شور می ریخت * ثریانور
 عقد ستاره است و آن شش ستاره اند و قبل بهشت * ف * و مراد این جا وندان است
 * و از پسته دنان اهل مجسم دنان معنوق را به پسته نشیبه داده اند * ق * و شور بالغه و داد
 مجهول همی دلالتی است معروف * می * ذفن چون سیبی از غنچه گوستی است که در زیر
 ذفن می باشد و حضرت مولانا جامی رحمه الله علیه آن را باب معانی تشبیه کرده بسبب مشابهت
 دو خنده کی آن کوشت و آب معانی قطره آبی است که بهر ک یا کاد معنی و آویزان باشد
 مثل آنکه زنج آنچنان در حالی که از غنچه طوق کرده شده بود آن زنج هم جو سیب بود و آن
 غنچه هم چون آب معانی از سیب بود * بگزار در خشن از مشک داغی * گرفته آشیان راغی
 یاغی * آشیان مدوده باشین مجسمه موقوف خانه مرغیان که آن جایگاه نهند و بچر آویزند شب گفته

فان و آشیانه بزرگینند * ف * ز سیمین ساعد و باز تو انکر * ونی سیمین میان چون موی لاغر *
 نه لیا چون برویش دید * بکشاد * ز یک دیدارش افتاد انجا افتاد * بهنم ساگی دیدان
 بنحو اش * بشید کرده دل را باطنش * از ان غیر فشان کیبوی دایر بند * هر سورشته جان
 کرد پیونذ * چمالی دید از حد بشر دور * ندیده از پری نشیند از جور * ز حسن صورت و لطفت
 شمایل * سیرش شد یک دل نه بعد دل * گرفت از قامتش در دل خیالی * نشانند از
 وستی در جان نهالی * ز رویش آشی در سینه فروخت * و زان اتش متاع عقل و دین
 صوخت * ز طاق ابروش بانار شد جفت * ز خواب الوده چشمش غرق خون خفت * چشمش یعنی
 از چشم انجوان فاعل خفت ز لیا است و غرق خون ای غرق در خون * دل تنگ از لبش
 تنگ شکر ساخت * ز دندانش مره عقد کهر ساخت * تنگ بالقه فذ قراخ و بمعنی خردار
 و باد سوز * * * درین جا از اول معنی اول مراد است و از ثانی ثانی و تنگ و شکر ساختن
 کنایت از شیرین ساختن و عقد با کمر کرده سبک گوهر و عقد گوهر ساخت ای مرگان خود را گوهر
 ساخت یعنی مکر است ز لیا و قطرات اشک هم گوهر را بر مره بودند بسبب دیدن دندان انجوان
 * ز سیمین ساعدش شست از خرد و ست * میانش را کمر در بندگی بست * مشین دو
 مصرع ثانی خود است یعنی ز لیا میان خود کمر در بندگی و جودیت ان جوان بست فی شرفنامه
 مشین متحرک و ساکن بمعنی او را اید و نیز بمعنی خود * برویش دید مشکین خال دل کش * نشست
 از موی سپند اسابر اش * نشست ای ز لیا * ز سبب غلبش اشیب بادید * بدان سان سبب
 اسان کی توان چید * آسبب بمعنی فرو کوفتن ان را با بازی صدمه پندوی دهکده خوانند چنانکه مثلا
 دو کس با هم برای راندن گفت یا پهلوی محکم زند * سی * و سان بمعنی مانند * * بنامیر او چه زیبا صورتی
 بود * که صورت گاست اندر معنی افروزد * ز لیا از ز لیا بیامید * از ان صورت بمعنی آرمیده
 * صورت در مصرع اول بمعنی شکل است و در ثانی بمعنی ظاهر و هویدا و مجاز که مفاهیل باطن
 و پنهان و معنی و حقیقت است و گاست بمعنی کم کرد * * و فاعل بود و گاست و افزود و همبیر است
 مسترد درین الفاظ راجع بان جوان است و صورت ثانی مفعول گاست است و ز لیا بمعنی آرمیده
 و زینست و از ان صورت اشارت بصورتی است که در خواب دیده بود و قول بمعنی آرمیده صفت
 صورت است یعنی از ان صورتی که آن صورت بمعنی آرمیده بود حاصل آنکه جوان که در خواب
 آمده بود موجب خوب صورت بود که ظاهر حال را بکار اگر قبیل از دیدن خواب بود که کرد و در معنی

افزود یعنی در عشق حقیقی زیاده کرد ای زلیخا از عالم بی عاشقی بسوی عالم عشق آورد
و تواند که مراد از صورت افزود عشق مجازی بود و از معنی عشق حقیقی این قول بنظر مایه اول باشد
چنانچه در این کتاب بیاید که آخر کار زلیخا بعد وصال استقبال عشق حقیقی کرد و صحبت الهی بر وی غلبه کرد
و حاصل بیت دوم آنکه زلیخا از زینت و آرایش و زیبایی خود برآمد و گریخت بسبب آن
صورتی که بمعنی آرمیده بود بمعنی حال از صورت است * از آن معنی اگر آگاه بودی * یکی از
اصالان راه بودی * آگاه بودی ای می بود آن زلیخا * ولی چون بود در صورت گرفتار * نشد در
اول از معنی نبرد * بود ای زلیخا * همه در بندند ایم مانده * بصورتها گرفتار ایم مانده *
بند بالقلم بمعنی قید * پل * و بمعنی خیال * و گرفتار ایم مانده ای گرفتار مانده ایم * در صورت
گرفته معنی رو نماید * گنجایکندل بسوی صورت گراید * گنجایکندل بین جاب معنی کی است و گنجایکندل هم
می آید * می * ای گنجایکندل بصورت آید * یعنی داند که در کوزه نمی هست * از آن در
کردن آرد تشنه اش دست * ضمیر و داند راجع بسوی تشنه است و از شمار قبل از ذکر
در کلام فارسی مطلقا جایز است و در عربی در جمله فقط نه در فاعل مقصود و از بین تمثیل آنکه
ساکس که عشق مجازی میکند که برای آن میکند که دی میداند که مال آن عشق مجازی عشق
حقیقی است و آن سبب و وسیله این است هم چو تشنه چون که در کوزه آب است و بسبب
رفتن بکوزه گرفتن آن باب خواهم رسید کوزه آب را می گیرم * چو سازد غرق در پای زلالش
* بنیاید انم دیده سفالش * زلال بالقلم آب خوش * ح * و دیما زلال فاعل سازد و ضمیر
شبن که راجع به تشنه است مفعول او و فاعل بنیاید سفال است * و ندیده صفت سفال است
یعنی سفال نم دیده یعنی سفال خنکا که یاد او را نیاید سفال بالقلم کل نا پخته و پرکا که آوند گلین *
* و زیدن نهم صریح بزیاده تر کس خوانا کش را کشادن و از خیال شبانه غنچه و از خون بدل فرو
خوردن و مهر بر لب نهادن *

* سحر چون زاغ شب برداشت * فردس صبح گاه آواز برداشت * سحر پیش
از صبح * ح * و آن ششم حصه شب باشد * و زاغ شب اضافه بیانیه است * و پرواز برداشتن
شب کنایت از رفتن شب است * و فردس صبح گاه هم اضافه بیانیه است هم چو زاغ شب
و پرواز برداشت یعنی صبح ظاهر شد یا مراد از فردس صبح گاه آفتاب است و مراد از
کوهان صبح که در کام طلوع آفتاب صریح بیانیه میگویند که در وقت طلوع آفتاب جای که

طالع میکند آذری بسیار و مهیبت و دشت ناک بر می آید یا فروش صبح گاه آن مرغ باشد که
 وقت صبح آواز میکند و بانگ میدهد و اضافت زاغ شب اضافت مشبه بسوی مشبه به * عنادل
 لحن دگش برکشیدند * لکاف عیج از کل برکشیدند * عندلیب مراد استان و عنادل جماعت آن
 * ح * د فیه ایضا لحن آواز آواز کردانیدن * لکاف عیج یعنی لباس عیجکی از گل دور شد *
کسمن از آب شبنم روی خود شست * بنفشه جعد خنبر روی خود شست * زلیخام چنان در خواب
 نوشین * دش را روی در محراب دو شین * دوش شب که شته * * نپود آفتخواب بل
نپودشی بود * زسودانی شبنم مدوشی بود * کیزان روی بر پایش نهادند * پرستان ان
 بدستش بوسه دادند * نقات از لاله صیراب بکشد * خمار آلوده چشم از خواب بکشد *
نقاب بالفتح روپوش در بند * ف * د در صراح آنرا با کسر تحقیق نمود و دلاک سیراب
 بود یعنی زلیخا از روی خود پرده دور کرده * کر بیان مطاع خورشید و مه کرد * مطاع مرزده هر سو
 نگه کرد * نظ کر بیان مفعول اول کلمه کرد است و مطاع خورشید و مه مفعول ثانی او مرزده یعنی ظاهر
 شده چون روی زلیخا هم چو آفتاب و ماه است هنگام پوشیدن جامه از کر بیان جامه بر آمد که یا کر بیان
 مطاع است از روی خورشید و ماه روی زلیخا طلوع نمود و قاعل هر دو گرد مرزده ضمیر است
 راجع بر لیاقت و ازین بیت آنکه زلیخا بعد از بیدار شدن جامه خود پوشید و هر طرف نگاه کرد
 * نذید از مکرخ دو شبنم نشانی * چو عیج شت فرد در خود زمانی * مراد از گل دو شبنم صورت
 یوسف است که دوش در خواب دیده بود * بر آن شد کز غم آن مرد چالاک * کر بیان
 هم چو گل بر تن کند چاک * چالاک با جیم فارسی جلد و یا قوت دلدور و رنده * چاک به جیم
 فارسی به معنی شکاف * ف * د مراد از سحر و چالاک همان جوان است که در خواب زلیخا
 آمده بود و آن اشارت بمضمون مصرع ثانی است یعنی زلیخا برین قصد شد که کر بیان خود
 چاک کند از عشق آن جوان * دلی شرم کسان بگرفت دستش * بد امان صوری پای بستش *
کسان بمعنی مردمان چندی جمع کس است و کس بالفتح به معنی مرد آید * سی * نهان میداشت
 و از شن در دل تنگ * چو کان لعل لعل اندر دل سنگ * لعل ثانی مفعول نهان داشت
 مقصد و است یعنی چنانچه کان لعل لعل را در دل سنگ نهان و پوشیده میدارد و مقصد و است که
لعل از میان سنگ بپدای شود * فردی خورد چون عیج بدل خون * نمید آواز دوزن یک ششمه ببرد و
 نمیداد یعنی آن خون دل را ششمه بالفتح اول به معنی هر روی قابلی * سی * لب او با کیزان در حکایت *

* دل اوزان حکایت در شکایت * کنیز مغموم و تفغیر آن کنیزک است *
 * نش با رفیقان در شکر خند * دلش چون نیشکر در صد گره بند * بند بمعنی قید * بل *
 * ز بانس با رفیقان در فسانه * بدل از داغ عشقش صد زبانه * فسانه با کسر حکایت
 گزشتگان که آن را افسانه نیز گویند * ف * و زبانه شعاع را گویند * مس * نظر بر صورت
 اغیار میداشت * دلی پیوسته دل بایار میداشت * اغیار بالفصح بمعنی دشمنان و محافظان محبوب
 و نیز غریبار و جمع غیر * ف * و پیوسته بمعنی همیشه * مس * همان دل بدستش خود
 کجا بود * که هر جا بود با آن دلر با بود * دلی که عشق در کام نهنگ است * ز جست و جوی
 کاشش پای لنگ است * بدون از یار خود کامی ندارد * درونش با کس آرامی ندارد *
 کام در هر دو جا بلکه در هر دو بیت بکاف تازی است لیکن اول بمعنی خلق است و دوم و سیم
 بمعنی مقصود و ششین بمعنی اورا راجع است بدل یعنی پای آن دل از طلب مراد مقصود خود
 لنگ است * اگر گوید سخن بایار گوید * و مگر جوید مراد از یار جوید * هزاران بار جانش
 بر لب آمد * که تیان روز محنت را شب آمد * هزاران بار یعنی هزار مرتبه جای زیغا بر لب
 آمد و فریب و مردن شد * شب آمد سازگار عشقبازان * شب آمد را ز دار عشقبازان *
 ساز بمعنی موافق کار نالدلاین * * ازان بر روز شان شب اختیار است * که آن یک
 پرده در و این پرده دار است * شان جمع شین ضمیر غایب است راجع بعشقبازان و کلمه
 آن اشارت بر روز است و این به شب و روز را پرده در میگویند از آنکه در نده پرده
 عشاق است و نقشی اسرار ایشان است و شب را پرده دار گویند از آنکه سار و پوشنده
 اسرارشان است * چو شب شد روی بردیوار غم کرد * بزاری پشت خود چون چنگ
 خم کرد * ز تار اشک بست اوتار بر چنگ * بدل پردازی خود کرد آهنگ * و تر بالفصح تار
 مزامیر * مس * و جمع اوتار و دل پردازی بمعنی خالی کردن دل است و به معنی متوج شد
 بدل و آهنگ بالید از نرم در پرده سر و دو قصد * * ز ناله نغمه جان گاه برداشت *
 بزیر ویم فغان و آه برداشت * ناله دای دزای کردن با آواز بلند * و نغمه بالفصح آواز
 نیک و نرم و خوب * ف * و دیر بوزن قیر با کسر بمعنی تاویک و ضمیر و آواز و صدای
 باریک که ضد هم باشد و هم بالفصح ضد هم بمعنی صدائی که از ناله گمراه بر آید * مس * و فغان
 با کسر فریاد و بانگ و نغمه و فغان نیز لغت است * * خیال یار پیش دیده بر نشاند *

هم از دیده هم از لب گوهر افشاند * از دیده گوهر افشاند کنایت از کریتن و اشک
 جاری کردن و گوهر از لب افشاند کنایت از سخنهای گفتن * که ای پاکیزه گوهر از چه
 گانی * که از تو دارم این گوهر فشان * گوهر بمعنی اصل و ثلث آمده * سی * دلم بروی و نام خود
 نه گفتی * نشانی از مقام خود نه گفتی * ندانم نام تو تا سازش در د * ندانم جای تو تا کردمش
 کرد * کردم بفتح کاف عجمی است و کرد بکسر کاف عجمی و شبنم صمیر را جمع بدوی
 جای است بمعنی ناکرد و دحوالی آن جای تو نکردم و قربان دوی نشدم * نمی دانم که نامت از که
 پرسم * کجا آیم مقامت از که پرسم * اگر شاهی ترا آفر چه نام است * و گر ماهی ترا منزل
 کدام است * مباد اینچه کس چون من گرفتار * که نه دل دارم اندر بر نه دله دار * خیالت دیدم
 و بر بود خواهم * کشاد از دیده دل خون ناہم * ای بر بود و بیرد خیال تو خواب مراد باب صفت
 خون است بمعنی خون خالص * * و ناب هر چه بی آمیزش و خالص باشد و کشاد ای آن خیال
 تو * کنون دارم من بی خواب مانده * دلی از آتش در تاب مانده * بی خواب مانده صفت
 من است و دل مفعول دارم و جمله از آتش در تاب مانده صفت دل ایست بمعنی حرارت
 و گرمی * می * چه باشد گر زنی آیم بر آتش * بناشی هم چو آتش گرم و مهر کش *
 زنی آبی بر آتش ای نمی کنی و وصل کنی و ملایمت نمائی * گلی بودم ز گلزار جوانی * ترو تازه
 چو آب زندگانی * گلی بودم ای قبل از عشق تو * نه بر سر هرگز م بادی و زیده * نه در بهار هرگز م
 خاری غایده * بیک عشوه مرا بر باد دادی * هزارم خار بر بستر مادی * عشوه با بکسر که شمره
 و فریب و گرفتار معشوق عاشق را بنجر امیدن خود * تن نازک ترا ز گل برگ صد بار * چه سان
 خواب آیدم بر بستر خار * مضمون مصراع اول حال واقع شده است از میسم آیدم که صمیر
 مفعول است بمعنی مرا برین تقدیر مراد از تن تن زلیخا است یعنی چگونه خواب آید مرا بر فرش
 خار و در طالی کرتن من نازک تراست صد مرتبه از برگ گل و در بعضی از نسخ صحیح بجای مصراع
 ثانی این مصراع واقع شده * نمودی و نشاندی بر دلم خار قلعی نه مراد از تن بدن آن جوان است
 کرد در جواب زلیخا آمده بود و کلمه تن مفعول نمودی است * همه شب تا سحر که کارش این بود *
 شکایت با خیال بارش این بود * این بیت قول مصنف است عایه الرحمة والغفران * چو شب
 بگذشت دفع این کمان را * بشت از گرمی چشم خون فشان را * کلمه را بمعنی برای است
 یعنی زلیخا نام شب گرمی و زاری می کرد و چون شب که اشقی و صدم می شد برای دفع هر کمان دشمن

خنق چشمان خون ریز خود از گریه می شست و گریه و زاری بوقوف می کرد و یعنی ترا می انکه
 تار از عشق بوسیده ماند و مرد و زن که عاشق بروی نکند * لبش تر بود از خون خوردن شب *
 کلوخ خشک را باید بر لب * کلوخ پاوه خشت پخته یا خام * * و این جابزبان تشبیه داده
 اند و زبان عاشقان بسبب ناکد و فزاید و پاوه کوئی و حرارت عشق خشک می گردد * ببالین
 و دلق از گل برگ تراز * به بستر جان ز سر و سیم برداد * بالین آنچه نویر سر نهندش هنگام
 غلطیدن * ف * و گل برگ ترکناست از بین زلیخا است و یار خار هاد چه نکته را ز یار خار ه
 هم می نهند یعنی تکیه را به نهادن تن یار خار ه خود و دلق و زینت داد و بستر خود را از تدریس
 خود روح بخشید * شب و روزش بدین آئین گذشتی * سر موی ازین آئین بگشتی * آئین یعنی
 درسم و روش * ی * و نکستی یعنی نگردیدی و متغیر نشدی * از مشاهده تغییر حال زلیخا
 کوه تغییر برشته تفکر کنیز کان افتادن و دایه بسرا نکشت استفسار کرد از ازان رشته کشادن *
 * کمان عشق هر جا افکند تیر * سپهر داری نباشد کار تدبیر * سپهر داری نهد داشتن از تیر و تدبیر
 صلاح اندیشیدن * ز * چو ساز در درون آن تیر خانه * زیر و ن باشد آن را صد نشانه * درون
 آن یعنی در دل خانه عازد * خوش است از بجزدان این نکته گفتن * که مشک و عشق را نتوان
 نهفتن * بجزدان جمع بخور و بالغه و بمعنی خردمند و هو شیار * * اگر بر مشک کرد ده پاره صد توی *
 کند غمازی از صد پاره اش بوی * پرده اسیم کرد * صد تو خمر کرد * تو بالضم و داد مجهول به منی
 پرده و آن را تاه و توی هم گویند * ی * غمازی غمازیش ای غمازی مشک یا گویم که شین مضاف
 الیه بوی است ای بوی مشک غمازی کند و ظاهر نماید آن مشک * زلیخا عشق را پوشیده میداشت
 * سینه تخم غم پوشیده می گاشت * ولی سر میزدان مردم ز جای * همی کرد از دردن نشود
 مای * فاعل مرزد کرد تخم غم است * و نشو بالفتح بمعنی بر آمدن * نه افزد دکی و بالیدن * بس * کبی
 از گریه چشمش آب میر بخت * چه جالی آب بل خون ناب می ریخت * فاعل مرزد و میر بخت که
 رویت واقع شده زلیخا است و ناب بمعنی خالص * بهر قطره که از مرغان کشادی * مانی را از
 او برد و فنادی * کبی از آتش دل آه میگرد * بگردون دود آتش راه میگرد * بهر آهی که از
 دل بر کشیدی * کسان بوی کباب دل شمشیر * شنیدن احیاناً بمعنی شنیدن نیز آید یعنی بوییدن
 * ی * چو بودی در شب بی خواب و بی خود * گل مرخش نمودی لا لوزد * ای چون می بودان
 زلیخا در روز و شب بی خورد گل سهر بخش نمودی لا لوزد * یعنی روی مرخ ادا نموده ی

و به نظر ادبی هم چنانچه زود یعنی برنگ زرد * بدانستی همه که هیچ باغی * نروید لاله ها
 ز داغی * کلمه همه فاعل بدانستی یعنی همه خلق بدانستند * کبیران این نشان تا که دیدند * خط
 اشفتگی بر دی کشیدند * اشفته شوریده حال و دیوانه مزاج * * یعنی کبیران زلیخا و را با شفتگی
 ای با شفته شدن منسوب کردند * دلی روشن نشدگان را حجب چیست * قضا جنان این
 حال عجیب کیست * گان را ای ان اشفتگی را و قضا جنان بمعنی باعث و سبب ای معلوم نشد
 که حجب و باعث این اشفتگی کیست فی بعض الحواشی قضا حکم اجمالی قضا جنان جنانده قضا ای
 ظاهر کننده ان حکم یعنی سبب * یکی گفتا کسی مانش ندیده است * همانا که کسی چشمش رسیده است
 * همانا بالفتح بنداری و کوی و بمعنی شاید * مس * و در قنیه آن را بمعنی بالیقین آورده یعنی یک
 کبیرک بطن و تخمین گفت که به تحقیق یا شاید که او را چشم رخ کسی رسیده است زیرا که وی
 بغایت حسن و جمال دارد چنانچه هیچ کس مثل وی را حسن و جمال ندیده است * یکی افتاد
 این معنی پسندش * که از دیو پری آمد گزندش * گزند بالفتح کاف فارسی بمعنی آنت و چشم
 زخم * ف * و به معنی آسیب * ی * و شین در مصراع اول راجع یکی است به رسانی بزلیخا *
 یکی گفتا همانا سحر سازی * ز سحرش بست بر دامن طرازی * سحر سازی به معنی سحر و طراز
 با کسر به معنی نقش و نگار و علم * * و یای در هر دو مصراع تکیه بر بست و شین به معنی در سحرش
 مضاف الیه دامن است یعنی یکی گفت از راه ظن که شاید کسی سحر زلیخا را سحر کرده است که
 حاش بدانکی کشید * یکی گفت این همه آثار عشق است * و شلی شک بر بار عشق است
 * دلی کس را به بنداری ندیده * ز خواش این همه افت و عیده * همی بست از کمان هر کس
 خیالی * همی کردند با خود قیل و قالی * دلی سسری دشمن ظاهر نمی شد * سخن بر هیچ جزاخر نمی
 شد * آخر به معنی تمام * از ان جمله فسون کرد ایله داشت * که از فسون کوی مرایه داشت * فاعل
 داشت و در مصراع اول زلیخا است و فاعل داشت دویم دایه * براه عاشقنی کار از موده
 * که عی عاشق که عی معشوق بوده * فاعل از موده و بوده دایه است * بهم و صامت و معشوق و عاشق *
 موافق ساز یا موافق * بهم و باهم بمعنی بیک دیگر * * و الوصل عمل ההجور و بینهما وصله ای اتصال
 و ذریعة و کل شیء متصل بشیء فاینها وصله کذا فی الصحاح و جبلت بمعنی اتصال و فی المصراع بمعنی
 پیوند * شبی آمد زین بوحید پایشش * پیاد او در خدمت های خویشش * فاعل آمد و او در دایه
 احس و ضمیر شین که در آخر لفظ پیش واقع شد در راجع بزلیخا است و ضمیر شین که در آخر لفظ

خویش واقع شده ضمیر مفعول را جمع بر اینها است * بر گفت ای عجبستان شاهی * بخادی
از تو کفر و بیان مباهی * یعنی محبوبان عالم و معشوقان افاق بیک خاری که از تور سبد فخر کنده اند
* دلت فرم لبست پر خنده بادا * ز فرت بخت مافر خنده مادا * فر با لفظ و تشدید زیبایی و شکوه * *
و فر خنده بول مضطوح بانی زده و خای منجمه مفهومی بنویز زده بمعنی خجسته * ی * تو در باغ جمال ان
نار هر جوی * که کردت طوطی باغم تدرودی * تدرود پر سده ایست خوب رفقا توان را کبک نیز
خوانند * و گویند که دی بر درخت سر و عاشق می باشد و یای تدرودی مصدری است و تدرودی
کنایت از طاشفی است * من از بچردان جو بهلام * که پروردت زمانه در کنارم * رخت ز آغاز
من بودم که دیدم * به تیغ مهر یافت من بر دیدم * مهر بمعنی محبت * سر دتن شستم از
مشک و گلاب * گلاب و مشک کبو کردم خطابت * قضا از پرده دل کردست ساز *
ز جانش رشته پیچیدم بعد ناز * قضا با کلمه خرقه که پر خور در ادران پیچند و گاهواره بندند
* و ساز بمعنی ساختگی کاو درونق آید * من * و بمعنی استمداد * و دشین بمعنی
ایدار جمع بقضا است * غذا از شیر دادم شکرت را * به پرورد من جان پرورد را *
شکر کنایت از دین و لب است * شب آمد خواب در کار تو کردم * سحر شد ز سب و خسار
و کردم * یعنی خواب را در کار تو برآدم چنانچه دل و دین در سحر و کار کردن بمعنی بر باد
دادن است درین بیت * در سحر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش * مرغ زیرک
بحقیقت من امروز تو دایم * و بجهنم که معنی آن باشد که من در جین مشغول کار تو خفتم و در میان
خدمت تو خواب کردم * اگر رفتم طرازی و دوش بودی * چو خفتم خفته در آغوش بودی *
طراز نقش و نگار و علم و جامه * ف * یعنی چون بجای روان شدم تو بر هر دوش من بودی و چون خفتم
تو در کنار من خفتی * چو شد شاخ گانت سر و خرا مان * هنوزت دست نگاشتم ز دامن *
بهر کاریت خدمتگار بودم * بخد متگاریت در کار بودم * بهر کاریت بیای جبهول ای بهر کار
تو خدمتگار بودم یا بهر کاری خدمتگار تو بودم و بخد متگاریت ای در خدمت تو * بهر جارت
هر و دهر بایت * فقام هم چو سایه در قضا است * چو به نشستی خدمت ایستادم * چو خستیدی
بیاخت ستر نهادم * کنون هم در همان گاهم که بودم * بدان خدمت پرستارم که بودم * پرستار
معنی کنیزک * * ز من را ز دولت بختی چو داری * ز خود بیگانه ام زین سان چو داری *
ام بمعنی مرا * بگو آخر درین کار است که انداخت * که بر مداین سپان خود بارت که انداخت *

بر سه کاف درین بیت بمعنی که ام است برد تابه معنی ترا یعنی خر که بران بار تو بود که ام کس
 - بر و آن بار ترا که ام کس انداخت بر تو * چنین آشفته و برهم چراغی * چنین باد و دغم بهم
 چراغی * بهم موافق * * گل سحر خست چراغ و داشت زین سان * دم کرمت چرا
 سر داشت زین سان * دم سر د با لفتح بمعنی آه نامید * ف * تو خورشیدی چو ماهت
 کاستن چیست * زوال چاشت کاهت خاستن چیست * چو ماهت ای مانند ماه ترا و چاشت
 عبارت از وقتی است که آفتاب یک نیزه بر آید و آن را چاشت گاهم گویند و در چاشت
 گاه زوال نمی شود بنا بر آن می گوید که چاشت کاهت را ای چاشت گاه ترا زوال عارض شدن
 چیست * یعنی دانم که زوایای ترا راه * چگونگی روشن مرا تا کیست آن ماه * ماهی بیای مجهول بمعنی
 موقوفی * اگر بر آسمان باشد فرشته * ز نور قدسیان ذ آتش مرشته * به تسبیح دو حلقه نام
 چنانکس * که آرام بر زمین از آسمانش * ضمیر بر سه شین که درین دو بیت واقع شده اند
 ضمیر مفعول راجع به فرشته است * و کر باشد بری در کوه پیشه * عزایم خوانیم کار است
 و پیشه * پری بمعنی دیو و عزایم جمع عزیمت بمعنی افسوسها * ب * عزایم خوانی بمعنی عزیمت
 خواندن ویم بمعنی مراد پیشه در مصراع اول بنای تازی بای مجهول بمعنی صحر او جنگل و در ثانی
 بکسر بای * عجمی و بای مجهول بمعنی مشغل و حرفت * ی * به تفسیرش عزیمت با نحو انهم *
 بکنم در شیشه و پیشه نشانم * به تفسیرش ای برای تفسیر آن پزی و تفسیر و فرمان بردار
 کرد ایندن دیگر برادر ام کردن * ح * عزیمت آتی که برینار خوانند تا بهر گت ان شغایا بد
 * ز * دو در صراح عزایم افسون بود و یور اهل عزایم از آدمی فرد آورده و در میان شیشه بند
 و محبوس می کنند * و کر باشد ز جنس آدمی زاد * بزودی سازم از وی خاطر ت شاد *
 که باشد خود که پیوندت نخواه * ز بند و یل خداوندت نخواه * کاف اول بمعنی که ام و ثانی
 بیایه است و کلمه خود زاید است در معنی دخل ندارد و اور اخص برای حسن و زینت کلام
 می آرند * و پیوند بالفتح و سکون و فتح و داد سکون نون بمعنی اتصال * ی * یل بالفتح و سکون لام
 کلمه ایست که در ترقی به جزای نادر اعلی و امر از و اضراب از بهرهای و دن استعمال کنند * ب *
 یل خداوندت نخواه ای بلکه باشد خداوندی که ام خداوند است که پیوندت نخواه * بند
 کلیت از حرام الناس و خداوند کنایت از پادشاه این مقصود و ایست که باز انعامی گوید که
 دو عالم که ام کس است که پیوند و اتصال ترا نمی خواهد بهر جای عزایم بلکه که ام پادشاه در دنیا باشد

که ترافی خواهد دید فعل اول بود * زینجا چون بدید آن مهربانی * فسون پر دازی و افسانه خوانی *
فسون * پر دازی بدل است از مهربانی * ندید از راست گفتن هیچ چاره * گرفت از گریه
 مراد و ستاره * ماه کنایت از چهره و روی زینجا است * و ستاره از قطرات اشک از گریه
 ای بسبب گریه و مقصود آنکه زینجا پیش دایه بگریه است * که گنج مقصودم بس ناپدید است *
 در آن گنج که ناپیدا گایده است * کلید آن در ناپیدا است * چکاویم با تو از مرغی نشانه * که با عشا
 بودیم آشیانه * عشا با الفتح سیمرخ * ب * و آن را معدوم میگویند و از مرغیات محض فرار
 داده اند و مضمون مصراع ثانی صفت مرغ واقع شده است و کاف در آن وصفیه است *
 ز عشا هست نامی پیش مردم * ز مرغ من بود آن نام هم کم * یعنی آن مرغ من همان جوان خواب
 است از عشا هم بالاتر و زیاده تر است در حدیث و تعذر او مولیّه چه عشا بر زبان مردمان
 نامی دارد و معشوق من نامی هم نمی دارد * چه شیرین هست عیش تلخ کامی * که میداند ز کام
 خویش نامی * تلخ کام بکاف تازی کنایت از عاشق است و کام در مصراع ثانی بکام تازی
 کنایت از معشوق * ندوری که چه باشد تلخ کامش * کند بازی دمان شیرین بنامش *
 کام بکاف تازی درون دهن نزدیک بطن تازی جنک بفتحین نامند و نیز بمعنی مراد بود * ضمیر
 شیرین در کامش راجع بسوی تلخ کام است * و در بنامش بسوی کام خویش که در بیت
 اول واقع شده * و باری معروف و بمعنی یکبار و مضمون این بیت علت شیرین شدن عیش
 است حاصل آنکه عاشقی که نام معشوق خود داد و عیش او خوش است چه اگر از جدائی وی طردی
 تلخ کرد و دوا مییک بار دمان خود بدزد که نام دی شیرین نماید * زبان بکشد آنکه دیش دایه *
 ز هر آزی بلندش ساخت بایه * فاعل کشاد زینجا و ضمیر شیرین بلندش راجع بسوی دایه است *
 ز خواب خویش بیداریش داد * ز بیوشی خود و آشپاریش داد * بیداریش یعنی
 آن دایه را آگاهی داد * چو دایه حرف از طومار او خواند * ز طاره سازیش جبران فرماید *
 طومار * مکتوب دراز * ف * دایه این جا مراد از قصه خواب است و داستان عشق و فاعل ماند
 دایه است * بلی این حرف نقش بر خیال است * که نادانسته و اجتن محال است * مراد
 ازین حرف مضمون مصراع ثانی است نقش بر خیال است ای منگمن در خیال هر کسی است
 * جزای را ز اول تا ندانی * که باد آفرش جستن توانی * ضمیر شیرین راجع بطرف مراد
 است * بنامست از دلش چون بند بکشد * زینجا محض زبان بند بکشد * و بنامست با کسر بمعنی

نانو است و اصلاح و اصلاح آفرین و آفرینی کردن و بمعنی بگو که آن خواب فساد * ف * و بد
 اول بفتح بای مؤنثه تازی بمعنی قید * بیل * و بمعنی غم و غصه * می * و بند در مصراع ثانی بفتح بای
 محمّی بمعنی نصیحت و موعظت یعنی چون دایره از چاره سازی زیاده و وصل کردن او به معشوق او
 عارض شد چرا که خبر معلوم اسم و اگر رسم از کجا پیدا کند ناچار زیاده را بپند دادن و عطف کردن
 گرفت تا ازین خیال خام درگذرد * نخستین گفت کاین نام رسم دیوانست * همیشه کار دیوان
 مکرور دیوانست * این نام یعنی این خیالات که در خواب دیدی * و دیوانست از اباییست است *
 در یو بمعنی فریت و حیثه و نژدیر است * * * * * بر دم صورت زیبا نمایند * که تا بروی و در سودا
 کشایند * سودا بالفتح معروف و خیال و مایه بیوهست که در دماغ مردم افتد و از آن خیالات فاسده
 زاید و ظن دماغ آرد * * * * * زیاده گفت دیوی را چه یازا * که به نماید چنین شکل دلار * یازا
 به معنی زهره و جمال * * * * * و دل آرا بمعنی آراینده دل یعنی خوب و خوش * تنی کز شور و
 شمر و باشد سرشته * معاذ الله کز و زاید قرشته * معاذ الله بمعنی لغو یا الله آمده است * ف
 * و گر گفتا که این خواب است ناراست * چرا باید بهر ناراحت بان کاست * و گر بکسر دال مهربان
 و فتح کاف محمّی معروف و بمعنی بار و من بعد نیز * * * * * و این نامی اخیر مراد است و ناراحت
 بمعنی دودغ و خمیر فاعل در گفتار اجمع بدایه است * به گفت این خواب کز ناراحت بودی
 * بدین سان راستان را کی بودی * ای زیاده و احتیاج بمعنی صادقان صفا کاذبان * * *
 شهادت اهل دل این نکته را خواست * که کج با کج کزاید راست یار است * گر آید با کج
 میل کند مثل است که * الجنس مع الجنس یجیل * و گر گفتا که هستی دانش اندیش * بروی
 کن این محال از خاطر خویش * و گر گفتا ای دایره باز گفت * بگفتا کارا که بودی بدستم *
 کی این بار گران دادی شکستم * فاعل گفتا زیاده است و شکستم ای شکسته دلدی مرا
 * مراد نیز کار از دست رفته است * همان اختیار از دست رفته است * تدبیر صلاح اندیشیدن
 * مرا نفی نشسته در دل تنگ * که بس محکم تراحت از نفس بر سنگ * بسیار محکم تراحت
 کن نفی که بر دل من نشسته است از نفی که بر سنگ پاشد * اگر بادی و زو یا آبی آید
 * ز سنگ آن نفس محکم کی زاید * ای دودغ کج متعوی * چه دایره دیدش اندر حقی محکم *
 فرو بست از نصیحت کویانش دم * بهانی رفته و طالش باید * گفت * به رزان قصه محفل
 را شفت * خانی ای پوشیده و بهمان رفت آن دایره * و بهر آنکه ای شکسته دلدی چون بود

ما جز دست ندیمیر * حواله کرد کارش را بتمهیر * کارش را ای کار زیبارا

* خواب دیدن ز کیفایوسف مردم را نوبت دوم و ساحله عشق و بی جنبیدن و دی را در ورطه جنون کشیدن *
 خوش آمدل کاند و منزل کند عشق * ز کار عالمش غافل کند عشق * عین فسمیر راجع بذل است *
 در درخشنده برفی بر فروزد * که مبرهوش را غرض من بسوزد * دروای دران دل و فاعل فروزد
 عشق است و برق مفعولش و فاعل بسوزد برق رخشند * مانند دروای اند و سلامت * شودگاهی برو
 کوه سلامت * درین جا اند و بعضی فکر آمده یعنی دران دل فکر اند * شش سلامت ماندن از آفت و زبانه
 و طعنهای خلق مانند کوه سلامت یعنی بران دل که در عشق منزل کرده است کوه سلامت بمنزل کاه و میل
 خس گردد * چنانچالش سلامت گیرش گردد * که عشقش از سلامت پیش گردد * زیبا همچو
 مه می گاست سالی * پس از سالی که بدرش شد هلالی * ای تن زیبا که بمنزله برودیه مشابه هلال
 و غم و نژاد گردیده * هلال آسایشی پشت خمیده * نشسته در شفق از خون دیده * شفق، نشستن مرصی
 که وقت صبح قبل از طالع آفتاب براقن شرقی و وقت شام بعد از غروب آن براقن غربی نموده
 نمی شود هلال آسا بعضی مانند هلال کلمه شب ظرف زمان نشستن است و پشت خمیده * طالع است
 از فسمیر فاعل نشسته که راجع بزینا است از خون دیده ای بسبب خون دیده * همی گفت
 ای فلک بامن چه کردی * و ساندی آفتابم را بزودی * ای پهره مرا که همچو آفتاب بود زود
 کرد ایندی بسبب غم و الم عشق * گزندی چون گمانم را استقامت * نشانم کردی از تین
 ملامت * بدست سرکشی دادی غانم * کرد و جز سرکشی چیزی ندانم * سرکشی ای بنفردانی
 و سرکشی که اول واقع شده است بیای جهول است * نهاده در دلم از مهر تابی * بخیلی
 می کند با من بخوابی * مهر بکسر اول و سکون ثانی یعنی رحم و محبت و تاب یعنی پیچ و حرارت
 و گرمی و محبت و شفقت آمده * می * فسمیر فاعل در نهاده و می کند راجع بسرکش است بخیلی
 می کند با من بخوابی * ای در خواب من نمی آید از آمدن خواب هم بخیلی می کند * بریداری
 نگردد هم نشینم * بناید هم که در خوابش به پیغم * نشان بخت ییاد است آن خواب *
 که در وی پیغم آن ماه جهان تاب * تاب یعنی فروغ و پرتو آمده * می * و درین جا میانه است
 * طالع است یعنی روشن کننده جهان * بگیرد چشم من در خفتن آرام * ز بخت خویش
 خوابش دهم و ام * و دام یعنی فرض یعنی چشمان من خواب نمی آید تا عشق خود را در خواب
 پیغم پسندمیر خفتن و دیدن معشوق این است که خواب را از بخت خفته خود که همیشه در خواب

است فرض گرفته بر چشمان خود بدانیم تا چشمان من بر چشمن و بخت من بیدار که دو تپ
 بسبب بیدار شدن بخت و خفتن چشم من یا من در خواب من آید و دیدار او را به بینم *
 بود بخت شود از خواب بیدار * نماید یارم اندر خواب دیدار * همی گفت این سخن تا پاسی از شب
 * رسید به جانش از اندوه بر لب * که تا که زین خیالش خواب بر بود * نبود آن خواب بی
 هوشی بود * بل یعنی بلکه * هوشش تن نیامود به بستر * که آمد آرزوی جانش از در *
 آرزوی یعنی همان جوان که اول او را بخواب دیده بود در خواب آمده * همان صورت که اول
 ز در در راه * در آمد بارخ روشن تر از ماه * بروای بر ز لعل * نظری چون بدوخ ز بانش انداخت
 * ز جابر جیت و سمر و پاش انداخت * ز من بوسه کای مرد گل اندام * که من مبرم ز دل
 بروی هم آرام * بان مایع که از نور آفریدت * دهر آرایش دور آفریدت * یا قسمیه اند
 در بیان ای قسم بخدا تو که از نور آفریدت زهر آرایش و در آفریدت با آخرت بدت
 ششم از ایات آید همه صفت مایع واقع شده جواب قسم اعنی مغنم علیه قول * که بر حال
 من بدید به بخشای * و آرایش یعنی آنو دگی * ترا بر خیل خیال سروری داد * با طفت از
 قیاس میوان برتری داد * فاعلی داد آن مایع * قدرت را گلین بستان جان ساخت * لبست را مایه
 قوت روان ساخت * فاعل ساخت مایع است روان بادل مفتوح یعنی نفس ناطقه * ی * و در
 جمیع النمرس که جوان یعنی جان * زردی و انور و زت شمع انور و خت * که چون پروانه مرغ
 جان من سوخت * فاعلی سوخت و انور و خت مایع * ز مت کین گیسوان دانت کسندی * که
 برهن ز در موئی است بندی * مت کین بالضم آنچه مطهر به شک باشد و نیز نام گللی است * ف *
 و نه دای از ان کسند کیس و به و بندای قید * قسم را ساخت چون موی میان * و لم را انگ چون
 هم دانت * در موئی میان و هم دانت ساخت میان است * که بر حال من بیدار به بخشای * با صم
 لعل شکر باز بخشای * این بیت جواب قسم است و بخشای امر از بخودن که یعنی شغفت
 آوردن است و یا سنج با پای غل سنی و سین مظهر مضمرم یعنی جواب * سنی * و د لعل شکر
 بار کاست از لیسو ای در جواب هوای کمی کنم لب های خود را بکشد و بعضی نسخ های
 شکر که بر واقع شده است * بگو با این جلال و دل بستانی * که در اصلی از که انجند اندانی *
 ای اند که ام نان * ان بهی تو * و در خشان که بری کا خند که نام است * که امی شانی ایو کشته
 که ام ایست * در خشان که بری کاستی تو * که بکشد و استی تو * که بکشد و استی تو * که بکشد و استی تو

دزدان یعنی گردن هم آید چنانچه درین بیت * نظر چون بر جلال نازنین زد * کلاه بر آسمان هر بر
 زین زد * * * * * دخن دل کنایت از اشک خوین است * گهی از مهر رویش روی می کند
 * گهی بر باد زلفش موی می کند * پرستاران بهر سویش نشسته * بگردم چو لاله طبع بسته *
 پرستاران کنیزکان و خادمان و از همه مراد زلیخا است * اگر زان طالع بودی پیچ تقصیر * بدون
 جستی ز طالع راست چون تیر * طالع با لقمه مجلس که دور نشسته باشد * * * * * و تقصیر کو تاهی
 و قاعل جستی با لقمه زلیخا است * و گر نگر فیتش آن طالع دمان * سوی بر زن شدی مردش
 فرادان * اگر نمی گرفت آن طالع کنیزان دامن زلیخا و مرد مراد که زلیخا و ضمیر مشین و اجمع
 بر زلیخا است و بر زن بابا و زای عربین مقتوجن کو چو محله و صحرا * هعی * و گر بندش نکردی
 غنچه کردار * چو گل بی پرده کردی رو بآزار * یعنی اگر آن طالع کنیزکان که کرد زلیخا بود او را
 مانند غنچه بند نکردی زلیخا بی پرده و حجاب روی خود را باز از میگرد چنانچه گل از پرده غنچه بر آمد
 بی پرده در بازار میرسد * پدر زان واقعه چون گشت آگاه * و او جوشد ز دانا بیان درگاه
 * بتدبیر شش بهر راهی دویدند * به از زنجیر تدبیر شش ندیدند * بفرمودند پیچان ماری از زرد
 * که باشد مهره دار از لعل و کوهر * پیچا یعنی پیچیدن * و یاور ماری برای وحدت است و مادر
 پیچیده کنایت از زنجیر است و کلمه پیچان ماری مفعول فرمودند واقع شده یعنی فرمودند که
 یک زنجیر زین که در آن مهره از لعل و کوهر بود بیاورند و در پای زلیخا اندازند * بمسبین ساقش
 آن مار گهر سنج * در آمد طالع زن چون مار برگنج * ساقش ایسان آن زلیخا * زلیخا بود گنج خوبی
 آری * بود هر گنج را ناچار ماری * چو زین مار زیر دامنش حفت * ز دیده مهر می بارید و می
 گفت * مهره بالضم کنایت از اشک است یعنی زلیخا میگریست و اشک از چشم
 خود جاری میکرد و گفت مرا پای دل اندر لعل * مرا پای دل اندر عشق بند است * همین بندم
 ازین عالم بسته است * پای دل ای پای دل من در عشق محبوب سست است و مقید بهمین بندم
 ای همین قید عشق مرا کافی است * سبکدستی پنجره عمر غم سالی * بدین بندم بهر احوال
 گران پای * سبکدستی شتابی و تیز روی و کشف افلاک حکمت آنکه در کار عمر حث کند
 عمر فرسای ای ساینده در یزنده عمر * مرا خود قوت پای نموده است * پیچ آمده شدن و این
 نموده است * ای پیچ طرف را بهی آمده و رفتن نموده است * باین بند گران پای بسته است
 * بدین تیغ جفا دل حتم چیست * این بند اشارت بر زنجیر است و ضیق بفرمود که داند

و شدن * * * رفت است پای هر دو در گنجل * ره جنبش بر دو گشته است مشکل * از هر دو
مراد درخت سحر است * چه حکمت باغبان بیند درین باب * که زنجیرش نهد بر پای از آب *
ضمیمه شبنم به طرف درخت هر دو فاعل نهد باغبان * پای دل بری زنجیر باید * که در یک
لحظه هوش از من و باید * دلبر با کد سر آنکه دل عاشقان بحسن و کرمه شمه بر دو یعنی بر نه دل
* * * و مضمون مصراع ثانی صفت دلبر واقع شده است * نباشد در نظر چندان درنگش * که
بینم صیر روی لاله رنگش * زمزم چون برق و خشان بکنزد زود * بر آرد از دل پر آتش
دو * * * زمین ای از من و فاعل بکنزد دلبر است * اگر یاری دهد بخت بلندم * بدین زنجیر زو
پایش به بندم * ای پای آن دلبر را باین زنجیر زو که در پای من است به بندم تا از نظر من
زود غایب نه شود و پای نگر یزد * به بینم روی او چندان که خواهم * بدو روشن شود چشم
سیاهم * بدو ای بروی آن دلبر * چه می گویم نگار ناز پرورد * که گریه پشت پانزیندش گردد *
نگار معقول گویم و نگار یعنی محبوب * ف * درین بیت دو کلام سابق است سابق زینما گفت
که اگر مرا قدرت باشد این زنجیر زو را در پای یار خود که زود از من می گریزد بکنم درین
جان و این سخن انگار و در ویرامی کند و میگوید من چه میگویم معشوق خود را چه تجویز می کنم در حق
محبوب ناز پرورده خود که من از وی چنین حال دارم که اگر بر پشت پای وی کردی و غباری
نشیند بر جان من کوه غم دالم نشیند پس چگونه پسند کنم که بساق او زنجیر افتد * لکاته *
بر دلی جان نشیند کوه دردم * بساط شادمانی در نوردم * جان ای جان من * پسندم کی فتد
بر خاطرش بار * بسیمین هاق ادا ز بند آزار * مراد تیغ خوش تر بردل تنگ * که در دامان او خاری زند
چنگ * ازین افسانه های عاشقانه * یکی افتاد ناگه بر نشانه * یعنی یک سخن از سخنهای عاشقانه که زینما
می گفت نامگاه بردل زینما مستکن گشت و در جان وی اثر کرد و بیهوش نمود آن را * لکاته * فتاد
از زخم آن در سینه اش چاک * چو صید زخمناک افتاد بر خاک * آن ای آن یکی افسانه چاک
یعنی شگاف فاعل فتاد * به بیهوشی زمانی گشت و مساز * دیگر آمد بحال خوشتن باز * به بیهوشی
یعنی زینما بیهوش شد و دمعاز بالفتح محب و هم نفس و موافق * * * دیگر بار دیگر بحال خوشتن ای
باز بیهوش آمد * با قسول دل دیوانه خویش * زهر آغاز کرد افسانه خویش * گهی در گریه
گره ز خنده می شد * گهی می مرد و گاهی زنده می شد * مردن کنایت از بی خود و بیهوش شدن است
فوز زنده شدن کنایت از بخود آمدن و با بیهوش شدن است * می شد هر دم از حالی به حالی
(۲۵)

*** بدین سان بود عاشق تابشالی ***

* درخاب دیدن زلفها یوسف عوم را نوبت سیوم و نام و مقام ویرا بر سیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلفها *
 بیای عشق پراخون و نیر تک * که باشد کار تو که صانع و گه جنک * نیر تک بادل کسور و یای محرف
 درای مفتوح بانون زده و کاف عجمی مکر و حیله و افسون و سحر باشد * ی * نیر تک بالفق * ف *
 کهی فرزانه را دیوانه سازی * کهی دیوانه را فرزانه سازی * چو بر زلف پیرویان نبی بند * برنجیر
 جنون افتد فردمند * پیرویدان معشوقان بند قید عشق * دگر زان زلفت بندی برکشائی * چراغ عقل یابد
 ردشائی * زلفایک شبی بی صبر و بی هوش * بغم میراز و با محنت هم آغوش * زلفا بسته ای صبر حال بغم
 میراز حال * ز جام درددل آشامی کرد * ز سوز عشق بی آرامی کرد * آشامی کرد جگر * کشید از مقنعه
 موی مخبر * فشاند از آتش دل خاک بر سر * مقنعه با کسر هر پوش زنان که بر مهر خود اندازند که پسندش
 ادراستی گویند موی مخبر موی سیاه و خوشبوی * بسجده پشت مردنا زخم کرد * زین رار شک گلزار
 ارم کرد * ارم بکسر اول و فتح دوم یعنی بهشت شداد * * یعنی چون زلفا برای سجده بر زمین
 افتاد آن زمین را از افتادن گل بدن وی چنان گلزار ساخت که گلزار بر روی و شک می برد و حضرت
 می خورد که من بدین خوبی و لطافت نشدم * ز ترکس ریخت اشک ارغوانی * چو سوحن کرد عاز
 خوش زبانی * ارغوان بالفتح نام کلی است صرخ و کباه صرخ * * و ترکس کنایه از چشم است
 و اشک ارغوانی عبارت از اشک صرخ * * شد از غم کین دل خود غصه پرداز * بیار خویش
 کردین قصه آغاز * غصه * بالضم و تشدید اندوه غم * * و پرواز خالی کنده یعنی زلفا اندوه و غم
 عشق از دل پر غم خود خالی کنده شد به گفتن سخنها می سوزناک بایار خود * که ای تاراج تو هوش
 و قراوم * پریشان کرد و تود ز کام * غم دادی و غم خواری نکردی * دلم بردی و دلداری
 نکردی * ندانم نام تو تا سازش و رد * نیابم جای تو تا کردمش کرد * ای کرد و حوالی آن جای تو
 بکردم و طواف کنم * بکام خوش می بودم شکر خند * کنود رندم از تو چون نی قند * بکام یعنی به مشقه
 و مراد می بودم قبل از عشق تو نی قند یعنی نیشکر و برید شکرند نامی باشد که آنرا که باکویند * چو غنچه
 بس که خوردم از غمت خون * ندانم هم چو گل از پرده بیرون * نمی گویم که در چشمت عزیزم
 * کنیزانی ترا کمتر کنیزم * عزیز کنیاب و ارجمند * ج * و عزیز بی همتا * * چه باشد که کنیزی
 را نوازی * ز بند محبتش آزاد سازی * مبادا کس بخون آغشته چو من * میان خلق رسوا گشته
 چون من * آغشته باغین مفتوح بهشتین منقوطة زده و تائی فوقانی و تائی خفشی یعنی ترک کرده و الوده و

آینه * می * دل مادر ز بد پیوندیم تنگ * پدر را آید از فرزندییم تنگ * تنگ با لفتح و کاف
 عجمی ماول و به تنگ * می * بر ستاران مراد و دو کردند * به تنهائیم غم فرسود کردند * پدر و
 بکسرهای تازی و ضم رای مهمله یعنی و داع و ترک باشد * سس * و در شرح فنامه دخی شرح کلاستان
 میر نورالدین گفته پدر و بکسر اول مشهور است بفتح اول تحقیق کرده اند و در جهان گیری
 پدر و د بفتح بای عجمی و سکون دال مهمله و ضم رای مهمله و او معروف یعنی و داع است * زدی
 آتش بجان چون من خسی را * نوزد کس بدین سان بی کسی را * خس و بی کس مراد
 از زلیخا است * بان مقصود جان و دل خطایش * بدین سان بود تا بر بود خواش * چو چشمش
 مست گشت از حار خواب * بخوابش آمد آن غارت گرتاب * ساغر پنا شراب
 * می * و ک بفتح کاف عجمی یعنی خداوند * و در جهانگیری گفته که کلمه کرافاده معنی فاعلیت
 در مثل کاسه کرد و شیشه کرافته پس معنی غارت صاحب غارت و کننده غارت و تاراج
 و این جا کنایت از یوسف حرم است * بشکل خوبتر از هر چه گویم * ندانم بعد ازین دیگر چه
 گویم * بزاری دست در دامانش آویخت * پایش از مره خون چکریخت * که ای در محنت
 عشقت رنیده * فرارم از دل و خوابم ز دیده * پاکای کابین چنین پاک آفریدت * ز خوبان و دو عالم
 برگزیدت * که اندوه مرا کوتاهی ده * ز نام و شهر خود آگاهی ده * پاکای بیای جودل و بای
 قسمیه و اندوه جواب قسم است * به گفتا که برین کارت تمام است * عزیز مصرم و مصرم
 مقام است * برین ای بر آگاهی یافتن نام و مقام من اگر کار تو تمام شود مقصود تو حاصل شود پس
 نام من عزیز مصر است و مقام من مصر * عزیز با لفتح او جهند و غالب و سخت و نیایب و مقدور
 و بی همتا و نیز بادشاه مصر را عزیز گویند و پیش ازین وزیر مصر را می گفتند و غرض از این کسر
 جماعت * ف * و در شرح فنامه گفته که عزیز اکنون بادشاه مصر را گویند و پیش ازین وزیر را
 می گفتند چه در عهد یوسف ریان بادشاه بود و شوهر زلیخا عزیز اتمی و باید دانست که این
 قول علیه السلام که در خواب باز زلیخا گفته عزیز مصرم و مصرم مقام است باعتبار مایول
 و به نظر اعرابت کار است از قبیل قول آن سرور علیه السلام * من قتل قتیل فله سلبه فلا یازم
 الکذب * به مصر از نام مکان شاه مصرم * عزیز می داد عز و جاه مصرم * جاه مرتبه به نزد بادشاه
 * * * و عز و جاه فاعل داده است و میم در مصرم مفعول اول داده است و عزیز می بای
 مصدري مفعول ثانی او یعنی عزت و جاه مصر مراد از عزیز می ای مفت شدن داد

* زینچون زجانا این نشان یافت * تو کوئی مرد صد ساله جان یافت * رسیدش باز از ان
گفتار چون نوش * بنق ز درو بخان مبر و بدل هوش * نوش چیزی شیرین و آب حیات و تریاک
* * * و چون بمعنی مانند و مجموع چون نوش مفت گفتار است * از ان خوابی که دید از بخت پیدار
* اگر چه خفت همچون خاست هشیار * * * همچون دیوانه و کلامه همچون حال است از ضمیر فاعل
خفت که راجع بزینچا است و هشیار حال است از ضمیر فاعل خاست که هم راجع بزینچا
است و کلامه از ان که در مصراع اول است متعلق است بلفظ خاست یعنی زینچا اگر چه خفته بود
در حالی که دیوانه و پیهوش بود اما بسبب خوابی که دید بر خاست از قوم در حالی که هوشیار است
* خبر از ان مه که در دل جوشش آورد * دیگر باره بعقل و هوشش آورد * خبر عبارت است
از اطلاع دادن یوسف عرم زینکار از نام و مقام خود بقول خود هرگز مصرم و مصرم مقام است
و آن مه کنایت از یوسف عرم و کاف و ضمیمه است قوله در دل جوشش آورد مفت
مه واقع شده است و جوشش و هوشش را بفتح شین اول باید خواند که این مه دو شین
مصرمی نیست بلکه ضمیر است راجع بسوی زینچا که آنکه شین جوشش ضمیر مجرور است
چه در معنی مضاف الیه کلام دل است تقدیر کلام آنکه در ویس جوشش آورد و شین هوش
ضمیر منصوب است چه بمعقول آورد که در مصرع ثانی است واقع شده تقدیر کلام آنکه
بعقل و هوش آوردش و ضمیر فاعل در آورد اول راجع بماه است که مراد از یوسف
است رود آورد ثانی راجع است بجان شب و خرد لفظ خبر مبداء است و آورد که در مصراع
ثانی است خبر اوست حاصل آنکه آن یوسف عرم که در دل زینچا جوش عشق آورده بود
خبر آن یوسف و اطلاع از نام و مقام او علیه السلام باز آن زینکار ابر مصرع عقل و هوش آورد یعنی
آن اطلاع زینچا و اعاقل و هوشیار که دانید * کنیزان و از هر سودا آواز * که ای یاسن درین
اندوه و مساز * و ممتاز بمعنی موافق * * * پدر و امزده دولت رسانید * و شش را ز آتش محنت
رمانید * که آمد عقل و دانش سوی من باز * روان شد ز آب رفته جوی من باز * رفته از آب
صفحت جوی است ان جوی من از آب رفته بود یعنی خشک شده بود باز روان شد حاصل آنکه تن
من که از غم و الم خشک و لاغر گشته بود از یافتن نام مقام یار مصر سبز و تازه گشت * یار دار
بند ز ز سیم * که نبود از جنون من بعد بایم * من بعد پس ازین وقت مرا * چه مدخل سیم را
در بند کمر * بدست خویش بند از سیم بردار * مدخل بضم میم و کسر خای و صمیمه و وزن مثق

بخیل را گویند کذا فی رشیدی و سیم کنایت از ساقهای جسمین زینا است و بند کنایت
 از زنجیری است که در ساقهای انداخته بود متعارف است که بخیل سیم و زردار قید خود میکنند و لُج
 می هازد و جمع کرده نگاه میدارد زینا پدر را میگوید که چنانکه بخیل سیم و نقره و زردار میخند و محبوس
 میکند تو مثل وی ساق و پای سیمین مراد ر قید زنجیر مگر آری باید هست خود قید از سیم من که همین
 شاق های من است بردار * پدر را چون رسید این مرده رکوش * با استقبال آن رفت از
 سحرش هوش * قائل رقت هوش و مرجع آن مرده است و استقبال پیش آمدن از هر
 هوش ای هوش پدر * برسم عاشق اول ترک خود کرد * و زان پس ره سوی آن سرودند کرد
 * یعنی پدر بابت شنیدن آن مرده اول و همه مانند عاشق که به هوش میگردد و ترک
 خود میکنند از غایت شادی بی هوش و از خود بی خبر گشت بعد هوشی زینا روان شده * دان بکشد
 آن مادر و سر را * مانند از بند زردان سیمبر را * مادر و سر کنایت از زنجیر است سیمبر
 معشوق و محبوب را گویند و این با کنایت از زینا است * پرستار آن بهایش سر نهادند
 * بر سر بهایش تخت بر نهادند * نشاندش بر فراز سندان * بزرین تاج کردندش همراهی * فراز
 بالفتح معنی بالا * ای بالای سندان نشاند زینا را * پریر و بان زهر جامع گشتند * همه پروانه
 آن شمع گشتند * پریر و بان ای معشوقان پروانه ای عاشق آن شمع ای معشوق که مراد زینا است
 بهم زادن چو در مجلس نشستی * چو طوطی لعل او شکر شکستی * لعل گوهریست قیمتی در خشان
 تو بمعنی سرخ و لب معشوق و معشوقه نیز آید * و این با همین معنی اخیر مراد است شکر شکستی
 کنایت از کردن سخن های شیرین است و در جهان گیر شکر شکستی کنایت از
 شیرین سخن است یعنی زینا هم چو طوطی سخن های شیرین و دلکش کردی * سر درج حکایت
 باز کردی * زهر شهری سخن آغاز کردی * درج بالفهم پیرایه دان که تصغیر آن درج است
 * و فی الصراخ درج بالفهم دوک دان و طبله زنان که پیرایه و جوانمردی نهند انتهی و باز بمعنی
 کشاده و کنوده آید * ی * و دم و شام گشتی نکته انگیز * شدی از ذکر مصراند و شکر ریز * شکر ریز
 کنایت از دو چیز است اول از گفتن سخنان شیرین و شعر و خوانندگی و گویندگی مطربان
 باشد باد از خوش دوم کنایت از گریه شادی باشد * ی * حدیث مصریان کردی هر انجام
 * که تابدی جزیر مصر را نام * سر انجام دو معنی دارد اول عاقبت کار دوم همان کار * ی *
 و این نامش گریه بر لبش جای * دو افتاد و ی * سان حایه از پای * زار دیده سیل خون

قشاندی * نوای ناکه برکردن و ساندی * نوابا الفتیح آواز می که بر اصول مرود باشد * * بروی
شب همه این بود کارش * سخن از یار راندی و ز دیار شش * ای از دیار یار و دیار و دود
جمع کثرت دار است * ح * باین گفتار خوش گفتی سخن کوش * و گرنه بودی از گفتار خاموش *
کوشش کوشنده * آمدن رسولان از هر شهری بخواستگاری ز لیثا غیر از شهر

مصر و قنق دل بر کشتن رسولان بد یار خود * ز لیثا که چه عشق

آشفته حاش * جهان پر بود از میت جمالش * آشفته پریشان کرد * بهر جا قصه
حشش رحیدی * شدی مفتون او هر کش شنیدی * هر کش نشین مجسمه باید خواند مرکب از مرکب
و شین ضمیر عاید بزینای هر که او را شنیدی و در بعضی نسخ هر کس بسین مهله واقع شده *
هر آن ملک را سودای او بود * به بزم دلبر آن غوغای او بود * هر آن جمع هنر یعنی مراد و مقدم
شکر است * می * هر آن بختی بزرگان و حکام * ف * و سودا بالفتح یعنی خیال و عشق آید
و غوغای یعنی غریبای بسیار که از مروجان کثیر یکجا خیزد * * بهر وقت آمدی از شهر یادی
* بامید و ماسش خواستگاری * شهر یاری و خواستگاری بیای مجهول و حدت یا تنگبازی
باید خواند شهر یار یعنی بادشاه روزگار * * درین فرصت که از قید جنون رست * به تحت
دلبری میشتابید به نشست * فرصت پروای گار * يقال و جل فر صه ای نهفته * و پروا این با معنی
فراغت است * مس * رسولان از شهر هر روز و هر بوم * چه شاه ملک شام و کشور روم *
مرز بالفتح زمین رانده و بوم زمین نارانده و معنی ولایت و شهر نیز آید * * و در جهانگیر می
مرز بوم یعنی مطلق زمین آمده * فردن از ده تن از ده در رسیدند * بدو گاه جلاشی آرمیدند
* یکی منصور ملک و دست در مشت * یکی مهر سبانی در انگشت * منصور فرمان و مهر حایمان
مهر بادشاهی * که هر یک تحفه کشور ستانی است * زشاهی خواستگاری را نشانی است *
هر یک ای هر یکی از منصور و مهر سبانی تحفه مضاف الیه کشورستان بادشاه را کوید حنا
و شاهی و نشانی هر سبانی مجهول اند و خواستگاری بیای معروف مصدری * بهر جارخ نهند آرد
غیرت خور * بزرگ پاش تحت و تاج بر سر * آن اطاعت بزیاده غیرت خور و شک آفتاب
صفت زینا است * بهر کشور که گرد و جلوه گاهش * بود و بهیم شاهی خاک راهش * و بهیم تاز
مرمع * اگر گیرد چو در شام آرام * و مانی او کند از صبح تا شام * و اگر آرد بسوی روم آهنگ
* غلام دی شوند از روم تازنگ * زنگ بالفتح و کاف مجسمی و لایت زنگبار * * بدین

ن
دان

ن
مال و ملک
از در و در

دستور هر قاصد میامی * می گفت از لب فرخنده نامی * دستور بادل مفتوح بمانی زده و تابی
 مصوم و او مردف یعنی طرز و روش * می * و فرخنده بفتح یکم و ضمیر سیوم مبارک و قلیل
 بفتح سیوم یعنی زیباست * ف * و لب مضاف است بسوی فرخنده نام کنایت از
 بادشاهان است که پیام خواستگاری و نسبت زلیخا فرستاده اند یعنی هر قاصدی از طرف
 بادشاهی میامی می گفت * زلیخا از این معنی بخرشده * زانیدشده * زیروز برشده * زیروز
 ز بر مضطرب * که با اینان ز مصر آگاهی هست * که عشق مصریانم پشت شکست * اینان جمع
 این اشارت بقاصدان مذکور است و آیا بالفتح و الهمد یعنی تنها آورده اند و نیز یعنی شاید که
 هم چنین شود بطریق کمان * ف * و پشت شکست کنایت از پهلای که کردن است * بسوی
 مصریانم می کشد دل * ز مهر او قاصدی نبود چه حاصل * میم در معنی مربوط بدل است ای دلم
 می کشد بسوی اهل مصر و ضمیر در کشد راجع بعشق است یا کشد فعل لازم بود * بسمی کردیاد
 مصر نیز * که در چشمم غبار مصر پیزد * نسیم بالفتح باد خوش بوی خوش و باد نرم و اول بادی که
 وزیدن گیرد و معنی خوب روی نیز آمده است * ف * و غبار باضم که در آمده * ه * و مصر اعراف
 ثانی طلت بر خاستن نسیم است و نسیم مبتداست و مرا خوشتر بخرآن * مرا خوشتر از آن
 باد است صد بار * که آرد ناخدا از صحرای تاتار * تا تار نام ولایت مشکبخت است * ه * و با د فاعل
 و آرد فعل آن و تاتار مفعول او * درین اندیشه بوداد کش پدر خواند * پسر دارش
 بر پایش خویش به نشاند * کش که آن را زلیخا را پدر طلید * بگفت ای نور چشم و شادی دل
 * ز بند غم خط آزادی دل * آزادی باندو بای مصدری یعنی آزاد و خلاص شدن یعنی ای خط آزاد و خلاص
 شدن دل از بند غم * بدار الهماک گیتی شهریاران * به نجات شهریاران تاجداران * بدل داغ تمنای
 تودارند * بینه تخم سودای تو کارند * مجموع دادر الهماک که معنی دار الخلافت است مضاف
 است بسوی گیتی که معنی جهان و دنیا است و شهریاران مبتداست و دارند و کارند که در مصر آن
 بیت دوم واقع شده خبر ادست و قوله به تحت شهر یاری تاجداران حال است از شهر یاران
 * بسوی بابامید قبولی * رسید اینک ز هر کشور و سولی * قبولی بیای جمهوری (رای بامید قبول کردن توان
 بادشاهان را بشویری و اینک مصغراین که اشارت است بسوی حاضر و فریب صد آنک بالفتح و الهمد
 مصغران که اشارت است بسوی بعید * ف * و نسج ده * بگویم داستان هر رسالت * به بینم
 تا که می افتد قبولت * بهر کشور که افتد در دولت میانی * ترا شازم جزودی شاه آن خیل * پدر

ریگفت و او خاموش می بود * بسوی آشنائی گوش می بود * گوش بودن کنایت از منتظر بودن
 یعنی زینکا منتظر آن بود که پدر در میان آن شائنان نام عزیز مصر گوید و پیام و پیغام دی هم
 رساند * خوشا گوش سخن کردن بجائی * بامید هفتی آشنائی * خوشا بود معدول و یاد او فارسی نیز
 آید بمعنی خنکی باد ترجمه طوبی بمعنی ای خوش * * * ز شائنان فصاحتی در پی آورد * ولی از
 مصریان دم بر نیاد و * و فاعل نیاد و آورد پدر و زینکا است * زینکا دید که مصر و دیارش
 * نیامد هیچ قاصد خواستگارش * خواستگار خواست کننده و شین ضمیر راجع بزینکا است * ز دیدار
 پدر نومید بر خاست * زغم لرزان چو شاخ پید بر خاست * نومید حال است از ضمیر راجع است
 بزینکا و ز دیدار مستحق بر خاست است یعنی زینکا از نو پدر خود بر خاست و رطالی که نومید بود از
 مقصود خود پید با گیسو دیای مجهول نام درختی است که بار ندارد و آن بنفده نوع یکی از این
 گریه پید است * * * دید مجنون و شک پید و پید سوسن و پید طرزین و غیر هم چنان
 برکت و شاخ دی سبب رفت و لطافت بانگ باد بسیار می کرزد و شعرای لرزیدن
 او را صفت خاصه او گردانیده اند قوله چو شاخ پید مربوط به طاهر زان است یعنی بر خاست زینکا از
 نو پدر خود در طالی که لرزیده بود بسبب غم مثل شاخ پید * بنوک دیده مردار پید می سفت
 * ز دل خواب می بارید و میگفت * بنوک دیده کنایت از مرگمان خواب ای خون ناب
 آیمخته * مرا ای کاشکی مادر نمی زاد * و گرمی زاد کس شیرم نمی داد * کاشکی افسوس
 * * * ندانم هر چه طالع زاده ام من * بدین طالع کجا افتاده ام من * طالع در اصل به معنی برانیده
 و صبح کاذب و بر آمدن آفتاب در وقت غروب یعنی بخت و دولت است * ف * اگر بر خیزد
 از دریا کمانی * که ریزد بر لب هر تشنه آبی * از دریای از بخار دریا کمان برست و
 * چو ره سوی من لب تشنه آرد * بجای آب جز آتش نیارد * فاعل آرد و نیارد کمان است
 * ندانم ای فلک بامن چه داری * چو خیشم غرق خون دامن چه داری * میم لفظ خیشم
 مصاف الیه دامن است ای دامنم هم چو خود غرق خون چه داری دامن فلک را که عبارت از
 افق است باعتبار شفق که چو خون رنگ سرخ دارد غرق خون گفته اند * کرم مذهبی سدی
 دست پر داز * زوی باری چنین دردم مینداز * کرم بگاف عجمی بمعنی که مرا زدی ای از
 دوست * که از من مرگ خواهی مردم اینک * زبیداد تو جان سپردم اینک * بیداد ظلم * * *
 و اگر خواهی مرا در رنج داند و * نهادی بر دلم صد رنج چون کوه * بزرگو کاهی چند باشد * بوج

غم گیاهی چند باشد * گاهی بیای محمود یعنی یک گاه چند ای چند مدت ماند و چند روز فرا یابد *
 دلم از زخم تو صدای ریش است * اگر رمی کنی بر جای خویش است * بر جای خویش ای
 بر جای خود است آن زخم ای لایق و مزاد است * اگر من شاد و کرغین تراچه * و اگر من
 تلخ و کر شیرین تراچه * کیم من و ز وجود من چه یزد * و زین بود و نبود من چه یزد * و اگر شد فرم
 بر باد کوش * و صد فرم ازین بر تو یک جو * فرم ای وجود من ازین ای از قسم قرم
 من یک جوی ریش تو بقیمت و قدر یک جواست * هزاران تازه گل بر باد دادی *
 ز داغ مرک بر آتش نهادی * نهادی هزاران تازه گل را * گجا کرد ترا خاطر پریشان
 * که من باشم یکی دیگر از ایشان * گجا با لغم کی بهم آمده * مس وی * حاصل این بیت
 آنکه اگر من هم از جهل آن تازه گمان که آنها را هلاک و بایمال کردی و بر باد دادی باشم و از
 زمره هلاک شدگان تو باشم ترا ای فلک خاطر پریشان و غمگین از هلاک شدن غم نکردد *
 به صد افغان دور و آن روز تاشب * درون غنچه اش از خون لبالب * قول مصنف
 و حمده الله علیه افغان بالفتح زاری * مس * و لبالب یعنی پر * * * قول مصنف افغان و در
 جملین میریخت است که در بیت لاحق واقع شده و آن روز تاشب ظرف زمان می ریخت
 است و قول درون چون غنچه اش از خون لبالب طالع است از ضمیر قائل در می ریخت
 که راجع است بزلفا * سر شک از دیده شما که میریخت * بدست غصه بر سر خاک می ریخت
 * سر شک یکسر تین آب چشم و پاره آتش که جهد * * * پدر چون دید شوق و بی
 قراریش * ز سودای عزیز مصر زاریش * رسولان را به خلعت های شاهی
 * اجازت را و دل پر غم و خواهی * اجازت با کسر بریدن مسافت و پس اکلند
 طائی بر فتن از وی دگدر اندن و صله دادن و دستوری دادن * ح * و دستوری
 یعنی رخصت دادن است * مس * و این جالغظ اجازت یا بمعنی صله دادن است یا بمعنی
 رخصت کردن بهر حال جهل لب بر غم و خواهی طالع واقع شده است از ضمیر داد که راجع
 به پدر است و غم و بالغم بمعنی پوزش و بهانه * * * و بیت لاحق بیان آن غم و راست که پدر
 زلفا کرد و حاصل مضمون بهانه آنکه من ریش از پیام شما نسبت زلفا با عزیز مصر کرده ام
 بنا بر آن پیام باد شما من شما قبول کرده شد * که هست از بهر این فرزانه فرزند * و بانم با
 عزیز مصر و بهند * فرزانه فرزندی زلفا با عزیز مصر * بود روشن بر دانش پرستان *

که باشد دست پیش و ستان * به معنی نزدیک و دانش پرستان و انایان
 و دست معروف و بمعنی قوت و قدرت و ظفر و نصرت * ی * د این جا بمعنی غالب و قوی
 و مظفر مستعمل است و پیش دست پاکسر و بابای فارسی و باشین موقوف بمعنی
 سابق و قوی و صدر نشین * ف * و در شرفنامه پیش دست سابق و قوی انتهای این
 جا بمعنی سابق مستعمل است و پیش و ستان جمع است یعنی پیش و ستان یعنی
 پیش و انایان این معنی ظاهر است که قوی و غالب و مظفر دست سابقان است یعنی
 قوی و عهد کنایه اول مرتبه کرده اند پس من اول و همه عهد نسبت زلفا با عریض مصر
 کرده ام که وی سابق تر و اول بود در پیام فرستادن پس همان معتبر است * زبان
 و هر دو به زمین مثل نیست * که گوید دست پیشین را بدل نیست * رسولان زمین تمنا در گذشتند *
 و پیشش باد در رکعت باز گشتند * باد در رکعت بمعنی بی حاصل * ه * و در چهار نگری باد در رکعت
 و باد در رکعت کنایه از کسی باشد که تکی دست بود و کاری حاصل نکند و فی کشف افلاک
 باد در دست بدل موقوف بمعنی بی حاصل و بی فایده و تکی دست انتهای و چهار باد در رکعت
 حاصل واقع شده است از ضمیر فاعل باز گشتند که راجع بر رسولان است یعنی رسولان
 از پیش پدر زلفا باز گشتند و فاعلی که مایوس و بی حاصل و خالی از مقصود بودند

* فرستادن پدر زلفا قاصد را بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلفا را بروی و قبول کردن وی و او را *
 زلفا داشت از غم بر بکر داغ * ز نو میدی فزودش داغ بر داغ * بود هر روز را و در سپیدی
 * بجز روز سیاه ناامیدی * ای روز سیاه ناامید را و در سفیدی باشد حاصل آنکه
 هر روزی از روزهای دنیا سفید و روشن می شود و اگر روز سیاه ناامیدی که حیاء
 تاریک می باشد * پدر چون هر مصرش خسته جان دید * علاج خسته جانش اندران دید *
 * اندران اشارت به مضمون هر دو بیت آینده و خسته صفت جان است بمقتدم واقع
 شده بر موصوف * که دانائی براه مصر پدید * علاجش اند دپار مصر جوید * هر دایوی
 پیامی چند با او * زلفا را دهد پیوند با او * ز نزد یگان یکی دانا گزین کرد * بدانی از ایش
 آفرین کرد * از وی اشارت به پدر زلفا است یا اشارت به زلفا باشد و ضمیر او که
 به یعنیت ثانی واقع شده راجع به عزیز مصر است و نزد یگان ای از مقرر بان

مس * یعنی شرف نامه آفرین مدح و ستایش و دعای نیک و تحسین که در کسی را که کار
 کند اتمی های پدر زلیخا بردانائی آن دانا هزار آفرین کرد * بداد انداخته باشد کونه جزش *
 بر رفتن رای زد سوی عزیزش * هر دو شین ضمیر مفعول یعنی او را و مرجع آن دانائی است
 که قاصد بسوی عزیز مصر شد * پیاشش داد که ای دور زمانه * ترا بوسید خاک آستانه
 * بهر روز از نوازشهای گردون * عزیز یزی بر عزیز یزی بادت افزون * عزیز یزی هر دو کلمه
 ییای معرب مصدر است * مرادر برج عصمت آفتابی است * که مرابرجگر افکنده تابی
 است * کلمه را عوض اضافت بجر حوی ماضی است ای بر جگر نه افکنده و ضمیر فاعل در افکنده
 راجع است بسوی آفتاب که مراد از وی زلیخا است و تاب مفعول افکنده است و تاب یعنی
 حرارت و گرمی است و معنی فروغ و پرتو نیز * ی * یعنی آفتاب من تابی افکنده است و بر جگر
 ماهی بر میان ماه و در شهر فانه میانه چیزی را بگر آن چیز فانه * زاد ج مهر بر تر پایه او
 * ندیده دید و خور سایه او * دیده یعنی چشم * ی * ز کو هر دو صدف صافی بدن تر * زاخر
 در شرف پرتو فکن تر * ای بدن او صافی تر است از کوهری که در میان صدف باشد *
 کند پوشیده رخ مر را نظاره * که تر سدیدش چشم ستاده * پوشیده رخ حال است
 ز ضمیر فاعل کند که عاید زلیخا است و نظاره مفعول او است و مضمون مصرع ثانی علت رخ
 پوشیدن است یعنی زلیخا بجای عصمت دارد که از چشم ستارگان خود را هم مستور
 می دارد چنانچه ماه را رخ پوشیده می بیند برای آنکه تا چشم ستارگان بر و خسار و وی نباشد
 * عز آینه کس کم دیده رویش * بجز شانه کسی ناکشوده مویش * کم دیدای ندید * نباشد
 غیر زلفش را میستر * که گاهی افکنده در پای او مر * بصحن خانه چون گرد و خرامان * نیار پای
 بوسش غیر دایمان * دامن دامن جامه یا چادر * ندیده حیب او مشاطه در مشت * ندوده
 بر لبش نیشکر انگشت * سبب مراد ز تخدان زلیخا فاعل ندیده مشاطه سبب مفعول او است
 و فاعل ندوده نیشکر است * جمال او ز گل دامن کشیده * که پذیرا همین بدن نامی در دیده * دامن
 کشیدن کنایت از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود * ی * و ضمیر فاعل در کشیده راجع
 است به جمال و در دیده بگل و پذیرا همین مفعول در دیده است و کاف تعلیل است و مصرع
 ثانی تعلیل دامن کشیدن است یعنی جمال زلیخا از گل اجتناب و اعراض می نماید برای آنکه گل
 پذیرا همین خود را در دیده است و پذیرا آمدن خود از زلیخا پرده لطیف عجب بی ستری دینی پر دگی

اختیار کرده است و بدنامی خویش گزیده * ز نرگس حسن او پوشیده * رخسار * که نرگس
 خیره چشم است قدح خوار * خیره با گیسر و یای معروف بمعنی شوخ و بی شرم * * و نرگس
 را قدح خوار ای شراب خوار به نظر آن گفت که گل نرگس بشکل قدح شراب است گویا
 قدح نوش است * نهوید در فروغ مهر یاماه * که تابا و نکر دو سایه همراه * فروغ و روشنی
 مهر آفتاب * مگذر بر چشمه جویس نیفتد * که چشم عکس بر رویش نیفتد * درون پرده
 منزل گاه کرده * دلی صد شور از دیر و ن پرده * شور آوازه و غوغا * همه شایان هوا خوانان او بیند
 * خراب لطف ناگهان او بیند * ناگهان ناگهان هوا بافتی بمعنی محبت * * ای خواهندگان محبت
 او هستند و خراب بافتی بمعنی دیرانه دوست * * مرا افزان ز حد روم تا شام * همه از شوق او
 خون دل آشام * آشام آشامیدن * سس * دلی او در نیار دهر بهر کس * هوای مصر در مصر دارد
 و بس * مصر بمعنی خیال و بس بافتی بایای تازی و سکون سین مهمله بمعنی فقط و فسحت * نگر دو
 خاطر او رام باروم * شمار دآب و خاک شام را شرم * رام برای مهمله مطیع و فرمان بردار ضد
 مصر کش * * و شوم بالضم ضد یمن و کلمه آب و خاک یا مجهول بر مضمت است یا میکانیز است از آدمی
 که مخلوق از آب و گل است * براه مصر چشمه او سیل است * برای مصر اشکش رو دینیل
 است * سیل بافتی در لغت بمعنی راه است * س و ح و ب * و لیکن این جا بمعنی جاری
 میگویند یعنی برای راه مصر چشمه زینجا جاری است و گریه کننده اشک است * ندانم نوی
 مصرش این شعت چیست * هو الانگیز طبعش آن طرف کیست * شعت بعین مهمله بیمار و شیفته
 گردانیدن دوستی دل را * و يقال شعت فلان بکذا فهو مشعوف به و قرء الحسن قد شعثها حبا بالعين
 المهملة * ج * و فی کشف الغات شعت بفتح اول و سکون دوم فراهم آوردن و پراگنده
 شدن و بصالح آوردن و پراگنده کردن و شکافتن و پناه کردن انتهی و تواند بغین معجمه بموجب
 حب غاب که افی القاسوس الکشاف * قد شعثها حبا ای حرف حبه شغاف قلبها حتی وصل الی القواد
 و الشغاف حجاب القلب و قيل جلد و رقیقه يقال لها لسان القلب * انتهی و در صراح شغاف بافتی
 بیماری زیر تهی ۱۵ از جانب راست در مذهب اشعفت شیفته گردانیدن و رسیدن دوستی
 بپیمان دل و در منتخب شغف بفتح شین معجمه و سکون عین مهمله و رسیدن چیزی بهر دل و بفتحین
 در آویختن چیزی به چیزی * همانا خاک او را بخامر شسته * برات رزق او آغنا نوشتند * همانا بافتی
 بمعنی بنداری و گوئی و بمعنی شاید * سس * اگر افتد قبول رای حای * فرستیمش بان و گلش

حوالی * منقول افتد زیناد فاعلش رای عالی است و قبول بالفتح یذ برفتن * ح * و این طامعی مقبول است و حوالی فی المذهب حول پیرامون و حوالی جمع * اگر بنود بصدر خانه خوبی * بود خدمت گری را خانه ردی * صدر اول بر چیزی و پیشگاه * ح * و خوبی و خانه ردی هر دو بیای مجهول است و خانه روب خدمت کار و جاروب کش را گویند و ضمیر فاعل در نمود و بود و راجع بزینا است * عزیز مصر چون این مرده بشود * کلاه نقر بر اوج فلک سود * توابع کرد و گفتن من که ما ششم * که در دل تخم این اندیشه پاشم * ولی چون شهر را برداشت از خاک * من و دیگر بگذرانم هر روز افلاک * مراد ازین شاه پدر زینا است * من آن خاکم که ابری نوبهاری * کند از لطف بر من قطره باری * اگر بر دید از تن صد زبانم * چو سبزه شکر لطفش کی توانم * مرو طاعت بروید ای هم جو سبزه صد زمان * بدین لطفی که شه کرد است اظهار * کند واجب اگر بختم شود یار * بگذران این طامعی شود است و کردن یعنی شدن بسیار آمد چنانچه شیخ سعدی در حمزه اله علیه در گلستان فرماید * طبع ترا تا هوس محو کرد * صورت عقل از دل محو کرد * هوس نخو شد و محو شد فهم چنین است در اکثر نسخ صحیح و در بعضی نسخ بجای کند لفظ شود واقع شده بهر حال مرجع ضمیر کند و شود مضمون بیت آینده است * کنم از فرق پا و ز دیده نعلین * شوم سوسن ردا وین یار اسد العین * بسر و چشم * دلهم باشاه مصر آن کان فرهنگ * چنانم در گرفته خدمتش تنگ * لفظ با ترجمه مع است و لفظ آن اشارت بشاه مصر است و جمله آن کان فرهنگ صفت شاه مصر واقع شده و فرهنگ بمعنی ادب و دانش و بزرگی * * * و میم در چنانم بمعنی بجزا مفعول در گرفته است و خدمتش فاعل در گرفته و تنگ خدمت فراخ بود * * * که گریک ساعت از دی دور کردم * به تیغ سطوتش رنجور کردم * سطوت سخت گرفتن و محله کردن * ح * حاصل آنکه عزیز مصر گفت که من به آوردن زینا بسر چشم می آیدم لیکن خدمت بادشاه مصر مرا بان بادشاه که کان و معدن دانش و بزرگی است چنان تنگ گرفته است که اگر یک ساعت جدا شوم از غضب و جمله وی از ارمنه کردم * درین خدمت مرا معذور دارد * گمان نخوت از من دور دارد * نخوت بالفتح بزرگی و ناز و منی و تکبر * ف * و ضمیر فاعل در هر دو دارد و راجع به پدر زینا است و هم چنین ضمیر گوید که در بیت لاحق است راجع بادست * اگر گوید برای حق که اری * روان سازم دو صد زین هماری * ظل گوید پدر زیناد که اری بالضم ادا کردن هماری نشستی است که بمیشت قبل و شتر و بناند

و در شرفنامه چهار با کبر نام مردی است که هماری دفع اوست * هزاران از کیزان و غلامان *
 صوبه بر قاتان طوبی خرامان * غلام بالضم کودک تصغیر و غایم غلجه غلامان با کسر اقله جماعت *
 * ح * و غلامان جمع فارسی غلام است صوبه بر درخت باز و سمر و رایز گویند و قاتان جمع
 قامت که بمعنی قد است و طوبی بر وزن فعلی من الطیب بمعنی العیش الطیب لهم و قبل هو
 اسم شجره فی الجنة فارسیان این را بر وزن خوبی بکسر استعمال کرده اند * و صوبه بر
 قاتان و طوبی خرامان مرد و صفت غلامان و کیزان است * غلامانی ز بس نیکو سرشتی
 * مصغراته ز غلامان * سرشتی بیامزد و ف معدوی بمعنی نیکو سرشت شدن و سرشت
 بکسر تین و سکون شین بمعنی طینت و خلقت و طبیعت بود * ی * ز شیرینی دنان شان
 در شکر خند * ز لعل و در همه بر مو کمر بند * همه یعنی آن همه غلامان بر میان خود کمر یعنی فوطه مرصع
 از لعل و در بسته بودند شکر خند کنایت از تبسم است * ی * و شان با فون غنه بمعنی ایشان
 * ف * یعنی دنان غلامان بسبب شیرینی در تبسم بودند و در می شود در این جا آنکه
 کمر بر مضاف فارسی لازم است و لفظ دنان کسر نیست جو ایش آنکه اگر چه این قاعده
 کلیه است اما در ضرورت شعری خلاف آن هم روا داشته بدلیل وقوع آن در بعضی
 اشعار ثقات کذا قبل و صواب آنکه کوئیم که شان جمع شین ضمیر هم می آید * مس و غیره
 * پس درین جا جمع شین ضمیر غایب است بمعنی ایشان پس دنان شان جمع دنانش
 است غلام محل للاعتراض هرگاه که لفظی مضاف بسوی ضمیر شین کنند کسر مضاف نمی شود
 یعنی آن همه غلامان بر میان خود کمر یعنی فوطه مرصع از لعل و در بسته بودند و مو کنایسته
 از میان اکت چو میان محبوب را بسبب کمال باریکی مقرر او مید و کمر فوطه را گویند پس
 پانکه خوانند و کلمه بند از عوض اضافت کمر بسوی لعل و در است تقدیر کلام آن بود کمر لعل
 و در بند یعنی فوطه مرصع از لعل و در همه غلامان بر میان خود بسته بودند * قبا بسته کلاه کوشه شکسته *
 بزین طهای زین نشسته * کلاه کوشه شکسته کنایت از کج کردن کوشه کلاه است * ی * و ضمایر
 افعال را جمع بغلامان است * کیزان همه در طه عور * چو عوران قصور از آب و گل دور * طه
 بالضم بر دینی و جامه که استبرداشته باشد یا از در و او تنها از اریار و اراهه میگویند * ف * و
 قصور بمعنی حیب و کنی کو تابی است * مبر طرنا بر گل کشاده * مقوس طاقها بر همه نهاد
 * مبریم معصوم و عین مفتوح غیر آلوده * مس * و طره بالضم موی پیشانی و کرانه هر چیزی

* ح * و طره این جا کنایت از زلفهاست و کل کنایت از رخ و روی و تقوین
 که ز پشت شدن * ح * مفوس طاقها کنایت از ابروان است و مه کنایت از روی
 است این بیت و بیت لاحق صفت و بیان حال کنیزان است * زگو مرا بخود بسته زیور *
 نشسته طوره کرد در هودج زور * هودج بالفتح عماری * سی * و فاعل بسته و نشسته کنیزان است
 * زار باب گیاحت مرا که باید * زارگان ریاست مرا که شاد * گیاست بکسر کاف
 تازی زیر کی خلاف احمق و زیرک شدن * ح * فرستم تا بعد اعزازش آرند *
 بدین خلوت سرای مازش آرند * درین بیت ضمیر مرد و شین ضمیر مفعول راجع
 برینجا است * چو انا قاصد این اندیشه بشنید * بسجده سر نهاد و خاک بوسید * و انا
 صفت قاصد است * که ای مصر از تو دیدم صد عزیز * ز تو گشت سگوار تاز و خبر می
 شته مار اسرخیل و حشم نیست * به پیشش زانچه گشتی هیچ کم نیست * و صر بالفتح
 خیال و میل و خیل بالفتح سواران و کله اسپان و اصحاب و کرده را نیز خیل نامید
 و حشم بفتحین خبر بگاران * ف * و فی الصراح حشم الرجل چاکران مرد و کسانیکه
 بیعت دی غضب کنند بر دیگران * غلامان و کنیزانی که دارد * بکجه در شمار گر شمار
 * بهز مشن خلعت فرخنده بختان * بود افزون تر از برگ درختان * زدستش بذل
 گوهرهای تابان * بود افزون تر از دریگ بیابان * بذل بالفتح و سکون ذال مجسمه
 یعنی دادن * ح * و در این طایفه این مصدر بمعنی مفعول است یعنی کوهرهای که از دست او
 مبدول شده اند زیاده تر اند از شمار دریگ بیابان * مراد وی قبول خاطر است *
 خوش آن کس که قبول خاطر است * بالفتح بمعنی پذیرفتن * ح * و این مصدر مضاف است بسوی فاعل
 خود که کلمه خاطر است و مفعول او که زلفهاست مخدوف است ای پذیرفتن خاطر تو زلفها را * چو آن میوه
 خورای خوانت افتاد * بزودی پیش تو خواهد فرستاد * آن میوه کنایت از زلفهاست و خورای
 باداد مصدر بمعنی لایق و زیاده بمعنی اندر خورد * و مراد از خوان خاطر است یعنی اگر زلفها لایق
 و پسند خاطر تو افتد * نسیم قبول زجانب مصروف زیدن و عمار یزیدخارا چون محمل کل بمصر کشیدن
 * چو از مصر آمد آن مرد مردمند * که از جان زلفها بکسلد بند * بند قید و درد * خبرهای خوش آورد
 از عزیزش * تنی از خویشش پر کرد از عزیزش * گل بختیش شکفتن کرد آواز * بهائی
 و دلش آمد به پرواز * ز خوابی بند و در کارش افتاد * خیالی آمد و آن نه بگشاد * و مضارع

عایه الرحمة می فرماید که منی و بنشاد موجب شادی و غم زلیخا محض خواب و خیالی است وقتی که بر کار او بند اشکال افتاده بود و در قید محنت و غم و زنجیر گرفتار بود محض از راه گذر خوانی بود که یوصف عایه السلام در آن خواب آورده اند و اکنون که زلیخا بسبب پیام آمدن از عزیز مصر خوش خورم گشت و بند از وی کشاده شد محض خیالی و وهمی است که او را پیش آمد چه تحقیقت معشوق زلیخا و دلربای او یوصف عایه السلام است که آخر کار عزیز مصر خواهد شد نه این عزیز مصر که از طایفه پیام نسبت آمد * بنی هر جانشانی با ملایمی است * بگیتی در ز خوابی یا خیالی است * یاد بگیتی ز اید است با وجود کلمه در احتیاج او نیست در دستور العمل گفته که با گاهی ز اید و آید چون بخور و بزین و نیز ز اید می شود جائیکه بعد از کلمه که بد و با متصل است لفظ در یاب باشد چنانچه شیخ سعدی عایه الرحمة فرموده * بد و یاب در مناقع لی شمار است * اگر خواهی سلامت بر کنار است * خوش آنکس که خیال و خواب بگذشت * صباک سار از چنین کرداب بگذشت * صباک ساری قرار و شتاب کار * و کرداب کنایت از غم و اندوه دنیوی است * زلیخا را پدر چون شادمان یافت * بترقیب جهاز او جهان تافت * جهاز بالغتم و اکسیر رخت و ماتحیاج به و نیز حاجگی کردن کار خیر عمر و دس * ف * و فی الصراج جهاز بالغتم و اکسیر رخت عمر و دس و مسافر و مرده * میا ساخت بهر آن عمر و دسی * هزاران لعبت رومی و رومی * مراد از لعبت کنیزان جمال و خوش شکل است و رومی منسوب به روم و رومی منسوب به روم * * میا بمعنی موجود و تیار * همه پسته دمان و نار پستان * عذارشان گلستان بر گلستان * پسته با کسیر میوه مشهور بطریق استعاره بر دهن معشوق اطلاق کنند و نار پستان زنی که پستانش نوبر آمده باشد * و فی کشف اللفات نار پستان زن سخته پستان انتهی و عذار با کسیر رخساره و بر بالغتم بای تازی و سکون رای مهمله بمعنی پستان زن جوان * * و بمعنی سینه آید * ی * یعنی آن هزاران لعبت همه پستان دمان تنگ و خنده دمان و سخته پستان بودند و رخساره و سینه ایشان گلستان بر گلستان بودند * نهاده عقد گوهر بر بنا گوش * کشیده قوس مشکین گوش تا گوش * عقد با کسیر سنگ مرادید که افی شرفنامه و بنا گوش بضم بای موحده تازی بمعنی عذار یعنی رخساره * مس * و قوس مشکین کنایت از ابروان است یعنی کنیزان جمیل سنگ مرادید را ابرو رخسارهای خود نهاده بودند و ابروان ایشان از یک گوش تا گوش دیگر کشیده بودند * جوهر گمل بوقت صبح تازه * ز خجک

و سیمه پاک و عار غازه * و سیمه بالفتح حای سیاه و رنگی است سبز که بر ابروان کشته چنانچه
 هر چه در چشم و غازه آن سرخی که زنان بر رخسار خود مانند تارنگ سرخ نماید و آن را
 غبار و کفونه نیز گویند * یعنی آن کینز ان جمیل تر و تازه و مشکفته بودند چنانچه بر گ گل
 هنگام صبح تر و تازه و مشکفته می باشد و آن کینز ان از سیمه و غازه خالی و منزه بودند کویا جمعی
 حسن داشتند که سیمه و غازه را عار و تنگ می انگاشتند در زیبائی خود بدان محتاج نبودند
 * نغول است بر لاله زغبه * ز کوش آویزه کرده بود لوتر * نغول بفتح نون و ضم هین بمعنی دود
 مجهول و لام مفتوح و نای مختفی بمعنی زلف * سی و سه و ف * و لاله کنایت از روی و رخساره
 است و لولوئی تر بمعنی مروارید تازه و آویزه کرده بمعنی آویخته و آویزان نموده یعنی آن کینز ان
 بلف بسته بودند بر رخسارای خود از زغبه یعنی زلفهای شان باوهی سیاه تر و خوشبو تر بودند
 که کویا آنها را از زغبه ساخته بودند و آن کینز ان مروارید تازه و ایدار را بگو شهای خود آویخته
 و آویزان ساخته بودند * هزار ابرو و ظام فته انگیز * بعثه جانستان از غره خون ریز *
 ابرو بالفتح بی دیش و ساده زنج * ح * و عثه با کسر فرب و کرفتن معشوق عاشق را
 بخرامیدن و غزه بالفتح شده چشم بر هم زدن باز و حرکت چشم * * * کلاه لعل بر سر کج نهاده
 * که از کاکل مشکین کشاده * کاکل بر دو کاف بازی و ضم کاف ثانی مویی که بر فرق
 بر بندند * * * و فی کشف اللغات کاکل بضم سیوم موی ساسل را گویند و آن چنان باشد که چون
 نبوی رنگی در یک دیگر رفته باشد و آن را به پهلوی مرغول خوانند * ز اطراف کلاه بر تار کاکل
 * چنان که زیر لاله شاخ سنبل * بر کرده قبای قصب رنگ * چو خنجر نازک و چون نیشکر
 تنگ * بر بالفتح بمعنی کنار و اغوش * سی * و قصب بمعنی نی و جامه گنان و حریر * * * در بعضی
 حواشی به نظر آمده که قصب رنگ کنایت از سبزه است و مصرع ثانی صفت و بیان حال
 قبا است یعنی قبای ان ظمان مانند خنجر نازک بودند و مانند قبای نیشکر در بدن ایشان تنگ
 بود و قبای نیشکر عبارت از همین پوست است که بر بالای مغز وی می باشد * کمرهای مرصع
 بسته بر موی * بمو آویخته مد دل زهر سدی * موی اول کنایت از میان است و موی ثانی
 از زلف * هزار اسب نگو شکل و خوش اندام * بگاه پویه سه و وقت زمین رام * * * کاد بکاف فارسی
 معنی جای و وقت آید * * * و این طبعی وقت مستعمل شده و پویه بضم بای عجمی بمعنی دیدن
 اشد * مس * و تده بضم جیان و جهند و غضوب * * * ز کوی پیش چو مکان گرم و دتر * ز آب

ردی سبز نرم و در * کرم جادف کاف * عجمی معنی شتاب نیز آمده * * * در مصر اعر اول
 دو بافت اول و سکون و اول معنی دزد است در ثانی رو برای مهره مفتوح و سکون و اول معنی
 دزد است بعد آنکه آب بر ردی سبز به است ای که در بین عتاف و خالی از شاه باشد
 و بر تر و آهسته تجاری و روان می باشد پس می فرماید که آن اسپان وقت نرم و آهسته
 و اندون از آب سبز نرم و آهسته رو تر بود و وقت و او این دزد و تر بود از کوی سکه
 بعد مد و ضرب چوگان از پیش چوگان میزد * اگر خایه نگیرد و باز یانه * برون جستی ز میدان
 و مانده * کندی جستی بجای مجهول مفاعل فکندی باز یانه فاعلی جستی احب * چو دشتی کور در
 صحرانگار * چو آب مرغ در دریا شاد و * و حش و دوشن جانور دشتی و خوشی مفرد * ح *
 و کوه بکافت عجمی و اول مجهول فربو دشتی که آن را کوه فر کویند * * * و تگوار اسب و شتر یک
 دهنده * * * و آبی مرغ مرغانی که در آب مد شیعه دارند و شاد و آنکه در آب شاد و ری کند * مس *
 چن که بر خور صحران جانور آن در آب بسیار میزد و در بنابران با خمار نشسته داده می فرماید
 * که هر یکی از این اسپان مانند کوه در صحران بسیار و در مید و مانند جانور آن آبی در دریا بنیان
 شاد و رود * شکن بر سنگ طار آنکه در آب سیم * که بر خور آن آنکه در آب * شکن با کلسر خرم
 هر چیزی و چنین جاده و پیچ و لغت * * * و غار سنگ سخت * * * و خور آن بفتح اول و ضم
 سیم چو می که این آن تازیانه و نیزه است از بد و در مصر اعر است در لغت علی از پیغ نی و قبل در لغت
 است که غیبی و در غار سیم چو می که پسندش نیست خوانند * ف * بریده کوه را آسان چو
 نامون * از فرمان عنان که در فقه نیردن * نامون و نامن از بین هموار و دشت * * * هزار اشتر همه
 صاحب شکوگان * صرا سیر پشته پشته و کوه کوهان * شکوه بیگل یا قوت و مهابت و بزرگی
 بسیار که تازی جیشمت کویند * * * و سر اسیر یا فتح از اول تا آخر و از بین صر تا آن صرد
 کوهان بالضم و باد و فارسی آن موضوع که از پشته شتر مانند باشد و باندی که بر دو مهر و شاه گاد باشد
 * ف * به تها کوه امانی ستونی * ز راه باد و رفتاری برون کی * تنها جمع تن است و بی ستون
 ساری و موه تازی دیای مجهول نام کوی که فر مانو بگفته پر ویز کندیده * * * و در جهان گیری گفته که
 بهتر موده شیرین کندیده و در راه یعنی بهرسم و قاعده آمده * مس و بی * حاصل آنکه این اسپان
 چشیده و تها می خود مثل کوه بود و ملک هم چون ستون فرید و پر کوشت و باند حامت بود و گوید که کوه
 بی ستون از جمله کوه بسیار بلند و کوهان است و آن اسپان از بد سیم و بد و من و قاعده در لغت

باد ببردن نبود یعنی حرارت و تیزی و تند سی رفتار آنها از حرارت و تیزی بعد رفتار با زیادتر
 و بیشتر بودند * چو زاده قناعت گوی که خوار * چو اصحاب تحمل باد و دار * ز بهایم ناخوانانی
 ظرافت و غبت * ج * در زاده بالغ جمع زاهد یعنی بهتر از آن که اندکی و بیز از شوند از آرزوهای دنیا
 و قناعت کوشش یعنی کوشند با قناعت صفت زاده است و کم خوار سبب است و چو زاده بخوان و بار
 خود از مجتهد است چو اصحاب تحمل خبر کن یعنی آن شتر آن کم خوار بودند مثل زاهدان صاحب قناعت و
 باد بردار بودند مانند اصحاب تحمل * بریده صد بیابان بر توکل * چو رید و خار را چون سبیل گل * غافل
 بریده و چو رید شتران و بیابان و غافل مغفوش سبیل بالغم خوشه گشت و قیل گیاهی است خوشبو
 که در بهار گلهای او سبزه سیاه ریسمان شکل خطهای می شوند و آن را نشاید بزلافت و خط شاهان
 می کنند و گویند که خورش آهوان مشکین همین است و این به آن را چهره گویند این بند چو بهر
 دیده و در کوه و بهاس نواب فاضلان سبیل مرا عوده بود و در این عجمه گیاه است در کوه های بلند
 بسیار است و سبیل جمع آن * ف * حاصل آنکه از کمال تنوکل شتران است که خواران مانند
 سبیل و گل بچرخند * ز شوق ره روی به خواب خورده این * بر آهنگ جدی سحران و دان * خود
 این سحر کب از خور و دان است ای بدان آن شتر ز آهنگ بالید و از خور و پیر و پیر و پیر و پیر
 که افی مایه الفهلا و عد بالفتح را ندان شتر بر آید از دوسر و جدی بالغم که گفت * ج * و در منتخب
 جدا بالغم را ندان شتر بی مغیر * ز انواع نقایس صد شیر بار * خراج کتوری بر سر شتر باد *
 نقایس جمع نفیس و از معنی مقدر کتوری بیای مجبول و حدت * و صد مفرش ز دینای گرامی
 * چه مصری و چه دومی و چه شامی * مفرش آنچه باه خواب درخت در آن کنند مفرش جمع آن
 و کرایم المفرش آنکه با زمان بزرگوار تزویج و خویشی کند * ب * و فی المایه مفرش
 جامه خانه اما بستر مصحح است و فی مجمع الفرس گرامی یکسر کاف عجمی یعنی عزیز
 و محترم و مکرم * و صد درج از کهرتای در خشان * زیاقوت و درو لعل
 بد خشان * درج بالغم صند و قیو و طبله که پیرایه و جوهر در آن نهند * ب * و در خشان اسم
 * علی از در خشدن بصیبتین یعنی ر و شستن و تابان شدن * ف * و بد خشان نام شهر است
 که بحدن لعل در آنجا است * * و صد طبله چو از مشک شکاری * ز باد و غیر و هو و قناری *
 تار و تار و لایب مشک خیز و ز باد بالغم چینی از عطریات که اندک ریخته و پدید آید * *
 و آن عرقی است که از میان پرد و پای طهوری گریخته که بشکل وجودت گریخته اند که افی الاغبار است

البدیع و خنبر خوشی است معروف گویند که آن سرکین جانود بحری است بعضی گفته اند بفتح چشمه ایست در دریای صبح است که مومی است خوشبوی که در گویسیان هند و چین از زبور غسل که انواع گیاهای خوشبوی خود بهم می رسد و سیل آن را بدو یا می برد و شست و شوی دهد و اکثر جانوران بحران را فرو برد و نتواند که هضم کند آن را بنده از د و از بیجهت بعضی گمان برده اند که سرکین آن جانور است و از بعضی ثنقات استماع یافته که کس غسل در میان خنبر یافته اند و این نشانی ظاهر است که موم باشد و نیز در وقت که اخقن باتش چون موم می گدازد * ب * و عود قمار ری بالضم جنسی از عود است * ف * و قمار با کمر شهر است در هند که مناع دی عود قمری و طادس و خنبر بود * ه * و برجا خار بان منزل نشین شده * ه * و دی زمین صحرای چین شده * س * ساربان و ساروان شتربانی و چین با کمر شهر است مشهور که بحرانی سبب گویند * ه * و در آن مشک پیدا می شود یعنی هر جا که شتر بانان می نشینند از آن طباهای مشک چنان مشک خوشبوی دمید که تمام زمین گویا صحرای چین است * مرتب ساخت از بهر زیلتا * یکی دگلش هماری جمله آسا * فاعل ساخت پدر زیلتا است و جمله بفتحین حتی که برود عروس بر نشاند و خانه آراسته کرده شده برای عروس * ف * قطع خانه از منزل و عود * موصل لوحهای دی زو اند * موصل و صل کرده شده ای پوند نموده شده بودند تحتای آن هماری * مرصع صنعت او چون چهر جمشید * زرافشان قبه اش چون گوی خورشید * جمشید نام پادشاهی که سی صد سال در عهد پادشاهی او خلق را بیماری و در دنیا بود کلیف و قتل موت و عوای خدائی کرده بود * ه * و قبه بالضم مر سپرد و مر بارگاه و مر گنبد و میل آن * ف * بدون اندرون او همه پر * ز * سمار زرو آویزه * و * مرجع او هماری است سمار پنج آویزه در سنگ در * فروشته برو زربغت و دیبا * برنگ دل پذیرد و شمش زیا * زربغت جامه زو بافته یازد و زی * زیلتا را در آن جمله نشاند * بعد نازش بسوی مصر را اند * به پشت باد پایان آن هماری * روان شده چون گل از باد بهاری * باد پایان بادال موقوف و یاد دوم قارسی سخت سریع السیر * ف * و فی مرقم نام باد پایا سخت تیز و د و مراد این جاست شران سریع السیر صنعت تیز و د هستند * هزاران مرد شمشاد و صند * کسمس روی و سمنی بوی و سمن بر * و شمشاد بادال

کمور درختی باشد که چوب آن در غایت استحکام و پهلوانی باشد * می * و فی شرفنامه
 که شمشاد نام درختی که بعد شادان تشبیه میدهند سمن بنین مضموم و میم مفتوح
 نام گلی است مشهور * می * و فی جبهانگیری سمن رو بفتح تین نام گلی است که در ولایت
 مادر النهر بضم اول و ثانی مفتوح می خوانند در رنگ دی سفید است * و دان کشته کوئی
 نو بهاری * رخ آورد از دیاری در دیاری * نو بهاری و دیاری بیای مجهول * بهر منزل که
 شد جان غنیم را * خیالت دادستان ارم را * غنیم مراد از لیثا و فاعل داد منزل است
 * غلامان مست جولان در یک و تاز * کنیزان جاوه گرد و دوج تاز * جولان بشع جیم تازی
 و سکون و او و دایند احب و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن * ف * و فی فرهنگ
 مشوی جولان بی فتح و او در تازی سکون و او در فارسی است و تاز بمعنی دوید
 * * و دوج بالفتح عماری * مس * کانه هر کنیز از زلف دایمی * شکار خویشتر کرده غلامی
 * حاصل آنکه هر یک غلامی از آن غلامان هر کنیزکی از کنیزکان عاشق و معشوق بود و در دام زلف
 آن گرفتار * کشیده هر غلام از غمره تیزی * کشاده زخمه در جان اسیری * زخمه بالفتح رای می که
 و ردیو از دافع شود * مس * و اسیر کنایت از عاشق است حاصل آنکه آن غلامان هم
 معشوق بودند و مردمان برایشان هم عاشق بودند * غمره بالفتح مره چشم برهم زدن نیاز * مت *
 زیکیو دبری و عشوه سازی * زدیکر سو نیاز و عشق بازی * نیاز عجز و حاجت * هزاران عاشق و
 معشوق در گاه * بهر جاصد متاع و صد خریدار * مراد از متاع معشوق و خریدار عاشق * بدین
 دستور منزل می بریدن * بسوی مصر محمل می کشیدند * دستور بادل مفتوح بآنی زده و تازی
 قوتانی مضموم و واد معروف بمعنی طرز و دوش * می * و محمل بفتح اول و کسر میوم
 گناده و آن را کژاده نیز گویند * ف * و در مصراع است محمل بار گیر یعنی هودج
 محامل جمع و در شرفنامه محمل کژاده * ز لیثا شادول از نخت خوشنود * که راه
 بهر طی خواهد شدن زود * ز لیثا مبتداست و شادول بحران و خوشنود بحر بعد خبر
 از نخت متعلق به خوشنود و مضمون مصراع ثانی و بیف لاحق علت خوشنود شدن * شب
 غم را سحر خواهد دیدن * غم بحران سحر خواهد رسیدن * سحر بمعنی اغر و تمام * از آن
 غم حل که آن شب بس سیاه است * و زان تا صبح چندین حاله راه است * بس
 سبزه ای بس و از بسیار و بیل و زان اشارت به شب * بهر زده و سبیل

د شبهای تاریک * همیرو اندند تا شد مصر نیز دیک * فرستادند زنان با قامدی پیش
 * که راند پیش از ایشان محمل خویش * قاعل راند قامد احد * بسوی مصر چو بد
 پیشتر راه * عزیز مصر را که راند اکاه * که آمد بر سر اینک دولت نیز * که استخبال
 خوای ز دود بر خیز * نیز بعضی شتاب خیزای عزیز مصر * خبر یافتن مزین مصران

مقدم ز لیقا و بعد بخت استقبال بر خاستن و بالشکر بان مصر خود را به نجل اراحتن
 عزیز مصر چون این مرده بشنید * جهان را بر مراد خویشتن دید * منادی کرد تا از
 کثور مصر * بدون آیند یکسر شکر مصر * یکسر بعضی تمام * را سبب تجمل هر چه دادند
 * همه در معرض عرض اند دارند * تجمل خوبی نمودن و عرض بالفتح بیه اشده صانه
 با کلام و پیدا کردن * ح * و معرض بالفتح محمل عرض * لفت * بدون آمد سپاهی پای
 تافرن * شده دود و زیور و گهر غرق * پای تافرن یعنی از پای تا مصر * غلامان کنیزان
 صد هزاران * همه کل چهارگان مره داران * غلامانی بطوق و تاج زرین * چو دسته
 نخل ز را ز خانه زرین * یعنی غلامانی که در زر و نقر و باقون و تاج زرین بر زمین نشسته
 بودند کویا از خانه زرین درخت زردسته است طوق بالفتح آنچه در گردن آگند و زده
 * و چیزهای کرده شده * * کنیزانی همه مرهفت کرده * بود و دوج و دوس زرین
 پرده * مرهفت کرده یعنی زیب و آرایش کرده * دل * در جهانگیری گفته که
 مرهفت کنایت از زیب و زینت بود * و در جمیع القوس مرهفت کردن یعنی آرایش
 کردن و در کشف مرهفت کرده یعنی خود را آراسته و زیور پوشیده و مرهفت
 یعنی پیرایه انتهای و فی بعض الاحوال مرهفت یعنی آرایش و زینت بهنگام زمان
 که مشهور است و انرا مرهفت صکار گویند اینست * حنا * و سحر * و کبکوره * و غایر * و مره *
 * و طاق * و لباس * شکر لب مطربان نعمه پرداز * بر رسم تهیست خوش کرده آواز
 * نغمه آواز نیک * ز * و پرداز مشتق از پردازتن یعنی آراستن و لغتن نغمه * مس دی *
 و تهیست یعنی مبارک بادی * صنی چمک عشرت ساز کرده * نوای غری آغاز کرده
 * چمک نوعی از مزامیر * * نوا بالفتح آواز می که بر اصول مرده باشد * یا مش
 داده گوش خود را تاب * طرب را خفته اندازش اسباب * تاب بعضی بیج * می *
 و حمد نام بالضم نام حالتی است که او را بر بهت گویند * ای آن خنی اسباب

طرب و شادی را بتارهای عود کرده * نوای نی نوید وصل داده * بجان از وی امید وصل
 زاده * نی بالفتح نای * که نوعی از مزامیر است و نوید بادل منصوم و ثانی مکسور و یای مجهول
 و معنی دارد اول خوشی را گویند و دویم بحر خوش باشد * ی * بجان ای در بخان زینجا * رباب از تار
 غم جان امان ده * بر آورده که پنجه نعره زده * رباب نام سازی است مشهور * و تار بمعنی تار یک
 و بمعنی تار موی و تار ابریشم و تار آهن و امثال آن باشد * ی * دامن ده دهنده امن در بعض
 نسخ بجای تار تار بمعنی پیچ و حرارت و گرمی واقع شده که پنجه بفتح کاف تازی مضرب را گویند
 یعنی چیزی که بدان سازانوازند و زده یا کسر کلمه ایست که در محل تحسین گویند * ی * و در شرف
 نامه زده بمعنی آفرین و زهی مرکب ازین است یعنی آوازی که که پنجه از مزامیر بر می آورد و گویا همین
 آواز آفرین آفرین بر می آورد * در افکنده دف این آواز از دست * گز و در دست زده
 کوبان بود پوست * دست این طکنایت از عزیز است و او اشارت بدو زده کوبان بمعنی
 زده دست ای گویند و زده مراد از این طارینجا است که بر آه مصر میرفت و پوست
 کنایت ازین بی طاصلی و بی قایدگی و جث است و دست کنایت از مقصود ولی زینجا است یعنی
 دف این آواز میگرد که در دست زینجا از مقصود و محبوب وی بی طاصلی و بی قایدگی مقصود همه
 کسان همین مقصود زینجا است پنجا استازی محمد اکرم گفته لیکن در آن اعتراض مرید است که
 بایات سابقه لاخه این بیت بدی معنی مذکور اصلاً و بط ندارد که همه ابیات مرقوم متضمن احوال
 خوشی و طرب و عزیز مصر است که بامید وصل زینجا شادی و عیش کنان می آید و این بیت بر
 تعدیر معنی مذکور در بیان احوال زینجا و یوحی و ناامیدی از وصل محبوب است پس جواب
 این معنی است که حید غلام شاه بن سید جعفر تهنوی گفته است که بجای زده کوبان زده کوبان
 است بزای مجسمه مکسور و نای جاکن و کاف مجع می منصوم و دوا و مجهول و یای تحتانی و الف و نون
 و کلمه در دست موقوف الاخر است نه مکسور بنا بر اضافت بمعنی دف این آواز را از دست
 یعنی از زینجا در دامن افکنده بود که از دی یعنی دف در دست دف زنان پوست و جرم آن
 دف زده کوبان است یعنی گویند کلمه زده است که کلمه خوشی و نوید و تعریف و قاست
 * بدین آئین رخ اندر زده نهادند * بره داد نشاء و عیش دادند * نشاء بالفتح شادمانی * ح *
 جوهره چون یکد و سه منزل بریدند * بان خود شیدم و دیان رسیدند * جوهره ای مانند ماه و سه
 و دیان معشوقان و آن خود شیدم و دیان مراد از زینجا است * زمینی یافتند از تیرگی دود * زده

و زای تزاران قبه نور * مراد از قبه های نور خیمهای سفید و روشن و نورانی که در لشکر
 زلیخا بودند * تو گوئی ابر پر خبی کناره * بیان ژاله باریده ستاره * آن قبه های نور که بر
 زمین بودند که مراد از آن خیمهای نورانی است چنان بود که گویا از آسمان ستارهای
 روشن باریده بر زمین افتاده اند * کشیده در میان بارگاهی * ز خوبان صف زده گردش
 سپاهی * بارگاه نوعی از خیمه سلاطین است * * و مراد این با خیمه خاص زلیخا است * عزیز
 مصر چون آن بارگاه دید * چو صبح از پر تو خورشید خندید * آن بارگاه خیمه خاص زلیخا * فرود آمد
 ز رخسار خسروانه * بسوی بارگاه شد خوش روانه * رخسار نام اسب و حرم و بمعنی مطلق
 اسب هم استعمال کرده اند * * مقیمان حرم پیشش دویدند * باقبال زمین بوسش رحیدند *
 مقیمان مراد کنیزان و غلامان * یکایک را سلام و مرجع گفت * چو گل در روی شان از خنده
 بشگفت * یکایک بکافین عزیزین بمعنی یکان یکان و ناگهان و یک یک مثله و در قیبه بمعنی
 بی شبه است * ف * و مرجع بمعنی در فراخی آمدی و فراخی و خوشی باد * مس * و در مراجع رجب
 بالضم فراخی * و قولهم مرجع و هلاک اصاب سعة و اهلا فاستانس و لا تستوحش * انتهی * التفحص
 کرده ز ایشان حال آن ماه * ز آسیب هواد محنت راه * ز ایشان یعنی از مقیمان حرم آسیب
 خدیه * ی * محنت با گداز و سر رنج و مشقت و محن * و بل * بر رسم پایشش چیزی که بودش *
 که پیش چشم خوشتر نمی نمودش * پیشش کش خدستی * * و قول پجزی که بودش مبتدا است و ایات اربعه
 حقه بیان و تفصیل آن جزا است و قوله فی الیمنت الیخاص و بدین نازدی صحرارایا ز است
 خبر مبتدا است یعنی چیزهای فلان و فلان را که نزد عزیز مصر موجود بود و غیر مصر نزد زلیخا حاضر آورد و بر حرم
 پیشش کش و بدین اشیای مذکوره صحرائی که در آن لشکر افتاده بودند مزین و رونق کرد * چرا از شیرین
 و شاقان شکر خند * چرا از زرین گلان که بوند * و شاق بالضم خد مسکانه و خوششان و بمعنی غلام نیز آید
 و این لغت ترکی است * و مس * و ف * و شکر خند بمعنی تبسم * چرا از احسان زمین و ذر گرفته
 * ز دم تا گوش در گوهر گرفته * چرا از مویینه و ابریشمین * چرا از نادر گهرهای نقرینه * مویینه بالضم
 پوشش که از تاقم و مستجاب و سمور و امثال آن بود * ف * و ابریشمین آنچه که از ابریشم
 ساخته باشند * ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ * ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ * تنگ بالفتح
 و کاف فارسی بمعنی خردار یا دستور و ایضا بمعنی بسیار آید و بدین معنی تنگ بر تنگ مکرر متعین
 شود * * و فیه ایضاً رنگ بر رنگ و در نگار رنگ بمعنی گوناگون و تنگ بر تنگ حال است

از شکر و درنگ برنگ از شرنیبا * بدین ناردی صحرایا راحت * تاختها نموده
 و خنجر با خواست * بغیر داعزم ده را نام زد کرد * وزین پس رو بمنزل گاه خود
 کرد * نام زد کردن تعیین کردن کسی را بجای * یعنی هرگز مصران روز و زمان صحرای
 اقامت کرد و هرگز راه مصر و رفتن نماند خود را در فرجامش بدین کرد و مراد از منزل
 گاه خیمه هرگز راحت دیدن زیلجا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد

بود داشتن که این ان کس نیست که من او را بخواب دیدم و سالها به محنت کشیده
 * کهن چرخ مشعبه خفته باز نیست * بی آزار مردم حله ساز نیست * مشعبه بافتح بازی
 و مشعبه باضم و کسر بای موده باز دیگر و خسته باز بازی گرد بازی کننده * * با میدی نهد
 بر بی دلی بند * مرا آخر بنو میدیش پیوند * بیدل عاشق را گویند و نیز از رده دل
 و نیز بضم با و خنجر رای خنفت و مشتق از بریدن دشمن را جمع به بیدل است و هم
 چنین شین بیت لائق * نماید میوه کایش از دود * کند خاطر بنا کایش زنجور * کایش در
 مصر اخ اول بیای مجهول باید خواند و در مصر اخ ثانی بیای معرف و ضمیر فاعل و در
 نیاید راجع بخرخ است یعنی بنگرانند چرخ آن بیدل را میوه کامی از کام های آخر
 می کند خاطر مراد را به بی معنوی و زنجور و آزرده و در بعضی نسخ بجای خاطر لفظ آفر واقع
 شده * عزیز مصر چون افکنده سایه * در آن خیمه زیلجا بود دایه * سایه افکندن کنایت
 از توجه نمودن است * ی * عنان بر بودش از گفت شوق دیدار * بدایه گفت کای
 ز رینه غم خوار * شوق دیدار فاعل قتل بر بود * عالجی کن که یک دیدار بینم * کرین پس
 مهر را دشوار بینم * کرین پس ای بعد ازین وقت * باشد شوق دل هرگز از آن پیش
 * که همسایه شود یار و فاکیش * درین مقام لفظ پیش بهای تازی موده باید خواند یعنی
 شوق دل عاشق هرگز در هیچ وقتی زیاده ازین وقت نمی باشد که یار و فاکیش همسایه
 و نزدیک بود و وصل او قریب باشد چه کمال غلبه شوق به قریب و عده وصل و همسایگی
 محبوب لازم است چنانچه این شعر مشعر بدان است * و عده وصل چون شود نزدیک * آتش
 شوق تیزتر گردد * چو کیر و آب بر لب تشنه جانی * بسوزد گشته تر سازد ز بانی * زیلجا را چو دایه
 مضطرب دید * بند پیرش بگر و خیمه گردید * بگر و خیمه ای خیمه زیلجا * شکافی زد بعد افسون و
 نیرنگ * در آن خیمه چو چشم خیمگی تنگ * نیرنگ بادل کسور دیای معرف و رای مفتوح

دکاف عجمی بمعنی مکر و حیله و افسون و سحر * سی * و در سکنه ری بفتح اول تخفیف نموده و خیکی
 بکسر کاف عجمی و یای معروف ظاهر اکنایت از زلیخاست و الله اعلم و تنگ ضد فراخ * * یعنی
 آن دایه در آن حیمه زلیخا سوراخی تنگ و کوتاه مانند و مقدار چشم زلیخا کرد تا زلیخا بر آن سوراخ
 چشم خود نهاده سوی عزیز مقرر نگاه کند * زلیخا کرد زان حیمه نگاهی * بر او رود از دل خندیده ای
 * خندیده صفت دل است * که و او بیلا عجب کاریم افتاد * بسرنا بهره دیواریم افتاد * و او بیلا بمعنی
 افسوس و کلمه مذیه است و مذیه بالضم نوحه و شیون را گویند و بمعنی ای و او بیلا و او بیلا بفتح بمعنی دراز
 و نقصان * ف * و در صراح ویل و ای و سختی يقال ویل و ویل له و فی الکنده و یلاه انتهى و نا بهره
 سه معنی دارد اول بزرگ و عظیم را گویند چنانچه مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره فرموده * که
 و او بیلا عجب کاریم افتاد * بسرنا بهره دیواریم افتاد * سی * یعنی افسوس عجب کاری مرا افتاد
 و بر سر من عظیم و بزرگ دیواری افتاد کسانیکه بسرنا بهره بجای سرنا بهره خوانند پلی بعقل
نا بهره اند دیواریم افتاد دیواری بزرگ و عظیم بر سر من افتاد * نه آنست این که من در خواب
دیدم * بجست و جویش این محنت کشیدم * نه آنست اینکه عقل و هوش من برد * عنان دل
بر لی هوشیم بسر د * نه آنست این که گفت از خویش رازم * ز لی هوشی هوش آور د بازم
* در زلیخا محنت سستم سستی آور د * طلوع آخر تم بد بختی آور د * نشاندم نخل خراخار برداد *
 فشاندم تخم مهر آزار برداد * بر بالفتح بمعنی میوه درخت * * برای گنج بروم رنج بسیار *
 قتاد آخر مرابا اثر دنا کار * اثر دنا برای قارسی بمعنی مار بزرگ * * و این با کنایت از عزیز مقرر
 است * شد م بر بوی گلچیدن بگاشتن * سنان خار زد چنگم بدامن * سنان قاعل زد و اضافت
 بیابنه در سنان خار است شد بمعنی رفت و گذشت آید و بوی بالضم به معنی امید و محنت
 و طمع آید * * و کلمه بوی مضاف است سوی گلچیدن که بمعنی چیدن کل است و بگاشتن متعلق
 است بشدم و سنان این بن نیزه و چنگ بفتح جیم عجمی دست مردم و چنگل در زندگان * *
 منم آن تشنه در یک بیابان * برای آب هر سوی شتابان * زبان از تشنگی بر لب فتاده * لب
 از تپخال موج خون کشاده * تپخاله بالفتح همان تپخال که گذشت بمعنی دیدگی بر روی مرئض پدید آید
 از پیش تب * ف * و در اسکنه ری تپخاله بالفتح و یاساکن آن بچنگی که تب بر لب ده * نماید
 ناگهان از دور آیم * قنای خزان بسوی او شتابم * بجای آب یابم در منگی * ز تاب خورد
 رخشان شود خاکی * مناک بالضم و الفتح کوی عین که در نوحین افتد * * ز تاب خورای از و زنی

آفتاب در خشان صفت خاکس شور خاکی مفعول یا بم * منم آن راه کم کرده در کوه * زنی
 زادی بزیر کوه اندوه * راه سوار کفش * ح * زاد در تازی تو شهر را کوبیده * می * شده
 باشاخ ششاخ از زخم سنگم * نه پای سیر و نه رای در نگم * ششاخ ششاخ یعنی پاره پاره
 * ف و ه * و میم در سنگم مضاف الیه است ای پای من پاره پاره شد از زخم سنگهای که برای
 طلب راه خود برانداخ دیدم پای بیای مجبمی یعنی تاب و طاقت آید * می * و رای در نگم ای
 مصلحت استقامت * ز ناگه چشم خون آغشته من * خیالی بیند از کم گشته من * خون آغشته
 صفت چشم است و من مضاف الیه چشم * کشایم کام سوئی او دلیری * بود از بخت من درنده
 شیرهی * کام بکاف مجبمی مژدف که بازی خطوه کوبیده * دلیری ای دلیر شده * منم آن
 تاجری کشتی شکسته * برهنه بر ضرر و حی نشسته * باید هر زمان از جای بوجم * برد که در حقیض
 و گه برادرم * موج فاعل فعلی و باید و برد مفعولش میم است که در آخر موج و ادج واقع است
 * حقیض بالغت پستی زمین و دامن کوه * ح * و ادج بالغت و جیم تازی باندی هوا * * ز ناگه
 زور قی آید بدیدار * شوم غرم کرد اسان شود کار * زورق بالغت کشتی خورد * ح * چو
 نود یک من آید بی درنگی * بود هر هلاک من نهنگی * فاعل آید زورق است و بند و نگ می ربود
 نبودست یعنی آن زورق نهنگی کرد و بی درنگ * چو من در جمله عالم بدلی نیست * میان بدلان
 بی طاعتی نیست * بدل عاشق بدلی جمع * نه دل اکنون بدست من ندلیر * از انم سنگ
 بددل خاک بر سر * از ان یعنی بنا بران است سنگ بددل من و خاک بر سر من * خدا را ای
 فلک بر من برنجشای * بردی منی از مهر بکشای * ای برای خدا رد سوار المعمل گفته که
 کلمه را بمعنی برای آید چنانچه مولوی جامی قدس الله سره فرماید * خدا را ای فلک بر من برنجشای *
 انتهی و بخشا امر از بخشودن که بمعنی شفقت آوردن است * * اگر ننهی بکف دامن یارم
 * کرفار کسی دیگر ندارم * بکفم دامن یارای دامن بوحف طایه اسلام و میم ندارم برای
 مفعول است ای دارم را * بر سوئی مدد پیراهنم را * بدست کس میالاد انم را * بمقصود دل
 خود بسته ام عهد * که دارم پاس گنج خود بعد عهد * مقصود دل کنایت از بوحف طایه السلام
 است و گنج کنایت از فرج است و پاس بمعنی نگهداشتن بود * می * و در مجمع الفهرس
 پاس نگهبانی و حراست باشد انتهی و عهد بالغت و ضم توانائی و کوشش * ح * و این مصراع ثانی
 بیان و تفسیر عهد است یا بوحف هم است در خواب بسته بود * و از زخم من بدست

و پارا * مده برگنج من دست اژدها * دست بفتح دال مده و سکون هین مده بمعنی نصرت
 و ظفر آید و به معنی قوت و قدرت * ی * دار دنا کنایت از عزیز مصر است * ی * ولی دست
 و پارا کنایت از حرا سیمه است * ازین سان تأییدی زاری داشت * زنوک هر مره خونباری
 داشت * ازین سان قول مصنف علیه الرحمته است سان بمعنی روش و طرز زاری و ناله و اندوه
 و باکره دوم مرد * * قائل داشت ز لیغا خونباری باریدن خون * همی نالید از جان و دل چاک
 * همی نالید رواز در بر خاک * در آمد مرغ نجشایش به پرواز * مردش غیب ناگه دادش
 آواز * مردش بادل ثانی مصموم دوداد مجهول اولی هر فرشته و انامند و آن را مردش بزیاده
 همزه مصموم نیز خوانند و بتازی ملک و بهندی دیوته گویند و دم نام ملکی است که ریاست بندگان
 بدست اوست تدبیر امور معالشی که در روز مردش واقع شود بدو متعلق است * ی *
 در مرفنامه بمعنی حضرت جبرئیل هم آمده * که ای پیچاره رواز خاک بردار * کرین مشک کل ترا
 اسان شود کار * عزیز مصر مقصود ذلت نیست * ولی مقصود ذلت و طاعت نیست * از خواهی
 جمال دوست دیدن * و ز خواهی مقصودت رسیدن * دوست مراد از یوسف هم است
 تا در مقصودت بمعنی خود است ای به مقصود خود رسیدن و فی مرفنامه تائی مستحکم و ساکن بمعنی
 تو ترا آید و نیز بمعنی شما و خود آید * مباد از صحبت او پیچ یست * کر و ماند سلامت قفل سیست *
 مرجع او عزیز است کر و ای از عزیز مصر قفل سیم کنایت از فرج ز لیغا است * کلیدش را
 بود ندانه از موم * بود کار کلید از موم معام * ظاهر و باهر است که چون ندانه کلید از موم باشد
 کار کلید که کشادن قفل است حاصل نمی شود و این بیت کنایت از آن است که عزیز مصر حنی
 و حسرت آلت است از و فعل جماع بوقوع نمی آید پس ای ز لیغا تو از وی مراض و خوف مکن
 با تو جماع کردن نتواند و از تو شگفتگی عهدی که در خواب بایوسف هم کرده و بظهور نخواست ابر آید
 و بعضی گویند که عزیز مصر عنی نابود بر نان دیگر قادر می شد اما وقتی که قصد ز لیغا میکرد به تقدیر
 حق تعالی حنی و حسرت می گشت * چه حاجت گوهرت را داشتن پاس * ز نرم آهن نیاید کار الهاس *
 الهاس نام گوهریست نفیس که بار زیر بشکند و معانی ظلمات است طبع وی مرد خشک
 است چون در دنا نشی گیرند دندان بشکند * * و کار الهاس سشق مردار ید است
 چه مردار ید را با الهاس سوراخ میکنند و از آهن نرم این کار حاصل نمی شود و این جا که هر کنایت
 از فرج ز لیغا است و نرم آهن کنایت از آلت و قفس عزیز مصر و الهاس از آلت تند و چاک

د سخت * چو از خار ترش دادند موزن * چو عیان گردد بخار انجیمه افکن * خار تر و سبزه نرم و ملایم
می باشد خار اسبک سخت * * * نجیمه افکن ای افکنده نجیمه یعنی دوخت * چو باشد آستین
از دست خالی * نیاید ز آستین خنجر سکالی * سکالیدن بگاف عجمی بمعنی اندیشیدن و خواستن
* فر * یعنی قصد خنجر گرفتن از آستین تنها خالی از دست نمی آید بلکه وقتی که در دست باشد
و استعدا بطش دارد * زلیخا چون ز غیب این مرده بشنود * بشکرانه هر خود بر زمین نمود *
زمان از ناله و لب از فغان بست * چو غنچه خوردن خون را میان بست * ناله وای و زاری کردن
باد از باند و فغان بکشم همان افغان مذکور معنی فریاد و بانگ و نعره * ف * ز خون خوردن دم
بلاغم نمی زد * ز غم میسوخت ادا م نمی زد * دم بالفتح بمعنی نفس * * * و بمعنی زبان و بمعنی آه آید
* سی * بره می بود چشم انتظارش * که کی این عقد بکشاید ز کارش * شین ضمیر راجع بر زلیخا است
* در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر فشار بر عمارت زلیخا
افشاندن * تار با لکسر افشاندن و پاشیدن و بالضم آنچه ریخته از هر پییزی و آنچه از پییزی پاشیده
باشند * ف * سحر گاهان که ز دچرخ مگو کب * ز زرین کوس کوس رحلت شب * سحر گاهان
و سحر گاه مترادف اند یعنی وقت سحر مثل بامدادان و بامداد و روز گاران و روزگار و لفظ
آن درین کلمات زایده است برای زیب کلام و در معنی اصلا دخل ندارد و کوب ستاره
روشن بر زل و در خوش آهن ینقال کو کب لشی اذ بوق * ح * پس معنی چرخ مگو کب
آسمان با ستار تا یا آسمان روشن و در خشان بسبب کواکب زرین کوس و کوس
زرین کنایت از آفتاب است و کوس بالضم کاف عربی و او مجهول دو معنی دارد اول فرو
گرفتن که آن را بتازی صدمه و بیهودی دهک گویند و دوم نقاره بر زنگ باشد گویا که آن را نیز
بسبب فرو کردن نام موشوم ساخته اند * سی * رحلت با کسر کوچ کردن و سحر گاهان
طرف عزیز آمده واقع شده * کواکب نیز محفل بر شکسته ستند * به همراهی شب محمل به بستند *
محفل مجلس و انجمن و در صراح حفل من الناس ای جمع محفل و محتفل جای گرد آمدن و محفل
بر شکاستن کنایت از برخاستن و کم شدن و ناپید اکستن است * شد از زخشان آن زرفشان کوس
* برنگ پر طوطی دم طلا و س * زخشان تان * * * زخشان بیای مصدری تابش و درخشیدن
و زرفشان کوس کنایت از آفتاب است و رنگ بمعنی گون آید و بمعنی طر و روش و مانند
نوشه * سی * دهر طوطی سبز و شاده و خالی از نقش می باشد دوم طلاوس منقش می باشد و آسمان

بوقت شب سبب ستارگان هم چو دم طلوس می شود و وقت صبح هم چو طوطی ساده و بی نقش
 بس دم طلوس کنایت از آسمان با کواکب و فلک ستاره دار است و پر طوطی کنایت
 از آسمان ساده بی ستاره و شد از افعال ناقصه است ترجمه صادر دم طلوس اسم اوست
 و رنگ پر طوطی خبر و از رخشانی ای سبب رخشانی متعلق او یعنی سبب درخشیدن آفتاب
 و ظاهر شدن او آسمان با ستاره بی ستاره کشت حاصل آنکه فلک که هم چو دم طلوس بر زمین
 ستارگان مزین و بجلی بود از تابش و درخشیدن آفتاب رنگ پر طوطی سبز و ساده گشت آنکه
 درین بیت قافیه مجهول و معروف است و آن اگر چه بموجب قرارداد اهل علم میو نیست و مستحق
 لیکن حضرت مولوی قدس سره العزیز در اشعار خود خصوصاً درین کتاب بسیار آورده اند
با وجودی که خود در رساله قافیه ان را از عیوب قافیه و شعر شمرده اند * عزیز آمد بغیر شهر
 باری * نشاند از خیمه مه راد در عماری * فر عزت و زینبائی و شکوه * * و با بزمی مع است
 و مه کنایت از زینب است یعنی آن عزیز مصر زینب را از خیمه بر آورده در عماری نشاند
 * سیر را از پس و پیش و چپ و راست * بایستی که می بایست آراست * آئین روش در حرم
 * سی * ز چتر زلفقرن نیک بختان * پاشد سایه زوین در ختان * نیک بختان کنایت از محبوبان
 و خوش مو دنان است و پاشد ای بر پاشد و حاصل شد و زوین در ختان کنایت از چترهای زوین
 است پس ز چتر بیان زوین در ختان است و عرف ز ترجمه من بیایم است یعنی سایه زوین
 در ختان که عبارت است از چترهای زوین بر سر محبوبان حاصل شد یا کویم که ز چتر محبوبان یعنی
 سبب چتر و بفرق نیک بختان صفت چتر ز راست یعنی سبب چترهای زوین که بر سر
 محبوبان بود سایه در ختان زوین حاصل شد یعنی آن چترهای زوین بمنزله در ختان زوین است که
 سایه آنها بر سر آنها شده است * مرصع زین بجای بر درختی * شده و سبب برای نیک بختی *
 با معنی و رای در پای و درخت کنایت از چتر زوین است و هنگامی که چتر را بر سوار کردند دانند
 شاخ آن چتر بر خانه زوین نهند * درخت و سائو ساند و دانه * نشسته نیک بختان در میان * ای
 در میان آن چتر و ساند * طرب سازان نوا ساز کردند * شتر بانان حدی آغاز کردند * طرب
 بفتح تین شوق و فرح * * و طرب سازان چا کنایت از مطربان و نغمیان است * شد از بانگ
 حدی و غزل لحن * فلک رانه طبق بردشت را صحن * لحن آواز خوش * ح * ای نه طبق فلک
 و صحن دشت از بانگ و آواز پر شد * ز بس رفتاد کراش و شتر بود * در دوست از بهال

و بدو پر بود * در بالفتح و اسكون دره کوه را نیز گویند * ی ده * در بالفتح راه باریک میان دو کوه که آن را دره نیز گویند انتهی و هلال کنایت از نشان خم است چندی بصورت هلال بر زمین ظاهر می شود و بدر کنایت از نشان پای شتر است چندی بدو تمام بشکل بدر پیدا می گردد * گهی گنده بهر سوازیگ و پوی * هلال از زخم ناخن بدر را روی * گهی طالع شده قر خنده بدری * هلال از دی شده نا چیز قدری * زمین را کرد ریش اشپ از سم خویش * کف پای شتر اهرم بران ریش * هلال فاعل گنده است چون در طالت راه روی سم احب که مانند هلال بوده بر نشان پای شتر که مثل بدر بوده می آمد و این نشان از ان سم محو و شکسته می شد بدان مانند می شد که گویا هلال از زخم ناخن خود روی بدر شکست و چون بر نشان سم احب پای شتر آمدی و بجای ان نشان نشان پای شتر افتادی آن چنان می شد که گویا بدر طلوع کرد و هلال بسبب طلوعش محو شد و نا چیز گشت * پی مست آهوان زین نشین * مهیل باد پایان ارغون * پی بالفتح پای محبمی یعنی برای و مست صفت مقدم آهوان است و آهوان مست کنایت از سپاهان است و آهوان خوش رو است و زین ترجمه مهرج و نشین قرارگاه دجای بودن * * و مهیل بالفتح بانگ و آواز احب که افی تاج الاسامی و باد پای احب سخت تیز رو * * و ارغون نام سازی است از سازهای افلاکون که در میان دارند * مس * در فیر و زشای ارغون بر وزن اندرون ساز و میان و جمع مزامیر را نیز گویند انتهی و گویند که شنیدن ان آهوان مست می شوند و زن یعنی زننده است حاصل آنکه برای شنوایان مردمانی مست که قرارگاه نشست گاه ایشان زمین است آواز اسپان تیز رو زننده و نوازنده ارغون بود یعنی آوازی که اسپان می کردند گویا برای سواران آواز ارغون بود * پی آسودگان هودج ناز * نفیر ساربانان پرده پر داز * آسودن یعنی راحت گرفتن نفیر قریب و آواز و ساربان شتر بان پرده یعنی ضرر د * * و آسودگان هودج ناز کنایت از کنیزانی است که در هودج و عمارت نشسته بودند یعنی برای ایشان آواز شتر بانان مسرود بود و تواند که نفیر یعنی کرده و جماعت بود چنانچه از صراح معلوم می شود * کنیزان زلفا خورم و خوش * که دست از درو بهجرا ان آن پری دوش * دوش یعنی بالفتح شبه و مانند آمده مثلن شاه دوش و شیر دوش ای مانند شاه و مانند شیر * دی * عزیز و اهل ادهم شادمانه * که شد زین شان زین بنی بانوی خانه * بست بالضم آنچه پرستند از صورت نگاشته و صورت از چوب و سنگ و معشوق را نیز گویند * د * و این جا بمعنی

ایتر مستعمل است و بانو بمعنی عروس * هوی * و بانون خاتون خانه را گویند * زلیخا تنگ کام اندر
 عماری * رسانده بر فلک فریاد و زاری * که ای گردون مرا زمین سالی چه داری * چنین بی مبر و
 بی سامان چه داری * سامان بمعنی قرار و آرام میسر و بمعنی عفت و محصنت و قوت و قدرت * ی *
 و بمعنی نظام و ترتیب و اسباب و آرایش آمده * مس * ندانم در حق تو من چه کردم * که
 افکندهی چنین در رنج و دردم * نخست از من بخوابی دل ربودی * بر بیداری هزارم غم فردی
 * که از دیوانگی بندم نهادی * که از فرزانگی بندم کشادی * چو شد از تو شکست خود و رستم
 * خطا کردم که از تو چاره جست * شکست بمعنی شکستن * ه * و خود عبارت از ذات زلیخا
 است و درست بصحبتین بمعنی ثابت و حاصل آنکه زلیخا تسف و مذمت بر طالی خود می کند و مخاطب
 با فلک می گوید که چون از تو ای فلک شکستگی احوال من که عبارت از عدم کامیابی و فقدان
 مقصود است مرا ثابت و حاصل شده پس خطا کردم که از تو تدبیر کار خود و صل یار خود طلبیداشتم
 * چه دانستم که دقت چاره سازی * ز خان و مان مرا آواره سازی * خان بمعنی خانه و مان بمعنی رخت
 و اسباب خانه است و آواره باله کم و نابود آمده و بمعنی پراگنده و پیریشان و بمعنی خراب
 * ی * و چاره بمعنی حیل آمده * ه * و بمعنی تدبیر * مسی * و این جابه همین معنی مستعمل است
 * مرا بس بود داغی نصیبی * فزون کردی بران در دغریبی * بی نصیبی بی نصیب شدن
 و محرم کشتن از وصل معشوق غریب دوری از جای خود * ح * چو باشد جان که آری چاره
 سازیت * معاذ الله چه باشد جان گدازیت * من در ره دگر دایم فریهم * میفکن سنگ
 بر جام شکیم * شکیب منبر * ه * دبی وعده که بین پس کام یابی * و زان آرام جان آرام
 یابی * آرام جان کنایت از یوسف هم است * بدین وعده بغایت شادانم * ولی کر بنختم این
 باشد چه دانم * زلیخا با فلک این گفتگو داشت * که آن برداشت را آد فرود داشت * برداشت
 یعنی برداشته شد و مراد از آن اسباب و رخت صغیر است از عمار و یما و لباس و دیگر اشیا که
 بر شتران و اسبان بار کرده بودند و فرود داشت یعنی فرود داشتن و فرود آوردن یعنی زلیخا
 در راه با فلک همین گفتگو داشت که ناگاه منزل تمام شد و مصر نزدیک شد و وقت نزول و فرود
 آمدن اسباب و رخت و بار در رسید * بر آمد بانکره و انان به تعجیل * که انیک شهر مصر و
 ساحل نیل * ره و انان جمع ره دان ای دانند راه و در بعضی نسخ ره بانان واقع شده و ساحل
 گرانه دریا * ج * و نیل دریائی است در مصر * ه * هزاران تن سوار و پاپیاده * فرودشان

بر لب نیل ایستاده * خروش با شین مجسمه فریاد و بانگ با گریه و بی گریه را نیز گویند * من *
و این حواریان و پیادگان ان کسانند که از درون شهر برای استقبال و خوش آمدن عزیزی آمده اند
* عزیزی که مصر را در حق گذاری * بگفت بهر نثاران هماری * این کلمه را عوض اضافت گفت
است سوی عزیزی که مصر نقدیر کلام آنکه بگفت عزیزی که مصر غلبه های زرتین برای نثار هماری زینا بود
حق گذاری ای ادای حق زینا * غلبه های زرتین در دوزخ * غلبه های دیگر از کوه رودر *

گهر ریزان براد صاعب نثاران * چو بر طرف چمن ابر بهاران * بهاران و بهار و یک معنی
دارد چون جانان و جان و جاویدان و جاوید به جمع بهار است و لفظان درین نثارید است
نثارای زینت و زیبای است در معنی دخل ندارد و ضمیر در ارجع به نثارای زینا است * زینس
گفت ناز و کوه رشتان شد * هماری در زرتین کوه رشتان شد * ای از پس که دست های مردم

زرتین کوه را فشانده هماری زینا در زرتین کوه پر پوشیده و پنهان شد * نمی آید ز کوه ریزان مردم
* دران راه مرکبان را بر زمین سم * گهر ریزان و کوه ریزان اگر چه غلبه اضماعل است اما این
چا معنی مصدر است یعنی بسبب کثرت کوه ریزان مردم زمین در جواهر پوشیده و پنهان شده
جدی که دران راه سم های مرا کب بر زمین نمی آید بلکه به جواهر می افتاد * چو کشتی ختم اسپه

آتش افکن * ز لعل و نعل کشتی سنگ و آهن * سنگ و آهن چشما را گویند چنانچه شیخ
نظامی گفته * تقاضای آن شوی چون آید شش * که از سنگ آهن برودن آیدش * صاحب
نعل چون بر سنگستان دو دو بسبب تصادم سنگ و آهن نعل آتش بر می آید پس
مصنف راجع میفرماید که بطریق مبالغه که جواهر و لعل ناز نثار زینا دران وادی چندان افتاده بودند

که روی زمین را پوشیده بودند و اسپهان بر همان جواهر می رفتند و اگر به تصادم نعل و لعل
آتش می بر آید به نظر این ظهور آتش از ان لعل و نعل چشما موجود می گشت ای آن
به دو حکم چشما پیدا می کرد و مقصود ازین کلام و اغما و بقصدی و بی قرمقی و غلبه ای لعل است
که آن لعل نام چون سنگهای چشما بسیار بی در افتاده بودند * همه صفا کشیده میل در میل

نثار افشان گشته از لب نیل * یعنی همه مردمان و صف بالفم رسته و بعضی ایستادن * ح *
و میل نیل فرسنگ فرسنگ همه کرده زمین * و نثار بالفم از هر یک از هر چیزی * ح * به نیل
اندر شد از دایره های شاهی * چو کوه مرصع هر گوشه های * چو معنی مانند و هر کوه مرصع صدف
نیت و شد از افعال نافعه است به معنی صاف و هر گوشه های ایسم او است و مجموع چو هر کوه

صدف بخرا و یعنی سبب گویا باد شاهی که به نیل مفرز خزر زلفا شازمی گردید انقدر در میان
 نیل افتادند که سبب گویا هرگز کوشی از کوش های ماهیان مانند صدف هرگز گردید یعنی
 هر واحد کوش های نیل از کوه های پیر و ممتد و چنانکه صدف پیر از کوه های باشد * شد از بذل
 درم ویران بسیار * نهنگش نیز چون ماهی درم دارد * درم بکسر اول و فتح دویم در فارسی
 مهر زرد و نقره و سس را که بند * ف * یعنی سبب فرج کردن و تار کردن بسیار مردمان
 درم ویران در مهاباد و میان نیل بر عمارتی زلفا نهنگ نیز مثل ماهی درم دارد و مانند ارکست
 * بدین آرایش شانانه رفتند * بدولت سوی دولت خانه رفتند * سرای بانکه در دنیا بهشتی
 * ز فرشتش ماه خشتی مهر خشتی * تعریف و مدح آن دولت خانه است که در آن زلفا را
 جای دادند و بلکه برای ترقی و مبالغه است یعنی بانکه نه آن چنان است بانکه این چنین است * ف *
 در آن دولت مرا تخی نهاده * بر نیای زهر تخی زیاده * در او برده بکار استاد زرکار * پی گویا
 قشانی زر نجر وار * او اشارت سخت است و فاضل برده استاد است و زرکار که معنی کننده
 کار زر است مفتاد استاد است و گویا قشانی کنایت از مرصع کردن است و زر مشغول
 برده و بنجر وار یعنی مشغول خود را حاصل آنکه استاد کننده کار زر و غنا زنده تر جمیع در آن تحت
 برای مرصع عاشق دلی زر را به متد ار خود را بکار برده بود یعنی زر بسیار فرج کرد * پای تحت
 زر مهندس رخاندند * گهر دارش به تحت زرنشانند * پای معروف و فرد و هر چیزی و بیخ
 درخت و بناد دیوار مراد از مهند عمارتی زلفا اخت و ممد و شین را جمیع زلفا اخت چنانچه گویا
 بیگام تر جمیع به تحت می نشانند چنان زلفا را بر و نشانند * ولی جانش ز داغ دل تر بسته
 * از آن زر بود و آتش نشسته * مرصع تاج بر فرقت نشانند * میان تحت و تابش جلوه دادند
 * و لیکن بود زان تاج کران سنگ * بریر کوه از بار دل تنگ * کران سنگ بتج کاف
 جسمی کنایت از باد قاراضت * ی * و سنگ بمعنی گرانی و دفر و قیمت و قدر * و بمعنی
 وزن * ی * فشانندش بتارک گویا اندوه * ولی بود آن بر و بار آن اندوه * ز گویا که بر دی
 خور از آن رشک * به چشمش درینا مد جز و رشک * کسی کش دل ز بهر آن لخت لخت
 است * ز یک لخت است اگر بایل به تحت است * بجران جدائی و لخت لخت پاره پاره
 یک لخت بمعنی بی نفاق و متفق و یکسو و مجموع الطام و میل و میلان غمیدن و از راه جمیدن * ح *
 و در بعضی نسخ برای مصراع ثانی این مصراع واقع شده که بگمایان دلش با تاج و تحت است

هوالاظهر * در آن میدان که باشد هرتاج * که صد مصرمی رود انجا بتاراج * چو چشم از اشک
نومیدی نو دپر * کجا باشد در و گنجایش در * مرجع ضمیر در و چشم است * عمو کذر انیدن
ز لبتاد در مفارقت یوسف علیه السلام و قلهف و قاسف و یبران و مدی الالباب والایام *

تلف بر وزن تفعیل در یغ خوردن و اندوختن شدن * ح * تاسف در یغ و در خوردن * ح *
مدی بر وزن خدا غایت * ح * لیا لی جمع لیل یعنی شب و الایام جمع یوم یعنی روز * چو ل باد لبری
آرام گیرد * ز وصل دیگران کی کام گیرد * دلبر آنکه دل عاشقمان به حسن و کرمش برسد و بمعنی
برنده دل * * * کجا پردانه پردسوی خورشید * چو باشد سوی شمعش ردئی امید * نهی صد دسته
ریحان پایش بلبل * نخواستد خاطرش جز نکبت گل * صد بهار من در یغان بدل ادست دسته گلهای
سیار بشاخ بسته * * * در یغان صبر غم و در یاجین همه گلهای را کوبید و سپهر غم یکی از ریاحین غم
خوشبو که آن را بازاری ریحان گویند * * * نکبت بسکون کاف تازی بوی دامن * ح * و در اشعار
بمعنی مطابق بوی مستعمل شده * ز مهر آتش چون در نیلوفر افتد * تماشا گشتی مهش کی در خور افتد *
نیلوفر گیاهی است که همیشه در آب می روید و برکش مقابل آفتاب باشد * * * او را عاشق آفتاب
قرار داده اند و خورشید بمعنی لایق * * * چو خواهد تشنه جانی شربت آب * نیکهت سودمندش شکری تاب
* ز لیخار او در آن فرخنده منزل * همه اسباب شاهی بود حاصل * غلامی بود پیش او عزیزش *
نبود از مال و زر کم هیچ چیزش * شین عزیزش که را جمع بکاتب ز لیخاست در معنی مضاف الیه
و است یعنی عزیز مصر پیش روی ز لیخا غلامی بود * پرستاران گل بوی و گل اندام * پرستار پیش
و ابی صبر و آرام * ای غلامان و کنیزان برای خدمت بی آرام و بی قرار و بی صبر بود * کنیزان دل
آشوب و دل آرای * بی خدمت گری نه نشسته از پای * غلامان قصب پوش و کمر بند * ز هر تپای
شیرین چونی قند * قصب بفتح تین جامه کتان و فریر * * * کمر بند فوطه بند * سیه فامانی از عنبر مرشته
ز شہوت پاکه امن چون فرشته * از عنبر مرشته ای از عنبر خخاوق شده * سیه فامان کنایت از حبشیان
است و از عنبر مرشته مفت سیه فامان است و قام بمعنی لون و رنگ آید * سی * فرشته ظاهر
یعنی آن غلامان حبشی نابالغ بودند یا خصی یا صالح و متقی * مقیمان حرم و پاک بازی * امینان حرم در گاو
سازی * مقیمان حرم کنایت از سالکان و باشندگان خانه ز لیخاست و پاک بازی تجرؤ زنده و عصمت
و در شرفنامه پاک باز محمد و زاهد در صراح امینان امانت داران و معتقدان * ز خاتونان مصری
هم نشینان * بر خانی و خوبی نازنینان * خاتون بی بی و اهل خانه را گویند و هم نشینان بهتر است

و ز غاتوان مصری خبر و مصراع ثانی صفت غاتوان است یعنی هم نشینان و جاییان زلیخا از غاتوان شهر
 مصر که بزلیخائی و خوبی نازینان اند بودند * همه هم قامت و هم زاد بااد * ز زوقی هم نشینی شاد بااد *
 همه ای همه ان غاتوان مصر هم قامت و هم قد و هم زاد یعنی همنا و هم سال و هم عمر * مس * زاد اشارت
 بزلیخا است * زلیخا با همه در صفت بار * که یک سان باشد آن جایار و اغیار * بساط خور می افکنده
 بودی * درون پر خون لب پر خنده بودی * با همه ای با همه غاتوان مصر و صفت بالضم و التشدید صفت
 خانه که افی شرفنامه و فی کشف اللغات صفت خانه چوبین است که معروف است انتهی و بار بلی موده
 تازی یعنی بزرگ است و بمعنی وقت ملاقات و در آمدن پیش کسی و محل یافتن * و بمعنی رخصت
 باشد عموماً و رخصت در آمدن مجلس خصوصاً بمعنی بارگاه و مرادف کار * می * و قور که یک سان
 باشد آن جایار و اغیار صفت صفت و آن جای در آن صفت و در صفت متعلق افکنده است و بساط خور می
 مفعول افکنده است * بظاهر با همه گفتو شنو داشت * ولی جای دگر دل در گرد داشت * و در بعضی
 نسخ این مصراع اخیر چنان به نظر آمد * ولی دل جائی دیگر در گرد داشت * لبش پا خلق در رگفتار
 می بود * ولی جان و دلش بایار می بود * از ان یاری کرد و رشادتی غم * نبودش با کسی پیوند محکم
 * بصورت بود یا مردم نشسته * بمعنی از همه خالص شکسته * ز وقت صبح تا شب کارش این بود
 * میان دو صقان کردارش این بود * کردار بکاف عربی کسور کار نیک و بد * و در جهانگیری
 گفته که کردار بادل کمورد و معنی دارد اول عمل و فعل دوم روشن و طرز انتهی و این طبعین
 معنی اخیر انب است * چو شب بر چهره مشکین پرده بست * چو مه در پرده اش تابانست
 * خیال دوست را در طاوت راز * نشاندی تا سحر بر مسند ناز * چهره بمعنی روی * و
 و مراد از چهره یاروی زلیخا است و یاروی شب و مشکین صفت مقدم پرده است و شین در پرده
 اش عاید بسوی شب است و چو در مصراع اول شرطیه است و دقیقه ترجمه از او در ثانی بمعنی مانند
 و ضمیر فاعل در بستی راجع شب است و در نشستی بزلیخا یعنی وقتی که شب بروی زلیخا یاروی
 خود پرده مشکین ای سیاه بست یعنی بپیکمی که شب می آمد و تاریک می شد زلیخا مانند ماه در شب
 تابانست خیال یوسف عم را پیش آوردی * بر انوی ادب بانستیش پیش * بعزم او ز غنایدی
 غم خویش * ای زلیخا بنشستی پیش ای پاش خیال و دست خود * ز ناله چنگ محنت ساز کردی
 * هر دلی خودی آغاز کردی * بهر دگفتی که ای مقصود بجام * بمصر از خویشان وادی نشانم * هرگز
 مصر گفتم خویش را نام * هرگز می روزیت یاد امر انجام * هر انجام دو معنی دارد اول عاقبت

کار و آخر کار دویم بمعنی همان کار * ی * در و زیت مرکب است از روزی یای مجهول و یای
 خطاب بمعنی ترا و عزری یای معروف مصدری بمعنی عزیر شدن و این مصراع جمله دعائیه است
 یعنی یکم و ترا عزری حاصل با دای خدا تعالی ترا آخر عزری مصر که داند * بضر قم تاج عزت
 از عزریست * بر و آثار دولت از کنیزیت * ادا اشارت بضر ق است و این بیت هم جمله
 دعائیه است و کلمه باد از هر دو احد این دو مصراع مخدوف است و مقدر است یعنی بر مصر من تاج
 عزت از عزری شدن تو باد و بران مر آثار دولت بسبب کنیزک شدن من ترا باد و در بعضی
 نسخ برخ برجای بر و واقع شده است * بمصر امر از مجهول و و غریبیم * ز اقبال و صالت بی نصیب
 * ندانم تا یکی سوزم بدین داغ * چراغ محنت افروزم برین داغ * داغ و بجزد غمزه و بی نصیبی
 از وصل * پیاد و نلق باغ دلم باش * بو صلت مرهم داغ دلم باش * و قتل پیوستن و صلت
 ز سیدن و پیوستن * ح * بانو میدی کشید از عشق کارم * هر و دش غیب کرد و امیدوارم *
 کشید بمعنی رسید یا بمعنی کشیده شد * بدین امید اکنون زنده ماندم * ز دامن کرد نویسدی قشادم
 * بانو روی کرجاهانت بردلم تافت * یقین دانم که آخر خواهم یافت * ز شوکت گهر چرخون بار است
 چشمم * بسوی شش جهت چار است چشمم * چار چشم کشاده چشم و منتظر و چشم بر راه
 * خوشا وقتی که از راهی برائی * بهرج دیده چون مای درائی * چو دیدم از تو نیم نیست کردم * بهاء
 تستی خود در نوردم * دیدار بمعنی روی * ی * و نیست بمعنی مخدوم و نایب جز نور دیدن پیچیدن
 * ی * در نوردم ای به پیچم * کنم هر و شسته پندار خود کم * شوم از بی خودی در کار خود کم *
 هر و شسته بمعنی مقصود * ه * و پندار با کسر بمعنی تکبیر و خود بینی * ی * مراد دیگر بجائی من زبینی *
 چو جان آئی جان من نشینی * نهم یکو خیال ماد من را * ترا یا بم چو جویم خویشتن را * توئی از هر
 دو عالم آرزویم * ترا چون یافتم از خود چو جویم * سحر کردی بدین گفتار شب را * نایدستی زین
 سخن تار و زلب را * لب بستن کنایت از خاموش ماندن است * چو باد صبح جستن کردی
 آغاز * بر آئین دگر کردی سخن حاز * چه گفتی گفتی ای باد سحر خیز * شمیم مشک در جیب
 کسم ریز * نیز اسم فاعل است بمعنی فرنده و سحر خیز صفت باد است ای بادی که وقت
 صبح وزیده باشد و شمیم دشم بوییدن * ح * و این طابعی بوی مستعمل است و کسم گلی است
 سفید و خوشبو * سن * و ریز بمعنی ریزنده این مصراع ثانی صفت است یعنی بادی که بوی
 مشک را در کسم ریزنده است و آیات لافقه همه در صفت باد است * تا شاگاه سرو

موسس ارای * ز سبیل جمع برابر روی مکل های * موسس بالفهم نام مگلی که برگ اورا بزبان
 تشبیه کرده اند و آرای بمعنی آراینده و آرایش دهنده و سالی بمعنی ساینده * و جمع تر بمعنی
 خوب و تازه و سنبیل بیان جمع است یعنی آن باد برای نظارگیان آراینده است تماشاگاه سرود
 موسس را و جمع سنبیل را بر روی مکل ساینده است * بشاخ از برگ جنبانی جلاجل * شود و رقصان
 درخت پای و مکل * با بمعنی برابر برگ بیان جلاجل است و رقصان بمعنی رقص کننده و پای در مکل
 صفت و درخت است و درخت اسم شود و رقصان خبر او یعنی توای باد برشاخ و درخت جلاجل
 بر آرایش می زنی و می جنبانی * ببب آواز آن جلاجل درختی که پای خود را در مکل دارد و در زمین
 مذکور است و قص و دج می کند * به معشوقان بری پیغام عاشق * بدین جنبش دمی آرام عاشق
 ای باین جنبش مذکور که عبارت از بردن پیام عاشق به معشوق * ز دل داران نوازش نامه
 آری * کنی غم بدگان را غمگساری * ز دل داران ای از طرف معشوقان و غم بدگان غمگساران
 را ای عاشقان و ا * کس از من در جهان غم دیده تر نیست * ز داغ بجز ماتم دیده تر نیست *
 دلم بیمار شده دل دار لی کس * غم بسیار شده غم خواری کن * کن خطاب با باد است که در
 اصطلاح عشاق او را نیک مشتاقان قرار داده اند * بعالم هیچ منزل گه نباشد * کت آنجا گاه بیگه
 ره نباشد * کت بکسر کاف بحر بی معنی که ترا و گاه بکاف فارسی بمعنی جای و وقت بود *
 * ز در و خود بود ز آهن در آری * چو رنبدند از روزن در آری * در بدال مهمل مغدوح معروف که
 نازیش باب خوانند * و در افتخ و او و سکون رای مهمل بمعنی اگر * س و کلمه خود بمعنی
 اوهم آید * و نیز گاهی از جمله کلماتی باشد که محض برای زینت و زیب کلام آید و در معنی دخل
 ندارند * ی و قول ز در متعلق به ر آئی است و قول ز در خود بود ز آهن بیان حال را است زیرا
 با باد خطاب میکنند و میگویند که ای باد تو در نفع فیه چنان چیست و چالا که هستی که تو باند روزن
 خانه در می آئی از در و از آن خانه اگر چه آن در و از راه از آهن حاشه نباشد و هرگاه که آن در خانه
 را محکم بندند و بین هنگام از میان روزن در و آن در داخل نمی آید * به بخشایر من بی راه
 و دنی * بکن از جانت من چیست و جوی * راه بمعنی هوش آمده به معنی سخن و باطن شخص را
 نیز گویند * ی و روی بالفهم و او معروف بمعنی طاقت * و بمعنی امید آمده * ی در آرد و در
 ملک شهر باران * بر آبر تحت نگاه تاجه از آن * بهر شهری خبر هر سس از من * بهر تخی نشان
 جوی از شسته من * دار ناک و دار النفاذ و مقام سبکدست با و شاه و مده و شته مراد و یوسف علیه السلام *

گذار اگان بهر باغ و بهاری * قدم نه بر لب هر حوئی باری * بود بر طرف حوئی زین تگ و پولی *
 به چشم آید ترا آن سرود لاجوئی * بود بر منی شاید که و سرود لاجوئی مراد یوسف عم و تگ و پولی *
 تگاپوی گاهما با کاف فارسی و واد فارسی بمعنی جست و جوی ای غایت طالب * حسی * و در
 شرفنامه تگاپوی دیدن و جست و جوی * به صحرای خشن نه از کرم کام * به و رت خانه چین
 گیر آرام * خشن نام ولایتی است مشک خیز * * و تاشاک ز روی او مثالی * بدام آور بیوی او
 غزالی * روی بالفهم و واد معروف بمعنی امید * ی * و مثال با کسر مانند و کالبد * رج * و بوی بمعنی
 امید و محبت و طمع و غزال آورده * * و فی الصراح غزال بالفصح آورده که در حرکت و رفتار
 آمده باشد انتهى و کلمه او در مصراع اشاره بیوسف است چون در ولایت خشن مشک
 و آهوان مشک بی باشند و در ولایت چین تصاویر و نقش های رنگارنگ بنا بر آن درین بیست
 بطریق لطف و نشر غیر مرتب میگویند که ای باد در چین رفته به بین و تماشا کن بیکری و صورتی را
 بر امید یوسف عم که شاید آن بیکر بیکر و صورت یوسف باشد و به صحرای خشن رفته و دام خود آورده
 را بر طمع و امید بوی یوسف عم که شاید از دی بوی یار من آید * چو گیر در ای رفتن زین دیارت
 * بهر کوه و دره افتد گذارت * زین دیارت ای ازین دیار ترا گذارت ای گذر و مرد و تودره
 بفتحین راه باریک در میان دو کوه * * اگر پیش آیدت کبک خرامان * بهاداد و بران و دستش
 بدامان * مرجع او یوسف است و شن ضمیر مضاف الیه و امان است * و گر بین براهی کاروانی
 * در و سالار کشته دل سستانی * کاروان و کاربان کاف عربی را اصل قطار شتر و خروار مثال آن
 را گویند درین روزگار قافه را گویند * ی * و سالار پیش رو قافه و سر و شکر و امیر کاروان * *
 و دستان بکسر دال مهمه و سین مهمه معشوق دل و بای * به چشم من به بین آن دل صنان را
 * بدین کشور رسان آن شاه جان را * چون شاه جان نام ولایتی هم است چنانچه در جعدن گیزی مذکور
 است پس لفظ کشور و شاه جان را در یک مصراع بدین عبارت آورده و بمعنی لطیف است
 لایحقی حسنا * بودگان دستان را چون به چشم * گلی از کعبین امید چشم * بود بمعنی شاید که
 است * ز وقت صبح تا خورشید تابان * بچو لان گاه روز آمد شتابان * قول مصنف است
 روح یعنی چون زینا ز ابتدای وقت صبح تا بحدیکه آفتاب روشن بچو لان گاه روز و آن آمد ای تابد
 شدن آفتاب یا و صبح این حکایت و سخن مانند که ریشه می گفت در حالی که دل خود پیرا ز در
 و چشم خون فشان داشت چو لان گاه بالفصحی که در آمدن * ح * دل و پرورد و چشم خون

نشان داشت * بیاد محمد این داستان داشت * چو شد خورشید شمع مجلس افروز * ز لیغام
چو خورشید مجلس افروز * ای مایم ناشینان خود مجلس گرم کرد و با اینان مشغول شد و از آن کلام
 بخوبی نامحسوس گشت * پرستان به پیش مصف کشیدند * رفیقان با جمالش آمدند * بان مافی
دلای پاک سینه * بآورد راه در رسم دینه * دینه با کس مردیای معروف بمعنی دیروز * مس
 یعنی روز گذشته * بهر روز و شبی این بود حالش * بدین آیین که شتی ماه و سالش * چو در خانه
دل او تنگ گشتی * بهرم گشت تیز آهنگ گشتی * تنگ بافتح و کاف عجمی بمعنی مول و به تنگ
سی * و گشت بفتح کاف فارسی بمعنی گردیدن و سیر کردن * و آهنگ بمعنی قصد * سی
تیز آهنگ صریح العزم را گویند * گهی باداغ سینه زاده ناله * بدشت افراختی غیمه چو لاله * افراختن
بمعنی بر آوردن و بلند کردن * چنانچه لاله غیمه خود را عبارت از گل دی است دو دشت بلند
کرده است بدانکه لاله هر گلی را گویند که خود روی باشد چون لاله تنها واقع شود لاله لعل مراد باشد
که میانه وی مقداری سیاهی است و آن سیاهی را بسوی دیدای دل نسبت کرده اند و آن را
لاله نعمان نیز گویند و لاله بهفت رنگ اند * لاله کوهی * لاله صحرائی * لاله شقایق * لاله دوروی
لاله خود روی * لاله دل سوز * لاله سوخته * لاله نعمان * لاله خطائی * شینغ محمدی در گلستان
خرماید * این پراز لاله نارنگارنگ * دین پراز میوه های کونا کون * از آن گلرخ بلال را از گفقی
ز داغ دل سخنما باز گفقی * ای را از معشوق خود به لاله صحرائی می گفت * گهی چون حیل مروادی
به تعبیل * شده ی بادید * کرمان سوئی نیل * چون بمعنی مانند و شده ی بمعنی رفتی * نهادی در میان
باد غم خویش * زدی بر نیل ولق ماتم خویش * بسر می برد زین خان روزگاری * بره میداشت
چشم انتظار * روزگار بمعنی زمانه و مدت * سی * که یارش از کد امی ره بر آید * چو خود طالع
شود چون مه بر آید * مرجع شبنم صمیر ز لیغام است دفاع بر آید و شود دیو حفت عم ست ای مانند ماه
طالع نماید و یا چون ماه بر آمدن کنایت از شتاب آمدن باشد چه ماه را نهایت صریح السیر گویند
سیاه می که سمت بر کهاریم * ز کنعان ماه کنعان را برابریم * ماه کنعان کنایت از یوسف
عایه اسلام است * ز لیغام دل امیدوار است * نظر بر شاه راه انتظار است * شاه راه راه فراخ
که آن را شارع عام خوانند * ز حد بگذشت درد انتظارش * دو انجشتی کنم از دمل یارش *
ضمیر مرد و شین مفعول بمعنی او را و مرجع او ز لیغام است

* آغاز حمل بردن اخوان و دوراند اختن یوسف هم از کنعان *

* دیر خامه ز استاد کهن زاد * درین نامه چنین داد سخن داد * دیر بالفتح و کسر بائی موده
تازی نویسنده و منشی * ه * و خامه قلم را کویند * ی * و اضافت دیر بسوی خامه بیانیه است از قسم
اضافت مشبه به بسوی مشبه و کهن زاد یعنی دیرینه حال و معروف است استاد است و استاد کهن
خال کنایت از مورخ است یعنی آنکه علم تواریخ دارد یعنی قلم من از مورخان معروف عالمان قصه
یوسف علیه السلام درین کتاب چنین نقل می کنند که فیما بعد می نویسم * که چون یوسف
بخوابی سر بر افراخت * دل یعقوب را مقنون خود ساخت * خوبی معشوقی و مقنون فی الصراح
* فتنه الذهب اذ خلطه النار * و یار مقنون یا تش در آورده شده انتهی و در محاوره کنایت از عاشق
و دیوانه شده است * بسان مردش در دیده به نشست * ز فرزند آن دیگر دیده بر بست *
شین ضمیر را جمع به یعقوب علیه السلام است و در معنی مغاف ایله دیده است و فاعل به نشنست
به هفت علیه السلام و فاعل بر بست یعقوب علیه السلام * گرفتاری بادی آنسان لطفهای پیش
* که بروی و شک شان مردم شدی پیش * گرفتاری ای یعقوب بادی ای بایو سفت بروی ای
بر یوسف شان ای فرزند آن دیگر * درختی بود در صحن همایش * بر روی و خوشی بهجیب
فرایش * همایش ای همای یعقوب فرایش ای یعقوب را * چو سگان مواع سبز
پوشی * ز جنبش تیر بد و پر خردشی * سگان مواع کنایت از راهان و درویشان است
چو مواع جمع صومعه است جایگاه زاهد را کویند * ه * و لباس فقر و زنا و غالباً سبزی باشد و در جمعاگیری
گفته که سبز پوش کنایت از ملائکه و رجال الغیب و خضر عم است انتهی و در بالفتح عاشق شدن
و شیفته شدن داند و بکین شدن * ف * یعنی آن درخت یک سبز پوشش بود هم چو زاد
و از حرکت و جنبش بسیار بد و بر خردش * ستاده در مقام استقامت * فکنده بر زمین ظل
کرامت * استقامت راست استادن * ح * بی تسبیح هر برکش زمانی * بنامیز و عجب
تسبیح خوانی * گذشته شاخ زاین فیر و زه کاخش * ملایک کشته کنجشکان شاکش * فیر و زه
کاخ کنایت از آسمان است * ی * بهر فرزند کش دادی ندادند * از آن نهم درخت سدره
مانند * همان دم تازه شاخی بر میدی * که باقدش برابر هر کشیدی * چو در راه بلاغت پانهادی
* بدستش زان عصای جبر دادی * بلاغت بالغ شدن و فاعل نهادی فرزند و شین بدستش
ضمیر را جمع بشمارد است و زان ای از آن شاخ میدید و فاعل دادی یعقوب است * بحر
یوسف که از تاید بخشش * عصایق نیامد زان درختش * استیلا از هر فرزندی یعنی هر فرزندی

زاکه بالغ میشد هما از شاخ آن درخت هنگام تولد آن فرزند می دست میداد مگر یوسف را
 نداد تا بعد یکسری ای تختایه قوت دادن * ف * نهال باغ جان بوداد نشاید * که باادشاخ چولی هم مراید
 ضمیر هر دو او را جمع بیوسف است نهال باکده سر درخت موزون نور سته را کوبند * ی * و همسر
 نهالکاو و فرین دهم جنس * سی * شبی پنهان را خوان باید و گفت * که ای بازوی صعیث باظفر
 جفت * دعاکن تا کفیل کار و کشتن * بره یاند عصای از بهشت * کفیل بمعنی پذیرفتار * ح * یعنی
 ضامن و کار باکاف عربی معروف و بمعنی کاشتن آید و کار و کشت بدین معنی استعمال کرده اند
 کشت باکده سر کاف عربی هم بمعنی کاشتن است * ه * و کفیل کار و کشت کنایت از خدای تعالی
 است که در کفیل امور خلاص است * که از عهد جوانی تا به پیری * کند هر جا که باشم و سنگگیری *
 فاعل کند عصای بهشتی است سنگگیری یاری دهنده و گیرنده دست و دستگیری یاری گیری
 * ه * دهد در جاده گاه جنگ بازی * برابر هر برادر و هر فرازی * فاعل دهد عصای بهشتی سر فرازی
 سر بلند می * پدر و دی تفرع در خدا کرد * برای خاطر یوسف دعا کرد * تفرع زاری کردن * ح *
 * رسید از هر ده یک ملک سرمد * عصای سبز در دست از زبرجد * سرمد همیشه * ح * و یک
 ملک سرمد کنایت از حزقیل علیه السلام و زبرجد سنگی است سبز رنگ * نه زخم پیشه ایام
 دیده * نه روح اره دوران کشیده * این بیت و بیت لاحق صفت و مدح آن عصای بهشتی است
 * قوی قوت گران قیمت سبک سنگ * نیابوده به رنگ روغن و رنگ * سنگ بالفتح و کاف
 فارسی گران هر چیزی و وزن * سی * سبک سنگ خفیف او زن رنگ عیب و زشتی
 که افهم من جهانتگیری آن عصا ذات خود چنان صاف و درخشان و زیبا بود که او را احتیاج روغن
 مالیدن و رنگ کردن نبود کویار و غن و رنگ پیش او رنگ و عیب بود * پیام آورد دکان فصل
 الهی است * ستون بارگاه پادشاهی است * فاعل آورد آن پادشاه ملک سرمد یعنی از من عصا آخر
 یوسف را پادشاهی خواهد شد * پوشید و حفت از آن تحفه قوی دست * ز حسرت حاسدان را
 پشت شکست * از آن تحفه یعنی از آن عصا و قوی دست بمعنی توانا و سخت بازو * سی *
 و حاسدان کنایت از برادران یوسف است و شکست بمعنی بالارمی باشد * برای شان
 آن عصا از دست سی * که آن ترآمد از صد چوب دستی * بهشتی و دستی هر دو را بیای مجبول
 باید خواند و دست کنایت از ذات خدای تعالی است بنظر آنکه ماسوی الله همه نیست و معدوم اند
 دیای در اهل زاید است و چوب دست چوبی را کوبند که در وقت آمد و رفت آن را در دست

گیرند بهندی لایقی گویند * بخود بتدریک زان خیالی * نشاندند از حس در دل نهالی *

فاعل بتند و نشاندند برادران یوحنا و زان ای عصای بهشتی * زادل طبع را زان زندگی داد *

ولی آخر بر شرمندگی زاد * زادل ای اول و بهله و از طبع طبع برادران یوسف عم مراد است و آن اشارت به صداست و زندگی بمعنی تازگی و زاد بمعنی حاصل شد و پید اگشت و بر بمعنی میوه و ضمیر فاعل در داد راجع به نهال صداست و در بعضی نسخ کلمه داد بجای زاد واقع شده برین تشبیه بر ضمیر داد اول راجع به واحد از برادران است یعنی هر یکی از برادران اول بار طبع خود را از ان صدا تازکی داد و لا یغنی ما فیهم انتشار التفسیرین مگر که بجای زان کلمه آن خوانند لیکن این لفظ تا طال بنظر نیامده است

و ماهتاب و یازده ستاره و بر اسجد کردند و شنیدن اخوان او و زیادت شدن حسد ایشان

* خوش آن که ز بند صورت باز رسته * ز سحر چشم بندان چشم بسته * چشم بندان سحران را کویند *

دش بیدار چشمش در شکر خواب * ندیده کس چنین بیدار در خواب * شکر خواب خواب است راحت و خوابی که بعد صبح کنند * * و فاعل ندیده کس است و بر دوشین راجع بان کسی است که از بند صورت باز رسته و هم چنین ضمیر پوشیده و بگشوده در بیت لاحق * پوشیده ز نا پائیده دیده * ولی بگشوده بر آئینده دیده * نا پائیده و پائیده عقیبی * شبی یوحنا به پیش چشم یعقوب * که پیش او چو چشمش بود محبوب * بخواب خوش نماده مصر بنالین *

* بخنده لعل نوشین کرد شیرین * یعنی یوسف عم در حالت خواب تپسم کرد و خندید * ز شیرین خنده آن لعل بشکر خند * بدل یعقوب را شوری در آنگند * شور با لضم و داد مجهول بمعنی طعمی لذیذ و بمعنی خوفا و بمعنی بر هم زدن و بر هم خوردن و شیرید و شورش مصدران است * ی * چو یوسف ز گیس سیراب بگشاد * چو نخت خویش چشم از خواب بگشاد * وقتی که یوسف بیدار شد پدر گفت * پدر گفت ای شکر شرمند * تو * چه موجب داشت شکر از خنده * تو * بگشاد خواب دیدم مهر و مهره را * در خشنده کو اکب یازده را * یعنی گفت یوسف عم که سبب خنده دیدن من در خواب آن بود که من بخواب دیدم بودم که افتاب و ماهتاب و یازده ستاره و دوشین را ندیدی صفت که این همه ستارها را سجده می کنند گویند که یوسف علیه السلام در سن دوازده سالگی شب آید در کنار پدر خود این خواب دید که اخی التفسیر الحمینی * اذ قال یوسف لایه یا ابتائنی را بیت احد عشر کو کربا والشبس والقمر را یتمهم لی ساحلین قال یا بانی لا تقصصن ربی لعلی

زاکر بالغ میشد عصاره شاخ آن درخت هنگام تولد آن فرزند می ریست میداد مگر یوسف را
 نداد و شاید بکسرهای تختایه قوت دادن * ف * نهال باغ جان بود او نشاید * که با او شاخ چوبی هم میراید
 ضمیر مرد و او را جمع یوسف است نهال با کسر درخت موزون نورسته را گویند * ی * و همسر
 آنکار و فرین و هم جنس * سی * شبی پنهان را خوان باید و گفت * که ای بازوی صعبت با غطر
 جفت * دعا کن تا کفیل کار و کشتیم * برده یاند عسای از بهشتیم * کفیل یعنی پذیرفتار * ح * یعنی
 ضامن و کار بکاف عربی معروف و بمعنی کاشتن آید و کار و کشت بدین معنی استعمال کرده اند
 کشت بکسر کاف عربی هم بمعنی کاشتن است * ه * و کفیل کار و کشت کنایت از خدای تعالی
 است که متکفل امور خلائق است * که از عهد جوانی تا به پیری * کند هر جا که باشم و سنگگیری *
 فاعل کند عسای بهشتی است سنگگیری یاری دهنده و گیرنده دست و سنگگیری یاری گیری
 * ه * دهد در جاوه گاه جنگ بازی * مرا بر هر برادر و هر فرزندی * فاعل دهد عسای بهشتی سر فرزندی
 مر باندی * پدر و دی تفرع در خدا کرد * برای خاطر یوسف دعا کرد * تفرع زاری کردن * ح *
 * رسید از مرده پیک ملک مرده * عسای سبز و در دست از زبرجد * مرده همیشه * ح * و پیک
 ملک سرمد کنایت از حزقیل علیه السلام و زبرجد سنگی است سبز رنگ * نه زخم پیشه ایام
 دیده * نه رنج آرد دوران کشیده * این بیت و بیت لاحق صفت و مدح آن عسای بهشتی است
 * قوی قوت گران قیمت سبک سنگ * نیاوده به تنگ و روغن و رنگ * سنگ بالفتح و کاف
 فارسی گرانی هر چیزی و وزن * می * سبک سنگ خفیف او وزن تنگ عیب و زشتی
 که افهم من جهانگیری آن عصاره خود چنان صاف و رخشان و زیبا بود که او را احتیاج روغن
 مالیدن و رنگ کردن نبود و روغن و رنگ پیش او تنگ و عیب بود * پیام آور دکان فضل
 الهی است * ستون بارگاه بادشاهی است * فاعل آور دکان پیک ملک مرده یعنی از من عصاره
 یوسف را بادشاهی خواهد شد * چو شد یوسف از آن تحفه قوی دست * ز حسرت حامدان را
 پشت بشکست * از آن تحفه یعنی از آن عصاره قوی دست بمعنی توانا و سخت بازو * سی *
 و حامدان کنایت از برادران یوسف است و بشکست متعدی باللام می باشد * برایشان
 آن عصاره دست سستی * گران تر آمد از صد خوب و سستی * بهشتی و دوستی مرد و رایبای مجهول
 باید خواند و بهشت کنایت از ذات خدای تعالی است بنظر آنکه ماسوی اله همه نیست و معدوم اند
 و یار و در این زائده است و خوب دست چوبی را گویند که در وقت آمد و رفت آن را در دست

گیرند بهندی لاتی گویند * بخود بستند بر یک زان خیالی * نشاندند از حسد در دل نهالی *
 فاعل بستند نشاندند برادران بوحسب و زان ای عصای بهشتی * زاد دل طبع را زان زندگی
 داد * دلی آخر بر شرمندگی زاد * زاد دل ای اول و بهاء و از طبع طبع برادران یوسف عم
 مراد است و آن اشارت به حسد است و زندگی بمعنی تازگی و زاد بمعنی حاصل شد و پیدا گشت
 و بر بمعنی میوه و ضمیر فاعل در داد راجع به نهال حسد است و در بعضی نسخ کلمه داد بجای زاد
 واقع شده برین تشبیه بر ضمیر داد دل راجع به واحد از برادران است یعنی هر یکی از برادران
 اول بار طبع خود را از ان حسد تازکی داد و لا یخفی ما فیله من انتشار الضمیرین مگر که بجای زان
 کلمه آن خوانند لیکن این لفظ تا طال بنظر نیامده است خواب دیدن یوسف عام که آفتاب

و ماهتاب و یازده ستاره و بر اسجد کردند و شنیدن اخوان او و زیادت شدن حسد ایشان

* خوش آن که ز بند صورت باز رسته * ز سحر چشم بندان چشم بسته * چشم بندان سحران
 را گویند * دشمن بیدار چشمش در شکر خواب * ندیده کس چنین بیدار در خواب * شکر
 خواب خواب است راحت و خوابی که بعد صبح کنند * و فاعل ندیده کس است و بر و شنیدن
 راجع بان کسی است که از بند صورت باز رسته و هم چنین ضمیر پوشیده و بگشوده در بیت لاحق
 * بپوشیده ز ناپائیده دیده * دلی بگشوده بر آئیده دیده * ناپائیده و نیاد آئیده شغبی * شبن
 یوسف به پیش چشم یعقوب * که پیش او چو چشمش بود محبوب * بخواب خوش نماده سر ببالین
 * بخنده لعل نوشین کرد شیرین * یعنی یوسف عم در حالت خواب تبسم کرد و خندید * ز شیرین
 خنده آن لعل شکر خند * بدل یعقوب را شوری در آنگنه * شور بالضم دواد مجهول بمعنی طعمی
 لذیذ و بمعنی غوغا و بمعنی بر هم زدن و بر هم خوردن و شورید و شورش مصدران است * می *
 چو یوسف زنگس سیراب بگشاد * چو نخت خویش چشم از خواب بگشاد * وقتی که یوسف
 بیدار شد پدر گفت * پدر گفت ای شکر شرمند * تو * چه موجب داشت شکر از خنده * تو * بگفت
 خواب دیدم مهر و موم را * در خشنده کواکب یازده را * یعنی گفت یوسف عم که سبب خند دیدن
 من در خواب آن بود که من بخواب دیدم بودم که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره و شنیدن
 را بدین صفت که این همه حصار مرا سجده می کنند گویند که یوسف علیه السلام در سن دوازده
 سالگی شب آدینه در کنار پدر خود این خواب دید که اخی التفسیر المحمیدی * اذ قال یوسف لایه یا
 ایت انی رایت احد عشر کواکبا و الشمس و القمر را یتهم لی ساجدین قال یا بنی لا تقصص ربی علی

بهر راهش توان آواره سازیم * ای جز راهی که ممکن است آن را آواره سازیم یعنی یوسف را
 * چو خاری بر مد از شور بختی * بیاید کند ناکشته در ختی * و میدان یعنی رستن * * ناکشته بکاف مجسمی
 معنی ناکرده و ناکشته یعنی غار بر رسته پیش از آنکه درخت گردد باید کند * بیاید چاره سازی را
 میان بست * نرفته اختیار چاره از دست * بشمار چاره سازی عهد بستند * بعزم مشورت یکجا نشسته
 * مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حيله سازند که یوسف عايله السلام را از پیش پدر دور
 اندازند و جدا سازند * چو آید مشکلی پیش فرزند * کران مشکل فتنه در کار او بند * کند عقل
 دیگر با عقل خودیار * که تا در حل آن گردد مددگار * حل بالفتح و التثنيه کشادن گره * ج * و آن اشارت
 به مشکل است و ضمیر در کرد در اجمع بعقل دیگر * زیک شمعش بگیرد نور خانه * فرد ز شمع دیگر در میانه *
 این که ضمیر شین باید بخرد مندر است در معنی مضاف الیه خانه است و خانه قاعل بگیرد است و نور
 مقول او پس نور را موقوف الاخر باید خواند و فرد ز فعل متعدی است قاعل او ضمیر است
 آرد در اجمع بخرد مندر و شمع دیگر مقول او است و حرف شمر در مصراع اول مقدر است و مصراع
 ثانی جوابی او است یعنی اگر خانه مردی فرزند بسبب یک شمع نور بگیرد و روشن نگردد
 آن فرزند شمع دیگر را میان خانه می فرزند و در بعضی نسخ زیک شمع از بگیرد نور
 خانه و در بعضی ز شمعش چون بگیرد نور خانه واقع شده است * دلی هست این سخن در راست
 بیان * بعد در راستی بالانشینان * مصرع ثانی این بیت صفت راست بیان واقع شده است
 یعنی یار کردن و مددگار نمودن عقل و دیگر را با عقل خود و شدت ساختن با یک دیگر
 کار راست بیان است * نه در کج رویان کج اندیش * که گردد از دو کجبرد کجروی
 پیش * چو مجلس ساختند احوان یوسف * برای شدت در شان یوسف * شان کار
 و حال * ج * یکی گفت از حسرت خون مار بخت * بخو نیزیش باید جلد انگینت *
 یکی مراد از یک برادر و ضمیر راجع به یوسف و ضمیر شین هم راجع به یوسف است یعنی یک
 برادر گفت که یوسف را قتل باید کرد * زد دشمن ریز خون چون یاقی دست * که از دستش
 بخو نیزی توان زست * دست یعنی قدرت و قوت * * و ریز درین مصراع صیغه امر است
 معنی بریز و مضمون این مرد و بیت مذکوره موافق آیت کریمه است * اقتل یوسف و اطرحوه
 از ضابطه لکم وجه ایکم و تکنونا من بعده قوما صالحین * بکشید یوسف را یا بکشید او را و از زمین
 دور از هلاکت و ذل آن سبب با شد یعنی او را غایب کنید * لکن و صاف نماید شمار او و می نهد

شما و باشید شما از پس این کار قوم صالح و نایب * چو گردد کشته پنهان ماند این راز * ز کشته
 بریناد هرگز آواز * ای کشته شدن یوسف از دست ما * یکی گفت این بهی دینی است رایی * که
 اندیشم قتل بی گناهی * این اشارت بمضمون مصراع ثانی بی گناه ای شخص بیگناه * اگر اچبی جفا را نیم
 آخر * نه در کشتن سلمانیم آخر * سلمانیم آخر جمله بدو مسانقه است عاتقه نهی است یعنی اگر
 اسپ ظلم و ستم را نیم به میدان اید ای دیگر را نیم به تابه میدان قتل یوسف زیرا که ما آخره سلمان
 مستم از ما سلمان قتل شخص بیگناه بوقوع نمی آید * غرض زمین بقه پیرون بردن اوست *
 نه کشتن بازدن یا مردن اوست * همان به کا کیشش از پدر دور * بهایل دای محروم و محجور *
 بهایل هو لئام که دوادی خرابات و رودبار * مس * بیابانی درو جز دام و دونه * بحر و بهار
 و کرگ از نیک و بد نه * دام و در مرکب حشرات الارض و فرق آنست که دام جانور
 نادر نه مثل آهو و غیره و دد جانور درنده چون شیر و غیره * سسی * دام جانور نادر نه ضد
 و چون شکل و رو به و مثله و دد بالفتح جانور درنده از بهایم و بیابان بدل دای مذکور واقع
 شده است * نباشد آب او جز اشک نومید * نباشد نان او جز خرص خورشید * ای اشک چشم
 شخص مایوس * نه در وی سایه غیر از شب تار * نه در وی بستی جز نشت تار * تار بمعنی
 باریک * * چو یک چند اندران آرام گیرد * هر که خویشتن آخر ببرد * یک چند یکدست
 اندران دران بیابان و قاعل گیرد و میرد یوسف است * نکشته تیغ مار نگین نجوش * رهیم
 از تیغ نیرنگ و قونش * قونش بالفم که کلماتی سحران بکار برند * صی * و ضمیر بر دوشین عاید
 یوسف است و مضمون مصراع اول حال واقع شده است از بهیم رهیم حاصل آنکه بدین تدبیر
 که گفتیم از نکر و سحر بازی یوسف خلاص شویم در حال * قال قایل منهم لا تقتلوا یوسف و القوه
 فی غیاب الباب * گفت کویده از ایشان که نکشیده یوسف را و دیدند ازید او را در یک چاه که شمشیر
 با نخون وی رنگین نه کشته باشد یعنی در حالی که او را قتل نکرده باشیم * دگر گفتا که قتل دیگر است
 این * چو جانی قتل از ان هم بدتر است این * یعنی این که گفتی که یوسف را در چنین بیابانی اندازیم
 قتل دیگر است ای این هم قتل است بلکه بدتر و ناخوشتر از ان زیرا که گر سینه و تشنه و
 دیگر تکالیف یافته مردن معب تر دشوارتر است از کشته شدن به تیغ فی النور و پس تدبیر وی
 دیگر باید کرد و آن آنست که در چاه اندازیم * قیل الا مریا لقتل شعون و قیل و قیل و قیل
 چاه بهم شیطان فی صورت شیخ فقال ان لوصف یزید ان یستهملکم فقلوا اما لراحمه قال

اقتلوا و اطرو حوه فقا لوالو قتلنا لکننا ما قین ما صین فقال ثم تو بوا عنه فغاب عنهم

بیکدم زیر خیمه بجان سپردن * بر است از کمر سینه یا تنه مردن * صواب آنست که در دو

و نزدیک * طالبه داریم پاهای تنگ تاریک * ز صد عزت و جاه انگیزیش * بصد خواری دران چاه

انگیزیش * بودگان جانشین کاروانی * بر آساید دران منزل زمانی * چاه اندر کسی و لوی که آرد

جائی آب آزان چاهش بر آرد * بفرزندش کیر دیار غلامی * کند در بردن او تیز گامی * و یلنقه

بعض السیارة انکنتم فاعلین که بگیرد یوسف را از ان چاه بعض جماعه تسیر کننده اگر رسید شما

کننده گان و تیز گامی شتاب روی و پالاکبی * شود پیوند ازین جا بریده * بوی از ماگزندی نارسیده

در حالی که از طرف ما بر یوسف گزند و زیان جان نرخیده باشد و پیوند بمعنی اتصال است *

چو گفت آن قصه چاه بر آسیب * شدند آنان همه در چاه مرشیب * شیب بمعنی نشیب * *

ظاهر اسر شیب بمعنی سرنگون است یعنی آن برادران همه سرنگون در چاه ضلالت رفتند

و در بعضی نسخ مصرعه ثانی چنین واقع شده * شدند آنان همه در چاه مرشیب * بمعنی مرشیب

معلوم نیست و الله اعلم * ز غور چاه کمر خود نه آگاه * همه بی ریسمان رفتند در چاه * ای در چاه

ضلالت و غور بالغیج و سکون زمین پست و یک و قمر هر چیزی * ح * که رفتند از پدر در

دل نفاق * بران تدبیر کردند اتفاقی * بران ای بر انداختن یوسف در چاه نفاق با کینه

و در یکی کردن * ح * و زان پس رد بکار خود نهادند * بفر داد عده این کار دادند *

رفتن برادران یوسف هم بیش بد رود و خواست کردن یوسف را که همراه خود بصحرای دلت

به بهانه ای تفرج و تماشا * چون آمدان که از خود سرنگانند * به کنج نیستی به نشانی گانند

* ز قید طبع و کید نفس پاک اند * براه در ددگوی عشق خاک اند * کید بالغیج و اسکون مکر

* * نه زایشان بر دل مردم غباری * نه از مردم برایشان هیچ باری * بنا سازی عالم

هاز کارند * بهر باری که آید مرد بارند * مرد بار بالغیج اول و دال موقوف حکیم و جفاکش * می *

و بنا سازی بیوفعی و مخالفت شمر فنامه * چو شب خسپند بی کین و خسپند * سحر زان سان

که شب خسپند خیزند * صد و زان یوسف با مدادان * بفکر دینه خورم طبع و شادان * دینه روز

یاشب که نشه را گویند * زبان پر مهر و سینه کینه اندیش * چو گرگان نهان در صورت پیش *

بدیداد پدر احرام بستند * بزبانوی ادب پیشش نشستند * دیداد بمعنی روی آید و بمعنی

دیدن زو پشت * ی * در زرق و برق بان که دند * ز هر جائی صنعتی آغاز کردند * زرق بمعنی زاری

مجموعه و سکون رای مهمله و نیا و نفاق * ه * و نفاق و چا پلو هی کردن و تهنق بالتحریک و نر می
 کردن و اصله التلین رجل ماق الذی یعنلی بلسانه مایس فی قلبه * ح * و باز کردند ای کشادند * بیان
 کردند بر نو کهن را * و ساینده تا اینجا سخن را * که از خانه مالک غاست مارا * و ای رفتن صحراست
 مارا * مالک به تنگ آمدن * ح * اگر باشد اجازت قصه داریم * که فردا روز در صحرا که داریم
 * برادر یوسف آن نور دیده * ز کم سالی به صحرا رسیده * چه باشد کس با همراه بازی *
 بهر ایش مارا هر فرازی * بکنج خانه مانده روز تا شب * فارسه غدا بر تع و یلعب * بر تع نتع فی اکل
 الفواکه و غیرها من الریعة و یلعب فیفرح بما یباح کالصيد و الریح و بالیاء فیهما مدنی و کونی و بانولن
 فیهما مکی و شامی تفسیر مدار که قالوا یا ابا ناسک لا تأمنا علی یوسف و اناله لنا صحن و ارسله معنا غدا
 بر تع و یلعب و اناله لنا فطون * گفتند ای پدر ما چیست مرترا که این نمی کردانی مارا بر یوسف یعنی هرامی
 ترستی از ما برادر بد رستی که ما مراد را بر آینه یخروا بهیم و شفقت کنند گانیم بر او بفرست او را
 با ما فردا که چرا کند و بازی کند و رستی که ما مراد را بر آینه حفظ کنند گانیم * گهی با و ده صحرا نو ردیم
 * گهی بر پشت کوه و پیشه کردیم * گهی از کوه سپندان شیر دو شیم * گهی شیرین و خندان شیر
 نوشیم * ز فرش سبزه بازی گاه سازیم * بهر لاله بازی راه سازیم * ربانیم از هر لاله گاهش *
 کنیم از خر قیو صفت جاوه گاهش * ای صحرای صحرای جاوه گاه لاله سازیم بهنای لاله بر مراد * زده
 بالابسان کبک دامان * میان خبر سازیمش خرامان * سان کبک متعلق است بشوله سازیمش
 یعنی واقف جامه را بر میان زده آن یوسف مانند کبک در میان سبزه زار خرامان سازیم و خرامان
 با گاه سر با ناز و سبزه رنده * ف * یک جاکله آه و چرانیم * ز یک سو گرگ راز بره درانیم *
 بود طبعش باینها شاد کرد * زانده و وطن آزاد کرد و * وطن بفتحین جای باش مردم * ح * بدانکه
 یوسف علیه السلام و تولد گاه ازین شام بود زیرا که یعقوب علیه السلام بعد از موت پدر خود
 بسبب ترس و خوف برادر خود عیص آن جادو تباست و یکسال اقامت کرده بود و بعد از بست
 و یک سال باز بکنعان آمد و تولد همه فرزندان یعقوب علیه السلام در زین شام شده است سوای
 ابن یامین برادر حقیقی یوسف علیه السلام که او در کنعان بعد از مراجعت متولد شده بود که افی
 و منتخب قصص الانبیا * ز جد که بهر از او صحرای * نخند و طبع کو دگر جز بازی * جد با کشتن
 جود سنی صند بزل و اصحبه به کار بسیار شکفت * ح * چو یعقوب این سخن بشنید ز ایشان
 * که بیان رضا پیچید از ایشان * مضمون این بیت ترجمه آیت است * قال انی لبحر ننی ان

تذموباره و اخافان ياكله الذئب وانتم عنه غافلون فقالوا لئن اكله الذئب ونحن عصبة انا اذا الاخسرون

* بگفتا برون او کی پسندم * کران کرد در برون اندوه مند * کران ای از برون یوسف

و درون ای درون من * از آن ترسم که و غافل نشیند * ز خفت صورت عاقل نه بیند *

درین دیرینه دشت محنت انگیز * کهن گرگی بر او دندان کند تیز * بدان نازک بدن دندان

رساند * تنش و اینکه جانم را در اند * در اند بشقین این جابجی بدر مستعمل شده چنانچه حضرت

شیخ سعدی در گلستان آورده اند * مورچگان را چو بود اتفاق * شیر ژیران را بد راند پوست

* چو آن افسون کران این را شنیدند * فسون دیگر از نو برو میدند * که آفرمانه زان شان هست راییم

* که ماده تن بگرگی برینایم * نه کرگ از شیر مردم خوار باشد * بجنگ ما چو ربه خوار باشید * بجنگ

بجیم عربی و فارسی هر دو جایز است در صورت اول بمعنی کارزار در زمانی معجنگلی دست

و خوار بمعنی خورنده و ضد عزیز و اندک * * اولی بمعنی اول و اخیر بمعنی اخیر مستعمل است

* چو زیفان کرد یعقوب این سخن کوش * ز عذر را نگنجتن کردید خاموش * به صحرای برون

یوسف رضاداد * بلاراد رویار خود صلا داد * صلا آوازی که هر طعام کنند * * یعنی این دادن

رضای برون یوسف به صحرایان ماند که یعقوب علیه السلام گویا بلا و مفیبت و جریغ و فزع را که

بعد از بحر یوسف عارض حال او شد آواز داد و طلبید آنها را بخانه خود گویند که چون یعقوب علیه

السلام مبالغه فرزدان شنید و میل دل یوسف علیه السلام بکشت دشت و به تماشای کوه صحرای

بزرگ دید دل برالم بجران نهاد و بقضای ربانی رضاداد پس به فرمود و ناهروتن یوسف را به شنید

و مویش شانه زده و جامه های نفیس پوشانیدند و قمیص ابراهیم علیه السلام که جریئن علیه السلام

وقت وقوع آن در آتش نرودی آن را از پوست آورده ابراهیم خلیل الله را پوشانید بود

و بمیراث به یعقوب علیه السلام رسیده بود چون تعویذ پیچیده بر بازوی دی بست و همراهی

تاشبحرة الدواع که در دروازه کنعان بود بیرون آمد یوسف علیه السلام را در کنار گرفت

و کریان و نالان و دواع کرد گویند چند وصیت کرد از آن جمله لا تنس الله بكل حال و اذ وقعت فی بابه

فاستعن بالله و اکثر من قول حبیبی الله نعم الوکیل نعم المولی و نعم النصیر است

ان یوسف علیه السلام را از پیش بد رود در راه هدایت خود چاه ضلالت گندن و وی را بی هیچ خیانت

در چاه افکندن * فغان زین چرخ دولابی که هر روز * بجای افکنده مای دل افروز * فغان با کسمرو

افغان بمعنی فریاد و بانگ و ناله * ف * چرخ دولابی کنایت از آسمان است * ی * یاه دل افروز

معتوق را کوبند و این جامه را از وی یوسف عیبه السلام است * غزاله در ریاض جان چرخند *
 نه در پنج کرگ درنده * چو یوسف را بان گمرگان سپردند * فلک گفت که گمرگان برده بودند *
 بره بالفح و تشدید پنج کوسپند که بازی طان و غلام کوبند و طوان غلط است چمنی آن مرد فال کوی
 و مردی که کابین دختر برای خویشی بستند و هذا عهد العرب رحلان الموث مهرها * * به چشمان
 پدر نامی نمودند * زیگ دیگر به مهرش می بودند * گهی آن بر مرد و شش کرفتی * که ایی تنگ
 اندر آغوشش کرفتی * یعنی برادران یوسف مادام که در چشم پدر نمودار بودند و به حضور
 یعقوب بودند یا یوسف اظهار محبت و دوستی و شفقت می کردند و بعد از غیبت از چشم
 پدر و یار سختی مادر پیش کرده * چو یار دامن صحرانهادند * برادر دست بفکاری کشادند *
 ز دوش مرحمت بارش فکندند * میان خار و خارش فکندند * بار جای انبوی و بسیار جزای را
 کوبند مانند بند و بار و کچ بار و در یار و نیزه دست را کوبند چون زن بار یعنی زن دوست و غلام بار
 و بمعنی پیچ و پی بود و بمعنی بازنده مانند زلفت مشکبار و ابر باران بار * * و خار سنگ سخت
 که آن را غار اهرم کوبند * * برهنه با قدم بر خار میزد * گل از خار و خس سار می زد * مراد از
 گل کف پای یوسف عم است و ضمیر فاعلی در زرد در مرد و مصرع رابع یوسف است یعنی
 یوسف عم برهنه با بر خارستان می رفت و بر گل کف پای را خود میخ خار و خس می زد * فائده
 کفش ره بر خار می کرد * کف سیمین زطاره پاره می کرد * کف پای که می بودش ز گل تنگ
 * ز زخم خار و خار اکشت گلرنگ * گلرنگ بالضم بمعنی سبزه * * چو ماندی پس از آن ده
 سخت پنج * طانچ کردیش رخساره رنج * سخت پنج در اصل خمیرده است تقدیر کلام
 آنکه آن ده برادران سخت پنج برای اختصار کلمه برادران را که تمیز کلمه ده است حذف کردند
 و صفت این تمیز را که کلمه سخت پنج است قایم مقام او کردند یعنی چو یوسف در راه از آن ده
 برادران که سخت پنج بودند پس ماندی ایشان طانچ برویش میزدند و آن طانچ روی یوسف
 زار رنج کردی * به تیغ قطع باد است کوتاه * که سر پنج زند با پنج ماه * مضمون این مصرع صفت
 دست است و پنج ماه کنایت از یوسف است یعنی آن دست که با یوسف پنج زند و ایزد سازند
 به تیغ قطع و بریدن کوتاه بادای مقطوع و بریده شده باد * چو رفتی پیش کردن زخم سیلی * فحاش
 چون رخ بدخواهیلی * سیلی با سبیل و لام مکور و مردویایی معروف آن باشد که انگشتان دست را
 راست کنند و نرمه دست را تیغ دایم بر کردن مجرمان و گناهکاران و بی ادبان برانند و عوام حیلی

* ح * وکل چهارده کنایست از یوسف هم است و نامهره سید می دارد و ادلی برادر کبر و عظیم
 را گویند و دویم دون و فرومایه بوده سیویم معنی قلب و نامسر آمده و انرا نامهره نیز گویند * ی *
 و کربار از جفاشان داد بر خاست * بنوعی ناله و فریاد برداشت * شان اشارت بهیر اوران است
 و جفا مضایف است بسدی شان و کسر بر مضایف و ظهور یاد بر آخر الف اگر چه بموجب قاعده کلیه
 لازم است اما گاهی برای ضرورت خلاف آن هم ظهور می آید چنانچه بعضی جادوین کتاب مستطاب
 و در شتوی حضرت مولوی دوم علیه الرحمه آمده است هر چند این معنی نزد همه شعرا خدو مباحثه ای
 متاخرین سخت کرده و قبیح است لیکن چون در بعضی جا از نشأت وقوع آید بهر دی و اتباع آن
 دیگران را نشاید * خطای بزرگان کردن خطا است * و غایت آنچه که برای دفع سفسه این عبارت
 گفته می شود و توجیه است یکی آنکه شان که معنی ایشان است درین جا مضایف الیه داده است که
 معنی فریاد مستعمل است از قبیله کیمان خدو داد رنگ زبید یعنی یوسف بسبب ظلم فریاد
 ایشان برداشت دوم آنکه شان این ضمیر جمع غایب باشد چون مرجع مفرد بودی جفاش
 گفته می شود این ضمیر جمع است جفاشان گفته بس جفاشان به حقیقت جمع جفاش است لهذا
 میم و درین شعر مفتوح آمد * ناکی دون دیده دول بهر ویم شان * از ره بر وزن و ناله به راه
 آوریم شان * چنانچه مصنف رحمه الله علیه در رساله کافی تصریح کرده و بنفر و ثبات است که چون
 لفظی را یا آخر الف یا آخر الواو را ضمیری از ضمایر اضافه کنند درین هنگام کسر بر مضایف
 یا الحوق یا با فرخ نمی شود چون فعلش و خوش و قول شان و خوش و به شان و خوشان
 و ششخ جمع می فرمایند * جو مولام خوانند و صد و دیگر * و مولوی دوم فرماید * گفت آن خواهم
 که و ایم شد بقاش * بشوای غافل که از جوی سبایش * و طای که آخر مضایف شان کسر یا با به نظر
 آید درین هنگام لفظ شان را بر معنی ایشان حمل باید کرد نه جمع ضمیر غایب * و در کتب لغات
 گفته که شان معنی ایشان آید و در مجمع الفهرست آورده که شانی معنی ضمیر جمع غایب می آید
 * هذا فانه احسن التوجیهات * که کرایه سنگ را معلوم گشتی * زبوز شش نرم تر از موم گشتی *

[illegible]

باشد و زود بفرمودی * شد از نور رخس آن پناه روشنی * چو شب روی زمین از ماه روشنی *
 ششم گیسوان عطر عایش * عفت و ابرون برد از هوایش * ششم بوی خوش
 و حلق بوی * ز فرط طعم او هرگز نده * سوی سوراخ دیگر شد خزنده * فرزیای شکوه * * * سوراخ
 مضاف بسوی دیگر است و دیگر مراد از دیگر خزنده یعنی از هیبت شکل یوحنا علیه السلام یا
 از زیای و خوبی او علیه السلام کردند گمان پناه چنان بیسوس و دوش کردیدند که هر گلی از گرزنده
 گان آن پناه بسوی سوراخ گزنده دیگر رفت می خزند * بتعویذ اندرش پیراهنی بود * که بدش را از آتش
 مامی بود * فرستادش بابر ابراهیم رضوان * ازان روشد بر او آتش گدستان * رضوان با کسر
 نام غازی بهشت و نگهبان بهشت * ف * ورد بالفهم و داد عرفت بمعنی حجب آمده * ی * و ضمیر
 نشین که مفعول فرستاده است راجع به پیراهن است یعنی فرستاد رضوان بر حکم خدا تعالی آن
 پیراهن بهشتی را بابر ابراهیم * هم ازین سبب شد بابر ابراهیم هم آتش بر دوی گدستان حروست
 که چون ابراهیم خلیل الله هم در آتش انداخته شد برهنه کرده شد پس جبرئیل علیه السلام او را
 پیراهنی از هر جنت آورده پوشانید و آن پیراهن ابراهیم را ثابته بعقوب هم رسید * بود و یعقوب
 هم آن پیراهن را تعویذ کرده باز وی یوحنا هم بسته بود که الهی البیضاوی و غیره * من التفاضیر
 المعتبره * و رسید از سدره جبرئیل این زود * باز وی آن تعویذ بکشود * این بالقبح احتوا و
 کسی که بر او اعتماد باشد آنچه از او یمن باشد و نامی از نامهای خدا تعالی * ف * بر او آورد
 ازان آن پیراهن را * بدان پوشید آن پاکیزه تن را * ازان پس گفت که ای محبوب و غناک *
 بیامش می و حاندا یزد پاک * مضمون این بیت موافق آیت است * و اوحینا الیه لتنبئهم بامرهم
 هذا هم لایشعرون * و وحی فرستادیم بآبوسوی یوحنا در پناه و یوحنا هم در آن وقت بهشت حاله
 بود گویند قریب البواغ بود که بر این خبر خواهی داد تو ای شاعر با کلام انسان که اینست و حال آنکه
 ایشان نخواهند دانست که یوحنا هستی از جهت باندی شان تو در ازای زمانه که تبدیل کنند
 است هیات مردم و او این اشارت است بلکه مراد از آن یوحنا هم چون در مصر پیش یوحنا و قند
 و او ایشان را شناخت و ایشان او را نشناختند یوحنا هم بهانه شراب خود طلبید و جدست
 خود که است بستر او را زد پس بایشان گفت که این بهانه بمن می گوید که شما را بهادر می بود
 عاتی یوحنا نام و پدر شما او را زاده از شما خواستی و شما را بهادر دیدد و پناه انداخته دیدد و
 گفتید که او را که که خود بستر او را بهای اند که فروختید و من و پدر او را بهادر دیدد و پناه

یوسف هم بود که اورا خلاص ازین محنت بفرموده برادران حاصل خواهد شد تفسیر * کرد و زی این
 خیانت پیشگان را * کرده صاحب اندیشگان را * و تولد ریش تریشت رسانم * گنده
 پیش هر پیش نشانم * پیش ر سنانم این بعد از آنکه عزت بر مصر خواهی شد * برایشان این
 جفا را شماری * ای ذکر کنی * و زایشان حال خود پوشیده داری * این ظلمها و جورها که
 ایشان بر تو کردند برایشان ذکر خواهی کرد * و توانی موبوایشان گیانه * ای که ام گمانند
 بر تو * سر موئی ترا ایشان ندانند * و جرئیل این سخن یوسف چو بشنود * ز رخ و محنت
 اخوان بر آید * نمود آن نخته سنگین تنگهای * نشست آنجا چو نیکو نعت شای * به تسکین دادن
 جان فریض * ندیم خاص شد روح الامیش * تسکین بالفتح آرام دادن * ف * و یاد به تسکین
 یعنی برای آمده و حزمین بفتح های مبهمة یعنی غمگین * نسب * و ندیم بالفتح هم صحبت و هم نشین
 برادرگان * ف * و روح این نام جرئیل هم است * رسیدن کاروان بر مرچاه و یوسف هم
 و از چاه بیرون آوردن و بار دیگر عالم را از آفتاب عالم قاب جمال با کمال دید روشن و پر نور کردن
 * بنامیزد چرخ کاروانی * کز ایشان آب جویان کاروانی * چو دلوئی بر کشد ناکه ز پایی * شود طالع
 ز برج دلو ماهی * کاروان کنایت از صاحب فراست و اهل تجربه است * ی * و یاد کاروانی
 برای وحدت است و ایشان اشادت کاروان است و آب جویان یعنی جوینده آب در ترکیب
 حل واقع شده است از ضمیر قاعل بر کشد که راجع بکاروان است یا صفت کاروان است و دلو
 یعنی سبوی جرینه که اورا بپند می دهند و دل گویند و نیز نام برجی است از دوازده برج آسمانی
 و ماه کنایت از یوسف هم نصف روح مدح آن قافله که نزدیک چاه یوسف افتاده بود و شخص
 مازان یوسف را از چاه برکشید می گوید که محجب مبارک فرخنده آن قافله است که از میان این
 قافله یک مردی کاروان صاحب فراست در حالی که طالب جوینده آب است چو دلو از آن چاه
 بر کشد ناکه طالع شود و ظهور کند از برج دلو یکماه یعنی یوسف هم در آن دلو نشسته از چاه
 بر آید * سر دوزان ماه در چاه بود تا شب * چو ماه نخب اندر چاه نخب * ماه نخب ماهی بود که
 کلیم متعجس و شعله تاهت دو ماه هر شب از پایی که بر بالای کوه عیام بود که در جهاد فرستنی
 اند نخب که آن را کشتی و شهر سبز نیز گویند واقع است بر می آردی آورده اند که آن ماه را
 از سیلاب ماخته بود * ی * و فی شهر فنامه ماه نخب ماهی که این متعجس کلیم از کوه سیام از میان
 ماه بر آورد و چون ماه فلک فرد رفتی ماه نخب بر آید چنانکه چاه شهر از رد شیش روشن

کشتی آن ماه را ماه کاخفر و ماه منیع و ماه غرور و ماه سیام و ماه کشت نیز گویند انتی و دی (یک چاه)
 طالع شدی و در چاه دیگر غروب شدی و قبل در همان چاه * چاه چهارم ذوق زمین فیروزه خرگاه * برآه
 یوسف شب رفته در چاه * خرگاه خیمه بادشاهان و مقام خویشی و انیز گویند چاه در زبان پهلوی
 هر بالفتح و قبل با کسر خوشی را گویند * و فیروزه خرگاه کنایت از آسمان است و یوسف
 موصوف و شب رفته مغت آن ای یوسف که شب غروب و غم و از نظر غایب گشته و آن آفتاب است
 پس یوسف شب رفته کنایه از آفتاب است و در چاه متعلق بر فیه و زمین فیروزه خرگاه متعلق
 است بر آید و چاه کنایت از غروب است و این بیت شرط واقع شده است بسبب چاه کلمه
 شرط و در بیت لاحق چرا است حاصل آنکه چون روز چهارم از آفتابان یوسف هم یوسفی که
 شب در چاه غروب فرود رفته بود یعنی آفتاب غروب شده از آسمان برآمد و صبح کرد و از شب
 مدین یک کاروانی که بر عزم مصر و بخت بسته بود از راه کیم شده و بتانی گشته غایت یک آن چاه
 یوسف افتادند * ز مدین کاروانی رخت بسته * بعزم مصر با بخت خجسته * مدین بالفتح نام شهر
 است بر ساحل دریای مصر است * سینه * ذره افتاد و در آفتابان * بی آن بودگی نمهند گشادند *
 یعنی با افتقان یعنی این یوسف چنین گویند که آن کاروان از شارح عام دور و نیکو شده و باجای
 نزدیک آن چاه افتاد و چاه آن راه آمد و رفت و در یکس بود * و لا یخفی من الزمان کت و الیها
 لا یساعده البیت لاقی و هو قوله * خوش آن کم و الهی * پس ضو اجد آنست که گویند از راه دور
 افتاد کنایت از راه کم کردن و فراموش کردن راه آنست یعنی این کاروان مدین که بعزم مصر
 رخت بسته بودند بتانی گشته و راه مصر را که شارح عام و که بر گام مردم بود کم کرده و فراموش
 نموده نزدیک آن چاه اگر نیکو و یک طرف از آن راه بود افتادند * خوش آن کم کرده که راه آن
 * که باشد هم چو یوسف راه غالی * بگرد چاه منزل نگاه کردند * بقصد آب رود چاه کردند * نمند
 آمد سعادت آمد مردی * بسوی آب حیوان ده نود دی * بتانی یکی چاه این خضر سیما * غروب
 آویخت لو آب پیا * سیما با کسر طاعت و شای و روی * ح * و مراد درین جا از خضر سیما
 همان سعادت منزه و او کشت است که مطلب آب بر چاه آمد * بیوسف گفت جرئیل این خبر
 * زلال و جنتی بر تشنگان آید * نشین در دوجون خور شید تابان * ز منرب سوی مشرق بشو
 سلطانان * کنار چاه را دور راغن کن * افق و ایا نورانی تن کن * افق بصفتین و بسکون کرده
 * و قیق بصفتین برآید * و نورانی طاعت و قیق است و یوسف چاه و یوسف چاه

* جهان را از سپهر نواز و دوشین * ز روستای از روی خود * روان یوسف ز روی سنگ
 بر چست * چو آب چشمه اندر و لو بنشست * کشید آن دلور و لعل تو انا * بقید ز دل و دوزن آب و انا *
 مراد از این توانا همان سعادت مند مردمی که راست کرد و لو آب در آن چاه فرو انداخته بود و مصراع
 مانی صفت مرد توانا واقع است یعنی آن مرد دلور کش داشته بود مقید ارد و دوزن آب را * به گفت
 ارد و دلو را گرانست * بشن و جزای بحر آب اندر آن است * چو آن ماه جهان آبر آید * ز جانش
 بانگش با بشیری بر آید * با بشیری یعنی ای مرده و شادمانی گفته اند که بشیری و بشیر و غلام ماک
 بودند که مرد و را به محبت آب کشیدن بر آن چاه فرستاده بودند پس بشیری بقضای حاجت رفت
 و به بشیر برسد چاه آمد و چون دلو گران شد بشیر ندانگرد بشیری را گفت که ای بشیری این غلامی
 است ای بشیر است که دلو گران ساخته بود پس بدو بگاریش یوسف را از چاه بر آورد پس اند
 بشیری که در آید واقع است یا آن شخص مراد است یا معنی خوش خبر که اندامیکند خوش خبر را
 به محبت جهول او و جز اتم و الله اعلم که انی بعضی القضا میر معنون این بیت موافق آیت است
 * و جاء به مبارقة فارسلوا و ادرهم فادله دلو و قال یا بشیر هل غلام * یعنی در آمد جماعت صبر کننده پس
 فرستاد انجماعت وارد خود را پس فردیشت او دلو خود را آگفت ای خوشخبر این کو دلو است
 و بر من چاه و دلمد شخصی که پیش از کار و این آید دلو در مهیا کند به شارت که چنین تار یک
 چاهی * بر آمد پس جهان افروز مایی * به شارت که میان چشمه شود * بر آمد آبی از شور آبکی
 دود * در آن محرکگی شکفت و در اید ولی اند دیگر این به نهفتی و را * ای آن دلو کش را
 * نهانی جانب منزل گیش برد * به یاد آن خود شن پر شیده به سپرد * معنون این بیت موافق
 آیت است * و امره بضاعة * و تخفی کردند آن دارد و یاران او آن یوسف را در آن جایگاه
 آن یوسف متاع است پس قسمتی بر تجارت را * بی چون یک نختی گنج یابد * اگر بهمان ندارد
 رنج یابد * بهمان ندارد ای از نظیر خلق ای گنج را به شینه ندارد * سودانی هم در آن نزدیک
 بودند * ز طالی او انحصار می نمودند * مرجع او یوسف و قائل نمودند حیددان * همی بردند و ایم
 انتظارش * که تا خود چون شود انجام کارش * ز طالی کار و آن آگاه گشتیم * خبر حیددان بگرد چاه گشتند
 * حیدان کردند یوسف را اندانی * مردن نام نه چاه افسدانی * حیدان صفت نداشت یعنی مراد از آن
 به یوسف نه ای به شیده و بهمان کرد و خبر یوسف را تا از میان چاه آید و جواب گوید چون
 و بخود و چاه خبر از آن چاه خبر از آن چاه که او را مقید او خبر می نامد * پس در آن کار و این کردند

اهنک * که نازند یوسف را اخر اچنگ * فر بالفتح یعنی در نیز آمده * ی * و چنگ بالفتح چنگ
 دوست * بعد بد تمام و جهد بسیار * میان کار و آن آه بدیدار * بعد با کسر کوشیدن در کار و جهد
 بالضم و الفتح توانائی و کوشش * ح * گرفتندش که مار آمده است این * سراز طوق و قلابه است
 این * بکار خدمت آمد سست پیوند * ره بگریختن گیرد بهر چند * مصدر و وقتی که مضاف آید شود
 پای و صلی بران نمی آید چنانچه کوی شوق خوردن و خفتن دارم نه شوق بخوردن و شوق بخفتن و اینجا
 بخلاف آن واقع شده است مگر آنکه گویند که در ضرورت شعری رواحت و آن قاعده مرقومه مفید
 بعینه کلام است فقط * زینکو بندگی قارغ نهاد است * غرد شیمش اگر به خانه زاده است *
 نهاد با کسر سرشت و خلقت * ی * یعنی این بنده ماکه یوسف است عبودیت بیک و خوب
 نمیدارد بنا بران اورامی فرو شیم * چو گیرد بنده بد بندگی پیش * زینکوی کند بد بندگی پیش * به ان
 باشد که به فروشی به پیش * نداری از بدی در تاب پیش * چو حرف شرط است و گیرد بنده بد
 بندگی پیش جمله شرط است و قول زینکوی کند الفح مخطوف است به تقدیر عافیه برجهه شرطیه مذکور
 و مصراع اول از بیت لاحق جزای اوست و مصراع ثانی مخطوف بران و بنده قاض گیرد و بد بندگی
 یعنی عبودیت بد و زشت و بیقرمانی مفعول اوست و در مصراع اول پیش بیای محتملی یعنی پیشه
 و در ثانی بیای تازی یعنی زیاده و بیش بیای مجهول یعنی اندک و قلیل آمده * ی * حاصل آنکه اگر
 غلامی پیشه بی قرمانی و عبودیت بد دارد از طاقت حیوان و بی قرمانی بیشتر کند بهتر در حق وی است
 که او را باندک قیمت به فروشی و آن را سبب بد عملی وی در تاب و پیش یعنی در زجر و توبیخ
 و ضرب که این همه موجب تصدیع و تکلیف اوست نداری * در اصل حش از بن پس می
 نکو شیم * بهر قیمت که باشد می فرد شیم * آورده اند که چون یوسف را برادران او دیدند و بگریختند
 بزبان عزرائلی باو گفتند که آنچه ما بگوئیم اگر خلاف آن بگوئی البته ترا بقتل رسانیم پس یوسف
 قاعده اسلام خاموش باستاد آنچه ایشان اظهار کردند روان نکرد * حی * جوان مردی که از هر
 برکشیدش * باندک قیمتی را ایشان فریدش * و آن بنده همدرد و هم یار و یار بست حد در برادری
 را در و برم رسید رفی الدو سیطره بود و هیچ نگرفت که آنی الحمیدینی مردیست که در بیل قلم بر گرفت نبوشت
 * بسم الله الرحمن الرحیم هل اما اشتوی مالک بن زهر من ال یعقوب مملوکا سم یوسف بعشرین درهم اما
 نه فی ذمه بشرطان ان لا یلمسه الا لمسیح الا فرقة ولا یصله الا بعیر من غر و طایر ولا یطلعه حتی یدخل مصرا
 قهش آل یعقوب الحسن و اشهد و ابل لك علی انفسهم اصحاب المصر من التجارة بول * فرد و سنی آورده

است که باعث این چنین قلت شمن دی قیمت آن کو بر بیجا آنست که روزی یوسف هم
 و آینه یاب پاه روی خود دیده گفته بود که اگر چنین خوش شکلی قیمت کرده شود طلا برابر
 او وزن نموده شود در پای غیرت الهی جوش زد و گفت که قیمت چنین شکل چند درهم کاسه خواهند
 شد * بجاگ بود مشهور آن جوان مرد * بنقدی چند مبلوک خودش کرد * و شوره بنص نفس دراهم
 معدوده و گناوه من الزاهدین * و فروخته آن برادر این یوسف هم را به جای اندک در مهای شمار
 کرده شده بود درین فرد ختن از ناخوانائی نمایندگان در یوسف علیه السلام کو بند که بیت در هم
 بودند و قبل بیت دو عادت آن روزگار چنین بود که مودن چهل درم را ششزد و مافوق آن را
 و زن میگردد * حی * و زن بس کاروان محمل به بستند * بقصد مصر و محمل نشست * زیان کاران
 که جنس جان فرد شدند * چنین خنسی چنان از زبان فرد شد * خراج مصر یک دید از از دی * متاع
 جان یک گفتار از دی * ولی این نرخ را یعقوب دانند * زیان این خریداری تواند * ده گنج
 سعادت نافر دست * ستاند در کشیده در همی چند * نافر دست که بمعنی نادان دلی عقل است
 در ترکیب متعاده واقع شده است و قول در گنج سعادت بحر مقدم این و ضمیر فاعل ستاند راجع
 بنا فرزند ز و بغرض آن گنج سعادت مصنف روح بطریق طعن بر برادران یوسف می فرمایند
 که نادان دلی عقل گنج سعادت را از نزد خود میداند به مقابله آن گنج در مهای کشیده و ناسره
 و نادان از مشتری می گیرد
 و سائیدن مالک یوسف علیه السلام را احوالی مصر و
 خبر یافتن بادشاه مصر و مزیز مصر را با استقبال او فرستادن و بحضور خود او را طلبیدن
 * بجاگ و ابرون از دست رنجی * فرد شد پای زبان سودا بگنجی * دست در جی بمعنی کسب
 و مرد پیشه * مس * و ده سسی * و سودا بالفتح بمعنی تجارت و خرید و فروخت آید * ف * حاصل
 آنکه چون مالک را لی گفت و شفت کسب کنجی عظیم عبارت از ذات یوسف علیه السلام
 احتساب است این سوداگری بدست امده شادمان بسیار گشت * نمی آمد روی این دل آرای
 * در آن به بر زمین از شادیش های * ای سبب این یوسف در دی بالفتح و او مدرف بمعنی
 سبب آمد * ی * بیویشش جان می پرورد و میرفت * و دهنزلی را یکی می کرد و می وقت *
 بر مصر آمد چون از یک از ده دور * میان مصریان شد قصه مشهور * که از مالک نیکه از سفر باز
 به مصر این طاعتی گشته و سبب از حدیث مصریان * * * بهرج یکوی تا بنده های * به ملک و لهری
 فرزند و کلام * محبت همی از کلام است که مژد از دهی است سعادت علیه السلام است * مذیده
 (۳۰)

باز از آن دیده افلاک * چو افقش بصورت خانه خاک * ستارگان چون قصورت چشم ما است
 بنا بر آن آثار چشمهای افلاک گفته یعنی فلک با وجود هزاران چشم خود مثل پوست و زین دنیا
 گهی ندیده است صورت خانه خاک کنایت از دنیا است * چو شاه مصر این آوازه بشنید * از آن
 غیرت بسی برخیزش پیچید * که خاک مصرستان چنان است * به از گنبدی این بستان محال
 است * محال بالغم نابودی و سخن نادر است که افی القریه بنگت و بستان کنایت از مصر است
 و گاه از مشوقان و صاحت حسان * کلی کرد و خد فرودس * خرد ز شرم روی شان بر خاک ریخته
 فعل لازم است ضمیر فاعل در آن طایفه بگل فرودس است * عزیز مصر را گفتار و آن شو * با صفت خال
 سوی کاروان شو * به چشم خود به بین آن ماه رورا * بیاد خود بدین درگاه آوری * ای آن غلام
 جبری بدرگاه بیاد پس کلمه را عقید است یعنی اضافت را در بعضی نسخ بیاد از دین درگاه
 او را واقع شده * عزیز مصر و در کاروان کرد * نظیر بر روی آن آرام جا کرد * آرام جان
 فرزند محبوب و معشوق * صی * چنان دیدار از او خود بودش * که بی خود خواست نا آورد بدش
 * دلی پوست سرش از خاک برداشت * به پیش روی خویش سجده گنجه داشت * که هر
 جزایش آنکس خم مبادت * که برگردن ز سر منت نهادت * عزیز را نکه زماک شد طلب
 کار * کش آرد تاد شاه جهاندار * ای طالب و خوانان شد * بگفتار آمدن طوری نداریم * دلی از
 لطف تو امید داریم * که ما را این زمان معتدرداری * با سایش و برین منزل گذاری * بود روز
 سه چار آسود کردیم * که از رخ سفر بی خواب و خور داریم * خیار از روی و حرکت از تن شدیم
 * تن پاکیزه سوی شاه داریم * هر که با گذر داریم اندام * بهندی آنرا امیل گویند * عزیز مصر چون
 این نکته شنید * بخدمت کاری شده باز کردید * شاه از حسن يوسف شمر گفت * به غیرت
 خاست جان شاه را جفت * شمره بالغی اندکی و قدری * می * اشارت کرد که خوابان هزاران
 بدر آنک خوی شهریاران * همه درین کلمه بهیاده بر سر * همه زرکش قبا پوشید در بر *
 زرکش قبا قبا یافته از زر * کمرهای بر صبح بر میان شان * بخت و در شکر و بری دان شان *
 شان ایشان فی طرفه و اکثر محل بعد شان که شد مان است کلمه را شمر و می آید پس حاجت
 نیست که میان را به روی شان مطابق گویم و عبارت را اختلاف کلمه متعارف کرد ایم * چنان از
 بگش خوی پیچیده * دکل رویان مصری بر کرده * که چون آواز بدست در آید * که درین عرض
 بر چشم خود را * که درین محراب است * بخت و بر قوت * بخت و بر قوت * بخت و بر قوت * بخت و بر قوت

شهر واقع شده اند و جای آن کلمه کشنده کدورت است * کشنده ایشان بدین شکل و شمایل * بدعوی داریش صفت در مقابل * شمشیر بختیخود و حادث و شمایل جمع ان * ح * و صفت مفعول کشنده دشمن در بدعوی داریش در معنی مضاف الیه مقابل است ای کشنده معشوقان مصر صفت خود را بدعوی معشوقی خود در مقابلش ای مقابل یو صفت حرم * شود گر خود بود مهر جها نکیرد * ازین آتش رغان نازار او سرود * کلمه شود مربوط بمصر اعراف ثانی است در ترکیب جزای کلمه که شریعه واقع شده و بازار اسم دوست و مرد جوان و ازین متعلق بود آتش و رخ کنایت از معشوق است و مراد این جامع معشوقان مصر است و ضمیر عامل در بود راجع بیو صفت است حاصل آنکه اگر یو صفت حرم خود آفتاب عالم تاب بود تا هم سبب این معشوقان مصری بازار حسن او مردودی و رفتن و بی قدر شود مقصود بادشاه ازین کلام مدح معشوقان مصر است و تفصیل آنها بر یوسف و ترجیح حسن شهر خود بر غیران

باب نیل در آمدن یوسف حرم و غیره
از تن خود شستن و قصل بارگاه بادشاه مصر هودج نشستن

چهارم روز نوحه یو صفت خور * چو زده از ساحل نیل فلک سر * موعده با الفتح و کسر العین بمعنی وعده کردن و یاد در یارم زده بمعنی در روز چهارم روز که مضاف است بموعده ظرف زد واقع شده و حاصل این بیت آنکه در روز چهارم که روز وعده رفتن یوسف نزد شاه چون آفتاب از آسمان طالع کرد مالک بیو صفت گفت که غسل در دریای نیل بکن * بیو صفت گفت مالک که ای دل آرای * تو هر چون بخور کنار نیل کن جای * ز خود کن کرده را شست شوی * ز خاکت نیل راده ابروی * بچشم مالک آن خورشید تابان * بسوی نیل شد عالی شتابان * بریز پیرهن بر دانه برون دست * سمن را پرده نیل و فری است * مراد از سمن که نام کلی است صغیر و خوشبو مرد دست یو صفت حرم است چون دستهای خود را برای کشیدن پیرهن از بدن خود زیر پیرهن که کبود رنگ بود بردند گویا بر سمن پرده نیل و فری ای پرده نیلگون بسته دیا مراد از سمن روی یو صفت حرم است و مقرر است که وقت کشیدن پیرهن روی زیر پیرهن پوشیده می کرد * گلازه ز فشان از غرق به نداد * ز درین بیضه خود زاغ شب زاد * بیضه تخم مرغ و گلازه خود * ح * ز درین بیضه خود کنایت از گلابی است که بر سر یوسف بود و زاغ شب کنایت از موی سر یوسف است سر مبارک حضرت یوسف که از گلازه درین برآمد که زاغ شب از بیضه درین آفتاب حاصل شد * کشید آنکه چنان پیرهن از غرق * که جیش غریب بر شیده از غرق * که کنایت از موی یوسف است بر سر یوسف که با گلابی و بیضه و

جنب یعنی کربان پیراهن مستور می کرد و از دامن آن برمی آید گویا که بیان بر این مرتب مانده می
 بر خفت شده و دانش مشرق آن * نمودن دوش و باز حفظ و اسن * چنانکه در گردن صبح
 زدوشن * نمود یعنی ظاهر و بر بالفتح یعنی سینه * ی * و حفظ با کسر یعنی جانب * *
 چون در دامن پیراهن بمنزله در گردن است و سینه و دوشش بر سفت هر دم بمنزله صبح
 و دوشن پس نموداری دوشش و سینه از جانب دامن هنگام طبع پیراهن بر منظر ظهور
 و بروز صبح و دوشن است از دوره کردن * از اینگون بسته بر بچیل * چو کسین سر و دامن
 بر لب بیل * از این با کسر نه بند * ز هر خیلگون بر خاست فریاد * که شد بیل از دامن ان مه اباد
 بجای بیل من بودی چه بودی * ز با پوشش من استودی چه بودی * قیاس و قاعده فارسی شغلی
 آن است که من بودی و آودی میسم می فرمود لیکن در فرهنگ جهان گیری نوشته که گاهی این میم
 میکل را حذف سازند بقدری دیگری که در چهارت سابق مذکور شده چنانچه حکیم انوری نظم
 نمود * القمه باز کشتم و آمد بخانه زود * در باز کرد و باز به دست از بس استوار شیخ سعدی
 گفته * گفته که گلی به چشم از باغ * گل دیدم و مست شد بوی * بران شد خور که خور را گفته پیش *
 ای پیش یوسف * بر دینیل ریزد چشمه خویش * نه بند چشمه خود چون سراسیمش * طفیل
 بیل شود مست و پایش * هر دو طین راجع یوسف هم است و ضمیر فاعل در نه بند و شود عاید
 بافتاب یعنی چون افتاب چشمه خود را لایق بر صفت نذیر تا خود دست و پای یوسف را بشوید و با طار
 خواست که خود را در دینیل افکند تا طفیلی در پای بیل شده دست و پای یوسف را بشوید پس
 این بیت علت و دلیل مضمون بیت اول است * بدو یا یا عاذا موسی حاجل * چو من در برج آبی
 ساخت منزل * برج آبی حوت را گویند چنانچه احد برج آتشی است و این جامه ادا زمین
 آب در پای بیل امش * بطلعت بود خورشید حمال تاب * چو بنو فرخو رفت اندران آب
 * یعنی صبح مادر امر مست که یوسف هم بصورت خورشید بود لیکن مانند بنو فرخو در آب فرو رفت
 تنش در آب چون عریان درآمد * بنی آب روان را جان درآمد * درین آب جاری رود بیل
 * کشاد از هم مسلسل کیوان را * جانور نجبر بسته آب روان را * هم بالفتح یعنی یکدیگر و
 مسلسل یعنی پیوسته انتهی * پس * و آن صفت کیوان است و قوله نجبر بسته
 آب روان جمله تمثیل است یعنی پیوسته کیوان مسلسل خود را بر روی خود کشاد و این
 از جهت و آب به منزل که دستین و نجبر بسته و بیل * سبب دیگر از این است که در آید

کویار خیمری برپای آب روان بست داز روان شدن اورا باز داشت * مهی ساخت بهر مید
 خواهی * مغیر دمی از مد آیمایی * مغیر دام کنایت از مویهای مراست و مد کنایت از روی
 یوسف است و مای عبارت از مایه بیان در یایازمین یعنی یوسف که مویهای سر خود را در
 آب کشاده کویا برای مید کردن دمی کشاد از روی خود تا مایه بیان در یایا تا بزمین * گهی میر نخت
 آب از دست بر هر * ز پروین ماه رانی بست زیور * پردین که عقد شریار اگویند از قطره های آب
 است که بر رخساره یوسف حرم وقت غسل و شستن روی جمع می شده و ماه کنایت از روح
 یوسف است * گهی میداد از کف مانش گل * ز پنجه شانه می زرشاخ سنبلی * گل کنایت از
 روی احن و شاخ سنبلی از مویها یعنی یوسف گاهی روی خود را بدست می مالید و از پنجه دشت
 خود شانه می کرد مویهای خود را خلال می کرد از پنجه دشت خود * چو کرد از روی دهر که از تن فرد شست
 * چو مردی از کنار نیل بر دست * ز مفرش دار مالک پیرهن خواست * جلباب سمن گل را
 یار است * جلباب بالکسر یعنی چادر * ح * جلباب سمن کنایت از چادر سفید است و مراد این
 چاپه را پیرهن سفید است و گل کنایت است از اندام یوسف حرم حاصل آنکه بعد از غسل پیرهن سفید
 بپوشید و مفرش داره داده اند و مفرش ای تو شکبجی * کشید آنکه پیر دیبای زرکش * پنجدین نقش
 نای خوش منقش * ای به سیار نقشهای منقش بود و مصرع ثانی صفت دیبا است و دیبای زر
 کش دیبای که از زر بافته بود * بزرین تاج مہ را قدر شکست * میان بند مرصع بر میان بست *
فرداد نخت زلفین و لادیز * هوای مصر زان شد عزیز امیر * بدان خویش در هودج شاندند *
تقصید قصر مرکب بر اندند * نمود از قصر یردن تحکای * که شاه انجا کشیدی دخت گاهی * ای ظاهر
 شد و به نظر اهریرون از قصر بادشاه مصر تخت گاهی که شاه مصر انجا خنگاه می کشید دخت بالفتح
پوشیدنی واسباب خانه * مس * به پیش خیل خوبان مفت کشیدند * پان دید ای یوسف ار میدند *
پیش ای پیش بادشاه مصر فراز تخت هودج را انجا دند * جهانی چشم بر هودج کشادند * فراز بالفتح
بمعنی نزدیک و پیش و بالا بلند * و انجا بمعنی نزدیک و پیش سستمن است * قضا ار بود ز اهریتره
این روز هفته آفتاب حالم افروز * کله د ای انجا بمعنی ازای از قضا ای الهی * دل * ز اهریتره ای سبب
اهریتره و تاریک و آن روز طرف زمان بود واقع شده ای در ان روز آفتاب اسم بود است
و هفته خران و هفته فعل لازم است ای در ان روز که یوسف یار گاه پادشاه در آه آفتاب
از اهریتره به شده بود * یوسف بکثرت دک که ای دل آرام * و هودج ن بودی تخت که

رسد دستم بدین اقبال یانه * اقبال پیش آمدن و روی آوردن به چیزی * ح * چو دایه آتش
 او دید گر چیست * چو شمع از آتش اوزار بگریست * زار و زاری ناله زده ز دکان و خواری
 * سسی * به گفت ای شمع سو زای خود نهان دار * غم شب رنج روزی خود نهان دار * صوری
 پیشه کردی روز کاری * مکن خبر بهر نیز امروز کاری * بود که خبر امیدت بر آید * ز ابری تیره
 خورشیدت بر آید * بودای شاید فی الحقیقت الصبر مفتاح الفرج لغتین کشایش * ح *
 بعرض بیع در آوردن مالک یوسف عزم را و هجوم کردن مشتریان بوی و خریدن ز لیثا و پ را باضعاف
 آنچه دیگر مشتریان می خریدند * چه خوش وقتی و فرح روز کاری * که یاری بر خورد از وصل
 یاری * بر افروزد چراغ اشنائی * ربائی یابد از داغ جدائی * جو یوسف شد بخوبی کرم بازار *
 شدندش مصریان یکسر خریدار * بهر چیزی که هر کس دسترس داشت * در آن بازار بیع او
 هوس داشت * بیع بالفتح خریدن و فروختن من الاضداد * ح * و این جا معنی اول است * شنیدم
 کرکش زالی بر آشفست * تنیده و ریسمانی چندی گفت * زال زن بپیر فروت * مس * همین
 بس که چه من کا حد قماش * که در ساک خریدارانش باشم * کشاد ناروانی متاع و بخران کشد
 و کا حد متاع ناروان ملعت کا سد * ح * و قی کشف للغات کا بند حد زر و سیم نامر و ج قماش بالضم
 متاع و درخت خانه از هر جنس * ح * و به معنی جوهر و که صنعت نیز آمد چنانکه گویند فلان جامه خوش
 قماش است * قی * زال گفت که اگر چه قماش من کا سد و لی و داج است لیکن مرا همین کافی
 است که من به مقابله همین ریسمانی چند در زمره مشتریان او داخل شوم * منادی بانگ
 میرزا از چپ و راست * که می خواهد غلام بی کرم و کا ست * آورده اند که یوسف هرم نعره زد
 و گفت منادیان را که اورا بعضیات کمال و تحت مذا ادا دن موصوف می کردند که وصف من
 مکنید و بگوئید یک بنده است چنان و چنین زبون چرا که یکبار در آینه روی خود دیده در دل خفته کردم
 که اگر هم چمن بنده باشد چه قیمت او بود از شامت این خضره مارا بدر می چندا سره فر دختد آلال
 اگر می گوئید بگوئید که من بیشتر یوسف بن یعقوب اسمرائیل بن اسحاق ذبیح الله بن ابراهیم
 خلیل الله آنگاه بسبب این غم نفس و مجز که یوسف کرد حق تعالی فرمود اکنون بین تو ای
 یوسف قیمت و قدر خود را * رخ او مطلع صبح مناعت * لب او که هر گاه ملاحت * مباحث بالفتح
 خوبی * ح * و بیکور دلی شدن * ج * و ملائکین شدن * ح * و شیرین شدن * ج * و سیمانی
 مبله حشره چهره بر نور * با خلاق کرامش سینه منور * و سیمانی با کبر علامت و نشان در روی

و صلاح بالغتج یکی ضد فساد * ج * نیارد بر زبان جز راستی بیج * نباشد در کلام او خمد و پیج *
 یکی شد زان میان اولین کار * یک بدره زر سرخش خریدار * بدره بالغتج همیان ده هزار
 دوم * ج * دیای در کلمه بیک برای معاوضه و مقابله است و شین در سرخش بضاف
 الیه خریدار است یعنی یک شخص اول و هله خریدار یوسف شده به مقابله یک بدره
 زر سرخ * ازان بدره که چو خواهی شمارش * پیای از درست زر هزارش * درست
 بختین و سین هله بمعنی مهر زر و نقره خالص * سی ده * و شین در مصرع عاید بدره است
 و راست باول و ثانی مضموم بشین زده تنگه زر را گویند که با شرفی اشتباه دارد و ان را
 بتازی تارجه خوانند * ی * خریداران یوسف رخس را ندند * بمنزل گاه صد بدره رسانند *
 و رخس رستم و مطلق اسپ را نیز گویند رخس را ندند ای رخس خریداری یوسف
 زار اندند یعنی خریداران دیگر بصد بدره خریداری یوسف شدند * ازان اخرو دولت
 مند دیگر * بقدر روزن بودت مشک از قر * از فروبی تیز خوش و ناخوش و مشک تیزوی
 * ج * بران دانای دیگر ساخت افزون * بوزنش لعل ناب و در مکنون * ناب خالص و
 بی امیزش * ه * بدین قانون ترقی می نمودند * ز انواع نفایس می فروزند * قانون اصل و رحم
 * ه * نفایس جمع نفیس و نفیس بمعنی کراخیه * ج * زینجا گشت زمین معنی خردار * مضاعف
 ساخت آنها را بیک بار * آنها را ای آن همه قیمت را که جمله خریداران سابق کرده بودند *
 خریداران دیگر اب به بستند * پس زانوی نومیدی نشسته * عزیز مصر را گشت ای نکو رای *
 بر در مالک این قیمت به بهای * بگفتا آنچه من دارم و قیده * ز مشک و گوهر و در و خزینه *
 و قیده بالغتج آنچه در زیر خاک یا مغل کرده باشند * ف * بیک نیمه بهایش بر نیاید * ادای آن تمام
 از من کی آید * زینجا داشت در جی پر ز گوهر * نه در جی بلکه بر جی پر زاخر * درج بالضر
 ذوکان و طبله که پیرایه و جواهر روی نهند * ج * و این جا بمعنی ثانی است * بهای هر
 کهر زان در مکنون * فراج مصر بودی بکه افزون * فراج بختین باج * ج * یعنی محصول زمین
 مکنون بالغتج همان داشته شده * فی * بگفتا کاین کهر ناز بهایش * بدو ای کوهر با نمندایش
 * درین کلام سادی محذوف است و حرف ندا که کلمه ای است که قایم مقام او کردند و قوله کوهر
 با نمندایش جمله ستانده است ضمیر شین را جع بیو عفت عزم است یعنی بدو ای عزیز
 مصر این کهر ای دوج من در قیمت یوسف کهر جان من دای یوسف باد * عزیز آدر دبا زار

نوبه * که دارد میل و شاه زمانه * یعنی زغبه خریداری و زغبه * که در خیال وی این پاکیزه و امان
 بود و دفتر دیگر غلامان * خلیل یا لقمه سواران و کلاه اسبان و اصحاب و کرده * ف * بگفتار و
 سوی شاه جهاندار * حق خدمت گزاری را عمار * مگو بر دل عزاین بندی ندارم * که پیش دیده
 فرزندی ندارم * سرافرازی دهی زمین احترام * که آید زیر فرمان این غلامم * احترام حرمت
 داشن * ح * بر جم اختری تابنده باشد * مرا فرزندی باشد * عزیز آمد بفرمان زلفا *
 به گفت این قصه را با شاه والا * والا زبردست و بزرگ بقدر و جاه بندی * * چو شاه این نکته
 سنجیده پشید * ز بذل التماسش سر نه پیچید * ح * بذل دادن * اجازت داد تا طالی خریدش *
 ز مهر دل بفرزندی کردیش * مضمون این بیت موافق آیت است و قال الذی اشتراه من مصولا
 مرا اذ اکرمی مثواه عسی ان یفعلننا و یتخذوا ولد او گفت آنکش که خرید یوحسف را از اهل مصر یعنی
 عزیز مصر مرزن خود را یعنی زلفا را و کرامی دار جای این غلام را که شاید نفع مارا دهد آن یوحسف
 از کار و خدمت یا بگیریم مادر او را فرزند * حی * بسوی خانه بردش فرم و شاد * زلفا شد ز بند محنت
 ازاد * منتقول است که چون یوسف را بخیرید عزیز مصر یوحسف پنجاه ساله بود و سیزده سال در
 خانه او ماند و چون سی ساله شد و بعدین ریان که باد شاه مصر بود او را و زیر خود ساخت و چون
 سی و سه ساله شد ای تعالی او را ملک و حکم و علم داد و چون صد و بیست ساله شد ازاد الفلک
 به دار الحقاظر امید که افی تفسیر الیدارک * بمنزکان کوهر شادی همی سفت * ز چشم خود همی
 بار بدو میگفت * کوهر شادی را بمنزکان سفتن کنایت از کریستن بشاد است چنانچه باب
 کمال غم و اندوه کریم می آید بسبب شادی و کمال خوشی هم کریم می آید * به پیداریست یارب
 یا حجاب است * که چشم من ز جانا کابیناب است * بشبهای سیاه کی بود امیدم * که کرد
 روزی این روز سفیدم * ششم را صبح فیروز می بر آید * غم و رنج شهادت زی سر آید * تمام شود *
 شدم با نازنین خویش همراز * سر را کون که پر گردون کنم ناز * ناز کش معشوق از عاشق
 * ف * و این جامه یعنی فخر است * درین محنت سزائی غم چمن کیست * پس از پشردگی
 غم چمن کیست * چه بود مایه در ماتم آب * طیان در در یک تفغان از غم آب * تفسیدن
 بسین همایون تر سیدن یعنی گرم شدن * مس * و تفسیده گرم شده را گویند * سی * و
 تفسان اسم فاعل از ان است * در آمد سیاهی از ابر کرامت * بدر یا بدر از ان ریگ سلامت *
 که بودم کرمی در ظلمت شب * رسیدن جان ز کمر اویم بر لب * ای پیش از وصل یوحسف حرم کرم

کنند راه بودم در تاریکی شب * برآمد از افق رختنده ماهی * بگوئی دولت به نمود راهی * که بودم
 خفته بر بستر مرک * غایده در رک جان نشتر مرگ * در آمد ناگهان خضر از در من * باب زندگی
 شد یاد رسن * یاد ریاری دهنده * * محمد الله که دولت یاریم کرد * زمانه ترک جان آزاریم کرد *
 هزاران جان فدای آن ناکوکار * که آورد این چنین نقدی * باز او * یعنی آن مالک که او یوسف حرم
 آورده * چه غم گرفته کوهر شکستم * که آمد معدن کوهر بدستم * مراد از خفته کوهر همان درج
 پراز که مراست که در قیمت یوسف حرم داده بود * به پیش نقد جان کوهر چه باشد * طفیل دوست
 باشد هر چه باشد * جمادی چند دادم جان فریدم * محمد الله بسی ارزان فریدم * جهاد بالغت هر چه
 جان نداد * * کی از نقد خود آن کس بهره بید * که عیسی مدد فرمهره چید * فرمهره بالغت
 مهره ایست کم از ز * ف * هندش سگانه و کودی نیز گویند که افی نسخ بعینا عیسی در لغت
 عرب بالغت سین است مثل موسی اما فارسیان بکسر سین بطریق املا که موسی و عیسی خوانند
 چنانچلیلی را که بالغت لام ثانی است لیلی بکسر لام خوانند * ف * اگر فرمهره بدود کردم * چه عیسی
 آن من شد سود کردم * بدود بای موده یعنی ترک دوداع * و آن مدد یعنی از آن * * ای
 هم چه عیسی از این من شد * شعر کثرت این امر آدمی باخت * مسر شک از چشم کوهر بار
 می ریخت * شعر بالغت جامه ابریشمین بسیار باریک * لف * کبی در روی یوسف لال می بود *
 ز داغ به بحر غزال می بود * لال یعنی کنک * * و به بحر بالغت حدائی * فی * و بال یعنی دل
 و عال * * که از بهر که شسته یاد میکرد * بو عاش ظاهر خود شاد می کرد *

داستان دختر بازغه نام که از نسل عاد بود و بمال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق شدن او به
 جمال یوسف حرم و در این مجاز جمال حقیقت دیدن و از مجاز به حقیقت رسیدن

عشق از دیدار خزد * با کین دولت از کفزار خزد * در آید عاوه حسن از ره کوش * ز جان
 آرام بر باید دل هوش * ندارد پیش ازین دلاله کاری * که گوید قصه زیانکاری * ز بدین هیچ
 اثر در میان * کند عاشق کسان را غایبانه * بکام مصر ز بهادر خود * یعنی نامش باز غم بود * که نسل
 عادیان را امروری بوده نسل فرزندان * ف * و عا قبیله ایست که هود علیه السلام بر سالت بایشان
 آمده و ایشان از نسل عاد بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام بودند و مردم را نیز عاد خوانند
 و عادی منسوب بقبیله عاد * ب * زده درج عقیقش خنده پرور * ز شکر خنده او مصراش شکر پر * عقیق
 نسبیکی است که چون در انکاشتری کند اندوه از دل پیرد که افی مجایب البتلد آن دوی از کوهر

عقیق یزد * * * دودرج عقیق کنایت از دنان است یعنی دنان باز غمه بسبب کمال خوبی و صفائی خود در خنده می زد و از شکر خنده او شهر مصر از شکر پر بود * * * چو شکر و یختی از لعل خندان * * * شکر انگشت بگرفتی بدندان * * * انگشت بدندان گرفتن کنایت از تعجب و تعجرب است و لعل خندان کنایت از لب است یعنی شکر از شکر لبهای باز غمه تعجب و تعجیر می کرد * * * شکر بود از دنانش بادل تنک * * * نبات از رشک لعاش شیشه بر سنگ * * * شیشه بر سنگ کنایت از شکسته است یعنی نبات بسبب رشک لب لعل او شکسته می شد * * * چو در لطف نباتش لب خره شد * * * نبات اندر دل شیشه کره شد * * * لطف بالقصر نرمی و نازکی در کار و کردار * * * ح * * * و قره بکسرتین سبقت بردن و ظفر یافتن * * * ف * * * و غالب شدن و زیاده کشتن * * * خز * * * و ضمیر شین که عاید یاز غم است بمعنی مربوط و متغاف الیه لب است یعنی چون لب های باز غمه در نرمی و نازکی و خوبی غالب تر و زیاده تر از نبات شده و نبات بسبب غیرت و رشک آن در میان شیشه کره و منجمد گشت عاثر آن است که نبات یعنی مصری را در شیشه منجمد می کنند * * * نبات از چند دای شیشه رادل * * * نمی شد باللب لعاش مقابل * * * از چند بمعنی هر چند و اگر چو دل دادن کنایت از دلیر شاختن است * * * می * * * و ضمیر فاعل شد راجع بسوی شیشه است و بیت ثانی علت نمی باشد * * * نود و ایمن ز لعل می پرستش * * * که بان پردلی آرد شکستش * * * ضمیر در نبود راجع بشیشه است و هم چنین ضمیر شین در شکستش و ضمیر در پرستش برای علت عاید یاز غم است و ضمیر فاعل در آرد بسوی لعل می پرست است و لعل می پرست کنایت از لب است * * * جهان را فتنه بود آن غیرت حور * * * ز شیرین شکر او مصر پر شور * * * شور بمعنی غوغا آمده * * * می * * * هران ملک در سودااش بودند * * * بتان مصر ناپرواش بودند * * * سودا بالفتح خیال و مایه یوست که در دماغ مردم افتد و از آن خیالات فاحشه و خلل دماغ زاید * * * و بمعنی عشق نیز به نظر آمده و پروا بالفتح بمعنی فراغت * * * و دس * * * و ناپروا بمعنی بی فراغت و سراسیمه * * * مس * * * و بمعنی بی طاقت و بی آرام چنانچه سلطان کوید * * * گل چو بر کیر و چراغ از شمع کافوری صبح * * * بابل شودیده چون پروانه ناپروا شود * * * در جهان کیری گفته که پروا بمعنی طاقت و آرام آید و بمعنی توجه و التفات و میل و رغبت بود و بمعنی فراغت انتهی حاصل آنکه سرداران ملک سودای عشق باز غمه میداشتند معشوقان شهر مصر هم در عشق او سراسیمه و بی طاقت و بی آرام و بی قرار بودند و را کثر نسخ جای ناپروا و الغظ ناپروا و ایای موده نازی واقع شده است درین صورت معنی پروا میل و رغبت باشد و ناپروا بمعنی مایل و راغب یعنی بتان مصر مایل و راغب او بودند لیکن بنظر

لفظ سوداگر در اول مصراع واقع شده و بنظر کمال مبالغه نشود اولی افعی ناپروایان اولی و انساب است
 فیما جرد نالک ظهران ماقال الشیخ احمد العثانی فی ان اللفظ الکلی وقع فی اکثر التبع افعی ناپروایان
 عربی فاطمین تعریف الکاتبین فاسد غیر محمود ناش من قلت التبع فافهم و در بعضی نسخ * بتان مصرع در پاش
 بودند * واقع شده * دلی چرخ می سودا فراد * بهر کس در نمی آمد مراد * زهر و مال و استغای جاهش
 * نمی افتاد سوی کس نگاهش * حدیث یوسف و دمشق چو بشنید * بهر روزی او مهرش
 بحسب * چو شد گفت و شنود او پیایی * شد آن اندیشه محکم در دل دی * بدین میباش افتاد
 از شنیدن * ملی باشد شنیدن تخم دیدن * نصاب قیمتش معلوم خود ساخت * ترتیب نصابش دل
 به پرداخت * نصاب با کلام بر معنی رتبه و جرئت و اصل آمده * لغت * و معلوم بالغت و ریافت شده و
 دانسته شده و در فاسی معنی چیز در دم و دنیا و مال هم آمده است * ف * و به پرداخت این
 به معنی خالی کرد و فارغ گشت یعنی چون اصل قیمت یوسف دانست که این قدر است همه اموال
 خود ابرای خریدن یوسف جمع کرد و برای همراه خود بردن تیار کرد و چنانچه از توبه و ترتیب جمع کردن
 آن مال دل خود را خالی کرد و فارغ نمود ای فارغ المال شد احتیاج بهم کردن بهر چیزی باقی نماند و احتمال
 دارد که معاد * معنی ایتر مراد باشد یعنی همین قیمت یوسف را مال خود ساخت و از جمع کردن مال خود
 دل را خالی کرد فتح شین نصابش معنی خود بود * مراد شتر همه پاکیزه * که هر * مراد زیاده مشک و گوهر و زر
 * که هر معنی اصل هم آمده * * و پاکیزه که هر صفت مراد شتر است * از انواع نفایس هر چه
 بودش * که دادن در بهایق نمودش * ای بر نظر آمد آن باز غم و * مرتب کرد و راه مصر به
 داشت * به نحر از نحر این هیچ نکذاشت * فتاد از مقدمش آواز و در مصر * بر آمدنای و هوی
 تازه در مصر * قدم و مقدم از سفر باز آمدن دوی مصر * ح * و دای هوی معنی شور و خوی غم
 زدگان * ف * بهر آمد سرش در راه و صفت * خبر پر سان ز جولان روی و صفت * جولان * بشع و سکون
 و داندن احب و حرکت کردن و کردیدن و سیر کردن * ف * چو از جولان که یوسف نشان یافت
 * دل خرم بسوی اعدان یافت * دل خرم حال است از صمیم یافت * جمال دید پیش از مداد ارک
 * چو جان ز آلودگی آب و گل پاک * به کیتی پیش او نادیده هرگز * ز کس مانند او شنیده هرگز * نخست
 از دیدن او بی خود افتاد * ز دوق بی خودی گشت از خود آزاد * و زان پس بی هوشی و هوشی آورد *
 ز خواب غفلتش بیداری آورد * زبان بکشا و پر حش کرد آغاز * چو هر جست زان گنجینه راز *
 چو هر کنایه از جواب ای یوسف هر دم دگر بگفت از کنایه از هفت هر دم یعنی از یوسف هر دم

سخن را چند و جاها طایفه * بر گفت ای از تو کار بگو ی راست * بدین خوبی محملات را اگر آراست *
 که لامع ساخت خود شید جینت * که آمد فرمن مرخو شه چیت * مفت خود شید چین است و در کلام
 مذف و افعال است ای خوشه چین خود شید چین تو * که امین خامه زن نقش تو پرداخت * که امین
 باغبان سه و تو پرداخت * پرداخت معنی آراست و مرتب گردانید و جلاداد * مس * که زد
 بر کار طاق ابروت را * که داد این تاب شد کین کیست را * طاق معنی محراب آمده چون محراب
 سجده و غیره چون ابروی خم دار بشکل محراب بغایت خوش خامی باشد ابروی مدشوق را به
 محراب تشبیه داده اند محراب در شکل نصف دایره می باشد لهذا فرمودند که زد بر کار طاق ابروت
 را یعنی محراب ابروی ترا از پرکار که ساخته و نوشته است تاب معنی پیچ بود * ی * کل حیراب تو اب
 از کجافور * بدین آتش درین بستان که پرورد * آب معنی رواج و رونق و طرز کنایت از روی
 و روش آمده * ی * و ضمیر شین که مفعول پرورد است راجع بکل حیراب است که کنایت از روی
 به سبب عزم است * سردت خوب رفتاری که آموخت * بعایت نگر گفتاری که آموخت *
 نگر بالفقح چیزی بگوید که بدنش خوش آید * ه * و سمر مراد از قد است * مر و دی تو
 لوح نامه کیست * مر زانت تو حرف خامه کیست * که دینار کیست از چشم بکشد * و خواب نیستی
 بهدار پیش داد * ای از عدم بود و در آن چشم ترا * که بر دوج درت زد و قفل یاقوت * که
 دل را قوت آمد و روح را قوت * دوج کنایت از دهن است و قفل یاقوت کنایت از لب
 و مصراع ثانی صفت قفل یاقوت است و کاف دران مصراع و مفید است و در مصراع اول
 معنی که ام دقوت اول به تشدید و او ایضاً ضد ضعف و ثانی سکون و او معنی غذا * که کنیت در
 ز نحدان چاه غبغت * که زاب زندگی کردش لبالب * غبغب است ز نحدان * ز * و لبالب
 معنی پر و بالا مال * ه * و کز اب بکسر کاف باید خواند یعنی که ام یعنی که ام آن چاه ز نحدان تر
 از آب حیات پر کرد * که خال عبرتست و بر خبار * دشمن ساخته زاعی را بکزار * دشمن
 بالفقح بای بودن * ه * ه شعرا خالی سبزه را بطریق تمثیل و تشبیه زاع قرار میدهند * چو به صفت
 این سخن را کرده اند گوش * غذائی طاق فشان از چشم نهوش * غذا بغبین ترجمه معنی خورش که پرورش
 بدان بود * ه * و نوش بر او مجهول تر یا که د آب حیات و شیرین و لذیذ * فر * و این جانغذای طاق
 کنایت از سخنان و جواهر است و چشم نوش کنایت از دهن یعنی به صفت بعد از استماع
 سوا الهیای باز جواهر است سخن طایفه من خود بر آورد و تفصیل هر یک بطور جداگانه است معلوم می شود *

بقا جمع است آن مانع من * گراز بحرش بر شمش قانع من * رشع خوی گردن و تیرایدن * ح *
 قانع بس گنبد * فلک یک نقطه از کلک گمانش * جهان یک عجز از باغ جهانش * نقطه
 نشان سر قلم که بر کاغذ نهند * ز نور کاغذش نور شیدایی * ز بحر تیره تش کردن صافی
 * حجاب بالفتح آب بسیار و قه آب * ف * جمالش بود پاک از تو سمت عیب * نهضه در حجاب عالم
 غیب * ز ذرات جهان آیه پناخت * ز روی خود هر یک پر تو انداخت * ز ذرات ای انسان
 در آینه حق * چشم تیر نیست هر چه نیکو است * چون نیکو بنگری عکس رخ او است * چو دیدی عکس روی
 اصل شتاب * که بایش اصل نمود عکس را تاب * تاب به سنی طاقت و قدرت * سی * معاذ الله
 اصل از دور مانی * چو عکس آخر نمود بی نور مانی * یعنی خود را در عکس که غبارت از ماسوی الله
 است عقید کن و از اصل کنایت از ذات الهی است دور میند از زیر اگر اگر عکس تمام شود و با ضرر حد
 توبی نور خواهی ماند چه عکس را نهایت است انجام آن فنا است و اصل را نهایت نیست باقی است
 از لا ابد * باشد عکس را چندان بشائی * ندارد در تک کل چندان و فانی * بشا خواهی بر روی اصل
 بنگر * و فاجویی بی اصل بگذر * بقا بالفتح ماندن و در اصطلاح مقصود به تعارفات از آن است
 که بعد از فانی از خودی خود را باقی بچن باشد * ف * و فایا بالفتح و الله بپایان نیکه داشتن و سر بردن
 دوستی و عهد و سخن * ف * غم جزای رک جان را خراشد * که گاهی باشد و گاهی نباشد
 * مصرعه ثانی صفت جزای است یعنی غم جزای که گاهی باشد و گاهی نباشد و همیشه و پایدار نباشد
 رک جان را می خراشد به خلاف چیزی که بر یک حال باقی ماند و تبدل و زوال نه پذیرد که وی جان
 خراشی نمی کند چه جان خراشی بر فقدان شی حاصل بود و فقدان شی باقی صورت نگیرد * چو دانا
 دختر این اسرار بشنند * با طعشق بود سمن در نور دید * یعنی پیچید و عشق مجازی دور کرد
 و رجوع به عشق الهی کرد * بیو صفت گفت چون و صفت شنیدم * بدل داغ تمنایت کشیدم
 * گرفته پیش راه آرزویت * ز سر با ساختم دو جنت و حیات * چو دیدم روی تو افتادم
 از پای * جان دادن به پایت ز دم زای * از پای افتادن نیکو شدن * ولی چون که بر اصرار
 سختی * نشان زان منبع انوار کشتی * جمیع انوار ذات حق تعالی است * به تحقیق سخن
 شکافتی موی * مرا از مهر خود بر تافتی روی * حجاب از روی امیدم کشودی * ز ذره ذره بخوار شدیم
 نمودی * اکنون بر من چه دین را باز امت * که با تو عشق بود زین مجاز است * باز یعنی کشاده
 * بی * در مصرع ثانی نفی تیر و جان را از است * چو باشد در حقیقت چشم بازدم * بر افتد ترک سودای

خازم * بازم یعنی کشاده * چراگ ابله که چشم باز کردی * مرا با جان جان مرا از کردی * ز مهر غیر
 باستی دل من * حریم وصل کردی منزل من * مراد از وصل وصل الهی است * اگر هر موی
 من گردد زبانی * نه تو دانم هر یک * استانی * این هر دو مصراع شعر فداوقع است * یازم گوهر
 شکر تو سفتن * هر موی ز احسان تو گفتن * این بیت جزای هر دو مصراع نیت اولی است
 که شعر فداوقع شده اند * پس آنکه کردید رودی و رفت * برست از مایه سودوی و رفت *
 این بیت قول مضمت است بدو و بالفهم و قیل با کسر یعنی و داع و ترک * ف * و ضمیر کرد و
 و رفت در هر دو مصراع و ضمیر برست راجع بدختر مذکور است که نامش بازغده است و وی
 در هر دو مصراع اشارت به سوختن حریم است و در بعضی نسخ مصراع ثانی باین عبارت واقع
 شده که شست از مایه سود و زیان رفت * بنا کرد از پس رفتن به تعجیل * عبادت خانه بر محافل
 نیل * دل از مال و ملک عالم آزاد * به مسکین و محتاجان سیلا داد * حال از ضمیر فاعل داد که
 عاید بدختر است * که ملک و مال را تاراج کردند * بقوت یک شبش محتاج کردند * فاعل
 کردند محتاجان و مسکینان و ششین ضمیر مفعول راجع به بازغده است * بجای تاج از گوهر مرصع *
 قناعت کرد با خر حوده متع * خر سود بادل مفتوح بانی زده و سبب مضموم و دو معرفت بعنایت
 کهند و از هم ریخته را گویند و متع به با کسر بر شعر آنگاه در زمان * ح * بجای بستن زمین
 عصابه * سر بر بست و ششمین پایا به * عصابه با کسر سر بند و نوعی از بردای یمنی * ح * عصابه
 با کسر آنچه بدان سر و دخر آن بسته شود و دستار را نیز گویند انتهی * ب * و بمعنی رگ بند * ف
 * یعنی بازغده مال خود را در راه خدا تاراج کرده چنان ذلیل شد خود بجای عصابه زر پایا به ششمین
 که لباس پایا به بر بست * تن خود را طلسم و اکسون پرداخت * لباس آینه آما از نده عاغت
 * طلسم جامه آبروشمی و اکسون با کسر نام جامه ایست سیاه در خور کتوت سلاطین * و در
 جهان گری آورده که اکسون بادل کمود بانی زده نوعی دیبای سیاه رنگ بود که بغایت نفیس
 و بس قیمتی باشد انتهی و پرداخت این جامه یعنی ظالمی کرده آید تشبیه باینه از آن است که اکثر اینه و آن
 از ندمی خانه و آینه را در آن می بند * بدست دی چون کوه و دیواره * سفالین سبزه آمد در شعله * سفال
 بالفهم گل ناخته و پر کاله آوند گلای و استخوان و جود بسته و فندقی مانند آن * ف * و در جهانگیری
 آن را با کسر سبب آورده و سبب بالفهم مهر نا که عدد تسبیح بوی گیرند * ح * و ب * و بزبان این دیار
 آن را تسبیح گویند و گوهر دار مضمت مقدم باده با ح * یعنی سبب سفالین در دشت و می آید خانه

باره جوهر دار که پیش ازین دوزخ است و می بود * کنج آن عبادت خانه ره کرد * ز عالم زودوران
 محراب که کرد * ز کلنج دامن خاکتر آورد * غایت بستر سنجاب آورد * کلنج بالضم و باکاف
 فارسی رفته و خاکه ان * ه * و در قنیه بالضم اول و فتح دوم نقای که آن جاره رفته اند از ند * ف *
 کلنج وزن کاشن گفته * سی * و سنجاب جنسی از پوستین پوشش ملوک * ه * و در جهان
 کبیری گفته که سنجاب بادل مکور نام جانوری است که اندکی از موش کلان تر باشد از پوحتش
 پوستین سازند انتهی یعنی باز غم بکند امن بر از خاکتر کلنج آورد در خواب گاه خود گسترده بجای
 بستر سنجاب که پیش ازین در طالع دنیا داری و غنای گستر * ز خارا زیر سر بنهاد باش *
 در آمد کینی از دردش بنایش * دران معبد بسرمی برد تا بود * بطاعت پای می افشرد تا بود *
 معبد بالفتح عبادتگاه و بسربردن کنایت از که دران کردن و زندگانی نمودن است و پای فشردن کنایت
 از ثبات قدم و در زیدن است * ی * و قی کشف اللغات پای قشر و پایای فارسی استوار کرد
 و قرار گرفت * چو در طاعت کرمی عمرش مراد * جان دادن چو مردان خوش بر آمد * یعنی بموت
 خوش مرد و آن باز غم و سسر آمد یعنی تمام شد * نه پنداری که جان را رایگان داد * فروغ روی
 جان دید و جان داد * دلا مردانگی زمین زن یاموز * ماتم شیوه شیون یاموز * ماتم مصیبت *
 * ز * و شیوه بادل مکور و یای معرفت یعنی تر زور و دشواری * ی * و ماتم شیوه یعنی ماتم
 زده و صاحب ماتم و مصیبت از قبله پندیده و عداوت پیشه و شیون بادل مکور و یا مجهول
 ناله و افغانی بود که در هنگام مصیبت و محنت کند * ی * و قی کشف اللغات یعنی ماتم و فریاد و گریه
 آورده و یاد بر ماتم یعنی از یعنی از ماتم زده ناله ماتمی یاموز داد ای آنکه گوئیم که با معنی در است و
 شیوه مضاف بسوی شیوان است یعنی در ماتم و مصیبت طریق شیوان از همین زن یاموز و در
 بعضی نسخ ماتم شیوه بین شیون یاموز * واقع شده برین تقدیر مراد از ماتم شیوه همان باز غم
 است یعنی زن مصیبت شیوه را به بین و شیون از و یاموز * غم خورد و آکر این غم نداری *
 بکن ماتم گر این ماتم نداری * این غم و این ماتم اشوات بغم و ماتم باز غم است که در عشق و محبت
 الهی غم و ماتم زده شده بود یعنی غم عشق و محبت مشوق حقیقی بجو چنانچه باز غم خورد و اگر این غم
 و مصیبت نمی داری باید که غم خود خوری یعنی تا سفت و نداشت بر ضایع شدن عمر و دوری
 و همچو روی از ذات حق داهو و لعب و صورت پرستی بکن و گریه و نزاری کرده تو به بکن *
 سرشد عمر در صورت پرستی * دمی زانده شد صورت پرستی * بهر دم حسن صورت

راز دالی است * ز عالی هر زمان کردن بحالی است * کردن بفتح کاف عجمی بمعنی کردند
یعنی حسن صورت کردند است از عالی بحالی در هر زمان اصلاً بر یک حال ثابت نیست *
مزن مردم قدم در سنگ لاهی * ز شاخی هر زمان منشین بشاخی * سنگ لاخ زمین سنگستان
* * نشیمن بر تراز کون و مکان گیر * فراز کاخ منی آشیان گیر * بود معنی یکی صورت هزاران *
مجموعه است از صورت شماران * پریشانی بود هر جا شمار ی ست * و زان رود یکی کردن
حصاری ست * چو تاب حمله دشمن نداری * به آن کز جنگ او باشی حصاری * ای صاعب
حصار و حصار دار یعنی چون تپیل بار و پریشانی کثرت و علایق و تعاقبات نداری بهتر در حق تو
آنست که در حصار وحدت نشینی و روی خود در همان یک ذات واحد لا صریح نداری که همین
حصن حصین است
را و خلعت کاری نمودن مرا و را با آنچه دستار من و مقل و را بود *

چو دولت گیر شد دام زلیخا * فلک زو سکه بر نام زلیخا * سکه بر نام زلیخا زدن کنایت
از بادشاهی دادن بر زلیخا است یعنی چون دام عشق زلیخا گیرند و حاصل کنند و دولت وصل
یوسف شد فلک سبب این دولت عظمی زلیخا بادشاهی داد او را بادشاه و از غم و الم
آزاد ساخت * نظر از آرزو ثانی جهان بست * بخدمت گاری یوسف میان بست * ز زو کش
جامهائی فرو ریخت * بعدش هر چه ش پوست دریا * مذہب تا جهان ز رین کمر تا * مرصع بر یک از
ر حشان کمر تا * چو روز سال بر یک سیصد و شصت * مهیا کرد و فارغ بال بست *
مهیا بالصم و تشدید یا بمعنی ساخته شده و آماده شده یعنی نوجو و فارغ بمعنی آسوده و پرداخته * ف
* یعنی ظالی شده * * هر روزی که صبح نود میدی * بدوشش خلعتی از نو کشیدی * چو از زرتاج کری
خسرو شرق * تاج ویکرش آراستی فرق * خسرو شرق مراد از آفتاب و از زرتاج کردن مراد از طلوع اوست
* چو مرافراختی سر و داتش * بائین دگر بستی میانش * رخ آن آفتاب و لغریان * نشد طالع دور و ز
از یک کریبان * دو باران تازه هر دو گاشین ناز * یک افسر نشد هرگز مرافراز * نه است
آن لب شکر از یک میان بند * میان خود دگر چون فی قند * لب شکر بی اضافت کنایت از
یوسف عرم است عقد یعنی کرده که بر نیل شکر می باشند آن را میان بند قرار داده اند کویا فوطه و
میان بند یا شکر است چون آن کرده تا بر نیل شکر هر روز بر یک حال ثابت می باشند بنا بر آن فرماید
که یوسف میان خود را مانند نیل شکر از یک میان بند کمر نه بست بلکه هر روز میان بند نومی بست

* چوتاج در بفرقش بر نبادی * هزاران بوساش بر فرق دادی * که چون تو خاک پایش
تاج مین ماد * باوج سروری معراج من باد * قاعل باد خاکپا است ز لیا خطاب * تاج می نماید و میکوید
که خاک پای یوسف تاج سر من باد چنانکه تو ای تاج مراد را تاج شدی * چوپیرا این کشیدی
بر تن او * شدی مر از با پیرا این او * ای چون ز لیا آن پیرا این یوسف را می پوشانید
* تنم کفتی ز تو یک تار بادا * و زان تن چون تو بر خوردار بادا * بر خوردار بالفتح آنکه محظوظ از
مرادات و مظفر بر حاجات خود باشد * ف * و گاهه تنم جز و مقول ز لیا است که بصورت
شعری بر قول مقدم شده یعنی ز لیا با پیرا این خطاب می کرد کتن من از تو ای پیرا این یک تار
بادا تا آن من هم چو توازن یوسف بر خوردار و بهره در باشد * قبا بر قد آن سرود لا را *
چو کردی راست کفتی مر قبا را * که دارم آرزو کان سر و کل رنگ * که هم چون تو در آغو شش
کنم تنگ * کمر چون چست کردی بر میانش * گنه شتی این تنها بر زبانش * که کردستم
کمر بودی چو بودی * زو صاش بهره در بودی چو بودی * یعنی اگر بجای میان بند یوسف بمبین
دستمای من می بود قطع بر میانش می نمود از وصل او محظوظ می شدم * ساحل کیسو شش
چون شانه کردی * مداد ای دل یوانه کردی * هم در یاقی از عنبر خام * شکار جان خود راغبین
دام * خام بمعنی خالص در کلام شعرا بسیار یافته می شود و در کتب لغت دیده نشده و الله اعلم
و عنبر خام کنایت از موی های یوسف است و رادر مصراع دوم بمعنی برای است و عنبرین
دام که کنایت از دام سباه و خوشبو است مفعول باقی دایع شده و ضمیر باقی عاید بر ز لیا است
* بقصد خورد شام طعمه چاشت * به نعمت خانه خود روز شب داشت * مهیا کرد خوانهای مایه *
به نعمت های کونا کون مزین * باد و بقصد بمعنی برای است و طعمه بالضم روزی خوردش و چه
کسب * ف * و خورد بمعنی خوردن و خورش و کرد خوان و ریت و م کاسر کاف جمع بمعنی سفره
کرد * و فاعل داشت ضمیر راجع بر لیا است و کرد خوان مفعول اولی اوست و مهیا بمعنی موجود
تیار مفعول دوم آن روز شب ظرف زمان آن و به نعمت خانه ظرف مکان * بی طاو اش قند و نغز
بادام * کرفتی از لب و دندان او دام * بی بمعنی برای و طاو بالفتح پاد و طاوی بالضم و الف
مقصود شیرین * ف * و چون لب یوسف در شیرینی مانند قند بود و دندان در سفیدی هم
چو نغز بادام پس مبالغه می فرماید که ز لیا برای یوسف حرم طاوی نخت کویا قند برای آن طاو
از لب های یوسف غرض می گرفت و از دندانش نغز بادام و از پیرا بر و برای دی طاوی نخت

* برای میوه های گونه گونه * زمین سبب او کردی نمونه * کنایت از زنجیران پوشش *
 کبی از سیاهی مرغ در پیش * کبابش ساز کردی چون دل خویش * در پیش ای در پیش
 یوسف عرم * کبی کردی چو لعل آبدارش * مرئی صاف و خوش کوارش * لعل
 کنایت از لب و آب بمعنی رونق و تازگی * * و کوار بالفهم کاف عجمی بمعنی بضم کننده * مس *
 * چو کردی شربت از شکر ناب * شدی هم چون نبات از شرم او آب * صمیر کردی و
 شدی را جمع بزلیخا است یعنی زلیخا از غایت شرم آب می شد چنانچه نبات آب می کرد و
 برای آنکه این صمیر بم چلائق آن شربین لب است * هرچیزش کز این تا میل دیدی * روان
 چون جان خود پیشش کشیدی * صمیر شین چیزش مفعول است و کز این های از اشیای مذکوره
 و فاعل دیدی و کشیدی زلیخا در روان بالقبح بمعنی جلد و شتاب صمیر شین پیشش مضاف الیه است
 ای می کشیدی زلیخا آن چیز مرغوب یوسف و پیش یوسف * شبانکه کش خیال خواب بودی *
 زرنج روز ادبی ناب بودی * پیشگامی فراش دلپذیرش * نهادی مهد و باد حریرش * نهانش
 را از کل کردی نهالین * گلش را از سمن بالا که بالین * نهال باگسمر درخت موزون
 نورسته * ی * و این جا کنایت از قد یوسف و نهالین بالا پوش را کواند که اذرا نهالی نیز
 گویند و کل کنایت از رخساره یوسف است حاصل آنکه بالا پوش یوسف را از کل می ساخت
 و برای رخساره و صریح و ساده از سمن یا کل لاله می کرد و بعضی شین اول را در معنی مضاف
 الیه نهالین گویند و شین دوم را مضاف الیه بالین و معنی عبارت چنین گویند که نهال یعنی درخت
 نورسته نهالین یوسف را از کل کردی یعنی بالای نهالین او گلها انداختی مانند گل لطیف و نرم
 نهالین می کرد و کلمه بارادرمصرع دوم باین موجه بمعنی مع خوانند یعنی کل سمن دلاله بهم آمیخته
 بر بالین ادا انداختی * فسون بر خواندی و افسانه گفتی * غبار خاطرش را افسانه رفتی * یعنی برای پناه
 دادن و محفوظ ماندن یوسف از شر و ایندای جن و غیره زلیخا بروی افسون خواندی و برای
 موافقت خاطر یوسف افسانه گفتی * چوبستی ز کفش را پرده خواب * شدی با شمع هم دم
 در تپ و تاب * یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب هم چو شمع در تپ و تاب می بود و مانند شمع
 می سوخت * دو مست آهوی خود را تا سحرگاه * چرا نیدی بباغ حسن آن ماه * دو مست
 آهوی کنایت از هر دو چشم زلیخا است یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب حسن یوسف *
 را زلیخا مشاهده میکرد * کبی بانگ گش هم از گشتی * کبی با عنبر اش در ساز گشتی * کبی از لاله

زارش لاچیدی * گهی از گستاخش مغل فریدی * گرفتگی کر ز نوشین چشمه اش لب * گهی
 گردد ذقن گشتی چو غنجب * زلیخا گهی لب خود را بدندان میگریفت یعنی متعجب و حسرت میگرد
 سبب خوبی و لطافت لب و دندان یوسف عرم و تواند که مراد از لب لب یوسف عرم باشد
 و نوشین چشمه کنایت از دندان یوسف است یعنی میگریفت زلیخا از چشمه شیرین یوسف ای
 از دندان اول لب او را ای لب های او را بدست میگریفت * گهی با گیسوش کردی سخن ساز *
 که ای همسر شده با گلشن ناز * مرا از دیده زان خون نابه باشی * که دیوی با پری هم خوابه
 باشی * زان بمعنی بنا بران و برای آن زلیخا با گیسوی یوسف خطاب می کند که از چشم من
 بنا بران خوابه می افشانی که تو ای گیسوی دیو هستی و سیاه شکل هستی و با پری که رخساره
 یوسف است هم خوابه هستی برای حسرت و تاسف و حسد بر هم خواب شدن تو با یوسف
 میگریم و از چشم خود خواب می ریزم که من بجا تو هم خواب رخساره او نشدم * بدین افسوس
 پشت دست خایان * رساندی شب چو گیسوش پایان * افسوس یعنی دریغ که بتأزیش حسرت
 خوانده * و بدین اشارت بمضمون مصراع دوم از بیت اول است یعنی زلیخا در حسرت
 آنکه موی که هم چو دیو سیاه است با رخساره یوسف که هم چو پری خوبصورت است هم خواب
 نشده من نشدم تمام شب را به نهایت و آخر رسانیدی و کلامه پایان ابهام است چو گیسو هم در از
 ناپایای رسد * بروزان و شبان این بود گذارش * نبود از کار او یکدم قرارش * و زان و
 شبان جمع روز شب است بر خلاف قیاس آمده فی ظرفنامه شبان جمع شب بر خلاف قیاس
 انتهی و در جماعتگیری آورده که ذی روح را با الف و نون جمع نمایند چون مردان و اسبان و غیره
 ذی روح را به تاد الف مانند زردا که هر تادگاه بر خلاف قیاس بر عکس این گفته * غمش خور دنی
 و غمشوریش کردی * بخاتونی برستاریش کردی * بخاتونی ای بخاتونی یعنی زلیخا با وجود خاتون خانه
 بودن خود و مالک و مولی بودن خود خلاصی و خادمی یوسف عرم میکرد * بلی عاشق همیشه جان فزود شد
 جان در خدمت معشوق کو شد * برشکان از ده او خار چینه * به چشم از یای او آزار چینه * به چشم
 جان نشیند حاضر او * بود کافه قبول خاطر او * یعنی می نشیند عاشق در حضور معشوق به چشم جان خود
 شرح داد آن یوسف هم قصه محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آن روز
 داشت به عیب آن بود * سخن برد از این شیرین قسسه * چنین آرد قسسه در میانه
 * پرداز معنی پردازنده و سخن پرداز از کنایت از وادی قصه یوسف و زلیخا است * که پیش از

و صل یوسف بود روزی * ز لیلا احبب در روی و سوزی * ز دل صبر و ز جان آرام رفته *
 شکایت از جان نافرعام رفته * فرعام با دل منسوج بانی زده یعنی آخر * ی افی شرفنامه فرعام نیکوئی
 آخر کار سرانجام شده انتهی و نافرعام در عرف و استعمال معنی نامبارک میگویند * نه در خانه بگاری
 بندگشتی * نه در بیرون به کس خور سسندگشتی * خور سسند یا ختم قانع و آنکه همیشه خوش باشد * *
 مرده بر آب و دل پر خون بمیرفت * درون می آمد و بیرون بمیرفت * بسبب اضطراب و قافسی که
 غرض دل او کشته بود * بد و گفت آن بلند اقبال و ایامه * که امی مد پاره خورشید سایه * مبادت از
 جغای چرخ تابی * زید از زمانه اضطرابی * بد اظلم * و اضطراب سخت چنان شدن * ح *
 نمی دارم که امروزت جمال است * که جانت غرق در بای مال است * چو آن بر کی که کرد اند
 نیش * که بر یک جا بند کس مشیش * باد ز بر کی برای خطا است یعنی ای ز لیاقت و راه اضطراب
 مانند آن برک هستی که باز آن را جاعاد بهر طرف نگرداند ای قولا گامی نداشت و بیان برک
 واقع شده ضمایر اوج بد * گهی بر پشت افندگاه برد * که این سو باشدش جنبش که آلهو * بیک
 سرسزل را می ندارد * بخیز کردن کی گامی نداشت * ای بیک منزل و کلامه سر زاید است * یگو گامی
 بی قراری از چه داری * چنین رنجی که داری از که داری * بافتن من ز خود حیرانم لمر دز * بگاری خو
 یش سر کرد نام امروز * نمی دارم بدام کاین غم از چیست * ز جانم سر زده این ماتم از کیست
 * مالی در دی آرامم برده است * بجو رود و یامم سپرد است * قائل فعل برده و سپرد
 در دمانی ست و آرام مفعول است یعنی آن در دمانی مراد است ظلم زمانه سپرده است * منم
 خاکی نخود ساکن نهادی * که پیچید است روی کرد باوی * بادی وجودش گرچه از جنبش تپی نیست
 ولی از حال بادش آگهی نیست * جو یوحنا هم نشین شد باز ایغا * شب و روزی قرین شد باز ایغا *
 در روزی بای مجهول زاید است ای یوسف در شب و روز قرین و هم نشین شد باز ایغا * و تواند که
 بای معروف باشد ای قرین شب و روزی شد باز ایغا * شبی پیش ز یغار از می گفت * غم داند
 و پیشین باز می گفت * به تقریب سخن کشاد ناگاه * زبان و در شرح راه و قصه چاه * ز ایغا چون بدیست
 چاه بشید * سان زستان بر خیزش پیچید * فتادند دلش کان روز و است * که جانش در
 غم جان سو زود است * حساب روزمه چون نیک برداشت * بر پیش او یقین شد آنچه
 پند است * بلی داند دیلی ناگاه باشد * که دلمداد ابد امارا * باشد * خصوصاً از دل مدح چاک
 عاشق * که باشد در روز معنی قی مادی * مظهر عینانی این نیست نیست * شنی است و دیلی بر تعلق

است بقوله فی الیهیت الاول راه باشد یعنی خصو صا زل عاشق که صد پاره شکاف است
 بسوی دل معشوق راه می باشد بنابر آن مثال می گردد بهر چه که مکروهی و معیبتی که معشوق در صدد
 زهر جاکش بود بکشد و راهی * سوی معشوق زان راهش نگاهی * ازان راه پرتو احوال جانان *
 فتنه در چشم جان ناتوانان * اگر خاری غلذ در میای دل دار * دل عاشق شود زان خار
 افکار * اگر بادی وز سو بر زلف محبوب * فتنه در جان عاشق زان صد آشوب * اگر کردی
 نشیند بر عذارش * شود خیم پشت عاشق ریز بارش * خم پشتی اغافت است و عذار بکسر
 و خساره * * شیند ستم کرد و زی کرد لیلی * بشصه قصد سوی نیش میلی * کلمه بلی هر چند در
 حریفی بفتح برود لام است و البت مضحک و در آخر ایکن فارسیان امثال این الفاظ را بکسر
 قبل آخر و بیای مجهول بطریق امار می خوانند لهذا درین خافیه میلی آورند * چو ز لیلی بجی نیش
 از پای خون * بواوی رفت خون از دست محزون * حی بفتح و التشدید بمعنی قبیله و اندام زن * ب *
 و درین جایه تخفیف یا باید خواند چه فایده فارسی است که در کلمه مفر د فارسی الاصل
 حرف شد و بیج جایانده و اگر لفظ حریفی شد و الاخر د فارسی به عنوان فارسی مذکور
 شود آنرا به تخفیف باید خواند چون غم دهم و فتنه صد و د و حرد غیر ذلک نکرد و بعضی مقام برای
 ضرورت تشدید ظاهر می کنند چنانچه شیخ سعدی شیرازی رح می فرماید * توان در مکتوب
 یکدانه * که پیرایه سلطت خانه * اما در کتب عربی الاصول اصل را رعایت کردن و ا
 شمار نشد نمودن النسب و ادلی است چون عوام الناس و حواصی الملوک و خواجه بیت
 الله * دل * بیاجای ز بود خود بپر بیز * ز پند ار و جود خود بپر بیز * بود بالظلم و او معروف
 بمعنی هستی * * کرت فخری و تنگی هست از تست * و رت بولی در تنگی هست از تست
 * رنگ بوی کتابت از ذات و دارات و کرد فردا ستمه اد تمام * ی * ولی الیهیت
 اشاره الی قوله تعالی ولی انفسکم افلا تنصرون * یعنی منشای و معذره همه صفات
 نفسان از فخر و تنگ و صلیج جنگ و بوی در رنگ ذات بسوی تست و اگر هستی خود را از
 میان بری واری و ذات خود را قانی کنی چیزی از ان باقی نماند و بعضی انسج بجای بوی در رنگ
 صلیج و جنگ واقع شده * معشوق زهر دکنه خویش * مفصل کن رخ آینه خویش * بود نور
 جمال شاه غیب * بناید چون کلیم الهی از جیب * غایب غیب خد تعالی است و کلیم الله
 شخصی محرم بود که چون دست خود در جیب قمیص خود کردی آن دست بر دست دهنه خود هم

چو آفتاب بر آمدی و او دخل بدک فی جیبک تغرج بیضا من غیر سوره و باید دانست که حق تعالی را غیب گویند نه غایب بهر که غایب گوید کافر شود زیرا که غایب آنست که او را را به نیند و غیب آنکه ما در آنه بینیم پس اطلاق اسم غیب بر ذات پاک حق تعالی جایز باشد و اطلاق لغط غایب جایز نیست کذا فی منہج الیمنانی * شود چشم دل روشن بد نور * ماند سر جانان بر قوس تور * نما کردن یوسف عم شنائی را بعکم انکه هیچ

بمعبری نبود هاست که شبانی نگرده و مهیا موجود ساختن اصحاب شبانی او را *

خوش آن بیدل که دولت یار گردد * بگر و خاطر دلدار گردد * بدون آید تمام از خواهش خویش * دهد در خواهش ادکاش خویش * کاش نقصان و کم کردن شدن * چو خواهد جان ردا فی برب آرد * پیوسته خاک راه و جان سپارد * چو جوید دل کنه دل از غش خون * دهد در دم ز راه دیده بیرون * چو گوید خیز از سر پای سازد * به خد میگاری او سر فرازد * ای مرخود را پای سازد بر سر ایستاده شود * اگر راند نماید مرخو غامه * و گر خواند نه پیچید مرخو نامه * به حکم آنکه مت پروری را * شبان مایق بود پیغمبری را شبان بالضم بر ایندن گو سپند ان و چراند ه گو سپند و مضمون این بیت موافق حدیث شریف است * ما من نبی الا وقد رعی * زیوسف با هزاران کامرانی * می زد سر تنای شبانی * ز لیلخا آن تمار اچو زی یافت * به تحصیل تمنایش عنان یافت * تمارا دتنای شبانی است و عنان تا قفن مراد از متوجه شدن * نخستین خواست ز استادان یک فن * که با فدا از برایش یک فلاخن * یک فن مراد بی نظیر و کامل فی صفت او استادان است فلاخن و فلاخان کلاما بالقبح چیزی است که هنگام جنگ کلوخ بدان اندازند و دهنده وی گویند گویند * ف * چون فلاخن یکی از لوازم شبانی است برای راندن کرک و موزی بنا بر آن ز لیلخا دل فلاخن تیار کنند * رسن هر چون خود از زو با فتنهش * چون گموی معبر با فتنهش * شین قافیه معمره ادلی در معنی مضاف الیه رسن است مرجع آن فلاخن است ای رسنش با فتنه هم چو رسن خود یعنی رسن فلاخن از زو با فتنه چنانکه رسن آفتاب زوین است و رسن آفتاب کنایت از خطوط شعاعی است که برنده وی آید اگر ن بگاف عمری گویند * ز لیلخا نیز می بخت آرزوی * که کنجاند در د خود را چو موی * چو نتوان لی سبب خود را بردست * بنو سید کاه کایش زان سبب دست *

اشاره الیها و مرجع شین گاهش یوسف حرم است یعنی چون زینبانی سبب و تفریبی
 خود را از خود بر یوسف پنهان و پنهانی توانست لاجرم این آرزو کرد که خود هم
 چو موی شده در حسن قلاخن در آید تا بدین سبب گاه گاه دست یوسی به سفت میسر آید *
 و گرمی گفت این را کی پسندم * که یک مویار خود بردی به بندم * مرصع ساخت بهر زیب
 و زیور * چو مرثکان خودش از در و گهر * شین خودش راجع بقلاخن است یعنی زینبانی آن
 قلاخن را مرصع از در و گهر ساخت چنانچه مرثکان او از در و قطرهای اشک مرصع بود * بجنگش
 گرفتادی یعنی خوش رنگ * ز بی مقدمه اری افکنده شش چون سنگ * و زان پس داد
 فرمان تاستبانان * رمد و کوه در صحرا پهرانان * شبانان جمع فارسی شبان و شبان بالضم
 چو آنند که بتازیش را می خوانند و رمد بالفصحی کله اسپان و یرشان و بزبان و آن را رام
 هم گویند * مصرع ثانی صفت شبانان واقع شده * جدا سازند تا در بره چند * چو کردون
 بر آبی منل و مانند * بره بالفصحی و تشدید چو کوسبند که بتازی آن را طان و طام نیز گویند و حلوان غلط
 است چه معنی آن مرد فاکو دردی که گاهین دختر برای خویش بستاند و مذاجار و مذالعرب
 و حلوان المودة و هوا * ح و ه * و نیز بره نام برج آسمانی است که بشکل بره است
 بتازیش حمل خوانند و مصرع ثانی صفت بره چند است یعنی بره چند که هر چو بره آسمانی
 مثل و مانند باشد به اکنده برای شبانی یوسف حرم * چو آهوی ختن سبیل هر مد *
 زگرگان هرگز آسپسی ندیده * این بیت دوم نیز صفت بره چند است * زره شان پشم شان
 چون موی زنگی * ز ابر پشم فزون و ز نازه رنگی * یعنی پشم آن بره های چند مانند موی
 زنگیان و مثل زره آهنی پیچ در پیچ باشد * ز فریه و بنهای کمران بار * بره از بس
 کمرانی نرم رفتار * دبه در اصل پهری میش را گویند که بهند و ی آثار احکام نامند یعنی آن بره
 چند میش بسبب دهنهای فریه تمام کمران بار باشند * بهر وادی که رفتندی چو از آن * تو گونی
 موج می زد سبیل و دغل * بردی موج باد از سر فرازی * گرفته صنعت زنجیر بازی *
 چو از آن یعنی چرند و همسیر در رفتندی راجع به بره های چند است چون در هنگام رفتن دودان و
 روان شدن بره های میش پیکهای ششمن و دغنی آنها تخرک بودند بدان مانند بود که گویا سبیل
 و دغنی موج میرند چون بر آن سبیل موج زن پشم و موی آن بره ها بسبب باد و جنبان و
 حرکت کنان و دندان مانند بود که گویا باد زنجیر بازی می کند بر مالای آن موج و موی را

برنجیر بسیار تشبیه میدهند * میان آن رمد یوسف شبستان * چو در مرجع جمل خود شبستان
 تابان * چو مشکین آهوی تنها فاده * بسوی کو سفند ان رو نهاد * مشکین آهوان
 آهوا را گویند که از آن نافه مشک بر آید و دی از میان رمد جدا شده در راه تنهایی افتد
 بنا بر آن می فرماید که یوسف مانند آهوی مشک از همه مردمان جدا شده و تنهایی پیرایندن
 گو سفند ان رو نهاد * ز لیسای صبر و هوش و عقل و جان را * سگ دنیا له کش کرده
 شبان را * شبان با اضم گنایت از یوسف محرم است و عادت شبان است که همراه
 خود سگان را امیدارند تا محافظت نمایند گو سفند ان را از کرک و غیره پس می فرماید که
 چون یوسف شبان و چپان شده گو سفند را برای پیرایندن اصحرا برد ز لیسای صبر و هوش و
 عقل و جان خود را عقب یوسف داد تا بجای سگان همراهِش باشند و ز لیسای خود را از خطراتی
 یوسف بی قرار و بی هوش گردانید * گاه بنامان موکل ساخت چند می * که ارندش بگاه
 از هرگزندی * بدین حال بود تاملی خواست کارش * نبود از دست بیرون اختیارش *
 کار مبتدا اضاف است بسوی ضمیر شین که راجع است یوسف و بدین سان بود خبر آن و
 ضمیر یو در راجع بکار است و ضمیر می خواست بسوی یوسف بدین اظهار است بمضمون
 بیت آینده است حاصل آنکه کار یوسف چنان بود که در بیت آینده مذکور شده مدامی
 که می خواست یوسف آن را * اگر می خواست در صحرا شبان بود * و گرمی خواست
 باده مالک و جان بود * ولی در ذات خود بود آن پری زاده * ز شاهی و شباتی مرد و آزاد *

مطالبه کردن ز لیسای صبر و هوش و عقل و جان را و استغنا نمودن یوسف صوم از وی

چون دید لی دل در نگاری * ناگیر دکار او هرگز قراری * اگر نبود بکفت نقد و صالح * به نسیم
 عشق باز و پاهایش * نسیم بالفتح مهلت و با کسر فراموشی * و در صراح تنیده اسباب فراموشی
 گردانیدن چیزی مرکبی را ضمیر و صالحش و خیالش راجع به نگار است * ولی خوش بود از دل
 پاکیده * که افتد کار وی از دل بدیده * یعنی استیاق دیدن معشوق دارد * چو یابد بهره چشم اشتیاق
 یارش * قد اندیشه بوس و کنارش * بهره مفعول و قائل آن چشم است * و گریه بوس و کنارش هر
 دو دست * ز بیم هجر باشد ز بوی دوست * امید گرامی نیست در عشق * صفائی زندگانی نیست و عشق
 بود آغاز آن خون خوردن و بس * بود انجاش از خوردن و بس * بخت کی بود آن کس
 سزاوار * که خون خوردن بود یا مردنش کار * ز لیسای صبر و هوش و عقل و جان را بدیده * و خدای و خیالی که میدید

مهر دیدارش از مهر جست و جوی * خمیدانست خود آرزوی * چو دید از دیدن او بهره مندی *
ز دیدن خواست طبع و پندنی * بان آرد روی جست و جوی * که آرد در کنار آن آرزو را * بان
آورد اشارت به مضمون مصرعه ثانی این بیت است * ز لعل او ببوسم گم گیرد * ز سر و شش پاکوار آرام
گیرد * ز سر و شش ای از قد یوسف در حالی که آن قدر کنار زلف او بود آرام گیرد * بلی نظار کنی کانه
سوی باغ * ز شوق گل جولال سیر پر داغ * تخت از روی گل دیدن شود مست * ز گل دیدن به
گل چیدن بر دست * ز لقا وصل را می جست چاره * دلی میگرد از یوسف کنار * ز لقا بود
خوازیده و یزان * دلی می بود از یوسف کریان * ز لقا داشت بس جان سوز داغی * دلی مبد است
زان یوسف فراغی * فراغ خالی شدن * ز لقا رخ بان فرخ لقا داشت * دلی یوسف نظر بر پشت
پاداد است * ثقابا که سر ویدارد دیدن * ف * ز لقا بهر یک دیدن همی سوخت * دلی یوسف
زدیدن دیده می دوخت * ز بیم فتنه روی او نمیدید * به چشم فتنه موسی او نمیدید * بنار عاشق آن دیدار
در چشم * که بنارش نایف چشم بر چشم * یعنی عاشق صادق این چنین وصل دیدن معشوق را در آن عاشق
و معشوق هر دو چار چشم نکردند و چشم آن عاشق بر چشم معشوق نه پیوند دید نظر خود ای در ظاهر نمی آورد
و بران کفایت نمیکند * ز عاشق دمیدم اشکی آبی * نباشد جز بامید نگاهی * چو یار از چشم عاشق دیده
پوشد * سسر و کس خون دل از دیده جوشد * لایق و بر جا است که خون دل آن عاشق از چشم حوش نماید
* ز لقا را چون این غم بر سر آمد * باند که فرصتی از پا * آمد * ای غم عدم اجابت یوسف بانیچه
که زلفش خواست از هم کناری و هم آغوشی و هم خوانی باند که فرصتی ای باند که زمانی و از پا در آمدن
کنایت از افتادن است * ی * یعنی عاجز شدن * بر آمد در خزان محنت و درد * گل سرخش
برنگ لاله زرد * حال ای روی سرخ که مانند لاله بود زرد شد و تو آمد که زرد صفت لاله بود یعنی
گل سرخ او که عبارت از روی اوست مانند لاله زرد گردید و لاله برنگ زرد هم می باشد و لاله بخت رنگ
باشد * بدل و اندوه بدین یار آید * سببی سر و شش خمید از بار اندوه * آید * از سیاری بهم
پیوسته * * و آن صفت یار است و سببی باول مفتوح و ثانی میسر و یای معر و ف راحت و
دوست را گویند عموما سردی را که بغایت راحت رفته باشد خوانند خصوصا * ی * برفت از لعل لب
آبی که بودش * شست از شمع رخ تابی که بوش * تاب بمعنی فروغ و بر تو * ی * و آن در ترکیب
قابل نیست واقع شده * نه کروی شانه موسی خنجرین بوی * جز از پنج که می کنی بایان موسی * بسوی
آینه * که در کشتابی * که زانو که روی رو خدای * ای نگاشازی و زانو را هم آینه باشد که او را آینه اولویند

بندش چنین خوانند * ز بس کرد دل نشاندی خون تازه * بکشتی چهره اش محتاج فائده *
 فائده آن سرخی که زبان بر رخساره مانده تا رنگ روی شان سرخ نماید آن را عجبوار
 بافتش و گمانه نیز گویند * * همه عالم * بخشش چون سیه بود * بخشش سر مرده ای چایکه
 بود * ز مرده زان سیه چشمی نمی بست * که اشک از ترکش او مرده می شست * ز اینها
 را چو شد زین غم کار ریش * زبان سر زنش بکشد بر خویش * که ایگارت بر سوای
 کشیده * ز سودائی غلام زور فریده * تو شاهی بر سر مرده خرازی * چرا بایند خود عشق بازی *
 معشوقی چو خود شاهی طلبه او * که شاهی را بود شاهی سیرا داد * معشوقی بیای مرده
 ای برای معشوق شدن و شاهی بر سر کلمه که درین بیت واقع است بیای مجهول و ده شده
 است * عجب تر آنکه از عجبی که دارد * بوحال چون تویی مرده یار * عجب باضم و الکنون
 خوشتر بینی * ح * و صمیم دارد دینار و راجع به غلام زور فریده است * زان مرده کرد اند
 حالت * و مانند از ملامت صد ملاست * زبان طعنه را بر من کشانند * چو ماه نو با بکشت نماید *
 ای بیکر آنند * همین گفت این و لیکن آن یگانگی * نه زان سان و در دل او داشت خانه * کش از
 خاطر تو استی برون کرد * بدین افسانه و روش را فسون کرد * بلی چون دلبری با جان
 و آیینست * یار دغان از و پیوند بکسینست * بر پیوند جان ازین بیک دم * دلی با او بود
 جادیه بیکه * چه خوش گفت آن مدافع عشق و نجور * که بوی از مشک و رنگ از گل شود
 دور * دلی بیرون بود از امکان عاشق * که گوید ترک جانان جان عاشق * گوید این جابم نمی بکند
 منعمل شده و گفتن یعنی کردن بسیار آمده است و جان عاشق قائل گوید و ترک جانان مفعول آن
 بر رسیدن دایه از زایع سبب و اختن و موختن و یزاد و مشاهد و شمع جمال بوسه فانی و نایع الیه الصلوة
 والسلام * * ز لیقار چو دایه آن چنان دید * ز دیده اشک ریزان حال پرسید * ای
 پرسید دایه در حالی که می گریست و اشک ریزان بود حال ز لیقار * که ای چشم
 بدیدار و دردشن * دلهم از عکس رخسار تو رو دشن * دلت پر رنج و جانف
 بر مال است * می دانم ترا اکنون چه حال است * ترا آرام جان بیهسته و پیش * چه می سوزی
 ز بی آرامی خویش * دوران وقتی که از دی دور بودی * اگر می سوختی معذور بودی * کنون در
 همین و ملبس موختن چیست * بد اغش شمع جان افروختن چیست * که از عاشقان این دست
 داد است * که معشوقه بر خدمت ایستاد است * همین بس طالع فرخنده تو * که همان تواند به تو

می لاین تاج بادشاهی * به فرمان تو شد دیگر چه خواهی * بر دیش خرم و دل شادباشین * ز غم های
 جهان آزادباشین * ز مر و لاله رنگش کام می گیر * بر رفتار خوشش آرام می گیر * لبش می بین و جان
 می پرور از دی * زلال کارانی میخو را زوی * ز اینا چون شنید این نازدایه * مر شکش
 را دل از خون داد مایه * ضمیر شین عاید بز اینا شد و دل فاعل داد یعنی دل ز اینا شک
 ز اینا را از خون مایه داد مقصود آنکه ز اینا شک خونین و یختم گرفت * ز ابر دیده خون دل
 فرو ریخت * به پیشش قصه مشکل فرو ریخت * به گفت ای مهربان مادر همانا نه چند ان بسر
 کار وانا * نمی دانی که من در دل چه دارم * و زان جان جهان حاصل چه دارم * نه خدمت
 پیش رویم ایستاده * ولی بی خدمتی را داد داده * زمین دوری بنا شد به کاهش * ولی نبود
 بمن هرگز نگاهش * بران تشنه بیاید ز ابر بگرست * که بر لب آب و تشنه یابدش زیست
 * جو رویم شمع خوبی بر فروزد * دو چشم خود به پشت پای دزد * بدین اندیشه آزارش
 بخویم * که پشت پاس به باشد ز رویم * بدین اندیشه اشاره به مصمون مصرع دوم است
 یعنی بسبب آنکه پشت پای یوسف بهتر از روی من است آزار در انمی دهم و او را
 از دوختن چشم به پشت پایا زنی دارم ای یوسف را آزار داده و تکلیف رسانده نمی
 گویم که تو سولی روی من البته به بین و هنگام سواج من نظر به پشت پای خود کن * چو بکشیم بدو
 چشم جهان بین * به پیشانی نماید صورت چنین * ای یوسف خود را چنین ابرو می نماید وقتی
 که من بوی نکریم * بران چنین مرز نش از من روا نیست * که از دی هر چه می آید خطا
 نیست * ز ابرویش مراد دل که هاست * کران کنج انیست کارم لی کرده است * آن
 کنج اشارت بابر دست و راست عبارت است از لی کرده و یکجی * چنین کردی کرده بر کارم
 افتد * نظر کردن بر دوشوارم افتد * دانش گر سخن با من به تنگ است * بجز خون
 خوردنم از دی چه رنگ است * رنگ بمعنی قایده و خوشی و حصه و نصیب * ه * ز لعاش
 در دانه آب گردد * به چشم آب زد خون ناب گردد * مصمون این مصرع بنا بر سسم متعارف
 است که چون شخصی چیزی خوب و نفیس و مرغوب الطبع بیند و قدرت گرفتن آن ندارد
 و لعاب از دندان او بسیار بر می آید بسبب اشتیاق و آرزوی او ز اینا می گوید که از
 دیدن لب های یوسف و دندان من لعاب حاصل می شود و بسبب آن لب نااشک
 چشم من خون می شود * قدش گانده مال آرزویم * ز رحمت کم شود مایل بسویم * ای نمی

ادب است و اینک به سکون کاف عربی معفر این که اشارت است بسوی حاضر و قریب
 * ف * ولی گوهر من این اندیشه میسند * که هر پنجم ز فرمان خداوند * لیکن تو ای
 دایه بگو مرز لیغ را که این معنی که بار تکاب امر قاضی قیسم از راه طای تعالی صریح پنجم بر
 من میسند و مرا بران تحریر معنی * ز بد فرمای نفس موضعیت رای * نهم در تنگ نای معصیت
 پای * بد فرمای اسم قاعل است بمعنی فرمایند و امر کنند * بکار نای بد و اضافتش بسوی
 نفس بیانیه است یعنی بد فرمای که عبارت از نفس است و یا این اسم قاعل بمعنی مصدر
 بود یعنی بد فرمای ای بد فرمودن و امر کردن بد از قبیل شکر و بزرگه بمعنی شکر
 ریزی است چنانچه و رایات سابقه آمده است در بین صورت اضافت مصدر بسوی
 قاعل باشد * بد فرزند عزیزم نام برد است * امین خانه خویشم شمر است * امین
 بفتح و کسر امانت دارد و اعطاء کرده شده بمعنی مامون * ح * نهم هر مرغ آب و دایه اد *
 خیانت چون کنم و خانه او * خدا ای پاک را در هر سرشتی * خدا گانه بود کاری کشتی *
 هرشت بکسر اول و ثانی مایه طبع * و دی سرشت بکسر تین و سکون شین منقوط
 طینت و خلقت و طبیعت اتقی و خدا گانه بمعنی علی حد * بود پاکیزه طینت پاک ببرد * زنا زاده
 نباشد جز زنا کار * طینت هرشت و خوی * ح * و زنا زاده بکسر اول زاده زنا ای دلدار زنا *
 ز مردم سک ز سک مردم نزاید * ز کندم جوز جو کندم نیاید * بنیه سر اسر ایل
 دارم * بدل دانای از جبر ایل دارم * اسر ایل بکسر نام یعقوب عم معنی آن بزبان هریاتی
 برگزیده خدا بعضی گفته اند بنده خدا * ب * و در قصص الانبیاء که درست که اسر ایل
 و لغت عرب شب رفتن را گویند و یعقوب حرم را از ان اسر ایل خوانند که بعد از موت
 اسحاق عم یعقوب از برادر خود عیص ترسید که او را بکشته پس بدین اندیشه یعقوب
 علیه السلام شب از کنعان برآمد روی بزمین شام نهاد و نزد خال خویش لیان نام ماند و
 آنجا مرد و دختر او را برنی خواست و چهارده سال شبانی کرد خال خود را در مهر این مرد و دختر
 در دین ابراهیم تا بوقت موسی علیه السلام طلال بود که مردی دو خواهر بیکبار بزنی کند و
 یوسف عرم از دختر خود دو جو داد که زاحیل نام داشت و پس از بست و یک
 حال یعقوب علیه السلام بکنعان باز آمد عیص از آنجا سفر گزید و موجب ترس یعقوب
 علیه السلام از عیص آن بود که تا اسحاق عم زنده بود عیص مید کردی و از ان بنج روی

و یعقوب کو سفند ان داشتی روزی اسحاق عیص را گفت که برای من یکی بزغال کوئی
 صید کن و بریان کرده پیش من آر تا بخورم و دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغمبری دهد عیص
 بصید رفت و مادر زود سویی یعقوب آمد و گفت یکی بره و بزغال بریان کن و سویی پدر آر
 تا این دعا ترا کند یعقوب یکی بره فرید. بیان کرد پیش پدر آورد و اسحاق چون وی آن
 یافت گفت این کیست یعقوب سخن نگفت مادرش گفت این پسر است عیص
 آنچه خواست آورد و اسحاق علیه السلام را چشمها شده بود پس اسحاق آن بخورد و خوش
 آمد مادرش گفت اکنون دعا کن این پسر را که این آورد و اسحاق دعا کرد دیارب
 این پسر را که طعام آورد پیغمبری ده پس از زمانی عیص آمد و آن صید پیش پدر
 آورد و گفت ای پدر و دردم آنچه خواستی اسحاق دانست که مادر حوله کرده است از بهر
 یعقوب تا آن دعا در آورده اید عیص را گفت ای پسر برادر است یعقوب آن دعا را ببرد
 عیص بخشم آمد و گفت من یعقوب را با کشم اسحاق گفت ای پسر ترا نیز دعای بیکو کنم دعا کرد
 و گفت یارب نسل عیص بیشتر از نسل همه کردان تا عیص را نسل بسیار شد *
 اگر ستم نباشد از او * بود از اسحاق استحقاق این کار * کلی ام را ز مادر وی نهفته *
 ز گداز طایلی الله شکفته * معاذ الله که کاری بیشه سازم * که دارد از ره این قوم بازم
 این قوم مراد از یعقوب و اسحاق و ابراهیم علیهم السلام و معاذ الله یعنی پناه می گیرم به خدا پناه
 گرفتنی * حی * زیفایان هوس کو در رسیدار * دل خویش و مراعت و رسیدار * که من دارم
 ز فضل ایزد پاک * امید عسست از نفس هو سنال *

رفتن زیفا

خود پیش یوسف عم و قضرع نمودن و عذر کردن یوسف علیه الصلوٰة والسلام از تحصیل

مراد وی و درخواستن خلعتی از او *

بهر گفت * ز گفت او چو زلفت خود بر آشفت * آشفتن بمعنی برهم زده شدن و پریشان
 کشتن * سس * بر خسار از مره خون جگر ریخت * ز بادام سیاه غاب تر ریخت *
 غاب ترکبات از اشک مرغ و خنثی است و بادام سیاه کباب است از چشم *
 خرامان ساخت سر در استین و * بر سایه کنده آن نازنین را * نازنین نازک اندام
 و لطیف طبع و صاحب ناز * ف * یعنی زیفایان مر آن نازنین یعنی یوسف سایه قد خود
 انداخت برای سرش رفته استاد * بدو گفت ای سرمن خال پایت * سرم خالی
 (۱۴۸)

مبادا از هوایت * ز مهرت یکسر موی نهی نیست * مرموی ز خویشم آکهی نیست *
 مرموی ای قدر یکسر موی * خیال تست جان اندرتن من * گمنده تست طوق کردن من *
 یعنی آن جان که بدان زنده هستم همین خیال و دی تست * اگر جان است غم پرورده
 تست * و کرتن جان باب آورده تست * ز حال دل پاکدم خود که چون است *
 ز چشم خو نشان یکقطره خون است * یعنی از حال دل خود چه شرح دهم دی یک
 قطره خون است که از چشم خون بار من بر آمده * چنان در لجه عشق تو ام عرق *
 که ز خالی نیم از پای تا فرنی * لجه بغم و تشدید دریا * لبه الهام معظمه * لجه که ک
 و منه لجن و الهی * ح * ز من فضا دهر که را که کاود * یای خون هست پیردن تراود
 فضا دالفتح و اکتشید و گ زن فصد و گ زن و فزا بالفتح بسته * ف * و ترا دیدن
 یکپیدن بنرمی و آسنگی * * * چون یوست این سخن مشید بگر است * ز لیسما آه زد
 گاین کره از چیست * مرا حشمتی نوچه خندان نشینم * که چشم خویش را در کره بینم * چون
 یعنی بگونه ای خندان نشینم برای آنکه چشم خود را در کره می بینم حاصل آنکه بسبب
 کره تو ای یوست من هم میگیرم برای آنکه تو چشم من هستی چون چشم کسی در
 کره می آید آنکس خندان نمی تواند بود * ج * از مرغان فشان قطره آب * چو آتش
 افکنی در طان من تاب * یعنی گرمی * ز میخهای حسن تست دانم * که از آب افکنی
 آتش یانم * یعنی میخزه حسن تست که آب آتش گردد و کار آتش نماید * چو یوست
 دید از دانه بسیار * شد از کب هم چو چشم او که بار * از لب کهر باریدن کنایت
 از ستونان فصیح و لطیف گفتن است و از چشم کهر باریدن مراد از کره کردن و استک
 ریختن است واد یعنی خود آمده * * * ای هم چو چشم خود و تواند که اشارت بزیغ بود *
 بگفت از کره زانم دل شکسته * که بود عشق کس بر من خسته * خسته بادل مغموم و ثانی
 مفتوح یعنی مبارک میمون * ی * چون زد قمره بر او مهر من کام * بد زدی در جهانم
 ساخت بد نام * بد زدی اسمانی هم نام زد کرد * ز اوانم پدر چون دوست
 ترا داشت * خیال کین من در جان شان گاشت * شان یعنی ایشان که برادران اند
 مس * و جان مصاف بسوی آنست * نزد یک پدر و درم کنند * خاک مصر بمهرم
 کنند * خاک مصر ای در زمین مصر * شود دل دمیدم خون و روم من * که تا عشقت چه آرد

بر سر من * بر معنی سینه * یا * بی سلطان معشوقان غیور است * ز شرکت ملک
 معشوقیش و راست * سلطان معشوقان کنایت از ذات حق تعالی است و غیور از غیرت
 که معنی رشک بردن است یعنی رشک بر آمده * ج * ز شرکت ای از شرکت غیر
 ملک معشوقی جدا در راست یعنی ادسجانه تعالی نمی خواهد که جزا د و بیکر کس معشوق باشد هر
 معشوقی که باشد ویرا بملای مرتبانی گرداند * نمی خواهد چه انجام و چه آغاز * و این منصب کسی
 را با خود ابناء * انجام بالفتح معنی آخر و آغاز معنی استا کار و ابناء معنی شریک * ی * و منصب
 بالفتح مرتبه و این منصب جبارت از معشوقی است * بر عنای جو سر و در فرزند * جو سایه زیر
 پایش پشت سازد * بزیای جو مای رخ فروزد * ز برق غیر تش خرم رسد * رسد
 چون خور با وج هر رخ دارد * بد من ریش سازد و نکون سار * چو مه را پر بر آید قالب از نور
 کند و پنج محافش زار و بخور * قالب بفتح لام کالبد * ح * و محاف بالفتح آخر ماه و سه شب آخر
 ماه و گردن ماه را هم گویند * ف * زار معنی ضعیف و نحیف * مس * زینما گفت کای چشم
 و چراغم * فردغ تو ز مه داده فراغم * ای روشنی تو مرا از ماه مستغنی ساخت * نمی گویم
 که چشمم عزیزم * کنیزان ترا کمتر کنیزم * بیاید زین کنیز گمشده * بخز شوق درون و
 سوز سینه * یعنی از من ضرر و ایداد بد خواهی تو نمی آید * ز من کز جان فرون میدار مست
 دوست * گمان دشمنی بدون نه بیکوست * کسی از ار جان خود نخواهد * هیچ آفت روان خود
 نخواهد * روان بالفتح جان و روح ای و هیچ آفت گرفتار شدن جان خود را نمی خواهد *
 مرا از تیغ مهرت دل د و نیم است * ترا از کین من چو دین چه بیم است * زمانی رام شو ارام
 من ده * بکن لطفی و از لب کام من ده * بزین یک کام را مرا ای من * بین جاد و دولت
 خواهی من * جادید معنی همیشه آید * ی * جوابش داد بوسه کای جداوند * منم پدشت
 به بندگی بند * بند معنی فید و حبس * مس و بی * بندادل و دین * بهمین معنی است و بندانی
 معنی مفید و محبوب * بردن از بندگی کاری ندارم * بقدر و بندگی فرمای کارم * خداوندی مجرا از بند
 خویش * بدین لطفم بکن شرمند خویش * کیم من تا ترا دمساز کردم * درین
 خوان با عزیزان ساز کردم * بیاید باد شمه آن بند را کشت * که زد در یک نمک آن
 باد و انکشت * یعنی باد شاه را می ناید کشتن آن بند را که دی در نمک آن باد شاه
 شریک گردد * مرا به کر کنی مشغول کاری * که در روی بکر را هم روز کاری * یعنی

مراخذ متی از طرف خود به نام انجامش و هم * خدمت کاریت سر بر نه دارم * بعد
 خدمت حق خدمت گذارم * الجلل بالضم الوسع والطاقه و یفتح اشفته . المداخته کذا افی
 کنز الخاد * خدمت بندگان آزاد کردند * بمشور غایت شاد کردند * زیرا که خدمت حاضر شود
 شاد * نکرد و بند خدمت آزاد * زیرا که خدمت بیای بود و مصدری بمعنی نیک خدمت شدن
 و مراد از خاطر خاطر مولی است و بد خدمت صفت نده است یعنی از نیکو خدمت بودن غلام
 بخاطر مولی شاد می شود و غلامی که بد خدمت و قاصر الحمد مت باشد آزاد و دل شاد نمی گردد *
 زیرا که گفت کاری فرخنده که هر * که استم پیش تو از بنده کمتر * بهر جای که کاری آید م پیش *
 بود انجام پاصد کار گر پیش * پیش در مصراع اولی بیای فارسی مکسوره بیای مجهول است
 و در مصرع ثانی بیای تازی و بیای مجهول بمعنی زیاده و افزون و بیای بودن و بیاشدن
 کنایت از حصول شدن و حاضر شدن و قائم شدن است و کارگر بمعنی کنده کار و کلمه از
 در اینجا مقدر است حاصل آنکه هر کار یک را پیش آید در اینجا برای سرانجام کردن آن
 کار زیاده از صد مردان کار کن حاضر می آیند و در خدمت من قائم شوند یا کلمه مل مصدر پیش
 مقدر بود و یعنی در اینجا قائم شوند صد کارگر یا که زیاده از آن * چه خوش باشد که ایشان گذارم * هر
 کاری ترا بر پای دارم * است تمام انکار پست یعنی خوب و خوش نیست که همه خدمت
 کاران و غلامان خود را گذاشته ترا برای هر کاری که مرا پیش آید استاده نمایم و تکلیف
 دهم و در بعض نسخ بجای چه کلمه نه واقع شده و در اصحیح * بود به از برای ره سپردن *
 بنام دیده را چون پاشم مردن * سپردن بادل مکسور و ثانی منصوم طی کردن و نور دیدن * ی *
 یعنی تو ای یوسف دیده و چشم من هستی و کار پای که راه سپردن است بتو بناید گفت
 * بجای پا چوره پر خاری بینی * اگر دیده نهی آزار بینی * کلمه چو ترجمه اذ اذوقیه است و کلمه بجای
 یا ستعانی است بلفظ نهی و بای در آزار بینی مصدر است یعنی اگر دیده خود را بجای پای
 خود نمی آزار بینی را هم چو راه پر خاری بینی یعنی اگر کار پارا چشم کنی و چشم خود را روی
 آن چنان آزار بینی ترا روده و تکلیف و تصدیع بیش آید چنانچه کسی در راه پر خار روان شود و یا
 الله بر از سید غلام شاه و از سید غلام جعفر ساکن قمانه طول الله عمره و جمعیه * چو یه صفت
 این سخن شنید از و گفت * که ای جان و دولت بامهر من جغت * چو صبح از صاف قی دو
 مهر ردیم * مزان دم جز بوقن آردیم * و قن بالضم موافق و لایق و سازوار و پسندیده

* ف * مرا چون آرزو نمیکند اریست * خلاف آن نه رسم دوستدار است * دلی
 کوسبتانی دوست باشد * مراد ادر ضائی دوست باشد * رضائی خود باز در رضایش
 هر دوی و ظاهر با کهایش * از آن یوسف همیشه ادا این سخن ساز * که تا در خدمت
 از صحبت ره باز * از آن یعنی بنا بر آن یعنی یوسف از دوی خدمت گرفتن از زینبا و مبالغه
 در طلب آن برای آن میگرد که تا بسبب آن خدمت از صحبت زینبا خلاص گردد و دور جدا
 از دوی بان خدمت مشغول ماند * ز صحبت داشت بیم فتنه دشور * بخد مت خواست تا کرد
 از آن دور * خوش آن پند که از آتش گریزد * چو تواند که با آتش سبزد *

* فرستادن ز لیتا یوسف را در باغ و مهیا کردن و موجود ما ختن احباب و بی *

چمن آرای باغ این ملکیت * چنین کرد از کهن پیران روایت * که چون یوسف
 ز لیلیای شکر * نشاند این تازه شکر بزر لیتا * تازه شکر کنایت از سخن های
 بسیار است که چون یوسف هم بلبلهای خود بزر لیتا گفته بود و در خواست خدمتی نموده
 بود * ز لیتا داشت باغ و در باغی * که از آن بردل ارم را بود دافنی * و به شمع داد
 سکون با کلمه ایست که در محفل تحسین گویند * ی * بگردش ز آب و گل موری کشیده *
 فی سوری که از طرافش دمیده * سوری یا نعم دیو و عصاره سوری یا نعم نام کلی است
 که به پیکان تشبیه کنندش * و در جهان گیری گفته که مورو بادل مضموم و واد معروف
 رنگ سبزه را گویند و ازین است که در گل دلاله هر چیز مرغ و آب و منسوب خاصه
 سوری خوانند * در ختایش کشیده شاخ و در شاخ * به رنگ آغوشی هم نیک کنایه *
 شاخ و در شاخ یعنی کوناگون * * * دهم یعنی یک دیگر * پس * و رنگ یعنی بسیار آمده *
 کنایه یعنی دلبر و بی باکی و کشیده این جانمیل لازم است نه متعدی فاعل ضمیر راجع به در خان
 چنارش را قدم برداشتن سیر و * حایل دستها در کردن سر و * چنار یا کسر و حتی
 است که بار ندارد برگ او را به پنجه نسبت کند * * و جماله با کندر و ال شمشیر
 حایل جماعه * و قیل حایل الصیف لا رجل لها من لفظها * ج * حاصل آنکه درخت چنار و
 هر دو با یک دیگر سخت متعل و پیوسته بودند مجدی که قدم چنار برداشتن سر و
 بود و پنجه چنار برگردان هر دو حایل بود * بیشه کل ز غنچه در جباری * بفرقش ناردن و چتر داری

بفتح الواو درختی است که از بالا و تراست قد صحت چوب که پیشه ذر آن دمه
 تیشه و اسن آن از چوب آن سازند * مس * و در جهانگیری آورده که نارون
 قوی منی دارد اول درختی باشد پس خوش قد و خوش اندام و دم گلزار پاسی را
 گویند انتهی * چمن نارنج بن را صحن میدان * بکف نارنج و شاخ گوی و چوگان *
 و چمن را گویند و صحن میدان باضافت صحن سوی میدان بمعنی کشادگی میدان بکف
 ای در کف نارنج بن و ضمیر شین را جمع نارنج بن حاصل آنکه درخت نارنج در آن
 باغ گوی بازی می کرد و در گوی بازی سه چیز می باید میدان و وسیع و گوی چوگان پس چمن
 برای آنکه درخت میدان است و باران درخت که نارنج است و بمنزله گوی است شاخ
 آن درخت بمنزله چوگان که بدان گوی زنند * در آن میدان که خالی بود زافت *
 و بوده از همه گوی لطافت * آفت زحمت درنج * ف * و آن میدان اشارت به چمن
 است و ضمیر بوده عابد بناورج باشد * قدر عنا کشیده نخل فرما * گرفته باغ را از و کار بالا
 ای کار باغ از نخل فرما بالا گرفته بود * زحمت آخر منی هر خوشه از دی * گرفته خسته
 جان تو شسته از دی * طو ابا الفتح شبر بنی و شبر بنی و فرمنی بایای مجهول باید خواند و دی در
 هر مصرع اشارت به نخل فرماست و خسته جان کنایت از کرسنگان فی شرف نامه خسته بالفیه
 و کسر خادشین بمعجمه بی ثواب فقر را گویند و فی همان گهری بمعنی مفلس و بی برگ * بسان دایگان
 پستان انجیر * بی طبعان باغ از شیر پر شیر * طفلان باغ کنایت از جانوران و مرغان
 است * بران هر مرغک انجیر خواره * و آن برده چو طفل شیر خواره * بران ای بر پستان انجیر *
 فروغ خور بصحنش نیم روزان * زنگاری مشکها فروزان * بصحبت و باد او فارسی روشن * ف *
 و خور آفتاب و ضمیر شین عاید باغ است و نیم روز وقت است و اگر آن را در هندوی دوپهر
 گویند و مشکبک پنجره و جال را گویند و چیزی را که به صورت خالی ساقه باشند فی شرف نامه
 مشکبک رخته و ارمانند دام و فی الطایف و سوراخ پنجره و درایه نامراد از نگاری مشکبکها
 و زخم رخته های است که در شاخهای و برگ های درختان بسبب پیچیدگی و پیوستگی یکدیگر مثل
 خانهای دایم و پنجره پیدا آیند و از جهت سبزی رنگش زنگاری مشکبک گفته حاصل آنکه روشنی
 آفتاب در صحن آن باغ وقت است و از میان آن روزمندی مشکبک سبز تابان و درخشان
 بود چون فروغ و پرتو آفتاب بر مشکبک زرباشد و نماید برگ های درختان بسبب سبزیهای

بهر جو مشک بنابر آن قزلباش دوم فرموده که در زیر درختهای باغ سایه با فروغ آفتاب که هر یک
 مختلط بود چنان بود که گویا بر زمین زرد مشک را گسترده اند * بهم آینه خورشید و سایه *
 ز مشک و ز زمین را داده اند * ز جنبش لمعهای نور در ظل * دف گل را بشده زمین جلجل
 ظل سایه و جلجل با لفتج جمع جلجل بالضم زنگهای چند که در هر دم دوخته بگردن اصب و شتر
 آویزند و از دستا و کشیخ خضری سماع یافته که از روی و پنج تیرهای دور راست می
 کنند و دوف وصل می کنند برای افزونی آواز * ف چون گل در شکل هم چو دوف می باشد
 و پاره نور آفتاب که از میان روزنهای مشک مذکور بر زمین افتد بصورت جلجل بنابر آن
 می فرماید که لمعهای نور آفتاب که بر سر گل های که زیر درختان آن باغ بودند از آن روز
 نهایی مشک می افتاد و بسبب جنبه بدان مانند بود که گویا بر دوف زمین جلجل بسته اند *
 عادل زان جلجل لغته پرداز * درین فیه وزه کاخ افکنده آواز * ز باد نهایی آید شن
 بهراران * اچید ماهیان در جویان زان * بید بای تازی و بای مجهول نام و رختی است
 که بازندار و د آن هفتد نوع است یکی از آن گریه بید است * * و شین راجع باغ
 جلجل آنکه سایه شاخهای درخت بید بر هر آب بهر آن باغ که از باد حیان و لمر زان
 بود مانند ماهیان بود که بر روی آب می طند * برقت و روب باغ از خوب ناحوب * کشیده
 سایه هر شاخ جاروب * با معنی برای و رقت و روب بالضم رفق و افشاندن
 و جاروب دادن * ز خط سبز خاکش لوح تعالیم * کشیده جوی آتش جدول
 از سیم * جدول بالفتح جوی خورد و معروف * * یعنی خطهای مرغ یا زرد یا کبود
 خیر آن که بر صفحه قرآن با کتاب کرده است و در وسط و کشند و هر دو شین راجع باغ است یا اول
 باغ و دوم باغ و خاک مبتد است و لوح تعالیم جرآن یعنی زمین آن باغ بسبب خط سبز و در این
 گویا نخت تعلیم است که الفاظ هر یک سبز نوشته شده و نهرا که در آن زمین بود گویا جدول داشت
 بر آن تخته از سیم و نقره خالص کشیده * از آن لوح مجدول خورده و امان * رموز
 صنع حی پاک خوانان * لوح مجدول تخته جدول کرده شده اشارت بهمان سبز و از باغ است
 و خورده و امان کنایت از مرد بار یک بین است در رموز جمع و جز یعنی اشارت دخی پاک کنایت
 از حق سبحانه و تعالی است و مضمون این بیت موافق است بمضمون بیت حضرت شیخ سعدی
 ترخ * هرک در خزان سبزه در نظر هوشتیار * هر دو رفی دفتر است معرفت کردگار *

کل مرشش چو خوبان ماز پرورد * برنگ عاشقان روی گل زرد * یعنی کل خرخ آن
 هم چو عشقان مرغ رنگ بود و گل زرد هم چو رنگ عاشقان زرد رنگ * مباحثه
 بنفشه تاب داد * کرد از هرده سبیل کشاده * سکین بالاله وریان هم آغوش
زمین از سبز دهر بیان پوش * پریان هر برمنش * * بهم بسته و ران نهیست که حور *
 و دوحض از مرصافی چو بلور * نهیست بالضم ووری از ناخوشی * ف * و نیگوی و
 فرصت یعنی وقت حصول چیزی * ز * پاکیزگی و نازکی که افی الطایف و مرصفتی
 بر دویم سنگ سفید * ف * میان شان چو دیده فرق اندک * بعینه هر یکی چون آن
 و کریک * میان شان هر دو نون غنیه جمع میانش نبون غنیه است پس این کلمه شان
 درین جا ضمیر قایب است * نه اسم مظهر غلا یلزم الا متراض بلفظ الا عطف و مرجع
 آن دوحض است * نه از پیشه و ران زخم تراشی * نه از زخم تراش آنرا تراشی * نه آن را
 بند پدید آورده پیوند * شده بند اندر آن فکر فرمودند * تصور گردد با خود هر که دیده * که کی بند است و
 پیوند آورده * زینها هر تسکین دل تنگ * چو کردی جانب آن رو غنیه آهنگ * تسکین بالقسم
 آرام دادن * ف * یکی بوده لبالب کرد از شیر * یکی از شهید کشتی چاشنی گیر * چاشنی بلایم
 فارسی و شین معجمه موقوف دلیل و نمودار و صفت و مزه و طعم را گویند که افی التلاویه حاصل آنکه
 یکبار از آن دوحض لبیب و پرورد از شیر و دیگر از حمل فاص * پرستاران آن ماه فلک مهد *
 از آن یک شیر نوشیدی و زمین شهد * ماه فلک مهد گنایست از زیناست * میان آن دوحض
 انراخت تخی * برای هم چو پوست یک بختی * بترک صحبتش گفتن رضاداد * بخدمت سوی
 آن باغش فرستاد * گفتن اینجا یعنی کردن است و گفتن یعنی کردن در اشعار بسیار آمده است
 و شین در هر دو مصراع ضمیر مفعول است یعنی او را در مصراع اول مفعول داد واقع شده
 در ثانی مفعول فرستاد و مرجع هر دو صفت محرم و در کلام تقدیم و تاخیر است یعنی زینها و صفت
 را بهتر گردادن صحبت خود رضاداد محرم را بجانب آن باغ برای خدمت آن فرستاد
 چنانچه که مقصود او بود * بگل مرغ چمن زرد آستان * که خوش باغی و نیکو باغبانی * بای
 بگل یعنی مع است و آسبان و معنی دارد اول حکایت دویم مثل بود و شهر و
 بان معنی دارنده و محافظه آید و این معنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چنانچه در بان و
 فلبان * ی * و مصراع ثانی بیان آستان است * چو باشد باغ و بستان جنت

ابوان * نشاید باغبان جز و در و احوال * و خداون خازن بهشت * صد از زیبا کنیزان حسن مر *
 همه دو شیر و با کتره کوهر * دو شیر و مادال مضموم و او محمول دخترى را گویند که مرد با در سده
 باشد * ی * چو مرد ناز قایم ساخت آنجا * بی خدست ملازم ساخت آنجا * مرد ناز یعنی آن مرد که
 شاهنشین منمایل باشد * و مرد مالفتن نام در قتی است بلند و راست منسوب بقدر شاهان و آن
 سر نوع است بگر مرد آزاد که یکشاه راست و ستر باشد دویم مرد سستی که دو شاه راست بر آمده باشد
 و شاخی منمایل نگشته سیویم مرد ناز که دو شاه راست و ستر باشد و یکی از آن منمایل گشته
 و نیز نام باد شاه همین است * فت * ضمیر فاعل ساخت عاید بر اینهاست و صد مفعول آن * مد و گفت
 ای سرزن با جالت * منع زین بتا کردم علالت * با جالت مالیده های تو منع بر خود داری که فتنه * ح *
 زین بتای از بین کنیزان مدکور جماعت کردن ترا حلال کردم * اگر من پیش تو بر نوع امر * و زین
 معنی بغایت ناز کامر * بسوی هر که خواهی کام بردار * و وصل هر که خواهی کام بردار * بران کام که ایام جوانی
 بود وقت نشاط کامرانی * بران بکسر بای عربی امر از راندن بمعنی جاری کردن و حاصل نمودن و کام
 بگاف عربی بمعنی مقصود و مراد این با از ان جماع و دواعی جماع است و گاف که در ایام جوانی
 برای حالت است و جهده تا آخریت تعلیل راندن کام است یعنی بران کام خود را بان کنیزان من برای
 آنکه ایام جوانی وقت عیش و کامرانی است * کنیزان را وصیت کرد بسیار * که ای نوشین لیان ز بهار زیهار
 ز بهار و ز بهار بمعنی البته آید * ی * بجان در خدمت یوسف بگو شید * اگر روز مرا آید از دستش بپوشید
 بهر خان طلب دار دبازید * بجان بازی برای او بنایید * ای یوسف اگر جان شما طلبید بپوشید بهر حکمی
 که راندن شاد باشد * بریز حکم او عقدا باشید * ولى او هر که باشد بهر بردار * را باید که زوال ضرر دار
 ضمیر فاعل در گذر جمع بسوی هر که * همی زد که پیما چون شکستى * باوح آرز و نقش فریبى * فاعل همی
 ز در اینهاست و لوح آرز و ظرف و نقش فریب ناشکیب مردی صرد این بیت مفعول که
 مضمت علیه رحمه است کلامه کویندارین با ظاهر آفت که همان لفظ کوی است که آخرش الفت زاده
 مانع شده و چنانچه الف گفتا که آخر گفت مانع واقع شده و کوی صیغه امر حاضر است ترجمه نقل باشد
 کوئی بمعنی بگو است و چنین لفظ ترجمه در فارسی بسیار آمده است چنانچه لفظ کنی بمعنی بگو
 در بوستان مستعمل شده * الهی بحق نبی فاطمه * که بر قول ایما کنتم خانه * ای بگو خانه من
 بر کلمه ایسان و کلمه چن تشبیه است بی صبر و نقش فریب مفعول همی زد و مانع شده یا بر ای
 وحدت است اگر چه در و مقبل است نقش این مضمون را اعتقاد را و باور بگو توان را و ان

مضمون اینست که از اینخانه شجره ۸ صبر بر نغمه آرزوی خود ای بر نغمه حصول آرزوی خود یک نقش
 فریب را یعنی برای بر آمدن آرزوی وصل یوسف یک نو فریب می کرد و آن فریب همین فرستادن
 کنیزگان یوسف عزم است که هرگاه بسند وی از آن خیل بوقت خواب سوی او کند میل
 مصره دوم این بیت طعنه است بر افند بنده مراد طعنه نشانده قیام را به پنهان بایش
 خود بر از نهال دل ربایش بر نخل رعناش نشیند * رطب چند ولی وز دپد و چند
 چوبوسف را فراز نخت به نشانده * نثار جان و دل در پایش افشانده * نثار باضر آنچه دیرند از زرد
 و غیر آن و نثار بالکسر افشاندن و پاشیدن * ف * کنیزان را به پیش او پیا کرد * به خدمت مر و با
 شان دو تا کرد * مر و با لاشان جمع سر و بالاش و مرجع شان که ضمیر فایب است کنیزان مر و کور است
 یعنی در خدمت یوسف که کنیزگان مر و کور داد تا که در اینجا یعنی ایشان را خادم وی گردانید
 دل و جان پیش یار خویش بگذاشت * بنی داد و تاق خویش برداشت * و تاقی بالکسر خانه *
 خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق بود خوش بر دلش بحران معشوق * چو خواهد خاطر معشوق دوری
 کند بر محنت بحران صبور * چو بود وصل دلبر رای دلبر * بود صد بار بحران از وصل خوشتر
 و رسیدن شب و عرض کردن کنیزگان جمال خویش را بر
 یوسف عزم تا بکدام از ایشان میل و رغبت نماید *

شبهانکه کز سواد و شکر کل و بر * فلک شد نو عروص عشوه انگیز * زهر دین گوش را
 عقد کنیز است * گرفت از شکل مر این * در دست * کنیزان جلوا کرد در حمله ناز * همه دستان نمای
 و عشوه هر داز * بگردن تحت یوسف صفت کشیدند * نسون دلبری بروی دیدند * شبهانکه و شبگاه کلاهها
 با کاف فارسی یعنی شب و وقت در آمدن شب یعنی جای گردان شب کت * ف * و شعر بالغنم
 جامه اریشی منقش و مراد با الفتح سیاهی و کلام صفت شعراست یا صفت سواد شعر اینجا کنایه
 از جرم فلک است و کل کنایه از سنا و کان و اطلاق سواد بر جرم فلک بر آنکه جرم فلک شبگاه
 شباهتی نماید و اطلاق نو عروص به جهت زیب و دینت و آرایش فلک است * غله کو اکب و عقد
 بر یار ابغده هر که کشید کرد و ما را با بنده و شبانگاه طرف زمان کشیدن است و جلوه کرد در حمله ناز تا آخر
 بیت حال است از کنیزان و دوستان بالغنم یعنی مکر و حیل و مکر و دزدکیست و افشانه آید * حاصل
 آنکه بوقت شب که فلک بسبب سیاهی جامه جرم گلبه بر و کو اکب افشان خود نو عروص عشوه انگیز شد
 و از عقد تر یا کو شهای خود را عقد گوهر است و اینها در دست خود گرفت کنیزان که دیگر و تحت یوسف

معنی کشیده اسنادند در طالی که آن کنیزان در حجله ناز جلوه کرد و دستان نهای و مشوه هر از بودند * یکی شده
از لب شربین شکر اند * که کام خود کن از من شکر آمیز * شکر ابر کنایت از گفتن سخنان شیرین
و شعر خوانندگی و گویندگی مطربان باشد باد از خوش * ی * و کام بکاف صری یعنی دن است * مس *
ز تنگ شکر من بند بکشی * بسان طوطی از من شو شکر خای * بنک شکر کنایت از لب و دهان است
* ی * تنگ شکر بالفتح کنایت از دهن معشوق است و بند بالفتح معنی کرده و عقد آید و بعضی فعل
در بسان و طاب انتهی چون آن کنیزان همه دو شیر و پاکیزه بودند و هیچکس بر آنها تصرف نکرد و بد
لهذا گفت که بندی که بر لب و دهان من است آن را بکشی و تفتح از لب های من بگیرد مانند طوطی
از من جانبد شکر شو شعر اطوطی را شکر خورده قرار میدهد * یکی از غمزه سولش کرده اشارت *
که ای ز اوصاف تو قاصد عیارت * غمزه بر همزدن معشوق مرغان خود را و یکی از مراد از یکی از کنیزان
و مرجع شمن بوسه است * مقامت میکنم چشم جهان بین * بیافشش بر چشم مردم آئین * ای در چشم
من بنشین بسان مردک * بای نمود و سرور بر نیایش * که بین سرور امشیت باداد را خوش * بر نیان
حریر منقش * و نمود و بعضی شکر ایند * کجا در عهد عشرت شاد خبیبی * اگر زین سرو ناز آرد خبیبی * سرو ناز
مراد از قد کنیزک است * یکی در زلف مشکین حلقه افکنده که هشم بی مرابطه ماقده * بد آنکه حلقه و شکل و ایره را
سرو پانی باشد همه جوانب آن یکسان میباشد یعنی یک کنیزک زلف مشکین خود حلقه افکنده اشارت
بدین معنی کرد که در عشق تو ای بوسه سرو پانی دارم مانند حلقه و شکل و ایره * بروی من دری
از وصل بکشی * کمن چون حلقه ام برون زور جای پای * دیگری برداشت دست نازنین را * بیلا زور با بعد آستین را
یعنی آستین خود را بالای ساعد خود برد * که دفع چشمه بد را زان شمائل * بگردن دست من بادت حمائل
شمن لفتحین خود را بدت شمائل جمع آن * ح * و مراد اینجا صاحب شمائل که بوسه است و مراد
از حمائل در اینجا حمائل نوعی است که برای دفع چشمه رخ در کردن اندازن یعنی یکی از کنیزک
دست خود را از آستین برهنه کرده بوسه گفت که برای دفع چشمه رخ از ذات شریف ای
بوسه دست ای من در کردن من حمائل باد * یکی کرد میان مور الم کرد * ز مو آرایش موی و کرد
ز مو ای از موی سر موی در عبادت از میان است یعنی یک کنیزک موای در از خود را اگر
که میان خود میباید و فوطه کرد ای میان خود را بر موای خود بست و مقصود از بین بستن اشارت
باین معنی بود که بوسه را بر بان قال باطالی می گفت که ای بوسه دستهای خود را در میان
می بسته مانند آن موای من گم میباید کن * گم کن دست یعنی در میانم * که بر لب آه از دست

نوجاهم * بدین سان هر يكی زان لار ديان * ز يوسف و صلی و اسی بود و جوان * ولی بود او بحیوی
 ناز و باغم * و زان مشت کباب و افراغم * بلای بودند هر یک کردستان * بصورت ست سهرت
 بست برستان * ولی يوسف جرایم منعی نمی خواست * که کرد راه شاد و زندگی راست * یعنی مقصود
 بود صف همین بود که آن کنیزان مسلمان شوند و راه ایشان در طاعت و عبادت حقیقتاً هر دست کرد
 بر ایشان هر چه گفت از راه وین گفت * بی نفی شک ایتات یقین گفت * تخمین گفت که ای زیبا
 کنیزان * به چشم مردم عالم عزیزان * درین عزت و خواری میبوید * بحر آیین دین داری محوید * ازین
 عالم مروان مار اخذ نیست * کرد و کرد مار اده گانیت * گل ما از نمر حمت سرشت است
 ز دانالی و زان گل دانه کشست * که تازان دایره بر وید جالی * درین سنان مرا باید کمالی * کشد سوی
 بلندی سرز پستی * دید بر میوه نازان بر سنی * پرستش خدای داد و انیت * که غیر ادب عشقش
 را سزا نیست * بیانا بعد ازین اورا برستم * که بی او هر گجا هستم * سجده باید اورا بر نهادن
 که وادت سر برای سجده دادن * چرا دانا نه پیش کسی مر * که پادشاه بود پیشش برابر * این مصرعه
 صفت کسی است یعنی دانا را شاید که پیش کسی سر خود را بسجده نهد که پیشش آنکس پادشاه
 برابر باشد و وی امتیاز کردن میان پادشاه و آنکس است * بدست و دست سنین
 تراشد * ز سهراد دل غمگین خراشد * این بیت نمره مدخل کلام برست یعنی دانا بر ابدست خودنی
 از سنگ تراشد انج * بود معلوم که سنگی چه خسرو * ز معبودش جز تنگ چه خبر * چو يوسف ز ازل
 شب تا سحرگاه * و عطف آن غافلان را که آگاه * و عطف بالفتح بند دادن * ح * و آن غافلان اشارت کنیزان
 مذکور است * هر لب در شای او کشاند * تر طاعت پائی او نهادند * طاعت فرمان داری کردن
 * ح * بکا یک را شهادت کرد و نقیین * دنان جهاد شد زان شهید شریین * شهادت بالفتح خبر دست
 اکابر طایع * ح * و مراد این طاکو او دادن * بعد انیت خدا تعالی را حالت رسول عرم
 پوشا شهدی که هر کز وی ایک انگشت * بدست آردا بر تلخی کند ویت * ای سوی بر تلخی کند ویت یعنی
 از بر تلخی بنظر آرد و اعراض نماید * نگردد کور دیوی عبادت * بحر از زخم انگشت شهادت * و بعد از
 چشم ز خمش آن خردمند * که انگشت شهادت چشم او کند * ز ایضا صحت وقت با دادان * بیوسف و راه
 غم طبع شادان * کرد و دید که واکر يوسف * بی تقسیم دین شاکر دیوسف * بنان بشکند و برگسند ز نار
 ز سحر یافته سرور شد گار * سحر بالقهر مهرای که سبب بیوی می گیرند و سبب زکرو باکی و بیایگی
 یاد کردن خدای را * ح * و سر رشته کنایت از چار و کا و قدر بر مطاب است * ح * دی گو بانهو چه

خداوند * میان با عقد خدمت تازه پیوند * گویا بمعنی ناطق و گوینده * بیهو صفت گفت گوی از فرق ناپا * دل
آشوب و دلارام و دل آوا * برخ سیمای دیگر داری امروز * جمال از جای دیگر داری امروز
* سیماباکسر نشان و نشانی که در ابروی باشد و بدان کیغیت باطن معلوم شود و از استفاد
شنیع محمد حضری منقول است که در فارسی بمعنی روی و رخساره آمده است * ف * چه کردی
شب که از وی حسرت افزود * در دیگر خوبی بگو بکشود * چه خوردی و دوش گاین زیبایت داد *
ز خوبان جهان مالایست داد * دوش بود محمول بمعنی شب گذشته * ی * بهما محبت این نازیبان *
سمن رخسارگان سیمین صریان * ترا حسن و جمال دیگر افزود * جمالت را اکمال دیگر افزود *
بلی میوه زمیوه رنگ گیرد * ز خوبان خوب و خوبی پذیرد * خبرو سبته پذیرد بخراست * بسی زین
گونه با آن غنچه لب گفت * دلی استیج زین گفتار نشکفت * شکفت ای خوش نه شده دامن بیت
مقدور به صفت است گونه بگاف عجمی مسموم و دوا مبروف بمعنی طرز و روش و رنگ * ی *
دخان را از حکم تنگ می داشت * درخ را از حیا گلرنگ می داشت * مراد شرمندگی بالانسی کرد
* نگاه بالا به پشت پانمی کرد * ز لیخا چون بدید آن هر کشیدن * به چشم مرحمت سوزش ندیدن
* مرحمت در حمت بخشودن و مهربانی کردن * ح * ز حسرت آتش در جانفش افروخت * بد اغ
نا امیدی سینه اش سوخت * بنا کامی و دواع جان خود کرد * رخ اندر کایه احزان خود کرد *

تضرع نمودن ز لیخا بیش دایه و التماس حیلله که سبب موصلت یوسف ماله اسلام کرد د

چوبان آن کشته اسودای یوسف * ز حد گذشته استغنائی یوسف * شبی در کج خلوت دایه را خواند *
صد مهرش بر پیش خویش بنشانند * بد و گفت ای تو آن بخش تن من * چراغ افزود چشم روشن
من * گراز جان دم زخم پرورده تست * در از تن شیر رحمت خورده تست * دم زدن کنایت
از سخن گفتن است * ی * در از تن ای اگر از تن خود سخن گویم آن تن شیر مهربانی خورده است *
ز مهر تو که از مادر ندیدم * بدین پایه کمی بینی رسیدم * ای بسبب مهر و محبت تو که از مادر خود این
این چنین مهر و محبت ندیده ام بدین مرتبه که می بینی تو رسیدم * ا * چه باشد که طریق مهربانی * بمنزل
که مقصودم و سانی * ز بحر آن تابی و بخور باشم * و زان جان جهان بمجور باشم * چون زمین سان یار
بیگانه است با من * چه حاصل ز آنکه همکاره است با من * حاصل بمعنی فایده * ف * یعنی اگر یار من
با من این چنین بیگانه باشد که می بینی پس از همکاره شدن او با من و یکجا بودن او مرا چه فایده است *
همان معشوق که عاشق نفور است * بصورتی که هر چه نزدیک است دور است * نفور ز منده *

است * چو از پرگار بودی خالیش مرست * نمودی کار پرگار از دو انگشت * ز تشکیله پیش مجسطی
سخت آسان * ز تشکیک وی اقلیدس هراسان * تشکیل بالفتح شکل کشیدن و تشکیک
در شک افکندن کسی را ج * و مجسطی بکسریم و فتح جیم و سکون سین و کسره طای مهماتین و سکون
بیای تخمائی نام کتابت است منان را در احکام دین باطل آتش پرستی و در فرهنگ ز فانیو یا مندرج
است که نام کتابی است در علم اشکال ساخته اقلیدس * * * داد اقلیدس بالضم و زیاده داد *

اسم رجل وضع کتاب فی هذا العلم المعروف و قول ابن عبد ان اقلیدس من اسم کتاب غلط

و شرحنامه اقلیدس بالضم همزه و کسر دال نام حکیمی است مصنف مجسطی حاصل آنکه آن استاد چنان
کامل بود که اگر شکاهای کشیده از بحر دشواری کشیده نش کتاب مجسطی که در علم اشکال نهایت دقیق است
سخت آسان و حل می گشت و از وقت کردن و اعتراض نمودن و در شک افکندن وی کایم اقلیدس
بان کمال عالم و حکمت خود هراسان و ترسان بود * چو بهر خط طبعش هر زدی خواست * بر دال آن کار

بی مسطیر شدی راست * چو جستی بر شدی بر طاق اطلس * بر ایوان زحل جستی مفرس *
جست بفتح جیم عربی از جستن بالفتح یعنی خیز کردن * ی * و ایوان زحل کنایت از فلک هفتم است
و طاق اطلس از عرش و مفرس بنای مدور و بنای که بر دایره تدبیر است * و قبل تدبیران * فر *

مفرس بالضم یکم و فتح دویم چهارتی که آنرا نقش کرده باشند * ف * حاصل آنکه آن استاد بیک
جست بالای غرض رفته بر فلک هفتم بنای مفرس تعمیر می کرد * چو سوی پیشه کردی دستش
آهنگ * ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ * بطراحی چو فکر آغاز کردی * هزاران طرح زیبا ساز
کردی * طراحی بنیاد نهادن و طرح بالفتح یعنی انداختن و طرح لغتین بجای دور و چیزی که بوی کسی را
جست نبود و دوری و افکندن و فارسیان یعنی رشته بنای استمال کرده اند و نیز آنچه نقاشان اول
نشانی می کنند بعده رنگ ریزی کنند * ف * چهارات جهان بی مرد و بی تن * نمودی همه در یک

روی ناخن * بی مرد و بن کنایت از دود جز است اول از بی نهایت دویم از بی ثبات و قرار و جهانی
مرد و بن کنایت از دنیا است و نمودی معنی کردی و ظاهر ساختی * به نقش آفرینش چون زدی رای *
شده از خامه لوح هستی آرای * یعنی اگر می خواست آن استاد که نقش تمام خلقت یا نماید هر این
بیک قلم آن را دوست می کرد * به تصویر آنچه بر گلکش گزشتی * ز رشیخ آن روانی زنده گشتی * آنچه
از قلم ادگشتی دوی تصویر آن کشیده * سنگ از صورت مرغی کشیدی * سبک سبک گران
از چو پریدی * به حکم دایره زمین دست استاد * ز رانده و ده هر ای کرد بنیاد * ز زمین دست احصاء و لغظ

مرکب است بمعنی هنر مند کار خود بهره مند و بهره ور باشد و دستگیری کامل کار دارد * صفای صفایش
صبح اقبال * فضای خانایش کنج آمال * صفه بالضم و التثنید خانه و جای باشد * فی * صفه بالضم
خانه جوین که معروف است * ف * و الفضاى جای فراخ و گشاده * ح * و آمال باشد بمعنی امید *
مهمد فرش مرمر در مرش * موصل ز آب و س و عا ج در دناش * مهمد بالفتح گستر دن * ح * مهمد بالضم
میر و فتح با گسترانیده شده میر ^{لغته تین} جای گذر و راه آمد و رفت * ح * و موصل پیوند کرده شده *
در اندر و در هم آنجا هفت خانه * چو هفت او رنگ بی مثل زمانه * در بعضی نسخ مصرع اول چنین
واقع شده در اندر هم در آنجا هفت خانه * در بعضی در دنازه که بعربیش باب خوانند * و هم بمعنی یکدیگر
و هفت او رنگ بمعنی هفت تخت و بی مثل صفت آن و موصوف با صفت مجموع مضاف است
سوی زمانه و هفت او رنگ زمانه کنایت از هفت فلک است یعنی در آن سمرای مذکور مانند
هفت فلک که بی مثل و مانند است هفت خانه بود که ابواب آن در یک دیگر بود و تشبیه خانه با هفت
آسمان در هفت بودن و بی مثل شدن است و تواند که بی مثل زمانه صفت هفت خانه باشد *
مرتب هر یک از لون و در سنگ * صفات داده و صافی و خوش رنگ * مرتب ترتیب داده شده
* ف * بهفتم خانه چون چرخ هفتم * که هر نقشی و رنگ بود از دکم * یعنی دیگر خانه از سنگ های
و نگارین تعمیر یافته بودند مگر خانه هفتم که سنگ سفید خاص تعمیر یافته بود و از نقش و رنگ هم
چو آسمان هفتم خالی بود و تواند که مصرع ثانی صفت کاشف و بیان واقع چرخ هفتم باشد نه برای بیان
آنکه خانه هفتم مثل فلک هفتم از نقوش و الوان معرا بودن چرخ هفتم صفت خانه است و در بعضی
نسخ بهفتم خانه هم چون چرخ هفتم * واقع شده یعنی هفتم خانه مانند آسمان هفتم بود و هر نقش آسمان
هفتم پیش نقش آن خانه کم بود و بعضی در بین جاکم ^{لغته تین} کاف می خوانند * مرصع چهل ستون از زر
بر افراخت * ز دشت و طیر ز بیاض کلما ساخت * و حش بالفتح و حش جانور دشتی و حشی
یکی و طایر پرند طیر بالفتح جمع * ح * یعنی چهل ستون زرین باشد کرد آن استاد و شکلهای جانوران و خوش
نقش کرد * پیای هر ستونی عاقت از زر * غزالی ناف او پر مشک از فر * غزال آهوه بره مشک
از فر مشک تیز بو * ح * غزالی مفعول ساخت و ناف او پر مشک از فر صفت غزال * ز طاد آسان
ز بین صحن او پر * بزبای مرصع عاقتش از زر * میان آن درختی هر کشیده * که مناش چشم نادر
بین ندیده * بزبای بیای معروف مصوری یعنی برای زیبای شدن و در بعضی نسخ مصرع ثانی این
بیت چنین واقع شده بدو مهای مرصع در محرم * بر وزن تعلیل خرامیدن * ح * مرصع آن صحن خانه و

نکو آوازی داد * کل کنایت از روی درخساره زینخاست و لطافت بالغتج نیکوئی و پاکیزگی ز و نرمی و نازکی و لطیفه در اصطلاح موفیه عبارت است از اشارت و حقیقی است که مرسم شود در فهم از روی نفس و عبارت کنایش نداشته باشد * فی * و سیمه آبروان و کار پرداخت * هلال عید و اوقوس قزح ساخت * پرداختن آراستن و جلادادن آمده * سس * و هلال عید کنایت از آبروان است * قوس قزح ساختن کنایت از رنگین ساختن است بر گهای مختلف چه قوس قزح رنگ سرخ و سبز دارد و قوس قزح کمان شکلی است مان یلون های مختلف و آن خرد و هوای ابر نباشد و سبب ظهور روی آنست که آفتاب از حجاب ابر بر زمین نماند باید در هوا از کمس آن که در ابر های رقیق و صافی و شفاف افتد قوس قزح پدید آید اگر آفتاب مغرب باشد ظهور روی در جانب شرق شود و اگر شرقی بود ظهورش بمغرب شد دکنه افی الهالیف و فی اسکندری قزح بضاف مضموم و زای مفتوح شکل کمانی که در کرانه آسمان بر آید آن را قزح گویند و در اصل نام قزح دیویست جهلا که قوس قزح می گویند شاید گفت بلکه قوس اله باید گفت کما جاء فی الحدیث و اهل پارسی قوس و ستم نیز گویندش * نغول نسبت موی عنبرین را * کره در یک دگرزد مشک چین را * نغول باول مفتوح و ثانی مضموم و او مجهول و لام مفتوح و اخفای زلف را گویند * ی * و در سکندری گفته که نغول زلف و کلاه زلف برشکن و کلاه بکاف فارسی مضموم پیچیده و پنجم زلف انتهی و موی عنبرین موی سیاه و خوش بود مشک چنین کنایت از موی سیاه و خوشبو است * ز پشت آویخت مشکین گیسوان را * ز عنبر داد پستی ارغوان را * ارغوان بفتح یکم و سیوم گلی است برنگ سرخ و قبل کیاهی است سرخ و صبیح آنست که درختی است که شاخهای آن باریک می شود گویا که مرجان آمده است و در تمام حال یکبار بر کهای باریک آرد و تمام معلوم شوند * ف * و مراد از عنبر موی حیاه است و ارغوان کنایت از پشت و قفاست * مکل ساخت چشم از حرمة ناز * سیه کاری بردم کرد آغاز * سیه کاری بیای * و ف مصدری بمعنی ظلم و جفا و فریب و شوخی * نهاد از عنبر تر جا با خال * جانان کرد و غرض مودت حال * عنبر بر کنایت از عنبر خالص و تازه است و جانان کنایت از یوسف عرم است که در عرض ای ظاهر زینخاست مودت حال خود با یار خود در خیال خویش که این خال با حیاه بر روی سرخ من است فی الحقیقت دل و جان من سپند گشته در آتش تومی موزد * که در دست آتشی در من فکند است * بران آتش دل و جانم سپند است * به خطی کشید از نیل چون میل * که شد

مصر جمال آباد زمان نیل * مرگناست از پیشانی است و میل با کسر چوب خرما نه کش * ح *

بعضی زلیخا خط نیل کون بر چین خود مقدار میل برای زیب کشید * نبود آن خط نیل بر رخ * ه *

که میلی بود دهر چشم بد خوا * ای برای کور گردن چشم دشمن میل با کسر بمعنی آهن و کمال

* ح * این جاسمین معنی دارد * مگر مشاطه دید آن ترکس مست * فتاد آن جاش میل خرما

از دست * ماشطه و مشاطه زنی آراپنده غروس * فنی * و مگر این جاسمین شاید و ترکس

مست کنایت از چشم است و جی دیگر برای افتادن خط سیاه در پیشانی زلیخا می فرماید که

شاید مشاطه چشم مست زلیخا را دید مست و بیخوش کرد و بدوبی اختیار میل خرما از دست او

بر پیشانی و بی افتاد و خط خرما ظاهر شد * بدستان داد سپین پنج را رنگ * کزان دستان دلی

آرد خرچنگ * دستان بمعنی مکر و حیله آید و جمیع دست * منس * بخلاف قیاس * ی *

بگفت نقشی زد او را خرده بر روی * کزان نقشی بدست آید نگاری * کلمه را عوض اضافت کف

است بسوی او آمده و او اشارت بر زلیخا است و قابل زد خرده کارست خرده کار بمعنی و اناد

با و یک بین یعنی دانای بر گفت زلیخا نقشی زد برای آنکه بسبب آن نقش بدست زلیخا معشوق

دور بعضی نسخ مصرع اول چنین دیده شد و بگفت بر آخر خرده کاری * بفتدق کوزه عنایت نداد

* بخانه زامشک عنابی نداد * فتدق یکسر اول ذخیر سیوم میوه ایست بواز نه سپاری میوه

و در برنگ لعل و سیاه می باشد * ه * و در منتخب گفته کفتدق بضم الفای و الدال میوه ایست

معروف که آن را بخرق نیز گویند و فی جمیع القوس فتدق معروف و بتدق معرب آن نست و بر حیل تشبیه

انگشت مر اخبر فتدق گویند چنانچه مولانای جامی فرماید * بفتدق کوزه عناب نداد * انتهی و کوزه

بضم کاف محمی و او معروف بمعنی رنگ * ی * عناب تر عناب خالص و تازه چون رنگ عناب

که میوه ایست و لایقی مانند کنار مرغ می باشد معنی آنست زلیخا هر انگشتان خود را خرخ رنگ خونی

مرغ را اطلاع باشد * درین صورت ربط مصرع ثانی با اول و اطلاع یافتن جانان بر انگشت خونی

مرغ بسبب مرغی بنان حای دارد مگر گویم که عبرت بنان بسبب بالیدن و سمج کردن اشکهای

مرغ بر انگشتان از چشمان باشد چنانچه در عادت است که وقت گریه اشکها را از چشم

پانگشتان پاک کنند و در بعضی جا نوشته دیدم که چشمها را نیز بفتدق تشبیه میهند و درین صورت

این معنی چشم را با بسبب گریستن خون مرغ رنگ کرد تا جانان را از اشک مرغ خبر دهی نکایف

راست و در دست شود * بصفت ده هلال مر قفارا * ز جلیاب شفق کرد آشکارا * ده هلال
کنایت از مرغهای مدور و غرایض بدری اشکین را که بکوشت چسبیده اند و در قطع نمی آیند
ماه تعبیر کرد ماه قضاقت و ده هلال است و رنگ خنود مرغ را بشفق تشبیه کرد حاصل
انکه ز لنگ سرهای و ناخن خود را سرخ رنگ کرد و چنان کرد که گویا بصفت خود ده هلال را
که آن هلال ماه قضا بود یعنی قضای هر یکی از آن ده هلال ماه بدر بود از پرده شفق بردن آورد *
که تا از تارم دولت هلالی * نشاطی بخشد از عید و خالی * کاف تعلیلیه است و مضمون این بیت
حالت اشکار کردن است و هلالی بیای بجهول مبتداست و نشاطی بخشد خبران چون در ظهور
هلال مرده عید هم باشند میگوید که ز لنگ هلال مرغ ناخن خود را از شفق رنگ مرغ برای آن هلال
از بلندی دولت ز لنگار خوشی بخشد مرده عید وصل یار دها * نمود از طرف طارش کوشاره *
قران افکند مر را با ستاره * گوشواره زیوری که در گوش اندازند و قران با کسریه یوستن دوساره
دو برج واحد و صاحب قران آن را گویند که در حال ولادت او زمره و مشتری را قران بوده باشد
* حی * گوشواره را با حناره تشبیه کردند و رخساره را با ماه یعنی ز لنگ گوشواره را که از کرانه رخساره
قران داد گویا ماه ستاره در یک برج جمع شد * که تا آند دولت دنیا و دینش * به حکم آن قران کرد
قرینش * دولت دنیا و دین کنایت از یوسف غم است و مرد و شین که مصاف ایله اند عاید
بز لنگاست * چو غنچه با جمل تازه و تر * لباس نو بنوشیده دوبر * مرتب ساخت بر تن پیراهن را *
ز گل پر کرد امان سمن را * تن ز لنگار با گل تشبیه کرد و پیراهن را با سمن که گل سفید است
یعنی ز لنگار تن خود را که در پیراهن کرد و امان ماند که گویا دامن سمن را از گل پر کرد * شعاع شاخ
گل از با سمن کرد * سمن در جیب و گل در آسین کرد * شعاع با کسریه بامه که بر تن حاید چون
پیراهن و از او در قران * ح * شاخ گل کنایت از ده ز لنگاست و با سمن بفتح حین نام کلی است
صفید رنگ * ف * دامن با کنایت از پیراهن صفید است و سمن کنایت از گردن ز لنگاست
که سفید و روشن بود و جیب یعنی گردن پیراهن است و گل کنایت از دست و زراع ز لنگا
است و المطالب واضح * ندیدی دیده کردی نامل * بحر آب تنگ بر لاله و گل * مفعول ندیدی که
پیراهن است محذوف است یعنی هیچ چشمی اگر نامل نظر کردی آن پیراهن را بر تن ز لنگانی دید
که مانند آب تنگ و صافی و سفید که بر گل ولاله باشد یعنی چنانچه شبنم و غیره بر گل ولاله می نماهد
هر چنان پیراهن که صاف و لطیف و سفید بود بر تن او که چون لاله و گل بود می نمود * عجب آبی

دور و از نقره خام * دو ماهی از دو ساعده کرده آرام * کلمه از درازد و ساعده ترجمه من بیاض است
 بیان دو ماهی است یعنی آن پیراهن عجب آبی بود و در آن دو ماهی نقره خالص که عبارت از دو ساعده
 زینک است آرام کرده * زدستینه دو ساعده دیده رونق * ززر که ده دو ماهی را مطوق * دستینه
 بالغتج دست برنج * سی * یعنی زیر که در دست پوشند مال بر دو مصراع و احد است یعنی زینک
 که بر دو ساعده خود دستینه زر پوشید گویا دو ماهی را از خانه مطوق گردانید و تواند که مخمون بر مصراع
 طایفه باشد فعلی نه امر از دستینه باز بند باشد مقصود آنکه بر بازو خود پوشید و بر آستین خود سوار
 * زخشن میداد با ساعده گواهی * که خشنش گیرد از مانتاهای * ای رخ و ساعده زینک و دو گواهی این
 معنی میداد که خشنش الخ * چون باز که تنش شد پیراهن را است * بزرگش دیده خشنش بیاض است
 زرکش مفت دیده ای دیبای که از زیافته شد و ناز نای زر بر آن کشیده باشد * بت چین با هر اران
 ناز نینی * بجولان آمد از دیبای چینی * بت چینی کنایت از زینک است * نهاد از لعل سیراب
 و زر خشک * فروزان تاج را بر خرمن مشک * ضمیر فاعل در نهاد عاید به زینک است و لعل
 سیراب لعل خالص و آبدار و زر خشک یعنی زر خالص و مجرد * * خرمن مشک کنایت از
 سده است و قول از لعل سیراب و زر خشک دو ترکیب حال از لعل و زر خالص بود * شد
 از گوی مرصع جیب و دامان * به سخن خانه خود طادس خرامان * اسم شد ضمیر است و در اجمع بزینک
 و طادس خرامان بخران و به سخن خانه طرف شد و قو که از گوی مرصع جیب و دامان حال است از ضمیر
 شد یعنی زینک در سخن خانه خود مانند طادس خرامان شد و حالی که جیب و دامانش از گوی مرصع
 بود * خرامان می شد و آینه در دست * خیال حسن خود با خود می بست * چو عکس روی خود دید از
 مقابل * میان نقد خود را با نقد کامل * ز نقد خود درون کجی طرب کرد * بقصد آن خریداری طلب کرد *
 بخت و حوی بوسف کس فرستاد * پرستاران ز پیش و پس فرستاد * در آمد ناگهان از
 در چو ماهی * عطار دشتی خورشید های * فاعل در آید به عفت * و حوی از خواص آب و گل دو
 * جبین و طلعتش نور علی نور * طلعت بالغتج و اسکون یعنی دیدار * ح * از دیک لمعه روشن
 جهانی * و دیک حرف بر سو دستان * زینکار همچو دیده بروی افتاد * ز شوقش شعله گوی درونی افتاد
 که فتنش دست گای پاکیزه سیرت * چراغ دیده اهل بصیرت * گرفت و دستش ای گرفت زینک
 ست ح * را * بنا میرد چنانکه بند تو * بهر احسان و لطف از زنده تو * و زنده یعنی زینک و یعنی تو
 برای هر احسان و لطفی که با تو بکنند لایق * زینا بستنی * زینک بوند که با می توانم * بطریق به ثبت کردن

خرازم * بیاتحق شناست باشم امروز * زمانی در سیاست باشم امروز * کتم قانون احسانت کنون
 ساز * که تا باشد جهان گویند از آن باز * مادام که همان باقی ماند قصه احسان تو می گفته باشد * بر نیزنگ
 و فسون که خود بدون برد * با دل خانه اول از آن بهشتش درون برد * که از حد بدون برد ز لیلیا آن
 نیزنگ و افسون را یعنی یوسف را در میان خانه اول از آن هفت خانه مرای برد ز لیلیا * ز زوین
 در چو داد اندام گذارش * بفعل آیین کرد استوارش * چو شد در بسته از آب مهر بگشاد *
 ز دل را ز درون خود بدون داد * نخستین گفت گای قصود جانم * که جان را جز تو مقصودی ندانم
 خیال خود بخواب من نمودی * بطفلی خواب از چشمه بودی * ز سودای خودم دیوانه کردی *
 عنبرهای خودم هم خانه کردی * نظر بگشاده در نظاره تو * بدین کشور شدم آواره تو * ندیدم چاره
 آوار گیمه کشیدم در خدمت پیگار گیمه * کنون که دیدن رویت شادم * ز بی روی توام بس نامرادم
 بیروی بیای محروم مصدری بی توجیهی و بی التفاتی * ز بیروی گداز روی بس کن * ای توجیهی بس آن
 ز روی مهر با من یک سخن کن * جوابش داد یوسف صرف گفته * که ای هم چون مست صد شاه
 بنده * مرا از بندگی آزاد کردان * با زادی دلم را شاد کردان * مرا خوش نیست این * یا یلوا باشم
 پس این برده پنهان با تو باشم * تو کان آتشی من چیده خشک * تو باد صرصری من الفح مشک
 صرصری باد تند سخت * ح * و الفح یا الفح بوی * ف * کجا این چیده با آتش براید * چه سالن
 این الفح با صرصر گر آید * ای میل کنند * ز لیلیا آن نفس جز باد شد * ای آمد می که یوسف این سخن
 هفت * سخن گویان بد یگر خانه اش برد * بر او قفل دگر محکم فرو بست * دل یوسف از آن اندوه
 شکست * دگر باره ز لیلیا ناله برداشت * نقاب از و از چندین ساک برداشت * برگفت ای
 خوشتر از جان ناخوشی چند * بیایست می کشم صرصر کشی چند * تبی که دم خزان و ده بایست * صانع قفل و
 دین کردم نه ایست * بیان نیست که در ماتم توشی * متعلق است بکروم * بزیروطی فرط تو با سخی
 زان که طاعت من و توانی * بر مرده بر خلاف من مشتایی * به گفتار و کنه فرمان بری نیست * بعضیان
 زیستن طاعت دوی نیست * بران کاوی که نه بسند و نه او نه * بود و کارگاه نهگی بند * بند بالفح
 باقی تازی و سکون خون مری که بیش آب بر بندند و بعضی گره و عقد آید * می * بدان کارم شناسایی
 نهاد * بران دهنم توانائی مبادا * ای بکار یک نامرضی نه است مرا شناسایی و توانائی مبادا * و رآی
 سخن کوتاه کردند * بدیر خانه منزل گاه که دند * ز لیلیا بردش قفل دگر زد * دگر سان قصه ای
 طایر سینه مرزد * بدین دستور افسون و فسانه * همی بردش درون خانه بخانه * بهر جانفصه دگر

ای خواند * بهر جانکه دیگر نمی راند * نکته سخن باریک * بشش خانه نشد کاش میسر * نباید
 مهره اش بیرون ز ششده * میسر آسان و عقل مهره و ششده ریاز است و رچوهر * بهختم خانه کرد او را
 قدم چست * کشاد کار خود از هفتمین جست * بلی نبود درین ره نا امید * سیاهی را بود و در صید
 ز صد و کرامیت بر نیامد * بنو میدی جگر خون کردن نشاید * جگر خوران محنت کشیدان * در ی دیگر
 نیاید زد کر ناگاه * از ان در سوی مقدم آوری راه * در آوردن زلیخا یوسف
 مرام زلیخا نه هفتیم و نذل کردن مجهود در نیل مقصود و کویختن یوسف هم و ماندن زلیخا در قعر تاسف
 سخن بر این کاشانه راز * چنین بیرون ده از پرده آواز * پرده دل و کاشانه بمعنی خانه * *
 و سخن پرده از مورخ است و این کاشانه راز اشارت بقصه یوسف و زلیخاست * که چون
 نوبت بهختم خانه افتاد * زلیخا راز جان بر خاست فریاد * که ای یوسف به چشم من قدم نه *
 ز رحمت پادشاهین و دشمن حرم نه * این و دشمن حرم کنایت از خانه هفتمین است * در ان حرم
 حرم کردش شیمین * بزنجیر زرش زد قفل آهن * نشیمن قرارگاه * حرمی یافت از اغیار
 خالی * ز چشم حاسدان دورش حوالی * حوالی گرداگرد * درش ز آمد شد بیگانه بسته *
 امید آشنایان زان گسته * در و جز عاشق و معشوق کس نه * کزند شعله و آسب عس نه
 کزند بالضم و کای فارسی آفت و چشم زخم و آفت بمعنی رنج و زحمت * ف * رخ معشوق
 و ریز آیه ناز * دل عاشق مردود شوق پر داز * هوس را عرصه میدان کشاه * طمع را آتش
 اندر جان فتاده * عرصه بالفتح کشادگی میان برای عرصات جمع * ح * و هر کشادگی که در ان
 درخت باشد * * زلیخا دیده مست جانان * نهاده دست خود ز دست جانان * نشمرین
 نیکبای دلپذیرش * خرامان بر و تاپای مر برش * بالای سر بر انگذ خود را * باب دیده گفت
 آن خسر و قدر را * ای بگریه گفت یعنی در حال گریه گفت زلیخا یوسف را * که ای کفرخ بروی
 من نظر کن * به چشم لطیف سولی من نظر کن * اگر خورشید روی من بیند * چو ماه از خرمن
 من خوشه چینه * مرا تا کی بدین محنت پسندی * که چشم رحمت از رویم بپسندی * بدین سان
 دید دل بسیار میکرد * بیوسف شوق خویش اظهار می کرد * شوق بالقصیح آرزو مند شدن
 و آرزو مندی نمودن و آرزو مندی کرد ایندن و در او تخن زبسمان بزنجیری * آرزو مند و
 آن معبدی و لازمی آمده است * ف * ولی یوسف نظر بر خویش میداشت * ز بیم فتنه

سمر در پیش میداشت * یعنی بسوی زینجا از جهت خوف فتنه نظر نمی کرد * بفرش خانه
 چشم افکند در پیش * مصور دید با و صورت خویش * ز دیوار حریر افکند بستر * گرفته یکدگر
 را تنگ در بر * از آن صورت و آن صرف نظر کرد * نظر گاه خود از جای دگر کرد * صرف
 بالفتح گردانیدن * ف * اگر در رو کرد دیوار را دید * بهم جفت آن دو کل رخسار را دید *
 رخ خود بر خطائی آسمان کرد * سقت اندر تماشای همان کرد * هم چنین است در اکثر نسخ
 یعنی یو صفت زوی خود بسوی خدای تعالی کردای سوی بالا کرد در سقت آن خانه همان
 جفت شدن و با هم پیوستن یو صفت و زینجا را دید و در بعضی نسخ رخ خود را خطای آسمان
 کرد * واقع شده خدای که سرهای مهباه و ذال مجحه بمعنی مقابل یعنی روی خود را مقابل آسمان
 کردای جانب آسمان متوجه کرد و ادکی و مناسب همان نسخه می نماید * فرو دش میل از آن
 سوی زینجا * نظر بکشا در روی زینجا * مراد ازین میل دیدن بسوی زینجا و رغبت نظر
 بروی او است تا با و کام کند و خود را بسختیهای شیرین تعلیل آمیز از ورطه عصبان خلاص کند و زینجا
 را از آن خطر بازدارد و چنانکه مصراع ثانی ازین بیت و آیات آینده که جواب یو صفت است
 مویده است به میل و صل و رغبت جماعت تا او حاشا و کلا که از جناب انبیا که بر مذہب صحیح
 معصوم اند از گناه کبایره و صغایر عمد او خطای چنین میل سمر زند * زینجا از آن نظر تشنه تازه امید *
 که تا به بروی آن تابنده خورشید * با و نه ناله و زاری در آمد * ز چشم و دل بخون باری در آمد
 * تا که وای کفن و زاری کردن با و از باند * ف * که ای خود کام کام من و او کن * بوصل خویش
 در دم را داد او کن * و با بالفتح بمعنی روان آید * ی * منم تشنه تو آب زندگانی * منم کشته تو
 عمر جادوانی * چنانم از تو دورای کنج نایاب * نایاب * که باشد کشته بی جان تشنه بی آب
 * کشته اسم باشد بی جان خبر باشد تشنه اسم باشد بی آب خبر باشد * ز داغت حال تا در تاب
 بودم * ز عشقت بی خور و بی خواب بودم * مرا زین بیشتر در تاب گذار * چنینم بی خور و بی
 خواب گذار * بحق آن خدای بر تو سو گند * که باشد بر خداوندان خداوند * باین حسن جهانگیری
 که دادت * باین خوبی که در عارض نهادت * باین نوری که تابدا از جیبت * که دار و ماه و
 روز و مینت * با بروی که اندازی که داری * بسر و خوب رفتاری که داری * به محراب کهان
 ابروی تو * انقلاب که کند گیسوی تو * بجاد و نرگس مردم تفریبت * بد * با پوش مردم جامه زیبیت *
 پوشش بمعنی پوشیده و با پوش صفت مردم جامه زیب است * بان موی که میکوی میانش *

بان غنچه کومی خوانی دناش * مشکین نقطه ات بروی مگر نگ * بشیرین خنده ات از نیچ
 تنگ * باب دیده من ز اشتیاق * باه کر مم از سوز فراق * بحرانی که زیر گوهر از وی *
 کر فتاری هزار اندوم از وی * باستیلائی عشقت بر وجودم * باستغنائیت از بود و نبودم *
 که بر حال من بیدل به بخشای * زکاری مشکلم این عقده بکشای * بدل عمریست تا داغ تو دارم
 * هوای بوی از باغ تو دارم * زمانی مرهم داغ دلم شو * به بوی رونق باغ دلم شو * ز قحط بحر
 تو بس ناوانم * بر بخش از خوان و صلت قوت جانم * در بعضی نسخ ز قحط بحر واقع شده برین
 تقدیر اضافت بیایه است * ز توان نخل تر فرما ز من شیر * مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر *
 خرمالکنت از قضیب است و شیر کنایت از فرج زلفیاست * مرا زین شیر و خرمالکنت جان
 ده * ز جان دادن درین قحطه امان ده * جوابش داد یوسف گای پری زاد * که ناید ما تو
 کس را از پری بیاد * مکبر امروز بر سن کار را تنگ * مزین بر شیشه نصف و نیم سنگ * مکن تر
 ز آب عصیان دامنم را * سوز از آتش شدت تنم را * بان پیچون که جو ناصورت اوست
 ای قسم است بان خدائی که چو نهالکاشته و پید اگر ده اوست * برو نه چون در دهن ناصورت اوست
 * ز بحر خود او گردون جبابی * ز برق نوراد خورشید تابی * بهالکلی کز ایشان زاده ام من * از بهالکان
 مراد انبیای است که اباد احداد یوسف بودند * بدین بهالکلی کی افتاده ام من * بدین خوبی
 پیداشده ام من * ایشان است روشن گوهر من * و ایشان است رخشان اختر من *
 از ایشان ای بالکان * که گرامر و دست از من بداری * مرا زین تنگ نایرون گذاری بزودی
 کامرانی بینی از من * هزاران حق گذاری بینی از من * ز لعل جان فرایم کام یابی * بقدر گذشم
 آرام یابی * مکن تعجیل در تحصیل مقصود * بسادیری که خوشتر باشد از درد * در مثل است که
 هر چه دیر آید درست آمد و الت بسازاید است محض برای تخمین آورد اندک دستور العمل گفته
 که گاهی اهت محض برای تخمین لفظ آید چون گفتار ای گفت و رفت * کز افقه صید نیکو و پرور دام *
 به است از زود تا نیکو سر انجام * نیکو صفت دیر است و در دام متعلق با فتنه و صید را موقوف
 الاخر باید خواند یعنی دیر نیکو بهتر است از زود تا نیکو سر انجام مقصود آنکه صیدی که بد بر نیکو
 درنگ و مکث نیک در دام افتاد بهتر است از شتاب افتادن آن که عاقبت آن نیک و
 موافق مقصود نبود ز لیس گفت گفته مجرب است * که انداز و بفر دانه دن آب * ز شوقم جان رسیده
 بر لب امروز * نیارم صبر کردن تا شب امروز * کی آن طاقت مرا آید پدیدار * که تا وقت در که

اندازم این کار * مذاخر مانعت زین مصاحبت چیست * که توانی بمن ایک لحظه خوش زیست
 بکامانغ من ران دو چیز است * عتاب ایزد و قهر عزیز است * اول عتاب خدای تعالی
 دوم قهر و خشم عزیز * مصر است اگر بر این معنی اطلاق یابد * عزیز این کجج نهادی گرداند
 * بمن صد محنت و خواری رساند * بهمه کرده تیغ آسان کردانی * کشته از من لباس زندگانی *
 روی حکمت که در روز قیامت * چو افتد بزنا کاران غرامت * غرام بالفتح هندی پیوسته
 و عذاب و هلاک * ح. جزای آن جفا کیشان نویسد * مراد فقر ایشان نویسد * آن جفا کیشان
 اشارت بزنا کاران است یعنی فرشتگان چون خبری آن زنا کاران بنویسد مراد فقر آن
 زنا کاران و مراد ایشان بنویسد و جزای من نیز زیاده تر و عظیم تر از جزای دیگران بنویسد
 زیرا که مرتبه انبیاء علیهم السلام بالاتر و افضل از همه عالم است لازم ثواب و عذاب ایشان
 هم بالاتر و زیاده تر باشد و بعضی گویند که ان اشارت بزنا کاران است و مراد از جفا کیشان همین
 لفظ است یعنی جزای آن زنا کاران همین لفظ جفا کیشان نویسد و فیه مافیه * زیلغا گفت زان
 دشمن میزدش * که چون روز طرب بنشینم پیش * بنشینند آن دشمن پیش من در روز
 خوشی و عشرت * و هم جامی که با جانش صفتیزد * زمستی تا قیامت برنجیزد * یعنی جام زهر
 هلاک که فی الفور قتل کند و هلاک نماید بنوشانم آن عزیز امیر را * تو می گویی خدائی من کریم است
 * همیشه برگزیده گار ان رحیم است * مرا از گوهر و زبر صخرینه * درین طاوت مرا بیاشد و فیه *
 قد اسازم همه بهر کنایه است * که تا باشد ز ایزد عذر خواست * بگفت آن کس نیم کافیه پسندم *
 که بدینم بر کس دیگر گزندم * خصوصاً بر عزیزی که عزیزی * ترا فرمود بهر من کنیزی * خدای من که
 بتوان حق گزاریش * بر شوت کی شود آمرز گارش * بجان دادن چو مردار کس نگیرد *
 در آمرزش کجا رشوت پذیرد * ای در آفریدن و از عدم بوجود آوردن * زیلغا گفت گای شاه
 جوان بخت * که هم حاجت میسر باد و هم نخت * دلم شد تیر محنت را نشانه * ز بس کاری
 بهانه بر بهانه * از بسکه می آری تو ای یوحنا بهانه های متواتر و بهانه بالفتح عذر بیجا و ناپسندیده
 * ف. بهانه کجج روی و حیله ساز نیست * بهانه بی طرفه و راست باز نیست * معاذ الله که راه کجج
 و روم من * ز تو این حیله دیگر نشنوم من * معاذ الله بالفتح یعنی احوذ بالله آمده است * ف.
 محبت بی طاقم آرام من ده * اگر خواهی و گرنه کام من ده * ای اگر خواهی نخواهی یعنی خواه
 نخواه و البته مرا آرام ده * بگفتن گفتن آمد روز من سر * نگاشت از تو مراد من میسر * سر

بمعنی آخر و تمام * زبان بر بند دیگر زمین خرافات * بحسب از جا که فی التناخوفا * خرافات *
 بالقسم سخنان پریشان * * و افشانه حکایت غریب که از آن خنده آید * ب * و تا یزد رنگ
 کردن * مراد در خشک نی آتش فتاد است * ترا با آتش من خوش فتاد است * مرا این
 دو د آتش کی کند سود * چو در چشمست نکر د آب ازین دود * ازین آتش چو دودم هست تابی
 * یا بر آتشم زن یکدم آبی * زلیخا چون پایان برد این راز * تعلیل کردیوسف دیگر آغاز *
 تعلیل یا تشدید لام اول بهانه کردن و بیمار ساختن و باز داشتن کسی را از کاری * ج * زلیخا گفت
 گای عبری عبارت * که بردی از سخن و قلم بغارت * عبری و عبرانی با کسر نه لغت جهودان
 * ح * و جهود یهود را گویند عبارت بیان و تفسیر کردن سخن * ح * مزین بر روی کارم دست
 روراک * که خواهم کشتن از دست تو خود را * به عشرت دستم اندر کردن آید * و گرنه بر من
 از خنجر تیز * نیای دست که در کردن من * شود خون منت عالی مگردن * کشم خنجر چو سوسن
 بر تن خویش * چو گل در خون کشم پیراهن خویش * چون برگ گل سوسن بصورت خنجر می باشد
 گویا که بر تن سوسن خنجر است و چون گل مرخ رنگ است گویا پیراهن آن در خون غرق است
 * زخم بر تن ز جان داغ حدائی * ز حیات گفتنت یابم زبانی * عزیزم پیش تو چون کشته یابد * بی
 کشتن عنان سوی تو تاب * پس از کشتن بر سر مرده خاک * بتو پیوند داین جان بدو سناک * بگفت
 این و کشید از زیر بستر * چو برگ بید سبز از برق خنجر * اخافت برق بسوی خنجر یا نیز است
 و اولی آنست که در بعضی نسخ دیده شده که بجای برق لفظ رنگ افتاده است * چو برگ
 بید سبز از رنگ خنجر * و رنگ بفتح رای مهمل یعنی حید و مکر و خیانت و شرم مذکری و اندک
 مایه خشم با حجابات * * دلی از آتش غم پر تفت و تاب * بخت شده برد آن قطره آب *
 تفت بفتح بجا و دگر می * ی * ده * تاب که می آتش و نجر آن مهره اول در ترکیب طالع واقع
 شده است از ضمیر فاعل برد که عاید بزیلیخا است و تفت مفت طلق است و قطره آب کنایت
 از خنجر است * چو یوسف آن بدید از جای برجست * چو زمین باره بگر فتن مردست * کزین
 تندی یار ام ای زلیخا * و زمین ده باز کش گام ای زلیخا * زمین خواهی رخ مقهور دیان * و وصل
 من بگام دل رسیدن * ای خواهی رسیدن * و لیخا ما اوج دستانی * و یوسف چون
 بدید این مهربانی * گمان نداشت که خواهد گام من داد * و وصل خوشتن آدم من داد * و دست

خود زمانی فخر انداخت * بقصد صلاح طرح دیگر انداخت * لب از نوشین و دانش بر شکر
 کرد * ز صاف طوق و از سستش کمر کرد * نوشین بمعنی شیرین دهن و مردوشین عاید
 بود سست است و شین دوم بمعنی او راست حاصل آنکه زلفها بود بر خنسار پوست
 گرفت و از دست بای خود و گردن پوست طوق انداخت و از دستان خود قوطه و کمر
 پوست ساخت چنانکه شکل جماعت کنانند باشد یعنی آورد * بر پیش ناو کش جان را هدف ساخت
 * فرعون گوهرش تن را هدف ساخت * تا وک کنایت است از کبر و قضا که آن را آلت
 جماع هر گویند و گوهر کنایت از منی است و یا از همان آلت و مردوشین عاید پوست هم *
 دلی نمکشاد پوست بر هدف شست * پلی گوهر صدف را مهر و شکست * شست با لقمه گرفتن
 سوغات بر روزه کمان هنگام انداختن تیر و آنچه بدان ماهی گیرند و نشتر حجام بدان رگ زنده دهد
 سستین * هدف * و هدف و هدف کنایت از فرج زلفهاست یعنی سوغات بر روزه کمان بر سست اما
 نکشاد یعنی تیر نینداخت و بر تاب نکرد یعنی قضیب را از دیک زلفها نکشاد لیکن در فرج و اخان
 نکرد و این معنی غلط است و مناسب باریات آینه و خصوصاً باین بیت نهای بر آزار خویش
 دستی الخ صوابتر و لایق تر سیاق و حبان بهتر و مناسب تر نشان یوسف هم آنست که تقصیر
 این عبارت چنین کنند که شست کنایت است از طاقه از آریبند که بعد از بستن آن پیدای شود
 و شست در عرف عام طاقه عاج را گویند که تیر اندازان در انگاشت که آن را ابهام گویند می پوشدش
 و چون از آریبند بعد از بستن بان صورت دیگر دو بنا بر آن کنایت داشتن از آن رو باشد حاصل
 آنکه هر چند زلفها بر زمین افتاد برای جماعت پوست را تعقیب نمود و شکل جماع خود را به شکل
 نمود لیکن پوست سست سست پارس عصمت بر زلفها از آریبند خود نکشاد و برای انداختن آلت خود
 مهر صدف آن را که از آریبند زلفهاست شکست * و لش می خواست در سفتن بالماس *
 دلی مبد است حکم عصمتش پارس * در بالضم کنایت از فرج زلفهاست و الماس کنایت از آلت یوسف
 و در سفتن بالماس کنایت از جماع است یعنی دل پوست جماع زلفها را می خواست اما
 سبب عصمت که خاصه نبوت است این خطره یعنی نمی آورد * قال الله تعالی وَلَقَدْ صَدَّقَ بِهِمْ نَهْا
 النِّجْمِ وَفَرَّقَ اسْمَاءَ بَيْنَ عَزْمِ بَنَدِ عَزْمِ گناه گناه میگرداند بهر و تفصیل مقام آنست که آنچه
 در انقضای یک افتاد دلی اخوان آن را احاطه نماند و چون در دل افتاد و باقی ماند در جماعت برین

جوان کرد آن را خاطر خوانند و چون لذت پیدا آید و خواهش حصول آن و وصول بدان حادث
گشت آن را هم خوانند قسمی دیگر است که نام آن عزم است و آن فراز دادن نفس است بر معصیت
و حریم بر آن چنانکه از جانب وی هیچ نفسی نیست جز آنکه در خارج اسباب آن مهیا نیست
و اگر مهیا گردد البته کند بر این قسم مواخذ است چه این قسم از اعمال قلابیه است چنانچه عقاید
باطله و اخلاق ذمیمه و بنده ماخذ است بر اعمال قلابیه چنانکه بر اعمال جوارح و بر افهام مانده سابقه اصلا
ماخذ نیست * کذا ذکر الشیخ المدقق المحقق المحدث الی علوی فی تصانیفه * زبنا در تقاضا کرد
و یوست * همی انکیخت اسباب توقف * جدای بر از از خوش دستی * یکی عقد
کشادی و بدستی * قنادش چشم ناگر در میان * بزرگش پرده در کنج خانه * نصیر شین قنادش
راجع بیوست و بزرگش متعلق است بقناد و زرش پرده که از زرباقه شده * سوالش کرم
کاین پرده پنا چیست * در آن پرده نشسته پردگی کیست * پردگی صاحب پرده و پرده نشین * به گفت
آن کس که تاسن زنده هستم * بر صم بند گانش می پرستم * بتی تن از زرو چشمش ز کوه * و درش
طبله پر مشک از فر * یعنی در آن پرده بتی است که تن آن از زراست و چشم آن از گوبر
و مشک از فر مشک تیز بوی * به رعایت فاده پیش ایدم * هر طاعت فاده پیش ایدم *
در دن پرده کردم طای گاهش * که تانبو بسوی من نگاهش * ای بسوی فعل من کن متو میکنم
نمن آیدن بدینی نه بدند * درین کارم کمی آیدن نه بدند * چو یوسف این سخن بشنید ز دبانگ * کزین
دینار نقدم نیست یکد انگ * نقد بمعنی موجود صفت دینار است و مراد از آن فضیلت است یا
فعلی مباشرت که بالفعل صورت وجود گرفته * ترا آید به چشم از مردگان شرم * و زین نازندگان
در خاطر آردم * آردم باز ای منقوط و الف مدوده بمعنی شرم و حیا * مردگان و نازندگان کنایت از
پیان است * من از بینائی و انامی نترسم * ز قوم تو انامی نترسم * قیوم اسمی است از
اسمای حسنی الیه قایم بذات خود و قایم اراده غیر خود را بقدرت خود کدافی شرح المشکوہ الیه
المحدث و در هر دو مصراع استیهام است * بگفت این و از میان کار بر خاست * و زان خوش خوابه
بیدار بر خاست * الف کرد از دو شاخ لام الف دور * رانند از کار سیمین شمع کافور * ضمیر
کرد و راجع بیوست علیه السلام است و هم چنین ضمیر فاعل و رانند و الف مفعول گردود و در
مفعول ثانی آن و شمع کافور مفعول و رانند و الف و شمع کافور کنایت از زکوة و فضیلت و صفت هم است

و د شاخ لام الف و گاه همین کنایت از فرج زینخاست و گاه در لغت مفروض را گویند و فرج
 زمان بعینه بصورت مفروض و بشکل لام الف یعنی کلمه لامی باشد و قفیب بر حال بصورت
 الف و شمع حاصل آنکه یو صفت آلت خود را فرج زینخاست و در کرد و فعل بجامعت بعین نیاد و *
 چو گشت اندر و دیدن گام تیرش * کشاد از مهر راه گریزش * شین در مصراع اول مضاف الیه
 کام است و کام بکاف فادسی قدم و شین در مصراع دوم مفعول کشاد واقع شده یعنی او را و مرفوع
 مهر دیو صفت است * بهر را گامی بی در کشائی * پریدی قفل جای پره بانی * در کشا کنایت از کلید
 است و پره بالفصحی و اگشتید را می مهربانند می جهر * اشارت کردنش کوئی بانگشت * کلید بود بهر
 قبح در مذهب * کلید بالفصحی آلتی که بان قفل کشانید یعنی کوئی توای مخاطب اشارت کردن یا صفت را
 برای کتودن قفل که کلیدی بود برای قبح قفل در مذهب یوسف یعنی گویا همین اشارت کلید قفل
 بود * زینخاست چون مدد این از عقب صفت * بوی در آخرین درگاه پیوست * پلی باز آمدن دامن کشیدش
 ز سوی پشت پیراهن دریدش * دوید فعل لازم مضمون بیت موافق کریمه است رَأَيْتُهَا لَبَّاتٌ
قَدْ تَقَبَّضَتْ مِنْ دُبُرٍ و دیدش و دیدند یوسف و زینخاست را و پاره گردان زینخاست پیراهن یوسف را از
 پس پشت * بدون رفت از کف آن غم رسیده * بِأَنَّهُ نَجَّى بِهَا دریده * زینخاست از ان غرامت
 جامه زد چاک * چو سایه خویش را انداخت بر خاک * ز دامن جامعی گرد آمده یعنی جامه خود را پاره کرد
 فردشی از دل ناشاد برداشت * ز تاشادی خود فریاد برداشت * که او را یازلی اقبالی بخت * که برد از
 خانه ام آن نازنین رخت * یعنی یوسف رخت خود را ازین خانه من برد یعنی ازین جا رفت * درین
 آن صید کرد ام بدون رفت * درین آن شهید گز کامم بدون رفت * عزیمت کرد روزی عسکرتی * که
 هر خود کند تحصیل قوتی * بانی دید شهبازی نشسته * ز قید دست شامان باز رسته * بگرد او تلبین
 کرد آغاز * که بند دپردیش را از پرواز * زمانی کار در پی کار او کرد * لعاب خود همه در کار او کرد *
 جو آن شهباز کرد از وی کناره * نماندش غیر تا چند پاره * منم آن عسکرت زار و در بخور * فداه از مراد
 خوشتن دور * زار یعنی ضعیف و نحیف آمده کنه افی جمع القوس * در گ جانم گسسته هم چو تارش
 نگشته مرغ امید می شکارش * گسسته نام از مرکار و باری * بدستم نیست جز بگسسته ناری * کار و بار
 یعنی شغل و عمل * ف *

انچه میان دو و زلیخا گذشته بود را فشا کردن زلیخا آن را

چنین ز دماغه نقش این فضا نه * که چون یو حفت بروی آمد ز خانه * مراد از خانه قلم را دی است و خانه
 قاعل زد و نقش مفعول آن * بروی خانه به پیش آمد عزیزش * گردی از خواص خانه نزدش *
 والقیه حید هالدی الباب و یافتن آن مرد و شوهر زلیخا که عزیز مصر بود نزدیک دو بیرون *
 چو در حاشی عزیز آشفنگی دید * در آن آشفنگی حاشی بهر سید * جوابش داد از حسن ادب
 باز * تهی از تهمت افشای این را ز * مصر عرمانی این بیت * واقع است از جواب و راز مراد
 از راز نیست که در میان یوسف و زلیخا واقع نشده بود * عزیزش دست بگرفت از سر مهر *
 درون بردش بسوی آن پری چهر * چو با هم دیدشان باخویش تر گفت * که یو حفت با عزیز احوال من
 گفت * شان یعنی یو حفت و عزیز مصر را * به حکم آن کمان آواز برداشت * نقاب از چهره آن
 ز از برداشت * که ای میزان عدل آن را مرا چو است * که با اهل نه بر کیش و فانیست * یعنی انکس
 ز که با اهل خانه تو که منم بر کیش و فانیست چه مرزا است و مرزا یعنی پاداش نیکی و بدی و قابالفتح پادشاه
 بگما * داشتن و حق چیز می تمام گذاردن * مس * مضمون بیت موافق آیت کریمه است
 قلت ما جزاء من اراد باهک سوء الا ان یسجن او عداب الیم
 گفت آن زن عزیز مصر مصر را که چهست پاداش کسی که خواهد با اهل تو خیانت و بدی را بگردان
 در زندان کرده شو با عذاب دردناک * بکار خویش بد اندیشگی کرد * درین پرده خیانت
 پیشگی کرد * عزیزش داد در خصمت کای بر روی * که در این کج نهادی راست بر کوی * گفت
 این بنده عبری که آغاز * بفرزدی شد از لطف سرافراز * درین خلوت بر احوال خودم *
 درون از کرد و سخت رفته بودم * چو در دوان بر سر بالینم آمد * بقصد خرمی نسیم آمد * نسیم
 بکسر نون نام گلی است و گونید گل چین و بفتح نون نیز * مس * و خرمی نسیم در ایام کثابت
 است از مکان مخصوص زلیخا با تمام تن او * فیاتش آنکه من از دی را آگاه * بنجرم گلستانم آورد
 راه * این مصرع حال است از ضمیر قاعل در آورد که عاید یوسف است * باذن باغبان
 ناگشته محتاج * بر دست نیل بغارت گل بتاراج * باغبان کنایت از ذات خود کرده است و ضمیر
 قاعل در بر عاید یوسف است و نیل کنایت از زلف است و گل از رنهاره و گل مطبوع
 بر دست نیل است بنده بر حرف حافظه * چو دست آورد پیش آن ناخدا منم * که بکشاید گلچ وصال
 من نه * من از خواب کرانم از گشتم * ز جامی خودی هشیار گزینم * مرا خان گشت از بیداری

من * گریزان شد ز خد متکاری من * رخ از شرمندگی سوی در آورد * بروی یگنجی ددر آورد
 یگنجی بیای معرفت مصدري باید خواند در بر آوردن کنایت از در نه کردن است چنانچه
 مرزا حایب گفته * ز بیشش دل حجاب دید و ایراد از چون مردان * بگل نامی بر آری بیش
 ایوان شمالی را * ای نامی نه کنی از گل یعنی یوسف بروی یگنجی خود در بست ای در نیکی
 بر خود بست * شتابان از قفای او دیدم * برون نه نهاده پا بروی رسیدم * بنام یوسف
 هنوز پای خود را از در بردن نه نهاده بود که بوی رسیدم * گرفتم دامنش را چست و چالاک *
 چو گل افتاد در پیراهنش چاک * ضمیر شین طایید یوسف است و چست و چالاک حال
 است از ان ضمیر یعنی گرفتم دامن یوسف را در جای که یوسف چست و چالاک بود *
 کشاده چاک پیراهن دانی * کند قول مرار و شش بیانی * کشاده فعل متعدی است و ضمیر
 مستند را ان که راجع به چاک پیراهن است قاعل ان ددانی مفعول آن و کلر چاک پیراهن
 همیشه است و جهر فعلیه که در مصراع ثانی است اعنی کند قول مرار و شش بیانی بجران است حاصل
 آنکه چاک پیراهن یوسف در حالی که آن چاک دهن خود کشاده است قول مرا که سابق مذکور
 شده بیان ظاهر میکند یعنی گواه و موجد قول نیست * کون آن به که هر چون ناپسند ان * ای بدکاران
 کنی یک پند * بوسش برندان * و با خود بر تن و اندام پاکش * نمی در دنی که سازد در و
 ناگش * کلمه خود این باز اید است هیچ معنی ندارد و در جهان گیر می گفته که از جهد گمانی که به چست
 شش و زینت گلام بیارند و اثر او در معنی دخلی نباشد کلر خود هست چنانکه من خود به کسم زمن
 که برسد یعنی من به کسم انتمی و در در تن نهادن کنایت از ضرب و اید است یعنی اگر یوسف
 را در زندان محبوس نمی کنی بر من و جسمه او که از در داید ایاک است یا بر تن او آثار یوسف
 از لوث و عصیان پاک و صاف قرار داده اند ای دالسی بفریب نازیانه یا چوب نینه نامن و دی
 داد و نامک سازد * پسندی بروی این رنج کران را * که کرد عبرتی مردیکران را * القهرت
 با گستر آنچه بوی نه گیرند * ج * عزیز از وی جویشید این سخن را * ز بر جادید دیگر خوشتر را *
 و شش گفت از طریق استقامت * زبان را سادت شمشیر ماست * یوسف گفت
 چون کشتم گهر سنج * بی بیع تو شد خالی دو صد گنج * بیع بالغنج خرید و فروخت * ج * و در این *
 یعنی اول سنج نه شده است و بی بیع و متعلق بکشته است و چون حرف شرط است و خالی
 شده جزای آن یعنی چون وزن کند و گوهر و زرد خود را بر ای خریدن تو شد م دو صد کنه از مالی

من خالی شد یعنی بسیار مال من نخرج آ * بقدر زنی که فتنه بعد از آنست * ای بعد از خریدن
 تو مال بسیار * ز حشمت صاحبم خالی میمانست * ز اینها را هوادار تو کردم * کینه از این بسیار تو
 کردم * غلامان حلقه در گوش تو گذاشتند * مضاف کیش و وفا گوش تو گذاشتند * کیش خصومت که افی الموده
 بهمال خویش دادم افتیبات * نکردم رنج دل در هیچ کارت * نه دستور خود بود آنکه
 کردی * عفا که الله دید بود آنکه کردی * دستور با فخر اجازت * د * و طرز و روش * ی *
 عفا که الله ای بخشه رخدای تعالی * نمی شاید درین دیر بر آفات * جز احسان اهل احسان را
 مکارفات * قوله تعالی هل جبر الا احسان الا احسان * تو احسان دیدی و گفتن نمودی *
 بکافر یعنی ظنیان نمودی * احسان بالکفر بکولی کردن * ع * کفر ان با فخر نامسپاسی کردن * ف
 و طغیان با فخر از حد درنگاشتن * ز * و لا فریبی بیای مروت و معذری یعنی پوشیده * نعمت
 شدن و نامسپاسی آن کردن * ز کونی بق گداری رخت بستی * نمک خوردی نمک آن را
 شکستی * نمک آن را شکستن کنایت از حرام نمکی کردن است * چو بوسه از عزیز آن تب
 دامن دید * چو مواز گری آنش بر پیچید * نف بالذبح گرمی آتش و جز آن * ف * چه و گفت
 ای عزیز این داورى پند * گناهی نه بدین خواریم پسند * داورى بیای مروت و معذری حکومت
 * ز اینها هر چه میگوید دروغ است * دروغ او چراغ بی فروغ است * زن از پهلوی چپ شد
 آفریده * کس از چپ راستی هرگز ندیده * چه اندر که بشناسد چپ از راست که از چپ
 راستی مشکل توان خواست * مرا تا دید دارد در بیم مر * که کرد کام وی از من میسر * از وقتی
 که مرا دید ز اینها من میبای خواهشی دارد سر بالفتح میل و خواهش * ی * و دشمن این بیست موافق
 آیت کریمه است * قال هی را و وقتی من نفسی * گفت یوسف آن یعنی ز اینها مطالبه کرد مرا
 از نفس من * گهی از پس در آید که زیست هم * بهر که دفعون خواند بخویشد * دلی هرگز و نکشاده ام
 چشم * بخوان وصل اند نهاده ام چشم * که باشم من که با خلق کریمت * نه بر بای خیانت در
 حرمت * حریم بالفتح گرداگرد * ف * بدان بند که چون مولی نه بیند * رود و رسد مولی نشیند *
 یعنی بدست آن ظالمی که چون مولی نه بیند یا دیند مولی را یعنی در غیب وی خود بجای او در مسند مولی
 بنشیند * ز حرمت داشتم بر سینه داغی * گرفته از هر کنج فراخی * حرمت دوری از جای
 خود * ح * ز اینها قاصدی سویم فرستاد * برویم مدد در اندیشد بکشاد * با فسون ای شومین از راه
 برو * بهر ای درین خلوت کهر برد * فضای طاقت خود خواست از من * سکون طاقت

بر خاست از من * که یزان زو بسوی در دویدم * بعد در ماندگی اینجار سیدم * گرفت اینک
 فنای داسم را * دید از سوی بس پیراهنم را * اینک متغی این و داد بد فعل متغی است
 * مرا با و جز این کاری نبود است * برون زمین کار بازاری نبود است * یعنی در میان
 من و زینهار همین سخن های که من بیان کردم واقع شده * دیگر جز آن چیزی بوقوع نیامده است
 که ت نبود قبول این بی گناهی * مکن بسند الله اینک هر چه خواهی * بیگناهی بیای مروت مصدری
 بیگناهی شدن یعنی اگر بیگناه شدن من را قبول نمی افته * بی جرمی من بخاطر تو نمی رسد هر چه می خواهی
 در حق من شروع کن از قتل و ضرب و حبس * بسند الله که در آن کنایت از شروع کردن فعل است *
 ز اینها چون شنید این ماجرا را * بیایکی یاد کرد اول خدا را * و زان پس خورد سوگند آن دیگر *
 بفرق شاه مصر و تاج داسم * باقبال عزیز او عز و جاهش * که دولت ساخت از خاها ن خواهش
 بای چون افند اندر دعی بند * گواهی بیگناهیان چیست سوگند * بند بالفیج کرده عقد * ی * و کار دعی
 را که در کلام عرب بفتح و ادا الف مقصوره است در روز مره فرس بکسر و او و سکون بای
 در آخر باید خواند به فارسیان همه بط مقصوره الا فراد از امثال کلمه دعی است چون طوبی و موسی
 و عیسی اما که می کنند یعنی الف مقصوره را بیابدل کرده و ماقبل آن را کسر داده می خوانند گواه
 بیگوانان یعنی کواکبی که بر دعی خود کوانان گذارده همین سوگند است * کته سوگند بسیار
 آشکاره * دروغ اندیشی سوگند خواره * قاعل کته لفظ سوگند بسیار است و دروغ اندیشی
 بیای مصدری مفعول اول آن آشکاره مفعول ثانی قاعل آنکه سوگند های بسیار خوردن ظاهر
 می نماید دروغ اندیشی سوگند خواره یعنی کذب او را آشکارا می کند و تواند که دروغ اندیشی
 قاعل کند باشد و سوگند بسیار مفعول آن یعنی دروغ گوئی سوگند خواره سوگند های بسیار ظاهر
 می کند ای کسی که کاذب است سوگند های بسیار می خورد * پس از سوگند آب از دیدگان
 ریخت * که پوست از نخصت این فتنه انگیزخت * چراغ کذب را کافور و دشمن زن * بخور
 اشک دروغش غیبت روغن * چراغ کذب مراد از قول کذب است * از آن روغن
 چراغش چون فروزد * بیگناحت جهانی را بسوزد * عز را آبریزد و سوگند چون دید * بساط
 راست بنهیم در نور دید * بسند بیگناهی اشارت گردان زود * زنده بر جان پوست ز خمر چون عود
 ز خمر بالفیج چوبکی باشد که بدان ساز را بنوازند و آن را بنازی مضارب خوانند * ی * و عود
 بالفم و اسکون زلب * ح * حاصل آنکه عزیز مصر مرتبگی را اشارت گردان پوست را

برنده و ایندیه بدن مبارکش (عازم) بر خرم غم رنگ جانش خراشید * زو قش آیت راحت
تراشد * بر زندانش کند محبوس چندان * که گردد آشکار این سر بهمان * و نیز عزیز مهر
سر بهنگ گفت که بعد از ضرب یوسف و اینندان محبوس دارند تا مدتی که این سر
بهمان بتقریق رسد و ظاهر گردد *

کشیدن سر هنگان یوسف علیه السلام را بجانب زندان و کوهی دادن طفل شیر خواره بهماکی زی
و کل اشتن عزیز مصر او را مست کوه دانستنش ادرا *

چو یوسف را گرفت آن مرد سر بهنگ * به محنت گاه زندان کرد آهنگ * مصراع ثانی
مطوف بر گریه فغانه * به مانگ آمد دل یوسف از آن درد * نهان روی دعا به
آسمان کرد * آسمان قبله دعا است چنانچه کعبه قبله نماز است * که ای دانا با سر از نهانی
تر باشد مسلم را ز دانی * دروغ از راست بیش تست * تست ممناز * که داند جز تو کردن
کشف این راز * ز تو صدق چون دادی فروغم * نه تست بگفتار دروغم * نام حضرت یوسف هم
یوسف الصل یق یق یعقوب الصفی بن اسحاق الذبیح بن ابراهیم الخلیل علیهم السلام

کذ فی التفسیر * گواهی بگزاران بر دعوی من * که صدق من شود چون صبح روشن * ز تست
است کشور کشایش * چو آمد به هدایت تیر دعایش * در آن مجمع زنی خویش زینبا * که بودی
روان شب به مشرب زینبا * خویش بمعنی قرابت آید * سس * یعنی زنی از اقربای زینبا * سه ماهه
کو دکی بر دوش خود داشت * چو جان بگرفت در آغوش خود داشت * آن زن و دی * سر عمر زینبا
بود و قبل بر سر خال زینبا بود * یک * چو سوسن بر زبان حرفی نراند * ز طومار بیان حرفی نخواست
ناظر بالضم مکتوب در از طراسیه جمع آن * فت * فغان ز دگای عزیز آهسته تر باش * ز تحجیل
عقوبت بر حد تر باش * فاعل ز دگای است * سزاوار عقوبت نیست یوسف * باطن
در محبت اولی است یوسف * ادلی را که بفتح لام و الف مقصود است موافق ضابطه
قاری بکسر لام باید خواند * عزیز از گفتن کودک * سخن با او بقانون ادب
راند * که ای ناشسته لب زالایش شیر * ندایت کرد تقین حسن * تقدیر * حسن بالضم خوبی و
تقدیر سخن کردن و قرار دادن و با قرار در آوردن * فت * بگو و روشن که این آتش که
اخر دخت * که انهم به دعوه شرف سوخت * به گفتن من بهر تمام و غلظ * که گویم با کسی را ز کسی

باز * بنام بفتح نون و نشد به سیم سخن چین * ت * و غماز بفتح غین و تشدید سیم و حب
 حوی و خرم دم برده پیش کسی * ت * از غماز بهشت مشک چوبی سیه روی * که از صدر پرده
 بپیردن می دهد بوی * به بین در تازه گلهای بهاری * که دندان و خوش انداز پرده داری * چون
 اوراق گل به شکل پرده است بنابر آن گلهای پرده دار گفت * نیم غماز لیکن که بدانی
 تاویم با تو این را از نهانی * بر و در حال پوست کن نظار * که پیراهن چه حاشش گشت باره
 که از پیش است در پیراهنش جاک * ز لنگار ابو دواسن از آن پاک * خدا داد دعوی بوسف
 فروغی * میگوید برای خود و علی * و در از پس جاک شد پیراهن او * بود پاک از خیانت دامن
 او * دروغ است از آنچه میگوید ز لنگار * ز راه صدمی پوید ز لنگار * عزیر از طفل چون گوش این
 سخن کرد * روان بقیعش حال پیراهن کرد * چو دید از بس درید پیراهن را * ماست کرد
 آن نگار زن را * که دانستم که این کید از تو بوده است * بر آن ازاده این قید از تو بود
 است * ازاده بر وزن آمازه بالمره پیر و ولی و صالح و اصیل و طلال زاده و موسی * و سوس * و سوس
 این قید ای قید غم و الم * چه کید است آینه پیش آوردی آخر * چه بد بود این که با خود کردی آخر
 ز راه ننگ و نام خویش گشتی * طلبکار غلام خویش گشتی * یسندی بخود این ناپسندی * و زان
 بس جرم آن بروی کندی * ز کید زن دل مردان دو نیم است * زان را کید های بس عظیم است
 و دهم و چهار * عزیران را که کید نهان خوار * بکید زن بودا ناگردد * ز کم زن کسی عجز مباد *
 زن نگار خود هرگز مباد * بر وزن بس با سبغ و بشین * ز حجت روی در دیوار بنشین
 يوسف ارض عن هذا را معقوب الذیك انك كنت من العاطین یعنی ای یوسف اغراض کن
 در و بگردان ازین مهم و ای ز لنگار مرزش خواهر گناه خود را بدرستی که توان کرده
 گزید گاران است * بگریه کرم کن هنگامه خویش * بشو زین حرف ناخوش نامه خویش * تو ای
 یوسف ز زبان زین و از در بند * بهر کس گفتن این را میپسند * همین پس در سخن چالاکی
 تو * که در سخن گشت بر ما پاکی تو * قدم از راه غمازی در نه * که باشد سوده پوش از پرده
 در به * عزیز این گفت بیرون شد ز خانه * بجوش خوی سر شد در زمانه * ای مشهور شد آن
 عزیز بصفه خوش خلقی که با وجود اطلاع و علم بدفعی ز لنگار بنشیند و او را بقتل نیارد * محمل
 دل کش است اما نه چندان * تاو خونی خوش است اما نه چندان * که هرگز مصر کرد * چو مرز از زن بخوش

خونی کشنده باد * ز خوش خوی به بد خوی رسد گار * بجای به بد خوی منته بدگوی و نیز منته بدیوش بدیده شد
 کان بر کار زن چندان صبورى * که افتد رخه در سد غیورى * غیورى غیرت کردن و ناموس خود
 دست از دهان برداشتن زنان مصر و زبان طلعه بوزلیخا کشادن.

بتبع ضربت عشق دست و زنان ایشاق بریدن *

نسا زد عشق را کنج سلامت * خوشار سوانی کولی ملامت * نسا زد یعنی موافقت نکرده یعنی عشق
 عاشق از ملامت و سرزنش و طعن و تشنیع خلق سلامت نمی ماند ملامت و رسوائی لازم حال عاشقان
 است * غم عشق از ملامت تازه کرد و * وزن خود عاید آواز کرد * ای از ملامت و مصمیر کرد و راجع
 نغم عشق است یا بسوی عشق * ملامت شعله با زار عشق است * ملامت صیقل ز بکار عشق است
 یعنی ملامت عشق را استحکم و ثبات میگرداند و نگهبانی آن می نماید چنانکه شعله بلند نگهبانی بلند می کند
 و بند و بست آن می نماید و صیقل با لقمه آنکه این روشن * * * و فی کشف اللغات صیقل با لقمه شمشیر
 را بلا و منال مثله * ملامت های عشق از هر کرانه * بود کامل تان را تا زیانه * ای از هر طرف
 و کامل تن کسی را گویند که در کار و بار عشق کاملی کند و سستی و تن داری نماید و کامل یعنی سست
 و کاملی کننده در کتب لغت معتبره چون قاموس و معراج و غیران نیامده است و الله اعلم * جو باشد مرکب زده
 در کران خیز * شود از تازه صیرا و تیز * کران خیز کاف جمع مفتوح آنکه در برخاستن و راه رفتن در تک نماید
 و سستی و کاملی کند * زینهار اچو شگفت این گل راز * جهانی شد بطعش بابل آواز * زمان مصر
 زان آگاه گشتند * ملامت را حواله گشتند * ر قال نصوره في المد ينة امر العزیز و او هاد فتاحن
 نفسه قد شغفها حباً الى الترهافي خلال مبین گفت زمان مصر که در شهر مصر بودند که زن عزیز مطالبه می کند
 غلام خود را از نفس او تحقیق پاره کرده است آن غلام پرده دل او را آرزوی دوستی بدوستی
 مایه می بینم او را در کراهی ظاهر * هر نیک و بدش در پی فادند * زبان سرزنش بردی
 کشاند * که شد قارغ زهرینگی و نامی * دشمن مفتون غبرانی غلامی * گفته شد از افعال ناقصه است
 ترجمه کان مصمیر مستتر در آن که راجع بزیانست اسم آن است و قارغ یعنی خالی انحراف آن
 و معراج ثانی جمله طایفه است از ان مصمیر مذکور یا گویم که اسمش کلمه دلش بود و مفتون که بمعنی
 عاشق است غمر آن و قارغ زهرینگی و نامی طال است از مصمیر شین دلش که عاید به زیانست
 و غبرانی غلام کنایت از یوسف هم است * چنان در مغز جاننش جا گرفته * آن غلام غبرانی *

که دست از دین و دانش و اگر فقه * و اگر فقه بمعنی باز آمده چنانچه دایکوبه بمعنی باز کرد و گفت
 بمعنی باز گفت * ی * مصمیر و اگر فقه اول راجع به وسعت است و در ثانی سوی زیاده و کلمه دانش
 اگر بکسر نون بمعنی خرد و عقل باشد آرزوی معنی اولی بود لیکن بسبب اختلاف حرکت نون
 جانش و دانش قافیه معیوب می شود پس اولی و انسب آنکه بفتح نون باشد تا قافیه معیوب نگردد
 و درین بهیچام لفظ دانش مرکب از کلمه دان که امر است از باب دانستن و شین مصمیر که
 در معنی مضاف الیه دست است و راجع به زیاده و کلمه دان که امر است درین جا بمعنی مصدری است
 دانستن مستعمل شده یعنی یوسعت دست زیاده از دین و دانستن گرفته ای دین زیاده را
 برد و مفت دانستن او را که بدان مفت ذات خود را می شناخت هم برد و امر بمعنی مصدر
 در فارسی بسیار آمده چون خورد و خواب و خورد لفظ کو در گفت و گو بمعنی خوردن و گفتن آمده *
عجب گمراهی پیش آمده را * که در در بند و خویش آمده را * عجب ترکان علام از دی
نفور است * ز دساری و هر ازیش دور است * نفور بالضم زمین * ح * نگاهی
میکند در دی نه گاهی * نه گاهی میزند باوی برای * بهر جان رود این ایستد باز * بهر جا
ایستد رفتن کند ساز * بهر جان کشد برقع ز حصار * ز بدان این از مرده بر دیده احسار *
 برقع بالضم الغاف و فتح صامع الیای روی بند زبان و عرب مستور گویند * ز هر غم کو بگرید این
 بخندد * هر آن در کو کشاید این به بندد * همانا پیش چشم او نیکو است * ازان رو خاطرش را
 میل او نیست * کر آن دلبرگی با ما نشستی * ز باد دیگر کجا تنه نشستی * و نه ناگهی ما کم گرفتگی * با هم
 کام دادی هر گرفتگی * بمقبول کسی را دست رس نیست * قبول خاطر اندر دست کس نیست * بسا
 ز بهار خ نیکو شمایلی * که مویش طبع مردم نیست مایل * بسا لیلی و ش شیرین کرشمه * که ریزد
 خون ز دیده چشمه چشمه * و ش بفتح واد بمعنی شبیه و مانند مثل شاه و ش و شیردش * ی *
 کرشمه بکرتین بمعنی ناز است * متن * و مشهور بفتح تین است مراد از لیلی و ش بد شکل
 و کریمه صورت و لیلی نواز است بد شکل و سیاه اندام بود لیکن در چشم بخون مقبول محبوب
 و معشوق ترین معشوقان بود و در بعضی نسخ بجای لیلی لولی واقع شده بمعنی زن بد که چه کرد
 و مصمیر مستتر در ریزد مانند لودی لیلی و ش است و مراد از دید چشم عشاق است و چشمه چشمه
 کنایت از بسیار است * زیاده چون شبنم این داستان را * فطیحت ساخت آن نارستان را

قصیدت ساخت گنایت از زنان مهر است که طعمه بر زینیا می زنند و بیت لاشق بیان و تهنیت
 قفیت * روان فرمود جشنی ساز کردند * زنان مهر را آواز کردند * جشن بالفتیح سکون
 شین محکم مجلس شادی و مهمانی * ی * و خوشی و کامرانی و نوز و زو عید * ف * نذر کردند و طلبیدند
 خادمان زینیا بسوی آن جشن * چه جشنی بزمگاه نهم روانه * بزاوش ناز و نعمت در میان
 ناز کشش موشق از بخت عاشق * * اما نزد فقیر ناز خد نیاز است یعنی بی نیازی و بی انتقائ
 مدشوق و مهر کشی آواز عاشق بیچاره و نیاز مند است که بدش میخورد و دوی بکوشد چشم بسوی
 نمی نکرد و نامش بر زبان نمی آورد و تن در غم و عاشق بیچاره و ملجور را در فراق و انتظار می سوزد * ف *
 ز شربت های رنگ صافی * چون نور از کس در ظلمت شکافی * باورین جامها بریز کرده
 با الود و عطر آبریز کرده * ز شربت های متعاق است بلب ریز کرده است در بکار رنگ صافی
 صفت شربتهاست و صراع بانی اعنی قول چون نور از کس حال است از شربتها از کس ای
 از کس خود که بسبب تافن آفتاب در آن حاصل می شود و ظلمت شکافی ای شکافن تاویکی
 و دور کردن آن و باورین جامه مفعول اول کرده و لب ریز مفعول ثانی و عطر با کسر بوی خوش
 و داروی خوشبو و عطر لذتبخش خوشبو شدن عطر * ف * حاصل آنکه زینیا جامها و یا لهای باور
 از شربت با گوناگون و صافی لب ریز کرده با الود یعنی بگلاب آنها را خوشبو ساخته بود و در حالی
 که آن شربت با سبب غایب معناد لطافت و لمعان و کس و خوردهم چون نور در ظلمت شکافی بود
 یعنی چنانچه نور ظلمت و تاریکی را از دور دوری سوزدهم چنین کس آن شربت های
 بهر دور دوری که می افتاد تاویکی از آنجا دور می شد * ز زمین خوان زمینش مظهر خور
 زمین کاهما بر جی پراختر * غمیر شین عابد بزمگاه است و مظهر و بالفتح های اذنان یعنی زمین
 آن بزم بسبب درخشیدن آفتاب در خوانهای زمین که بران زمین نهاده بودند مظهر خور
 کشته بود گویا آفتاب تا بران زمین افتاده اند آن زمین بسبب نهادن کاههای زمین بران
 هم چه بر جی پراز کواکب بود * بطعم و بوی خوش زان کاسه و خوان * قنابش قوت جسم
 قوت جان * طعم بالفتح مزه با طعم خور دنی و نیز طعم و قمع خوردن و چشیدن * ف * و باور بطعم
 برای سببیه است و قوت اول الطعم قاف و سکون داد است و هو ما یقوم به بدن الانسان من الطعام
 * ح * در دوزخ خوردنی با هر چه خواهی * ز مرغ آورد حاضر تا بمانی * یعنی زینیا در آن بزم جشن

طاهر آرد و الاوان الفمه از مرغ تابان ای از جانوران هوای آآی همه را طاهر آرد و * بی طواش
 داده نیکوان دام * ز لب شکر ز دندان مغز بادام * طوا بالفتح و انت مذوده فالوده و طوا
 بالغم و الف مقصوره شیرین * ف * و نیکوان معشوقان قائل داده است و شین طواش
 معقول داده است چون فالوده را بشکر و مغز بادام می سازند و لب معشوق را بشکر
 و دندانش را بمغز بادام نسبت می کنند باین می فرماید که همه معشوقان زیلفا و ابرای طوا
 حاقن از لب های خود شکرو ام دادند و از دندان خود مغز بادام * ز تحته تحته طوا ای رکنین *
 بنای قصر حش بود شیرین * حسن بالغم خوبی و نیکوئی نقیض قبح * ح * و شین در حش عاید
 بی جشش است و زای در تحته تحته برای معنی سبیه است * و بجای حشش در اکثر
 نسخ جشش واقع شده تصرف ناقصان است من شرح عبد الواسع بنسی * برای
 فرش در صحن دی افکنه * هزاران خشت از پاوده و قند * دنان تنگان بلبلهای شکر خا * نداده در
 دنان لوزیه را با * چو گشته کام چو لوزیه را آنها * ای دنان تنگان * بختوش نام رفته بر زبانها *
 دنان تنگان کباب معشوقان است و باد بر بلبلها معنی سبیه است و کوزیه بالفتح طوا ای بادام و طعام
 معروف که اقی المرید و کام جو یعنی معهود جو یعنی جوینده و حاصل کننده مطاب خود و حشو بالفتح کام
 بی قاده و چیزی خفیه و دود را گویند و ضمیر شین در بختوش رابع لوزیه است این هر دو بیت
 در ستایش و مدح معشوق بزم است یعنی معشوقان که در بزم نشسته بودند چنان شکر لب بودند
 که سبب شیرینی لب شکر خای خود آن لوزیه را قبول نکردند و آن را در دنان خود داند اند
 و اگر لوزیه ازان معشوقان کام جو شد و اگر بغلبه شوق خود در دنان شان رفت آن معشوقان آن
 لوزیه را حشونام کردند یعنی مذمت دی کردند و آن را اندودند * ز تازه میوهای تر نایاب *
 سید باغبان پر کرده از آب * این مصراع ثانی بیان کثرت آبداری میوهای تراست و مبالغه
 در آن یعنی خوا که رطب و تازه و کمیاب که در سبدها بودند چنان آبدار بودند که گویا باغبان
 آن سبدها را از آب پر کرده است پس زار و تازه یعنی سبیه است ای سبب میوهای
 تازه و تر بعد ازان بطریق تعجب می فرماید که در هیچ خیال نادر نیامده که سبدها از آب
 پر گردد * نگرده هیچ نادرین تصور * که آب آید بر دی ز انسان سبدها * و دنان هر سبدها
 نیز از دغلمان * به خدمت هم چو طووس خرامان * خرامان با کمر بانازد سبدها و زنده * ف *

پروردیان مصری عاقده بسته * به سندانای زو کش خوش نشسته * ز هر خوان انچه می بایست
 خوردند * ز هر کار انچه می شایست کردند * چو خوان برداشتنه از پیش آنان * ز لیلغا شکر گویان
 مدح خوانان * ز لیلغا بسته است و نه، که در بیت لایحه است خزان و شکر گویان و مدح خوانان
 حال است از ضمیر نها، که عاید بر لیلغا است و مجموع جمله عزای شرط مذکور است یعنی چون خوان
 برداشتنه الخ * نهاد از طبع حیلست ساز چو فن * ترجیح و کز لکی بردست هر زن * کز کاک بکسر کاف بازی
 دسکون زای متمم و کسر لام کار و خورد که نوکش کر باشد * فده * و اذت کل و اذت کل و اذت کل
 بیک کت کر لکی در کار خود نیز * بدیگر کف ترجیحی شادی انگیز * ترجیحی ربک آن صغرای فافع
 بی صغرایان در مان نافع * صغرا بافتح زرد * * و یکی از اغلاط اربعه که آنرا تلخ گویند و فافع
 بسیار زرد * ب * صغرایان کسانیکه غلبه صغرا و گرمی و حرارت داشته باشند چون ترجیح صغرا
 و خشک بود امراض طاره و نافع می رساند و در مان نافع باشد * بدیشان گفت پس لای
 ناز نینان * به بزم نیگوی بالانشینان * ای ز لیلغا پس از دادن ترجیح و کار ده ست هر یکی
 از زنان مصر با نها گفت * چرا دارید زین سان تلخ کامر * بطعن عشق عبرانی غلام * اگر دیده
 زدی پر نور دارید * بدیدارش مرا معذور دارید * اجازت گر بود آرم بردنش * بدین
 اندیشه کردم ره نمونش * ای بانڈیشه بدون آوردن آن عبرانی غلام را رده نمودم
 و کردم بکاف عجبی بمعنی شوم * همه گفتند کز برگشت و گوی * بحر زوی نیست ما را آرزوی *
 قدر ما تا بردن آید خرامان * کنگه بر فرق ما ز ناز دامان * که ما از جان و دل مشتاق ادیم *
 رخس نادیده از عشاق ادیم * ترجیحی کز تو اکنون بر کف ماست * بی صغرایان و آردی
 صغراست * بریدن بی رخس نیگو نیاید * نمی بود کسی تا او نیاید * ز لیلغا دایره اسویش فرستاد
 که بکند رسوی مای سرد آزاد * سرد آزاد که یک شاخه راست رسته باشد * ف * هر دو
 نه پاک درهای تو افتم * به پیش قدر عنائی تو افتم * بود غم خانه دل تا کمر گایست * بی تا دیده کرده
 فرش راهست * بقول دایره سوخت در نیامه * چو گل زافسون او بر خوش نیامه * بیای خود ز لیلغا سوئی
 اد شد * در ان کاشانه هم زانوی او شد * بزاری گفت لای نور و دیده * تمنای دل صحت رسیده
 ز خود کردی نخست اسید و ارم * بنو میدی فتاد آخر قرارم * تا دم در زبان مردم از تو * شدم
 و سوا میان مردم از تو * گرفتم آنکه در چشم تو خوارم * به نزدیک تو بس بی اعتبارم *

بعضی فرض کردم و قبول نمودم که من نزد یک تو خوار بی اعتبار هستم لیکن مرا پیش زنان بصر
 شرمند و ز سواگن * ده زین خواری و بی اعتباری * زفا تو نان مصرم شرمساری * دل
 ریشم نمک خوار از لب است * نمک ریزی بر دگوار اب تست * زلیخا میکوید که چون دل من
 حق نمک لب تو بر خود دارد من هم حق نمک تو بر خود داشتم پس ای یوسف تو بدون ای
 دهر ادم بسوی بزم جشن روان شود اکنون بکجه میدار یعنی به بین حق این نمک ترا که چگونه بجای آرم
 و خند متجاوزا شاری همه غایم او در و قاداری من شک را رده و چیزی شک از من مکن *
 مده رده در و قاداریم شک را * بکجه میدار حق این نمک را * شد از انقاس آن افسون گری کرم
 دل یوسف به بیرون آمدن نرم * افسون گری کرم کنایت از زلیخاست * بیترین او چون باد
 بر طاست * چو سحر و از طه سبزش بسیار است * فرود آید تحت کیسوی منبر * به پیش خله اش
 چون منبر تر * خبر تر کنایت از دو چراست اول شب است و دم خط جوان و زلف محبوب باشند
 * سی * تو پنداری که بود از مشک ماری * کشیده خویش را در سبزه زاری * میانش را
 که با موهم مری گرد * ز زرمین مطلقه زیور گری کرد * ز چند آن گوهر و لعل گران سنگ * صعب
 دارم که نامه آن میان تنگ * ای میان یوسف هم ملول و تنگ نشد و تنگ بمعنی به تنگ
 و ملول است * بر تاج مرصع از حواجر * زهر جوهر هزارش لطف ظاهر * پانعلابین از لعل
 و کهر بر * بدست و دال از و شسته در * ردای از قصب کرده چمانل * بهر تاروش کرده صد جان
 و صد دل * بدستش داد ز رین آفتاب * گیران از پیش ز رکش عصابه * هر دو شین دین بیت
 راجع بیو صفت است و عصابه بکمر العین المهدیه صر بند و نوعی از بردای بمنی * ح * یعنی عقب بیو صفت
 گیرانی ز رکش عصابه بود یعنی گیرانی که عصابه ز رکش بر مرد داشت * یکی فیش بکف از نقره
 خام * بسان سایه او را کام بر کام * همیر شین در طشتش راجع بکیزک است و کلمه او را راجع بیو صفت
 است و خام بمعنی خالص یعنی چنانچه سایه آدمی از روی آدمی قدم بر قدم میگذرد همان آن گیرانی که
 بکفش فشانی از نذر خالص بوده عقب بیو صفت قدم بر قدم می آید یعنی مانند سایه بیو صفت را قدم
 بر قدم بود آن گیرانی که * بدین سان هر که دیدش چابک و چست * تخت از جان شیرین دست می شست
 تخت بقمین است * یارم پیش ازین گفتن که چون بود * که از هر دفت گاندیشم بدون بود
 ز خلوت خانه آن کنج نخته * بدون آید چو کمر از شکفته * تفصیل بعد اجمال است و کنج نخته کتابت

از یوسف است زیرا که پیش از طلب و نغم در خانه پنهان و پوشیده نشسته بود و مضمون
این بیت موافق آیت کریمه و قائلت اخراج علیهن و گفت ز این یوسف را که بدون ای
بر صر این زنان * زمان مصرگان بگذاردینه * ز گزارش گل دیدار چند * یک دیدار کار از
دست شان رفت * زمام اختیار از دست شان رفت * ز زینا شکل او حیران ماندند * ز جرت
چون تن بی طاق ماندند * چو هر یک را در آن دیدار دیدن * تمنّا شد ترج خود بریدن * نه است ترج
از دست خود باز * ز دست خود بریدن کرد آغاز * باز معنی جدا آمده و تمیز و تفرقه کردن میان دو
چیز * و این جا هر دو معنی آید و مضمون بیت موافق آیت کریمه است فاما را ایتلا اکبره و قطع
ایتل یهن پس هر گاه که بدند او را بزرگ داشتند او را بریدند دستهای خود را * یکی از تبخ
انگشتان قلم کرد * بدل حرف دق ای در قلم کرد * مراد از تبخ همان کز لک مذکور است و قلم کردن
کتابت از بریدن است * قلم دیدی که با تبخ از سبزه * زهر بندش بدون شنگرف و یزد *
مراد از قلم در این طائغشتان است و مراد از شنگرف خون است که بعد از قطع انگشتان جاری
شده بد آنکه بعضی گلهای سرخ می باشند که چون از آن بگذرد قلم تراشد قلم و در یز کی آن سرخ می افتد
و هر و یسه آن رنگ سرخ بدون می آید و از زهر بند آن رنگ سرخی ریخته می شود پس این
رنگ سرخ را بشنگرف تشبیه دادند یعنی دیدی تو این چنین قلم سرخ را که باد وقتی با تبخ
جنگ می کند و کاروان را قطع می کند از زهر بند وی مرضی هر جو شنگاف می ریزد هم چنین از
انگشتان آن زمان وقتی که بریده شدند خون سرخ می چاید * یکی برداشت از کف صفحه سیم *
کشندش حد دل از مرضی جو تقویم * صفحه سیم کتابت از سفیدی رنگ کف دست است
و حد دل جوی خود را گویند و نیز خطوطی متعارف است بطله که کردا کرد کتاب و تقویم کنند و تقویم کاغذ
حساب منجمان که بندش پتره گویند حاصل آنکه یک زن سفیدی را از کف سفید خود
برداشت و در دهلی از سرخی خون هر چون حد دل تقویم کشیده * بر حد دل روانه میل از خون *
دخ خود خاده پای برون * جو دید مذ که جز الا گهر نیست * بر آمد بانگ زیشان کین بشر نیست *
کوهر که حاصل و ترا گویند * چو بهایی بدین زیبایی و کمال بدین غایت و عصمت درین مرتبه
خو از خواص ملکوت نیست مضمون بیت ثانی موافق آیت است * و قان حاش لله ما هلا اشرا
ان هلا لا ملک کریم قائلت لکن اللی لم تنه فیه * نه چون آدم بآب و گل مرشته است *

ز بالا آمد قدسی فرشته است * ز لیلا گفت هست این آن گانه * که در بحر سر زشت سار است *
 ملاحت گزشت ما بر جان من بود * همه از عشق این نازک بدن بود * مراد جان و تن من خواندم
 او را * بوحل خوشتن من خواندم او را * ولی سر بکارم در نیارود * امید روزگارم بر نیارود *
 اگر نه نهد بکام من و گری پای * از بین پس کنی زندان سازش جای * رسد کارش دوران
 زندان بخواری * گذارد عمر در سخت گذاری * ای در حاصل کردن سخت و تعب * زندان
 خوی سرکش نرم کرد * دشمن در نیک خونی کرم کرد * نگر در مرغ وحشی جزندان رام *
 که گیر در قفس یک چه آرام * کرده ای زان زان کف بریده * ز عقل و صبر هوش و دل
 رسیده * ز تیغ عشق یوسف جان نبردند * از آن مجالس نرفته جان سپهر دند * یعنی مردند
 در حال جنون و بیهوشی از عشق یوسف * کرده ای از خرد بیگانه گشته * ز عشق آن پری دیوانه
 گشته * نبرند پا و برین دیدند * در روی خرد مندی ندیدند * یعنی چنان بیهوش شده هر
 به صحرانهاد که باز بوش نیامد تمام عمر بیهوش ماندند * کرده ای آمدند آخر بخود باز * ولی با سوز
 درو عشق و ساز * یعنی دیگر کرده زان که بعد از بیهوشی بوش آمدند در عشق یوسف
 مبتلا ماند تمام عمر خود * ز لیلا دار هست از جام یوسف * فتاده مرغ دل در دام یوسف *
 ای دل آن کرده که آمدند آخر بخود باز اما با عشق و در دیوسف * جمال یوسف آمد خمی از
 بی * بقدر خود نصیب هر کس از وی * یکی را بهر محموری و سستی * یکی را رستن از پندار
 هستی * یکی را بان فشاندن بر جهانش * یکی را الال ماندن در جانش * نباید جز بدان
 بی بهره بخود * کزان می بهره اش بی بهره کی بود * مبالغه ششقت می فرماید یعنی به غیر آن بی بهره
 که مراد را بهر از می جمال یوسفی همی بهر کی و بی نصیبی و محرومی از دولت آن جمال است رحم
 و شفقت نباید کرد حاصل آنکه بهر کسی که از جمال یوسف هیچ بهره نیافت رحم باید کرد که آن
 بیچاره محروم ماند از این نعمت عظمی و بی بهره گی یک سیر کاف عجیبی و سکون یابی معروف بمعنی
 بی بهره شدن *
 معنی زرد داشتن زنان مصروع از مشاهده جمال یوسف علیه السلام
 ز لیلا را اولالت کرد و به صف علیه السلام را در انقیاد ز لیلا از نهل بد کردن وی بزندان فرستادن
 چو کال را به دیند و سار * فردن کرد و بدان میل خرد او * کال بمعنی سخت و متاع آمد * بی *
 چو یک عاشق بود و بخون یاری * بود بر عشق عاشق را قرار ی * زنده مرا آتش سودایش از دل *

چو بیند دیگر برادر مقابله * ای دیگر عاشق * چو شد لال ز یو سفت کشتگان لال * جمال یو سفتی
 و اشابه حال * کشتگان بفتح کاف جمع کشته یعنی کشته شده گان و لال یعنی گنگ * سی * کشتگان
 که صیغه اسم فاعل است از افعال ناقصه است ضمیر فاعل در آن واجبع بزمان مذکور است
 اسم اوست و لال بخرا و زو سفت متعلقین کشتگان است و حرف زایه یعنی بای سبب است
 و حال او مضاف است مجموع زو سفت کشتگان لال مضاف الیه مجموع مضاف و مضاف الیه
 اسم کلمه شده است و شاه حال خبر آن و این بیت شرط است و بیست لاحق جزای آن حاصل آنکه
 چون حال گنگ شده گان سبب دید او یو سفت ای حالی زمانی که بسبب دید او یو سفت
 گنگ گشته اند گواه حال جمال یو سفتی شده که هم چو چیزهای عجایب و غرایب از آن جمال بوقوع آمده
 ز یلغار ازین معنی عشق و در یو سفت از حالت اول زیادتر شد * ز یلغار از آن سوز
 دیگر شد * یو سفت میل جانش بیشتر شد * بایستان گفت یو سفت را چو دیدند * ز قیغ
 مهر او گفت تا بیدند * اگر در عشق او معذوریم هست * بدارید از ملاست کویم دست * چو یاران
 از در باری در آیند * درین کارم بد بگاری نمایند * همه جنگ محبت ساز کردند * نوبی معذرت آغاز
 کردند * جنگ بالقوی هم خجمی نوعی از مزامیر در غایت شهرت * که یو سفت خسرو
 اقامت جان است * بران اقامت حکم او روان است * مددارش کرا آهنگ باشد * که ندید دل
 اگر خود سبک باشد * غمش که مایه رنج ری تست * جهانش حجت معذوری تست *
 بزر هر رخ کس پیدا نکرد * که رویش بیند و شهیدان کرد * شدی عاشق ملاست نیست
 بر تو * درین سوز اعرامت نیست بر تو * سودا یعنی تجارت و خرید و فروخت آمده که افنی اداب
 القضا و اعرامت تاوان * ح * فک که در جهان * او کردید * بدین شایستگی مدیون گردید *
 دل سنجایی به مهت نرم * دش * درین نامهربانی شرم بادش * و زان پس روی یو سفت
 صبر نماند * سخن را در لطیفیت داد دادند * بدو کفایت گوی عمر کریمی * درید و پیراهن در
 نیک نامی * دریده فعل لازمی است و پیراهن فاعل آن پیراهن دریده در نیک نامی است
 یعنی ای آنکه تو بمنزله عمر کریمی عزیز و مقنن هستی و در نیک نامی و نیکوئی مشهور افاق هستی
 تو درین دنیا که هر نیکوکاری و خوبه دئی درو و هیم داد و اما غایب از عیب * هر حقوتی بهی مدیون قی
 بی خیب و خالی از نفس پیدا شده است * درین ستان که من با خوار جفت است * مکی

بی خار چون تو کم سبقت است * درین دریا که نه بر خش صد فاست * بتو این چار گوهر را
 شرف است * این دریا کنایت از دنیا است و چار گوهر عبارت از عناصر اربعه * مکان پایه
 بندی مایه خویش * فردای اندکی از پایه خویش * بایمعی مرتبه یعنی ای یوسف عاود مرتبه
 و مایه خود کن و از مرتبه عالی خود اندکی فرود آی و از زلیخا چند انشان و غرور و تکبر کن * زلیخا
 خاک شد در راهت ای پاک * تو هم کش که کبی دامن برین خاک * چه کرد در تو ای پاک دامن *
 اگر که کشی بر خاک دامن * بدفع حاجتش حجت را نکن * ز تو چون حاجت خواهد روان * ز تو چون
 حاجت خواهد روان * یعنی حجت باو دلیل دارد که برای رد کردن حاجت زلیخا کی بگذارد و روا
 بالفتح بمعنی روان * ای جاری کن و حاصل نمائی * بر بی حاجت ترا اگر حاجتی هست * گمش از
 حاجت حاجت دران دست * بی حاجت کنایت از خدا ای تعالی است و حاجت دران از
 مردان احتیاج مند * مکان چون داشت حق خدمتش کوشش * حقیق خدمت ویرا فراموش *
 کوشش بخدمت کاف محسبی و او مجهول مصروف و بمعنی بگاه * و کوشش داشتن کنایت از بگاه
 داشتن بود * ای * و گمانه چون مع صله شمر طا است و مکان یا مفعول اول خود که حقیق خدمت دی
 راست و مفعول ثانی که فراموش است جزای اوست و صبر داشت و دیر ارجاع بزلیخا است
 یعنی چون زلیخا حقیق خدمت ترا ننگهداشت تو نیز حقیق خدمتش را فراموش کن * نیاز او نگر از
 حد صبر ناز * از ان ترسیم ای نخل مرا فراز * که چون نمود ترا جز سر کشی کار * نیارد سر کشی
 جز ناخوشی بار * فرد شو بد دل مهر جمالت * کند دست جفاکش پای مالت * خد رکن زانکه
 چون مضطر شود دست * بخوار دی دوست را از سر کشد پوست * جواز لب بگذرد سیل
 خطر مند * زنده مادر بر بای فرزند * یعنی چون ملود و فرزند هر دو دریای عظیم باشند و آب دریا از
 لب مادر بگذرد و صورت هلاک و غرق شدن مادر پیدا شود درین هنگام مادر با وجود آن شفقت
 و الفت مادری خود آن فرزند خود را زیر هر دو پای خود نهاده برای انانی جان خود بر فرزند خود
 استاده می شود تا آب از مردهی ننگزد و خود غرق نگردد * و در لحظه تهنیت بزدان * که هست
 آرامگاه ناپسندان * ای بدکاران * جو کور نظم جو یان تیره و تنگ * که بزبان زندگان از دی
 بفر سنگ * ای ایات در خدمت زندان مذکور است که زلیخا خشم آمده یوسف را
 در ان محبوس خواهد کرد * در ضیق النفس هر زنده را * ششمن هر برل از زنده را *

ای آن زندان مقام و نشانیگاه بران کسب است که لایق موت و مستحق قتل کشتن باشد *

در و نکشاد دست صنع استاد * نه راه روشنی نه منفذ باد * هواش مایه بخش هر دلی * زمینش گشت زار بر ملای * درش بسته بقتل ناامیدی * ندیده غره صبحش سفیدی * سیاه و تنگ چون قاروره قیر * متاع ساکنانش غل و زنجیر * قاروره بمعش شیشه کذا فی بحر الجواهر قیر بکسر الشاف رودغنی است سیاه که در شتران کرکین بمالند * * و در زهای کشتی بدان بندند و شیشه خود تنگ می باشد و چون رران قیر اند ازند سیاه رنگ می کرد و غل بالفهم کردن بند * ح * که آن را طوق گویند * همه بر سقره ای آب و نانی * نشسته سیر لیک از زندگانی * همه ای ساکنان زندان * موکل سخت روی چند روی * بحداد تلخ کوئی چند بر دی * موکل بالفهم یکم دفع سوم شد و سپرده شده * ف * در ابرو چین بی آزار مردم * زهر چین صد کرده در کار مردم * ای در ابروی آن سوگدان زندان * زده آتش بعالم خوی ایشان * سیاه از دود آتش روی ایشان * ای روی آن موکلان و نگهبانان زندان سیاه تر از دود آتش بود * کجاشاید چین محنت سرائی * که باشد جای چون تود لریائی * خدا را بر وجود خود به بخشای * بروی او در مقصود بکشای * کلمه را بمعنی برای آید *

* دل * به بخشای ای رحیم کن ای یوسف * قلم سان صرخش بر خط تساییم * بشو از لوح خاطره نقطه بایم * تساییم کردن نهادن و فرمان برداری * ج * و کر باشد ترا روی ملای * که چندانش نمی بینی جمالی * ای آن زلیخا را لایق خود جمال نمی بینی * جو زان ایمن شوی و سار ماباش * نهانی هم دم و همراه ماباش * که ماهریک بخوبی بی انظریم * سپهر حسن را ماه میریم * چون نکشایم لب های شکر خا * حکمت لب فرو بند و زلیخا * چنین شیرین و شکر خا که مائیم * زلیخا را چه قدر انجا که مائیم *

چو یوسف کوش کرد افسون کری شان * پی کام زلیخا یاوری شان * افسون کری شان جمع افسون کریش و یاوری شان جمع یاوریش فلا بد الا شکل * کدشتن از زده دین و خرد نیز * نه تنها بهر روی از بهر خود نیز * کدشتن عطف است بر افسون کری بایادری بخذف عطف یعنی چون یوسف کوش کرد افسونگری دیگر و قریب آن زمان را و نیز کوش کرد کدشتن آن زمان را از راه دین و عقل برای زلیخا و برای نفع خود نام بر ایشان شد و روی خود بتافت * پریشان شد و گفت و گوی ایشان بگردید و از روی ایشان * بحق برداشت کثرت بهر مناجات * که ای حاجت روا ای اهل طاعت * پناه پرده عصمت نشینان ایمن خلوت عزلت گزینان * عزات بالفهم جدا شدن از زن و کوشه گرفتن برای

عبادت * ز * انیس نبروزن جاییسی نکمار * ح * چراغ دولت هری کنندی * حصار آفت هربا سندی *
 عجب در مانده ام در کار اینان * مر ازندان یہ از دیدار اینان * قال رب السجن احب الي مما
 يدعونني اليه ولا تصرف عني كين هن اصب اليهن واكن من الجهلين فاستجاب له ربه نصرف عنه كهن
 هن انه هو السميع العليم * به از صد سال و زندان نشینم * که یکدم طلعت اینان نه باینم * بنا محرم نظر
 دل را کند کور * ز دولت خانه قرب افکند دور * اگر تو بگر این صکارگان را * ز کوی عقل و دین آوار گانرا *
 که آمد تنگ از ایشان جای بر من * نکر دانی ز من ای دای بر من * ای یعنی ای حق غر و جل و ای
 بمعنی اه و در ریغ * مس * چو زندان خواست یوسف از زند او ند * دعای او بزندان ساختش بند *
 اگر بودی ز قضایش عافیت خواه * سوی زندان قضا نه نمودیش راه * مرستی ز آفت آن
 ناپسندان * دل فارغ ز سخت های زندان *

انگیز کردن زنان مصر را بر یوسف دادن یوسف علیه السلام بزندان و فرما بردن زلیخا ایشانرا
 و باز پشیمان گشتن از فرستادن بزندان *

چو از دستان آن به بریده دستان * همه از خود پرستی بت پرستان * دل یوسف نکاشت
 از عصمت خویش * بسی از پیشتر شد عصمتش پیش * همه خفاش آن خورشید گشتند *
 ز نور قرب وی نا امید گشتند * ز لیخا را غبار انگیز کرده اند * بزندان برون او تیر کردند *
 بد و گفتند کای مسکین مظلوم * نموده مستحق چو ناتو محروم * دستان بمعنی کمر و حبله باشد و جمع دست
 * مس * بخلاف قیاس * ه * و ادل بمعنی اول است و ثانی بمعنی ثانی و مصراع ثانی حال
 است از بریده دستان و بریده دستان کنایت از آن زمان است که دست خود را بریده بودند
 و این مرد و بت جهل شرطه واقع شده اند و بت ثانی اعنی قول همه خفاش الحج جمله فزایه است
 یعنی چون مطلوب و مقصود همه زمان که وصال و مباشرت با یوسف عم است از یوسف عم حاصل
 نشده از کمر و حبله شان دل یوسف از عصمت نکر دید یلک عصمت زیاده تر از زمانه حایق شده ناچار
 همه زمان از یوسف نا امید شده که یختد و هم چو خفاش از خورشید پنهان گشتند و زلیخا را بر یوسف
 عم خشمگین کردند و بزندان کردانش مشورت دادند * چو یوسف کربو در زادی *
 نیایی به زنا ز و صلبش مرادی * شد م از بند کوی سخت گشتی * زبان کردیم سویمان از درشتی *
 ای بسیار کشتی و جنگ کننده با یوسف تا بتو صلح نماید و بعضی مجادیده شده که کشتی بضم کاف قاری می

بزبان عراقی بمعنی عاقر آمده یعنی ساده عاقر شده ایم * وکی سوان بگیرد آهنی او * باشد غیر از سنجی فن او *
 چو کوره سنا زندان را بر دم کرم * و زان کوره کز آتش نرم * و فریبک جهانبگیری از فصل کاف تازی مرقوم
 است که کوره با دل مضموم و داد معروف معروف است و در شرف نامه نیز در باب کاف تازی مسطور
 است که کوره بالضم آتش دان آهنگران و خزان که بهندش بهی گویند * چو کرد نرم ز آتش طبع فولاد
 از و چیزی تواند ساخت استاد * زکرمی نرم اگر نتواندش کرد * چه حاصل زانکه کید اهن مرد
 گوید مشق از کوفتن * ز لیثا را چو زان چاد و زبانان * شد از زندان امید وصال طانان * برای
 راحت خود رنج او خواست * دران ویران مقام کنج او خواست * آن ویران کنایت از زندان
 است و کنج بفتح کاف عجمی کنایت از ذات و وجود شریف یوسف عم است و مقرو است
 که کنج را در ویرانه نگاه میدارند * چون بود عشق عاشق را کمالی * نه شد و جز مراد خود خیالی * طفل خویشتن
 خواهد یار خود را * بگام خویش سازد کار خود را * بوی یک گل از بستان معشوق * زند صد خار غم
 بر زبان معشوق * ای عاشق خام بر امید گرفتن یک نفع از ذات معشوق صد آزار و ضرر به معشوق خود می رساند
 ز لیثا با عزت آسخت یک شب * ز دل این غصه بیر و ن ریخت یک شب * ای غم داند ده که
 او را ز سرکشی و انگار یوسف رسیده بود * که کشتم ز این پس بر بد نام در مصر * شدم رسوای
 خاص و عام در مصر * درین قول اندر مرد و زن موافق * که من بروی ز جانم کشته عاشق * یعنی همه مردان
 و زنان واقف و عام اند با آنکه من بروی عاشقم * در نامون شکار تیر ایدیم * خاک و خون
 طایان تحجیر ایدیم * جانم تیر از چندان نشسته است * که بیکل بر هر یکل نشسته است * صریح مویم از
 عشقش تهی نیست * بعشق او ز خویشم آگهی نیست * دران فکرم که دفع این گمان را * سوی زندان
 فرستم این جوان را * ای برای دفع این گمان و ظن خالق که من بروی عاشقم * بهر گویش بهر
 و نامرادی * بگرانم سادای بر منادی * که این باشد سزای آن به اندیش * که ابنازی کند با خواسته
 خویش * نیندیشد ز قهر جان خراشش * نه پای تمنای فراشش * فراش با کسر طامه خواب یعنی بستر
 و بساط انگشتی و نیز زن را گویند * ف * جو مردم قهر من با او به یابند * از ان ناخوش گمان یکو
 نشینند * عزیز اندیشه او ای ندیده * از استوداب آن طبعش بخندید * به گفتن آن فکر پیشه کردم * درین
 معنی بسی اندیشه کردم * نه چیدم گوهر به زان که سفتی * نیامد در دلم به زانکه کفتی * بدست تست
 اکنون اختیارش * ز راه خویش بانشین هبارش * ز لیثا زوی این رفعت چو بشنید * سی

یوسف فغان کید پیچید * که ای کام دل و مقصود جانم * بعالم جز تو مقصودی ندانم * عزیزم بر تو
 بالادست کرد است * سرت را زیر حکم پست کرد است * اگر خواهیم بزندان سازست جای *
 و اگر خواهیم بکردون سایست پای * بنه سر سرکشی تا چند بامن * ترا خوش ناخوشی تا چند بامن *
 ای مطیع من شو تا چند من مدت بامن سرکشی خواهی کرد * قدم زن در مقام سازگاری * مرا از
 غم رمان خود ز خواری * اگر گاهم دهنی گاهت بر ارم * با وج کبر یا نامت بر ارم * و گرنه صد در
 سخت گذار است * پی ز هر تو زندان ایستاد است * برویم خرم و خندان نشینی * از ان بهتر
 در زندان نشینی * زبان بگشاید یوسف در خطایش * بداد انسان که میه انی جوییش * یعنی این
 جواب داد که مرا قید زندان قول است از صحبت تو * زینا از جواب او بر آشفت * بر سر هتکان
 بن فریاد خود گفت * که زوین افسر شش از سر فکندند * خوش بشمینه اش در برگانند * یعنی
 بشمینه خوش ای پادشاه پشم که سخت و درشت باشد هم چون کنبیل یوسف را پوشانیدند *
 ز آهن بند بر سیمش نهادند * بکردون طوق لعابش نهادند * بسان عیشیش بر رخشانند *
 هر کوی ز مصر آن خبر بر اندند * منادی زن منادی بر کشیده * که هر سر سرکش غلامی شوخ دیده *
 که گیر دشیوه بی حرمتی پیش * نهد باور فراش خواج خوش * بود لایق که هم چون ناپسندان *
 بدین خواری بر بندش سودی زندان * ولی خاضی زهر سودر تماش * همی گفتند حاشا حاشا * حاشا یعنی
 پناه که تو که تعالی حاشا ای معاذ الله و قیل کلمه ردع است یعنی هم چنین نیست و استعمال
 این در فارسی اکثر بجای نعوذ بالله می آید * ف * حاش لله یعنی باکی و براری خدای تعالی
 ازین کار آید * سسی * کزین روی نگوید کاری آید * دزین دل دارد دل آزاری آید * فرشته است
 این صد پایی سرشته * نیاید کار شیطان از فرشته * نگوید می کشد از خوی بد پای * چه خوش گفت
 آن ناکور روی ناکورای * که هر کس در جهان نیکوست رویش * بسی بهتر ز روی اوست خوش
 بصورت هر که زشت آمد مرشش * نه است از خوی زشتش روی زشتش * آورده اند که
 هیچ پیمبری شکل مبعوث نشده * چنانکه از زشت نیکوئی ناید * زیگو نیز بدخوی نیاید * بدسان
 تا زندانش بر بردند * یاران زندانش سپردند * چو ان دل زنده در زندان در آمد *
 به چشم مرده گونی جان در آمد * دران سخت سرا افتاد جوشی * برآمد زان گرفتاران خودشی *
 شدند از مقدم آن شاه خوبان * همه زنجیریان و زنجیر کویان * زنجیریان کنایست از محبوبان

و زندانیان است و زنجیر کو بان رقص کنان و شادی نمایان * با شده بندشان قید ارادت *
 بگردن مل شان طوق سعادت * یعنی قبل از آمدن یوسف هم بند آن محبوسان قید اکراه و
 حرود و بعد از قدم وی هم بندشان خواهش و رضا و رغبت حاصل گشت زیرا که همه زندانیان
 عاشق جمال یوسف شده ندیده بودند که از زندان برآیند و از یوسف جدا شوند * شادی
 شده بدل اندود ایشان * کم از گاهی غم چون کوه ایشان * چون کوه ایشان مجموع مضاف
 بایشان است صفت غم واقع شده * بلی هر جا رسد حورا سمرقانی * اگر دوزخ بود کرد
 بهشتی * حورا بالغتج مفرد حور بالغه است * بهر جایار گل رخسار کرد * اگر گلشن بود گلزار
 کرد * گل رخسار صفت یار است و کرد مشتق از کردیدن بمعنی گشت کردن و سیر
 نمودن است و ضمیر فاعل در بود و کرد مصراع ثانی که بمعنی باشد است راجع بسوی جاک
 در اول مصراع مذکور است و گویند که یوسف هم در زندان نماند هفت سال ماند *
 چو در زندان گرفت از جنبش آرام * بنزدان مان زلف و داد پیغام * زندان بان آنکه دارد
 زندان که عبارت از دار و غله زندان است * کزین پس محبتش پیوسته بود * ز کردن
 خل ز پایش بند بکسل * تن سیمینش از پشمین مغر ساسی * بز رکش طه سسر دش
 بیارای * فرسودن بالغتج سخت و ریزنده شدن و گاهیدن * به از قرق او کرد
 نشندی * ز تاج چشمش ده مر بندی * شد بالغتج و بازای صمیمی خوار غمگین * فرزند و فرزند
 و سر کشته که اغنی زانکو یار باور نشندی برای مصد و به است * یکی خانه برائی اید اکن *
 جدا از دیگران آنکس جاکن * مطر دارد دیوار و درش را * منور ساز طاق و منظرش را *
 زمینش را نه سندس مغرش انداز * ز استبرق بساط دکاش انداز * سندس بالغتج
 سین و دال دیبای نرم و تنک و استبرق با گلر دیبای سبز و دو عرب * ح * دران خانه
 چو منزل سافت یوسف * بساط بندگی انداخت یوسف * رخ آرد آن چنان کش
 بودادت * دران منزل به محراب عبادت * چو مردان در مقام صبر به نشست * بشکو
 آنکه از کید زمان دست * نیتند و جهان کس را بلایی * که ناید زان بلا بروی عطانی * امیری
 بر بلا باشد هراسان * کند بوی عطا دشوارش آسان * بشیمان شدن ز اینجا از
 فرمتان یوسف هم برندان و غریب دوزار مگردن و عازم غارت یوسف هم *

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد * موجب غافل نهادن است آذ زادن * دیر با گیسر بمعنی درنگ و دیر
 بنیاد * کنایت از بسیار گذشت نهادن با گیسر مرشت و خلقت * بی * نباشد ذات او نعمت
 شناسی * نداند طبع او جز ناسپاسی * ذات رسم و طریقه قال الله تعالی لا اله الا نحن
 لوده لکن ذ * کتود بمعنی ناسپاس * ح * به نعمت که چه عمری بگذرانند * نداند قدر او تا در زمانه *
 با عاشق که بر بحر ان دلیر است * بان بند او که مثنوی سیر است * خاک چون آتش
 بحر ان فروزد * جو شمعش تن بکشد جان بسوزد * جو زندان بر گرفتار ان زندان * کاستان
 شد از ان گلبه که خندان * اشکال وارومی شود برین بیت که گلکه چو در این جا اگر شریه است
 بمعنی اگر جرای آن گلبه است و در ابیات لایق هرگز جزایش یافته نمی شود و اگر دقیقه است
 مظهر دوش که اوست فانی ناظم محقق و تاثر مدفن محمدی شیخ محمد اکرم تهاوی در توجیه
 و اذع این اشکال فقیر فرموده که کلمه چو اول دقیقه است مظهر دوش مضمون مرد و بیت لاحق
 از آنکه زلیخا مبتدا است و قوله کش از ان تا آخر الیت صفت زلیخا قوله چون آن مرد الی آخر الیت
 خبران ست و کلمه چو ثانی درین جا تعابیه است نه ظرفیه و قییه که مجموع این مبتدا و خبر مظهر و ف
 وقع شده مرد چو اول را یعنی ایست و قی که زندان بر تمام محسوسانش بسبب یوسف
 عم گاستان شده در ان وقت خانه زلیخا بسبب بر آمدن یوسف عم از ان خانه تاریک تر از
 زندان شده بر زلیخا که نزدی آن خانه از گاستان بهتر و خوشتر بود و هنگامی که یوسف در ان
 اقامت می داشت فافهم * زلیخا کش از ان مرد و خانه * به از خرم گستان بود خانه * ای خانه
 زلیخا که در ان اقامت داشت * چو آن مرد از گستانش بدر شد * گستانش از زندان
 بهتر تر شد * خانه زلیخا در نظر زلیخا از زندان تاریک تر شد * به تنب آمد در ان زندان دل او *
 یکی صد شده زبحران مشکل او * چه مشکل زان بهتر بر عاشق زار * که بی دل دار بیند جای
 دل دار * بهتر به فحش برده دم بی بگری * ح * چه آسایش در ان گزرا و ماند * کز ان گل
 وخت بند خار ماند * سنان خار در گزرا و بی گل * بو خار بی آزار بدین * چو طائی دید از ان گل
 گلشن خویش * جو عجب جاک زد پیر این خویش * زغم چون بر لب آمد جان عساک * چه باک
 از حب خود عاشق زنده جاک * درسی بر سینه خود می کشاید * که غم مردن و دوشایدی در آید *
 یعنی عاشق مجبور که حب خود را چاک می کند گویا بر سینه خود درسی و در دلی می کشاید تا غم و اندوه

دل دی از ان روزن بدرد و دوشادی و حرد و از ان راه بدل دی و آید * بنا من هم جو کلی
 و خسار می کند * چو سنبل موی غنبر بار می کند * بفتح کاف تازی و سکون نون مشق
 از کندن است و ضمیر فاعل در ان عاید بزیغاست و در خسار مفعول اوست و هم جو کلی صفت
 و خسار است یعنی زیغاند و فراق و محرمه صفت هم و خسار و خود را که هم جو کلی بود بنا غنهای کند
 و می فراشید و موی غنبر بار خود را که هم جو سنبل سیاه و باریک بودند می کند * چو بودش و دی
 و سوا زبان نشانی * ز بهر بار خود می کند جانی * زدست دل بسینه سنگ می کو فت *
 بقعه بحر طبل جنگ می کو فت * یعنی دست بسینه کو فت گویا که کو فت طبل است برای
 قصد جنگ با بحر * اگر چه بود شاه خیل خوی * شکست آمد بر و زان طبل کوبی * ای اگر چه زیغنا باد شاه
 شکر صاحب خوی و حسن بود یعنی باد شاه معشوقان بود درین طبل کوبی که برای جنگ کردن
 با بحر می کرد بر دی شکست آمد و بحر بر دی فتح کرد و دی مغلوب ببحر شد * بفتح صریر پنج خاک
 می پخت * مر شک از دیده نماند که می ریخت * ز خاک داب می کرد این چنین کل * که بند
 و رختهای بحر بر دل * دلی رخت که بجران در دل افکند * بدین یک مشت گل مشکب توان بند *
 بدندان لعل چون عتاب می خست * بعقد در عقیق ناب می خست * لعل کنایت از لبهای
 زیغاست و چون عتاب مقت لعل است ای لعلی را که مثل عتاب بود بدندان می خست ای
 مجرد می کرد و این که لب دارد بدندان می خست گویا مثابه آن است که عقیق خالص را بعقد
 در میخست پس مال بر مصرع واحد است و مصرع ثانی منزله تشبیه و تفسیر مصرع اول
 است * که می خواست بآید نشاند آن خون * که از جوش دست می ریخت بیرون * یعنی
 دندان خود را که بر لب های خود برای خشن آگاهی نهاد گویا برای آگاهی نهاد که تونی که از جوش
 دل بدین آدمی آید بیرون از دندان و لب های او نرود * رخ گایگون خود می ساخت نیلی * چو نیلوفر
 ز ضربت های سیلی * که مرخیم در نه و آمد غرمی را * شاید جز کودی ماتی را * ز دل خونین
 رقم بر رو میزد * به حسرت دست بر زانو میزد * رقم مفعول زد و خونین صفت و از دل
 خونین رقم بر رو زدن کنایت از گریه کردن و اشک خونین و مرخ بر و صاده ریختن است
 چون بسبب دیدن اشک مرخ بر و خساره خطوط مرخ پیدا می شود گویا رقم خونین حاصل شده و بر
 چهره از خون نوشته شده * که این کاری که من کردم که کرد است * چنین زهری که من خوردم که

مورد است * این بیت ملت زدن دستها بر زانو است و بیان حسرت * درین محنت مر آ
 یک عشق پایشه * نزد چون من پای خویش نایشه * عشق بیشه کنایت از عاشق است * بدست
 خویش چشم خویش کند * ز کوری خویش را در چه کند * ز غم کوهی به پشت خویش بستم *
 بزیار کوه است خود شکسته * دلم خون شد به چندین روزگاری * که آوردم بکوه زیبا نگاری *
 ز دستان فلک بخت من آشفته * ز دست خویش دادم دامنش مفت * بگنم از دل
 آواره خویش * نمی دانم چه سازم چاره خویش * ای جان هستم یعنی عاجز و ناتوان هستم *
 بدینسان نوح جان سوز می کرد * شب اندوه خود را روز می کرد * زهر پیزی کز دوی شنیدی
 به بوی از زبان آبی کشیدی * شنیدن احیاناً بعضی شنیدن نیز آید * یعنی از زهر پیزی از
 چیزهای پوست که در خانه زلفا بود چون بوی یوسف شنیدی بیوی او یعنی با میدو حفت
 آمی کشید * کمر فنی دهمدم پیراهن او * که روزی سوده بودی بر تن او * خطاب به پیراهن
 است که زلفای کرد * جو گل عطر دماغ خویش کردی * بدان تسکین دماغ خویش کردی * آن
 پیراهن را که می رو بر کمر یافش نهادی * بصد حسرت زلفش را بودادی * زه تکه گریبان *
 که طوق حشمت آن کردن است این * چه گویم رشته جان من است این * ضمیر آن کردن راجع
 بکردن یوسف است و ضمیر این سوزی زه که می در آستینش دست بردی * ز بخت آن
 دست بر خود شمردی * آن راجع بدست بردن در آستین زه است و دست بردنای موقوف
 یعنی فتح و فیر و زی * یعنی زلفا آن دست برون در آستین پیراهن یوسف را بسبب
 بخت و نصیب فتح و فیر و زی خود می شمرد * نهادی بر دو چشم خود به تعظیم * بنیادی مساعدش
 کردی بر از سیم * یعنی زلفا مساعد یوسف را یاد کرده آن آستین را بر از فقر می کرد *
 که می کردی بدیده دامنش پای * که روزی سوده رو بر پشت آن پای * نمودی نماید از پای
 بوسی * بدامن بوسی او چالوسی * جمله طایفه از سیم را عل نمودی که راجع به زلفا است و
 چالوسی معقول نمودی است و او اشارت به پیراهن است ای چالوسی پیراهن می کرد
 چو دراز فرق دیدی افسر شش را * فتانندی کرد لعل و گوهرش را * که این مسایه آن فرق بود
 است * جهانی بر زمینش فرق سودا است * کمر را که میانش یاد دادی * چو دیدی بندگی را داد
 دادی * یعنی چون زلفا کمر ای طوطی یوسف را که آن کمر زلفا را از میان یوسف یاد میدادند

مبدید ز لیاختن کی در خدمتش می کرد: چنانچه حق بندگی است * یا آهوی صید افکن خویش * کندش
 ساختی در گرن خویش * آهوی صید افکن کنایت از یوسف است یعنی ز لیاختن کمر را کمره
 کردن خود ساختی * چو ز کفش طلع است از هم کشادی * بگریه دید ما پر خم کشادی * بشستی
 دامن از اشک نیازش * ز اشک لعل خود بستی طرازش * شین مضاف الیه دامن است
 من حیث یعنی می شست ز لیاختن دامن آن طلع را از اشک نیاز خود و اشک بان لعل خونی چون
 بران دامن افتادی گویند لیاختن کما می مرغ بران دامن طراز می بست و طراز بمعنی نقش
 و نگار و نام و جامه هم آمده * ف * چو نعلینش بجای جفت دیدی * از و بوسی بجای جفت
 دیدی * ای چون ز لیاختن دو نعل یوسف را با یک دیگر آمیخته دیدی از ان نعلین یک بوجه
 عوض جان خود جفت دیدی یعنی ز لیاختن نعلین یوسف بوجه می داد و می داشت که جان خود را
 خرج کردن و عوض جان یک بوجه نعلین وی هم گرفتن جفت است * بد و جفتش شدن در دل
 که شستی * ز بی خفتش طاقت طاق کشتی * بدای یوسف عم و دشین جفتش و بمعنی مضاف
 الیه دل است و عابد بر لیاختن وی در دل لیاختن یوسف جفت شدن که شستی و طاق بمعنی فرد و تنها و جدا
 آمده یعنی بسبب بی خفتش و جفت طاقت ز لیاختن آدمی شده ای لیاختن طاقت می شد * نهادی
 بد بردل اردو است * رخون دیده دادی رنگ آتش * آل بمعنی رنگ لعنت * فر *
 و فی شرفنا آل بمعنی معصفر چون دوال نعلین از چرم مرغ می باشد لهذا می فرماید که ز لیاختن
 اشک خونی مرغ خود آن دوال را برنگ مرغ می کرد * بد بین سان مردمش از نون می بود * زهر
 چیزی جدا رما می بود * ای هر چیزی از چیزهای یوسف چون اسلح و لباس * چو قدر لعنت
 دیدار شناخت * بد اغ دوری از دیدار نگذاخت * دشیمان شده ولی سودی نبودش * بغیر
 از صبر نبودش * دلی صبر از چنان رو چون توان کرد * کی از دل مراد ببردن توان کرد *
 از رو مراد روی یوسف است * هلاک عاشق از جانان جدا نیست * به تخصیص آنکه بعد از
 آشنائیت * چو افتد عقد صحبت در میان * بود فرقت عذاب بی کرانه * و گر پیوند صحبت
 در میان نیست * جدائی ناخوش است اما چنان نیست * به تذب آمد ز خود ترک جودی کرد * به نیکی
 چو بی نه شد میل بدی کرد * به تنگ آمد ای بول شد ز لیاختن هستی خود خواست که ترک خوی
 و هستی خود کنه یعنی خود را هلاک کند و بگذرد و بدی کنایت از کشتن خود است یعنی چون ز لیاختن
 سوی بیکی شد میل کشتن خود که گاربد است کرد * مر خود که برد و در پیواری می زد * بسینه خنجر خود تودار

می رود * بام قصر می شد پاسبان وار * کزان جا آنگاه خود را اکنون سار * یعنی ز لیا بر بام قصر
خود هم چو پاسبان می رفت برای آنکه خود را بر زمین اندازد تا هلاک گردد و سار بمعنی سر آمده چنانکه
نکون سار بمعنی نگون صر * طاب از کیسوی شبرنگ می ساخت * بدان راه نفس را تنگ
می ساخت * کیسوی شبرنگ کنایت از موی های سر ز لیا است و راه نفس تنگ صاخصا
کنایت از خفه کردن کاوست یعنی ز لیا از مویهای سر خود طاب می یافت تا کوی خود را خفه کند
و خود را خفوف نماید * خلاصی از جفائی دهر می جست * ز شربت دار جام زهر می جست *
شربت دار کنایت از آب دار است بمعنی ز لیا از آب دار خود می خواست که در آب مرا زهر
بنوشاند * هز، چیزی که بس یا پیش می خواست * همه اسباب مرگ خویش می خواست * همی
بوسید دایه دست و پایش * همی گفت از صمیم دل دعایش * صمیم بالقبح میانه دل و چیزی
خالص و کزیده * ف * که از جان مرتب باد کامت * در لعل او لبالب باد جامت * رعایت
آن چنان باد از جدائی * که هرگز ناید یاد از حدائی * زمانی با خود آیین بی خودی چند * فردمندی
کزین تاخردی چند * بخیر، بکسر با صاحب عقل * مس * تاخردی بی عقلی یعنی بی عقل شدن
دل مار از غم خون می کنی تو * که کرد است ایانکه اکنون می کنی تو * زمین بشنو که مستم پذیراید
کار * شکیبانی بود تدبیر این کار * ز بی صبری فتادی و ز تب و تاب * برین آتش بریز از ابر
صبر آب * چو گیر در صر محنت و زیدن * بناید هم چو گاه از جا پیدن * به آن باشد که در دامن کشتی
پای * سان کوه باشی پای بر جایی * پا در دامن کشیدن کنایت از صبر کردن و شکیب نمودن
است و پای بر جا کنایت از ثبات محکم است * ی * صبور ی مایه فیروزی آمد * قوی تر مایه
به روزی آمد * ضمیر در هر دو آمد راجع است بصور ی * صبور ی میوه امیدت آمد * صبور ی
دولت جاویدت آمد * بصبر اندر صدف باران شود در * بصبر از لعل و گوهر گان شود بر *
بصبر از دانه اید خوشه پیردن * ز خوشه ره روان را تو شمه پیردن * ای پیردن آید * بصبر اندر
رحم یک قطره آب * شود نه ماه و ماه همان تاب * ز لیا بادل و جان رمیده * شبد از گفتار
دایه آرمیده * کریمانی دریده تا بدامن * کشید از صبر کوشی پادامن * ضمیر فاعل در کشیدن
راجع به لیا است و مصراع اول حال است ازین ضمیر و صبر کوشی بیای معرّف مصدری
بمعنی کوشیدن صبر * و لی صبری که گیرد عاشقش پیش * بقول ناصحان مشامت کیش * و
که ناصح از گفتار خاموش * کند آن حرف را عاشق فراموش *

بی طاقت شدن ز لیلیخا در مقارقت یوسف هم و در شب همداد به نزال آن رفتن و در آنجا

مشاهده جمال یوسف عم کردن *

چو در زندان منرب یه هفت مهر * نهان کرد

ز زلیخای فاک چهره * زلیخای فاک را چهره شده که * مهر یه هفت اندر اشک انجم * شفق را

شد ز اشک او کمر خون * و زان شده دامن گرد و در کمر کن * بگره کن کنایت از اشک خرچ

ست * زلیخا را غم یه سفت چنان کرد * که از اشک شفق کمر خون فشان کرد * اشک خرچ

ست * مگر یه ناله جان سوز برداشت * همان آه و فغان رو ز برداشت * اضافت زندان

بسوی منرب و اضافت یوسف بسوی مهر و اضافت زلیخا به فلک همه از قسم اضافت یانیه

است از قبيله آفتاب و لت و هم چنین اضافت اشک با تخم و مهر بکسر جهم عجمی معنی چهره و رخ

مفعول نهان کرد واقع شده و صبر در بیت اول معنی آفتاب است و در بیت ثانی معنی آفتاب

محبت و یه هفت و در بیت دوم کنایت از آفتاب است و چهره کمر نشان کنایت از پوشیدن چهره

است و این هر سه ابیات به ترتیب جمله شرطیه واقع شده اند و بیت رابع و خامس جمله جزاییه

مقصود از این ابیات همین است که چون آفتاب غروب شد و ستارها بر آسمان ظاهر شدند و

شفق بر افق منتشر گشت زلیخا در فراق یوسف گریه و زاری بسیار کرد و مصنف رخ آفتاب

زایبو هفت تشبیه کرد و فلک را بزللیخا و ستارها را با شکما و منرب را بزندان * چو روی اندر

شب آرد و ز عاشق * شب کردد فزون تر سوز عاشق * ز بحر ان قیریه با شد و ز گارش *

فراید نیرگی شبهای یارش * شبهای تاری معنی شب های تاریک و شین راجع بسوی عاشق است

و شب های تاری فاعل فراید است و نیرگی مفعول او است * ز غم روزش بود و در سیاهی *

شبش کردد سیاهی بر سیاهی * شب آستان بود آن دم که آید * برای عاشقان اندوه زاید *

چو آرد از مشیمه چه بیدرون * بگائی شیر از دلها مگد خون * الم شید بفتح المیم و کسر شین المیم

و سکون الیای الفرس بالکسر وهو الذي يفرج مع لوانه خطه كذا في الصحاح مشیمه محل ال

یعنی آن یوسف که بچو روی بود که افی دستور و ضمیه فعل در آرد عاید است بسوی شب

و بچو کنایت از اندوه و غم است مفعول اول او راست و ضمیر قتل راجع است بسوی بچو

از ان مادر که بر خوردار باشد * کزین سان بچاش خون خوار باشد * ز بخار احوال صبری

خوشش * بدین خونخوار کی آید شبی بیش * ز دل بر دور اندل و از مجبور * شبش بی ماه ماند و خانه

بی نور * چو نبود روی طنان بر توانکن * بصد مشعل نگر و خانه روشن * ز بس اندوه دل چشم

نمی خفت * ز دیدن خون می بارید و می گفت * ندانم حال بوحسنت چیست امشب * کنفیل خدمت
 او کیست امشب * کنفیل کانفل و ضامن * که گسترده پاستیش را * که کرده و است مر بالین
 مرش را * چراغ افروز بالینش که بود است * کت راحت بالینش که سود است * که بکشاده
 میان بند از میانش * که بود وقت خواب افسانه خوانش * هوای آن مقامش ساخت
 بانه * چو مرغ آن دام و اش ساخت یانه * آن دام کنایت از زن آن است شبنم یعنی
 او را که راجع است بوحسنت هم مفعول اول ساخت است و رام یعنی مطیع مفعول ثانی آن
 چو آن دام متداست و ساخت خزان * کل او هم چنان بر آب خود است * مسلسل سنباش
 بر تاب خود است * این بیت و مرود بیت لاحق استقمام است و کل بالضم کنایت از روی
 و رخصاره است و آب یعنی تازگی و رونق است * ی * و مسلسل سنباش کنایت از زلف
 بوحسنت و موی او است و تاب یعنی پیچش و شکن که در موی باشد * بمرده آن هو آب و کاش را *
 مر ویده بکرده سنباش را * پژویدن یا لغت و بازای عجمی و واد فارسی بر مرده شدن و کرن
 * * * دش چون سپهر و رنگی فتاده * و چون گل بشای لب کشاده * می گفت این چنین و
 بر لباسی * غم خود تازشت بگذشت با سسی * از آن پس طاقت و تانی نماندش * بدل از
 جوی صبر آتی نماندش * ز شوقش در دل افتاد آتش تیز * بدایه دیده بر خون گفت بر خیز * دیده
 بر خون در ترکیب حال واقع است از ضمیر فاعل گفت که راجع زلیخاست * که یکدم حاب
 زندان که ابر * بان محبت مرا بپار * در آیم * نهان در گوشه زندان نشینم * نه زندانی خود را
 زینم * چو زندان جای انسان کل عذراست * نه زندان بگه فرم نو بمارد است * دل مرا عشق از
 ستان کشاید * مرا این غنچه در زندان کشاید * روان شده هم چو سر و نازدایه * فتان خزان
 بدنباش چو سایه * ضمیر اسم و در شد راجع زلیخاست و روان خزان و دایه فتان و خزان
 بدنباش چو سایه جمله حالیه است از آن ضمیر یعنی زلیخاست مر و نازدایه زندان روان شده
 و طالعی که دایه فتان و خزان عقب زلیخاست سایه می رفت * زندان خون رسید آن ماه شب کرد
 نهانی میر زندان اطاب کرد * ماه شب کردی که در شب کرد و ضمیر کند مراد و این طراز زلیخاست
 و میر زندان نگهبان زندان نهانی ای خفیه و پنهان از چشم مردم * اشارت کرد تا بکشاده را * نمود
 اردو و آن نمانده مر را * نمود ای بانگر ایند آن میر زندان بوحسنت هم را بزرگوار دوو * بدیدش
 بر سر سجاده اردو را * چو خورشید در نشان غرق نور * غرق و غرقه بیک معنی احت چنانکه گفته

و گفت و سفت و در قد و رفت * کهی چون شمع برپای استاده * ز رخ زنده انیان را
 نور داده * کهی خشم کرد قامت چون مر نو * کانه بر بساط از چهره پر تو * کهی سر بر زمین از عذر
 نهصیر * که شایخ تازه گل از باد شبگیر * چنانچه از باد شاخ نرم و تازه بر زمین صرمی شد * کهی طرح
 تواضع در کانه * نشسته چون بنفشه مر کانه * رخود و روی نزدیک به نشست * دلی در گوشه
 تاریک به نشست * ای زلیخا سستی خود را در کرده جو صفت عم متوجه شده به نشست چنانکه
 محو در جمال وی گشت * ز جان زاری و اندل ناله می کرد * ز ترکس یا سسمین را لاله می کرد
 ترکس کنایت از چشم است و یا سسمین کللی است سفید کنایت از روی در خواره است
 چون زلیخا شک خونین از چشم های خود بر در خواره خویش می ریخت و بدین سبب رخسار نایش
 صرخ می شد گو یا از ترکس یا سسمین را لاله کرد * باو لعل لب را می خراشید * ز غل تر و طب
 را می تراشید * لولو کنایت از دندان است یعنی زلیخا شوق یوسف لبهای خود را بدندان
 می گزید و غل ترکنایت از قد است و رطب از لب یعنی زلیخا در شوق یوسف لب های خود را
 که بدندان می خراشید گو یا از غل تر و طب می افشاند و بعضی مراد از غل تر زبان و از رطب لب
 داشته اند قائل به چشم خون فشان و اشک گلگون * همی داد از درون این را ز بیرون * ای
 با چشم و اشک * که ای چشم و چراغ ناز بنیان * مراد ظاهر اندوه کینان * خطاب با یوسف
 عم است * بجانب آتشی افروخت عشقت * همراهی وجودم سوخت عشقت * از جمله الف
 انفی است که در میان دو کلمه بجهت افاده معنی همه دوام در آرد چون مرا خدو سر پا و معنی آن
 از سر تا سر از سر تا پا و این الف در غیر این دو کلمه دیده نشده * می * نزد آتش و صل تو
 آبی * بانی از دلم نه نشاد تابی * ای کرمی * به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک * همی بینم ترا ز بین
 ظلم بی باک * نداری رحم بر مظلومی من * نه بی مظلومی و محرومی من * ز تو هر لحظه ام از نوعی راد *
 مرا ای کاشکلی مادر نمی زاد * و کرمی زاد مادر کاش دایه * بفرق من نمی افکند سایه * ز شیر تاب
 کم می داد بهرام * بشیر از قهر می آینه ز بهرام * بهر فتح بای تازی و سگور با معنی حظ و نه لب
 بود * می * ز حال خود بدیدان در سخن بود * دلی یوسف است بحال خویش بود * هم می بد و
 حاضر نمی شد * و گری شد از غم بر نمی شد * چو شب بگدشت هر چون صبح خیزان * زلیخا ای فلک شد
 اشک ریزان * اضافت زلیخا به وی فلک بیانیه است و اشک و سخن کنایت از گریه کردن
 است چون در گریه اش که از چشم جدا می شود جدا شده محو می گردد و ستاره نیز به وقت قطرات

اشک است لهذا مراد از اشک ریختن آسمان کم شدن ستاره و جدا شدن آنها از فلک است چنانچه وقت صبح می شود حاصل آنکه چون شب بگذشت و فلک اشک ریز شد مانند صبح یخزان یعنی مانند مردمان صبح بخیز که با گریه و سوز از شوق الهی اشک می ریزند فلک اشک ریخت یعنی ستاره ها را از خود جدا کرد و مجبور نمود * غریو کوس سلطانی بر آمد * موزن در سحر خوانی بر آمد * دم سگ طلقه بر طاقم او بست * دمش را از فغان شب فرو بست * عادت سگ است که چون صبح می شود از دم خود طلقه بر طاقه خود بسته خواب می کرد آواز و بانگ نمی نماید و خاموش می گردد و قابل بست و فرو بست ضمیر است و جمع بدم سگ * فردس از خواب شب شده کردن افراز * زنائی ساز کرده تیز آواز * کردن افراز شدن از خواب شب کنایت از بیدار شدن از خواب و قصد کردن بانگ است و تیز آواز معطوف است بحذف عاطف برگردن افراز و ساز کرده صفت زنائی است و زنائی ساز بست معروف که آن را بجهنمی بانسی گویند و نیز به تقدیر حرف تراسم تفصیل است و نای ساز کرده مفضل علیه حاصل آنکه فردس از خواب شب بیدار شده و تیز آواز تر شده از نای آراسته کرده شده یعنی بانگی کرد صاف و خوش تر و بلند تر از آواز زنائی که خواب آراسته و در بست باشد * زلیخا دامن اندر چید و برگشت بخجرت آستان بوسید و برگشت * بزندان تاهش حادث نشین بود * شد آمد سوی زندانش چنین بود * چنانکه بالا گذشت * غذائی جان او شد آن یک و پوی * نبودش جز در آن آمد شدن زودی * ای توبه و میل * نگر دی کس بهستان میل چندان * که بود آن خسته دل را میل زندان بانی آن زاکر زندان نیست یارش * بجز زندان کی باشد قراش * و قتن زلفضا در دروزه بپام قصه و پیش و از اینجا نظاره بام زندان کردن و بوم مغارفت یوسف عم فانه و زای برداشتن

شب آمد عاشقان را پرده را از * شب آمد بیدلان را غصه پرداز * یعنی خالی کننده اندوه و غم * تو ای کارد و شبگیر کردن * کرد و زش کم توان تدبیر کردن * شبگیر با کاف فارسی نامداد که بتازیش صبح خواهند دیدش از صبح که آن را سحر خوانند و در رساله الخیر مرقوم است که آخر شب را گویند * و این جا بمعنی مطلق شب استعمال شده * زلیخا چون غم شب کند رایند * نه غم بل ماتم شب بگذر ایند * بلا و سخت روز آمدش بیش * صد اندوه بگر سوز آمدش بیش * نه روی آن کرد و زندان کند روی * نه صبر آن کردی زندان کند خوی * ز لثمت های خوش هر لحظه چیزی * نهادی بر کف محرم کنیزی * فرستادی بزندان سوی یوسف * که ناپیدی

بجایش روی یو صفت * چو آن محرم ز زندان آمدی باز * با و صد عشق بازی کردی آغاز * گهی
 و بر کف پایش نهادی * گهی صد بوسه اش بر چشم دادی * که این چشمی است لکن رخسار
 دید است * و این بایست که بجا رسیده است * اگر چشمش نیارم بوسه دادن * و یار
 بر کف پایش نهادن * بهو ستم باری آن چشمی که گاهی * کند دور روی ز بایش بگاهی * یعنی
 چشم کنیز کی که روی یو صفت را دیده * نهم و بر کف آن پای باری * که وقتی می کند سویی
 گذاری * ای مرد و گز و یغز پای کنیز کی که سوی یو صفت رفته * به پر سیدی از و پس حال
 او را * جمال روی فرخ قل او را * کردش را انفرموده گزند * بکار او نیفتاد است ندی *
 کایش را زان و او پسر دکی نیست * تنش را زان زمین آزدکی نیست * ز نعمت با که بروی خود
 یابی * درین دل داده و آرد دنی * پس از پرشش نمودهای بسیار * ز جابر خاستی با چشم
 خون بار * بام کاخ در بک غرقه بودش * که آنجا بام زندان می نمودش * بام معنی بالای ستم
 و غرقه بالغم بالا خانه که بر بام خانه باشد * و با در بام زانده است بسبب بودن اظهد و رفیع
 یعنی او را بام کاخ زلیخا یک عرفه بود می نمودش ای نه نظر می آمد آن بام زندان زلیخا را از آن غرقه *
 در آن غرقه شدی تنها نشستی * در غرقه بودی خلیق بستی * میرفت آن زلیخا و تمامی نشست *
 بدیده در بر مگان لعلی سفتی * سوی زندان نظر کردی گفتی * ای در دیده و چشم خود و کلمه
 در اید است و بر مگان لعلی سفتی کنایت از اشک خونی و مرغ ریختن است * کهیم تاروی
 مفاشش به بینم * پس این کز بام خود بامش به بینم * یعنی اگر چه من لایق دیدن روی گفتم
 یو صفت نیستیم لیکن هر همسری و کنه است که از بام خانه خود بام زندان یو صفت به بینم *
 نیم شاید دیدار دیدن * خوشم با این در و دیوار بدن * ای در و دیوار زندان دیدار یعنی
 روی آید * ای * هر جامه من منزل نشین است * نه زندان ادغه اظهد برین است * ای بهشت
 بالا زمین است * ز دولت صفت او سر مایه دارد * که خورشید چنان در سایه دارد * ای چنین
 خورشید را در سایه خود او در و در بعضی نسخ بجای کلمه چنان کلمه جهان واقع شده * مراد بواش
 از غم پشت بنکاست * که پشت آن مرد و بجا دو نشست * یعنی دیوار زندان یو صفت پشت
 من بنکست و مرا هلاک کرد بسبب غم و حسرت آنکه یو صفت پشت خود را دیوار زندان
 بنکست کرده و زندان نشست و پشت خود را بمن نهاده به نشست * معاد است سر فر از آید از آن دور *
 که هر دو سر فرود آید از آن مر * چه دولت مند باشد آستانی * که یو صفت پای انسان دستانی *

خوش آن که تیغ مهرش آشکاره * تنم چون ذره گردد پاره پاره * در اقم سرگون از درون او *
 به بدش آفتاب روشن او * او اشارت بندگان است در هر دو مصراع و از آفتاب روشن
 یوسف مراد است و تواند که مشارالیه در هر دو جای یوسف باشد و مراد از آفتاب روشن
 برین تقدیر روی در خساره یوسف است * هزاران و شبک دارم بر زمین * که بخراشد
 بد انسان نازدینی * یعنی بخراشد معشوقی چنین و مانند آن زمین * شود از کرد و انانیش مطهر *
 ز سولی عنبر افشانش معبر * سخن کوتاه تا شب کارش این بود * گرفتاریش آن گفتارش این
 بود * یعنی گرفتاری زلفا آن بود که من بیان کردم و گفتار دقیل و قال زلفا که از زبان خود می کرد
 این بود که گفتم * و زین گفتار ز جانش بر لب آمد * و زین اندوه و زش را شب آمد * و جوش
 آمد و کشته حیات اندیش * که گیرد پیش آئین شب پیش * پیش صفت شب است که آنرا دوش
 هم گویند یعنی طریقه دوش گرفتن و اقصه کرد و طریقه دوش عبارت از گریه و زاری و مال و اندوه
 و جوع و فرغ * شبش این بود و روز آن تا بدان روز * که زندان به جای آن دل افروز * یعنی
 در شب زلفا این حال بود که بیان کردم در شب و در روز آن حال که بیان کردم در روز و در این
 احوال شب و روزی تا بحدی بود که یوسف عم در زندان بود * بشب زندان شدن را چاره
 کردی * بر روز از عرقه اش نظاره کردی * ای یوسف را باز زندان را نظاره کردی اولی آنکه
 ضمیر شین در عرقه اش راجع بندگان باشد تا موافق باشد با بیات گذشته و آینده * نبودی ایچ
 که خالی ازین گار * گهی دیوار دیدی گاه دیدار * چنان یوسف خاطر خانه کردش * که از جان و
 جهان بیگانه کردش * ز بس که زیاد او کم کرد خود را * بشت از لوح خاطرنیک و بد را *
 کنیزان که هر چه می دادندش آواز * نمی آید کمال خویش باز * بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه * که من هرگز
 نباشم از خود آگاه * بگفتا از من آگاهی بخوید * بجنابیدم اول پس بگوئید * یعنی از نداد او از
 فقط شما آگاه نمی توانم شد بگه اگر گاهی هوش آمدن من می خواهید اول مرا از دستهای خود بجنابید
 ایگاه مرا آواز و ندا کنید و بمن سخن گوئید * ز جنابیدن اول با خود آیم * و زان پس گوش
 شنوائی کشایم * دل من هست بازندانی من * از ان است این همه چرانی من * خاطر هر کرا آن
 مه کرد * بگاز دیگران آگاه گردد * بگشت از حال خود روی مزاجش * بزخم نشتر آمد
 احتیاجش * یعنی یک روز مزاج زلفا بسبب مرضی از امراض بدنی بیمار شد چنانکه او را احتیاج
 قصد پیش آمد پس قصد کنانید خونی که از بدنش برود آمد به هر قطره آن خون نقش یوسف

مکتوب و منقوش بود چنانچه همه ناظران لفظ یوسف بر هر قطره آن خون نوشته یافتند و فی الحاصل
 البیتین * ز خوش بر زمین در دیده کس * نیامد غیر یوسف یوسف و بس * بگلک نشتر
 اسناد سبک است * بلوح خاک نقش این حرف را بست * خبر مبتدا و ضمیر قائل در آن عاید
 بمبتداست و نقش این حرف مقبول و کلمه را درین جاعوض اضافت لفظ نقش بسوی این حرف
 آمده نه برای مقبولیت چربستن خود متعدی بنفخه است احتیاج حرف را نمی دارد چون کسر شین
 نقش که علامت اضافت است بسبب اختلال وزن شعر درین جا منعذ بود بنا بر ضرورت علامت
 اضافت درین جا کلمه را آوردند و الا نقش این حرف بی کلمه را درین جا کفایت می کرد و این
 حرف کنایت از لفظ یوسف است و مراد از لوح خاک زمینی است که بر آن خون زلیخا افتاده
 بود و بادو بگلک برای استعانت است از قبیله کتبت بالقلم و در لوح بمعنی هر که ترجمه علی است
 چنان از دست برودش رگ و پوست * که بیرون نماندش از پوست جز دست * خوش است
 آن کورهای یابد از خویش * نسیم آشنائی باید از خویش * کند در دل چنان جادابری را * که
 کجائی نماند دیگری را * در آمدیم جوجاش در رک و بی * نه بیند یک هر مو ظالی از وی * نه بوی
 باشدش از خود زکی * نه صلی باشدش تا کس نه جنگی * نه دل در تاج و نه در تحت بند * زگوی
 او و سمار خست بند * اگر گوید سخن بایار گوید * و گرجوید مراد از یار جوید * نیارد خویش
 را در شماری * ناگیرد پیش غیر از عشق کارنی * پیش بمعنی پیشه و در بعضی نسخ پیشه بجای پیش
 واقع شده * رخ اندر بختگی آرد رخامی * و بود خود بدون آید تمامی * توهم بجای تمام از خود بدون
 آی * بدولت خانه مرید و درون آی * فی الصراح مرید همیشه بس دولت خانه مرید ترکیب
 نویسی باشد و اگر سرمد بمعنی مریدی و همشگی باشد ترکیب اضافی باشد هر حال دولت خانه مرید
 کنایت از عالم بقا است و از درگاه حضرت محمد است الهی * چو دایم را در دولت خانه دانی *
 نه از دولت بود چندان گرانی * اگر دایم بیاب بعد الف شتیق از دوام خوانند چنانکه در بعضی نسخ
 واقع شده و فتح مجموع مصراع اول شرط است و مصراع ثانی را حاصل آنکه چون توای حامی همیشه
 راه دولت خانه مرید بدانی ترا کرانی و ملالت آن دود دولت خانه نیاید و رفتن و میل کردن دشمنان
 بسوی آن دولت خانه بر تو دشوار نباشد و پای بند این زندان خانه دنیا نباشی و اگر دانم بنون
 بعد الف شتیق از دانستن خوانند چنانکه در اکثر نسخ واقع است برین تقدیر چو کلمه شرط
 است در معنی مربوط و متصل به کلمه دانی است و راه دولت خانه مفعول دانی است و مجموع مصراع

ثانی مفعول دانم است پس دانم در معنی متصل و مربوط به صراح ثانی باشد و دانی بمعنی مفعول خود
 چهارم شرطیه است و دانم با مفعول خود جمله جزایه است پس بحقیقت عبارت چنین شده چو راه
 دولت خانه را بدانی از دولت چند آن کرانی نبود ترا حاضر حضرت مولوی طرح خطاب بنفس خود
 می کند و می گوید که اگر تو راه دولت خانه سرمدی و ابدانی انگاه من بدانم ترا که ترا از دولت آن
 دولت خانه و از سعی در تحصیل آن کرانی نبود و پای بندی باین دنیای قانی نشود و * از این جای
 کران جانان قدم نه * قدم در دولت آباد عدم نه * کران جانان کنایت است از پای بندی آن را این
 دنیای دون و محبوبان هستی خود که سبک سیر یابند از بود و هستی خود و این جای مضایف
 است و کران جانان مضایف الیه و پای کران جانان کنایت از عالم قانی و قدم نهادن از این
 کنایت از گذشتن و تر کردن وی است و بدون آمدن از آن دولت آباد عدم کنایت از فنا
 است یعنی از جای بود و هستی این اهل هستی و بدون آی و خود را در ذات حق فنا کن و هستی
 خود بگذارد و معدوم محض شو * بودی و زیانی زان نبودت * مباحث امر در هم گان نیست سودت
 یعنی اول که در عالم عدم بودی ترا از آن زیان نبود امر و زهم مباحث یعنی موجود و صاحب هستی
 و بود مباحث که این بودن و موجود و هستی مندر شدن تر نفعی و سودی نمی بخشد * بجو اندر خودی بهبود
 خود را * کزین سودا بیالی سود خود را * بهبود در اگر مضایف سودی خود کند و بگذرد ال خواهد
 فاعلی ظاهر و هوید است و اگر بقطع اضافت موقوف ال ال خواهد کلمه را یعنی برای بود یعنی
 خود بهبود در هستی و خودی مجموع * در شرح احمد انصاری و مسغام با اهل زندان و تعجب
 کردن از خواب مغربان بادشاه مضر را و وصیت یکی را از ایشان که وی را پیش بادشاه مصر
 یاد کند * * ز مادر هر که دولت مند زاید * فروغ دولتش طاعت ز آید * زودن
 با کسیر پاک کردن بود چنانچه دل را از غم و سلاح را از رنگ و اعضاء را از هر که دلیک را از
 فتنه و مانندان * ی * و فروغ دولت فاعل زدا ید است و ظلمت مفعول او * بخار سیان رود
 گزار گردد * محل از وی ناظر تا تار گردد * چو ابراز بگذرد بر تن گشتی * شود از مقدمه مشین غم
 بهشتی * چو باد از در رود در تاز باغی * فروزد اندر خنجر هر گل چراغی * چراغ مفعول فروزد
 بزندان گردد آید غم و شاد * کند زندانیان را از غم آزاد * چو زندان بر گرفتاری زندانی *
 شد از دیدار یوسف باغ زندان * میر از مقدمه او شاد گشتن * زیند در دو غم آزاد گشتند *
 بگردن غل شان شد طوق اقبال * بهاند بهیر شان فرزند طحال * اگر زندانی بهاد گشتی * اسیر

محبت و تیار کشتی * تیار با کیمر ویای هر د ف بمی خرم و اندیش * ی * و ضمیر در هر د و کشتی
 راجع بزندانانی است و این تمام بیت جمله شش طیه است و بیت دوم جمله جزایه * کر بستی
 بی تیار داردیش * خلاصی دادی از تیار خواریش * تیار با کیمر ویای هر د ف خرم و اندیش
 و تیار و استن و غم و اندوه خوردن و محافظت کردن بود * ی * و یاد در آخر خلاصی یای بجهول اسب
 و زاید * در معنی دخلی ندارد * و گر طاهر گرفتاری شدی * تنگ * سوی تدبیر کارش کردی آهنگ
 کشاده و دشده او را راضا جوی * ز تنگی در کشاد آور دیش روی * کشاده و و کشاده پیشانی را
 گویند و کشاده پیشانی شخصی را گویند که در کار تازه رو باشد * ی * و ضمیر در شدی راجع
 به یوسف است و کشاده و دخل است از ان ضمیر و راضا جوی خبر باشد و شین آوردیش
 که عاید بکر فتار است در معنی مربوط به روی است حاصل آنکه می شد یوسف هم و راضا جوی آن گرفتار
 و زندانی در حال کی یوسف کشاده و و فراغ پیشانی بود و می آورد یوسف روی آن گرفتار
 تنگی را از ان تنگی در فراخی و کشادگی و و صفت * و کر هر مفاسی عشرت شدی تلخ * و ناداری
 نمود غم * اش صانع * جمله شش طیه است و قول را از ادراج ای شرف * عایم آخر ماه را گویند و اینجا مراد
 تاریکی و تیرگی است که از آخر ماه است * ز زرداران کایدی زر گرفت * ز عیشش قفل تنگی
 برگرفت * اضافت کاید روی زرد بیایه است و هم چنین اضافت قفل بسوی تنگی و ضمیر هر دو
 گرفتاری راجع به یوسف است و ضمیر شین عیشش راجع به مفلسی و عیش با القبح زندگانی و قفل
 برگرفتن کنایت از کشادن و دور کردن قفل است یعنی یوسف اگر مفلس را بسبب
 ظلمت فقر و افلاس سیه و دمید از مالداران مال گرفته بوی میداد و تنگی و سختی را
 از زندگانی دور می کرد * و گر خوابی بدیدی تنگ بختی * برگرداب خیال افتاده رختی * این
 مصرع نانی صفت تنگ بخت است یعنی تنگ بختی که رخت و بی در گرداب خیال افتاده باشد
 اگر خوابی میدیدی یوسف تعبیرش میگرد * شنیدی از لبش تعبیر آن خواب * بر خشکی
 آبدی رختش ز گرداب * و کس از بحر مان شاه آن بوم * ز طوط گاه تریش نامد صردم *
 یکی از ان دو کس ساقی بادشاه بود که بومان می گفتندش و دیگر طباخ او که خطبیت خواندندی
 ملک بایشان کهانی بدیده بود که او را از مردادند و مرد را از زندان فرستاده بود و وزی هر کس
 خواب دیدند یکی از ایشان یعنی ساقی گفت یوسف هم را که من در خواب دیدم که در باغی
 ملک اصلی ناک است و بر سر خسته انگور رسیده و نخته قدح ملک که بدان شراب می خورد

بدست من و می افشارم در وانگور او و طباخ گفت که می بینم که در مطبخ ملک بر می دارم بر هر
 خود نامارادان سفره نان است و می خورد مرغان پازان نامها و می ربایند آنها را بیان کن
 ما را تعبیر این امر و خواب را ای یوسف بوم بضم نازی و دوا و معرفت زمین را گویند * ی *
 و آن بوم کنایت از شهر مصر است یعنی دو مرد از مقرر بان بادشاه مصر بسبب تقصیری و خطائی
 که از ایشان هر زده بود از قرب آن بادشاه جدا شده و در زندان افتاده بودند یعنی در زندانی
 که در آن یوسف هم بود * بر زندان هم شدن بودند و هم راز * در آن ماتم که با وی هم آواز *
 ای هم کلام * یک شب هر یکی دیدند خوابی * کزان در جان شان افتاد تابی * تاب بمنی حرارت
 و گرمی و سخت و مشقت آمده * ی * و مصراع ثانی این بیت صفت خواب است * یکی را مرده
 و خواب از بختش * یکی را خبر از قطع حیاتش * دلی تعبیر آن زی شان همان بود * و زان
 بر جان شان بار گران بود * یوسف خواب نامی خود به گفتند * جواب خواهاهای خود شنفتند *
 مشتفتند با کسر بمنی شنیدن است * ی * یکی را گوش مال از دارد از دند * یکی را بر در شه
 بار دادند * جوان مرد که سوی شاه می رفت * بمسند گاه عرجاه میرفت * چو در سوئی شده مسند نشین
 کرد * بوی یوسف و صییت این چنین کرد * که چون در صحبت شده با ربابی * به پیشش فرصت
 گفتار یابی * مراد بر محاسن یاد آوری زود * کزان یاد آری آخر برین سود * که از آن یاد آوردن
 من در محاسن بادشاه مصر عاقبت نفع و فایده خواهی برز * بگوئی هست در زندان غریبی * ز عدل
 شاه و در آن بی نصیبی * این بیت تعبیر و بیان یاد آوردن است * چنینش بیکه میپسند و بخور *
 که هست این از طریق عدالت دور * چنین رنج و آن غریب را در طایفه آن غریب را یکانه
 است میپسند یعنی رنج وداشتن غریب بیگناه را * چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه * می از
 قرین فرقی شاهشاه * یعنی همان جوان مرد که گور که مغرب بادشاه گردیده بود و قرار به الفتح و التمدید
 آورد شراب باشد مثل مراحمی و امثال آن * لغت * قال الله تعالی فلیعثن فی السجن پس
 درنگ کرد یوسف هم دو زندان بضع سنین چند سال بضع حد و است میان سه و نه گویند
 یوسف هم بعد ازین واقع بخت سال در زندان ماند مشهور آنست که از اول تا آخر دو دانه
 سال در زندان ماند حتی * چنان رفت آن وصییت از خیالش * که در خاطر نیامد چند حاشش *
 فانقمیه الشیطن ذکر و به فلیعثن فی السجن بضع سنین پس فراموش گرد آید بروی شیطان یاد
 دادن مربی خود پس و رنگ کرد یوسف و در زندان آن چند سال دگر یعنی پنج سال بعد از بخت

سال یا منی آنست که فراموش کرد، آن یوسف را شیطان یاد کردن رب خود پس بدو خواست
 بعیر رب خود در پای از زمان در حدیث آمده رحمت کناد خدا را در من یوسف را اگر
 نمی گفت بشمار اب ده سلطان را که یاد کن مرا نزد رب خود نمی ماند در زندان پنج سال دیگر در زندان
 بیضادی * جمال و عده اش مایه سی آورد * بزندان بلا محبوس آرد * فاعل آورد که در آخر
 هر مصرع این بیت واقع است جمال است ای جمال و عده آن شخص به سبب را محبوس می
 آورد * بلی آن را که ایزد برگزید * بعد از عزم شوقی نشیند * ره اسباب بر رویش به بند *
 در بین این و آنش کم * پسند * یعنی نمی خواهد که آن موقوف و برگزیده حق بغی و ای التماس در
 کشایش کار خود از آن غیر بطایفه در مقام تنزیل از حسن بصری رحمت الله علیه آرد که در وی
 جبرئیل عم بزندان در یوسف عم او را بشاغت و گفت یا ابا المرحوم ساین چیست که می بینم
 ترا در منزل گناهکاران جبرائیل فرمود که یا طاهر الطاهرین حضرت رب العالمین ترا احلام میرخاند
 میگوید که شرم نداری از آنکه آدمی را سبب خلاص خود میدانی و بدو استشفاع میکنی بعبرتی
 و طایلی که من ترا چند سال در زندان بدارم یوسف گفت درین حال از من خدای من راضی
 هست یا نه گفت اری از تو خوشو داست گفت یوسف از آن لاو بالی اکنون که او راضی است
 من با هیچ با گذارم * حتی * شاید هر سدی خود روی او را * زهر کس بگسلاند خوی او را * خوی
 باغم کمرست * * بد غیر تاراجش نخواهد * بعیر خویش محتاجش نخواهد * نخواهد دست
 او در دامن کس * اسیر دامن خویش خواهد و پس *

یوسف عم را امرای تعبیر خواب خود در تعال و توقف کردن او در خروج از زندان ناانصاف در میان و
 وزنان و گنجه دود تحقیق و تقاضای ان بادشاه مصر *
 است * بر دراه کشایش ناپدید است * قفل ناپدید الی آن قفل را که بند که کلید و می کمر شده
 باشد و کشایش متعذر شده باشد * بود چون کار و انما هیچ بر هیچ * به پیشش کوشش کند و ظاهر
 هیچ * هیچ معنی مدوم دنیا جز * * و سمیر در بود و سمیر مشین را معنی بقفل ناپدید الی آنست و
 هیچ بر هیچ معنی مشکل در مشکل یعنی سختی مشکل * مثل آنکه باشد آن قفل ناپدید الی آنست
 هم چون کار و انما و هر سه سختی مشکل و فکر و نظر در کشیدن آن قفل پاش آن قفل ناپدید الی آنست
 معنی و دنیا جز کرد و اما کاری نشود * زنا که دست بعضی دو میان * به فتحش هیچ حنا را
 گمان نه * یعنی و بلکه متعلق است به پدید آید که در عین ثانی واقع شده و قو له دست و منع الخ جماعه
 (۶۵)

طالب است * بدید آید ز غیب آن را کشاید * و دیعت در کشادش مرادی * در بعضی
 نسخ بجای این مصراع این عبارت واقع شده و دیعت در کشاید مرادی ای سپردن کار خود
 بخدا می کشاید و حاصل می کند مراد و مقصود مشکل را * جو یوسف دل ز حیلت نانی خود کند *
 برید از رشته تدبیر پیوندد * تدبیر نانی خود در باب خلاص شدن از زندان * بحر ایزد غامد او را
 پناهی * که باشد در نواب تنگه گاهی * نواب جمع نایب یعنی مصیبت و مصیبت در باشد راجع به پناه
 است و مصراع نانی صفت پناه است * ز بنداری خودی و بخردی رست * گرفتار فیصل ایزدی
 دست * شبی سلطان مصر آن شاه بیدار * بخوابش هفت گاه آمد پدیدار * گفته اند که اول
 سبب گرفتاری یوسف هم واقفان او در چاه خوایی بود و سبب نجات او هم در آخر خواب
 شد * تنگ * آمد بسیار خوب و سخت فریه * بخوابی و خوشی از یک دگر نه * و زان پس
 هفت دیگر در برابر * بدید آمد مرا سر خشک و لاغر * در آن هفت سخن روی کردند * بیان
 سبزه آن را پاک خوردند * ای در آن هفت گاه خوب و فریه * بدین شان سبزه خرم هفت خوشه
 که دل زان قوت بردی دیده تو شد * بدین شان ای مانند گاه آن فریه و لاغر * برآمد از عقب هفت
 دگر خشک * ای هفت دیگر خوش خشک * بران پیچیده کردش سر خشک * پیچیده
 فعل لازم است یعنی پیچیده شد ندان هفت خوشه خشک بران هفت خوشه سبز تا آنکه
 کردند آن خوشه های خشک و لاغر آن هفت خوشه های فریه و سبزه را نیز خشک و لاغر * چون سلطان
 بآمد از خواب برخاست * ز مرید اردل تعبیر آن خواست * بیدار دل عاقل را گویند *
 همه گفته کن خواب محال است * فراهم کرده هم در خیال است * بحکم عقل تدبیری ندارد *
 بحر اغراض تدبیری ندارد * جوان مردی که از یوسف خبر داشت * ز روی کار یوسف برده
 برداشت * یعنی همان ساقی ملک مذکور که از زندان برآمده باز مقرب پادشاه و ساقی وی گشته
 بود * که در زندان همایون فروانی است * که در حال و قایق خورده دانی است * خرده دان با دیک
 بین * ی * بود بیدار در تعبیر آن خواب * دلش از غم این در با کهر یاب * اگر کوئی بر دیشایم
 این را از * و ز تعبیر خواب آدرم باز * بگفتا اذن خواهی چیست از من * چه بهتر که روا از
 چشم روشن * از اذن خواهی یعنی رخصت خواستی * مرا چشم فروغان لحظ کور است *
 که از دانستن این را زد و راست * یعنی چشم عقل از آن وقت کور و اعمی است که از
 دانستن تعبیر خواب دور شده * روان شد جانب زندان جوان عهد * یوسف حال خواب

شده بیان کرد * بگفتا که خوشه هر دو سالند * باد صاف خودش و صاف خالند * ای بگفت یوسف
 هم در تعبیر آن خواب * چو باشد خوشه سبزه و گدازه * بود از خوبی سال خرد * چو باشد خوشه
 خشک و گدازه * بود از سال تنگ قصه آورد * نخستین سالهای بنگانه * بود باران و آب و
 کشت و دانه * همه عالم ز نعمت پر بر آید * و زان پس بهشت سال دیگر آید * که له مست های
 پیشین * خورده گردد * ز تنگ جان خالق آزاده گردد * یار دزد آسمان ابر عطانی * نروید بر زمین
 شاخ گیاهی * گیاه بکسر کاف خشمی گاه را گویند که علف و آب باشد و درین بیت برای قافه
 عطانی های از لفظ گیاهی دور کرده شد * ز عشرت مالداران دست دارند * ز تنگی تنگستان
 جان سپارند * ای بپرند * چنان مان کم شود بر خوان دوران * که گوید آدمی نان و دهر جان * یعنی
 آدمیان از غایت کمر سنگی نان گفته بمیرد * چنان مرد این سخن بشنید و برگشت * هر بیت
 شاه داد که گشت * حدیث یوسف و تعبیر او گفت * دل شاه از دشتش چون غنچه بشگفت *
 بگفتا خرد یوسف را یار * کز دزد که دزد این نکته یاد * یعنی می خواهم که این تعبیر را از
 زبان یوسف بلا واسطه بشنوم تا مرا یقین و اطمینان دلی حاصل آید * چنان دهر سخن شاید
 شنیدن * چرا جز زان دهن باید شنیدن * ای غیر دهن دهر چه باید شنیدن * سخن را
 سخن کز دست آری شکر است آن * دلی که خود بگوید خوشتر است آن * دگر باره بزدان
 شد روانه * به برد این مرده سوی آن یگانه که ای مرده یاض قدس محرام * سوی بستان مرانی
 شانه کام * فرمانان شود بین روی دل آرا * یار ازین کل آن بستان مراد * حرف با که در
 لفظ بدین است بمعنی منع است یعنی ای یوسف تو فرمان شو سوی دربار بادشاه با این روی
 خوب دل آرای خود که تویی داری ای از کل روی خود آن بستان سمرای بادشاهی * بگفتا
 من چرا می سوی شاهی * که چون من بی کسی را بی گناه * بزدان سال محبوبس کرده است * ز آثار
 کرم مایوس کرده است * اگر خواهد که من بپرند و نم بای * ازین غم خالند که اول بفرمای * ازین غم
 خالند متعلق است به بپرند و نم و غم خالند کنایت از زندان است و کوب کاف عمومی امر از گفتن است
 خطاب بچوای مرد یعنی اگر می خواهد بادشاه که من ازین زندان بای خود بپرند و نم بگو تو ای جوان
 آن بادشاه را که اول آن زبانی را که روی من دیده از حسرت روی خوب من دست های خود
 را بریده بودند بفرمای تا آن هر زمان در کجای جمع شده احوال من بیان نمایند که گناه مانچ بود مرا
 درین زندان محبوبس ساختند یعنی باید که اول بادشاه مقصد مرا تحقیق کند انگاه مرا از زندان برآورد *

که آنانی که چون رویم دیدند * ز حسرت بر رختم گفتا برفتند * بیک جا چون نریا بهم آیند * نقاب
 از کار من و دشمن کشایند * که حرم من چه بود از من چه دیدند * چراو ختم شوی زندان کشیدند * بود
 کین مر شود بر شاه روشن * که پاک است از خیانت دامن من * خیانت با کاسر و هلی کردن و نواستی
 نمودن * ف * ترا پیدایش گناه اندیش کی نیست * درین پیشه خیانت پیشگی نیست * یعنی پیدایش
 من اندیشه گناه کردن نیست و خیال معصیت نمودن نه * دوران غارت خیانت نامه از من * بحر
 صدق و دیانت نامه از من * مرا که ز کم نقب فراین * که با شتم در فراش طایه خاین * نقب یعنی
 سوراخ * نه * و فراش با کاسر یعنی زن و جامه خواب یعنی بستن و بستن اما کفنی یعنی اگر هر چه در دامن
 مرا این و اسوراخ زخم این سوراخ کردن و نقب دادن خزینه برتر است نزد من از آنکه در فراش
 طایه خاین باشم و باخون طایه زنا کنم و سردی و نظر حرام نمایم * جوان مرد این سخن چون گفت
 با شاه * زان من مصر را کردند آگاه * که پیش شاه یکسر جمع کردند * هر پرده آن شمع کردند * آن
 شمع کنایت از باد شاه است * چو در کردند در بزم شمع آن جمع * زبان آتشین بکشد چون شمع *
 ای زبان غضب بکشد * که آن شمع حریم جان چه دیدند * که بروی تیغ بدنامی کشیدند * شمع حریم
 جان کنایت از یوسف است * و دیش در بهار و باغ بود * چرا و سوی زندانش
 نمودید * نمی گزارد باشد چو تیش گل * کی از دانا سبزه برگردانش گل * ای طوق * کلی کش
 است تاب باد شب بکسیر * پایش چون نه بر آب زنجیر * ای جز زنجیر آب * زبان گفته گای
 شاه جوان بخت * تو فرخنده فرهم تاج دهم تخت * ز یوسف با محرابی ندیدیم * بحر عزت و شرف
 ناکی ندیدیم * باشد در صدف گوهر چنان پاک * که بود از تهمت آن جان جهان پاک * آن جان
 جهان کنایت از یوسف است * ز لیلی بود آن جانست * نه * زبان از کذب و جان از کید
 رسد * صراع ثانی جهاد طایه است یعنی نه نمایم در این مجمع نشسته بود در حالی که زبانانش
 از کذب و جانش از کمر خلاص و پاک شده بود بصدق و راستی فرایند بود * ز دستهای
 پنهان زیر پرده * ریاضت های عشقش پاک کرد * شین عشقش راجع بر لیلی است یعنی در لغت
 ریاضت بار محبت های عشق از کمر فریب دارد زیر پرده پاک و صاف کرده بود * فردغ را سبیش
 از جان علم زد * چو صبر را سستی از صدق دم زد * یعنی ز لیلی هم چو صبر صادق از صفتی و راستی دم
 زد یعنی در حق یوسف کلمه الحق گفت * بحریم خویش کرد از ارار مطلق * برآمد و در دهن ای
 حصص الحق * پنداده و پنداشد * انچه راسته و درست است * غشی * بگفتا چست بر و حش را

کنایه * نیم در عشق او گم کرده رای * تحسنت او را بوی خوش خواندم * جو کام من نه ادا از
پیش راندم * بزندان از ستمهای من افتاد * درین غماز غمزدی من افتاد * غم من چون گزشت
از یاد و غایت * عاقل من مرایت * مرایت با گمراهی که شستن از بهی * ح * یعنی
این غماز و محبت * کایه جا که * سفت عارض گشت اثر غمازی من بود که بوی مرایت کرد * ده * جغای
کر رسید او را از جانی * کون واجب بود آن را بنافی * جانی جفا کند * داین جازای عافی را کنایت
از خود داشته است اگر بوی صفت را از من جفا نرسیده است اکنون بنافی آن بر من ضرر
است سفارش کردن محمد شریف بادشاه و خلاص کناییدن او را از زندان * احسان گاند از
شاه باو کار * بعد جندان بود بوی صفت مراد او * جوشاه این نکته است * شید * چو کل بست گفت
و چون محمد بد * اشارت کرد که زندانش آمد * بدین قهرم مر استانش آرد * ز باغ
لطیف گهر گشت خندان * گل خندان را بستان به زندان * ای آن بوی صفت از باغ لطیف
چو لی گهر گشت خندان است * بابک جان بود شاه بگو تحت * مقام شد نشاید جز مر تحت *

بیرون آمدن یوسف هم از زندان و گرامی داشتن بادشاه او را و وفات یافتن عزیز معصوم و ملاکشتن
ز کیفایه تنهایی و جداي *

شیرین * دیر کهن کنایت از دنیای عالم ناصوت است * خورد ماه فلفل اندر رحم خون * که آید
بارخ چون ماه بیرون * کاف تعلیل است و چون مفت رخ نیفت فلفل در رحم مادر خود نه ماه خون
می خورد برای آنکه بعد از این خوشه از زی و محبت و شفقت باردی در رخ خوش شکل هم جو ماه
از شکم بیرون آید * ساسمی که بسد لعل در سنگ * که خورشید در خشانش در رنگ *
کاف تعلیل است و مصراع تعلیل بیده است و این هر دو بیت تمثیل و تأیید رسم دنیای مذکور
است * که بی تلخی نباشد عیش شیرین * شب بوی صفت چون گزشت از درازی * طلوع صبح گردش
چاره سازی * شب بوی صفت کنایت از غم یوسف که در زندان ستادی کشته بود و طلوع صبح آن
روز که بادشاه بوی صفت را از زندان برادر و کار سازی بوی صفت هم و مرایای کام دی کرد * جوشد
کوه گران بر عاقل اندوه * برآمد آفتابش از پس کوه * شد از افعال ناقصه است بمعنی صابر
بنا تعظیم و اکرام دی از شاه * خطاب آمد بنزد بگان درگاه * که ایوان شد خورشید او رنگت *
رسید ای زهر تاب دو فرسنگ * کمر از درین طاهر حمد من ایستاده است و کلمه تادار مصراع اول
از بیت دوم لافقه ترجمه اولی است که برای انجای غایت است و خورشید او رنگ بمعنی آفتاب

تخت مفت شاه است یعنی بادشاهی که تحت او خورشید باشد بادشاهی که بر تخت خود هم چو خورشید است و قول جمیدانی طرف استاده است که می آید و یابی در میدان و مغیه است و قول از هر جانب دو فرسنگ مفت میدان است یعنی میدانی که از هر جانب طول و عرض دو فرسنگ بود و صمیر فاعل و استاده راجع به دیگران درگاه است حاصل آنکه مردگان و مقربان بادشاه بحکم و فرمان بادشاه از ابتدای ایوان خاص شاهی تا به نهایت زمین آن دور و پهلو و دو طرف در میدانی که طول و عرض آن میدان دو دور فرسنگ بود استاده شدند و بمهای خود را عرض دادند * چنانچه زمین که هر کس عظامان * نامه در خلعت زارکش خزان * به از خورشید بیکر خوش و ایان * بعبه ای در میان * چنانچه یک سوادان سبایی * تازی مرکبان با هم مهای * هر آن مصر بیرون از شماره * شمار افشان شدند از هر گناره شمار بضم آچ * ریزند از هر چیزی و شمار با کثر افشانند و پاشیدن * ق * تری * دستار بامید شاری * کشاده هر طرف جب کناری * ای بامید یافتن مانی که بر یوسف شمار کرده شده بود * چو شده یوسف سوی حسد روانه * به طاعت های خاص حسد روانه * چو گناه شرط است و با بعد آن جهاد شرطیه است و قول بهر جاطلبهای مشک الح حراسی شرطه که راست و با در خلعتهای یعنی مع فراز مرکبی از پای تا فرق * چو گوهر کشته در زرد که هر غرق * فراز بالقوس جمعی زید و بالا آمده * سی * و قول از پای تا فرق چو گوهری کشته در زرد که هر غرق مفت مرکب است حاصل آنکه چون یوسف هم با خلعت های خاص بادشاه بر بالای مرکبی که آن مرکب هم چو گوهر از پای تا سر در زرد که هر غرق شده بود سوار شده بسوی بادشاه روانه شده * بهر جاطلبهای مشک و عنبر * زهر سوار های زرد و گوهر * بهر جمع شده است بدیده و بدری بادل مفتوح و ثانی زوده و غریبه باشد مربع که فوئش از عرض آن اندک بیشتر باشد و آن را از جرم و گلیم و شال کنه مد و زنده و زرد بول در آن بر کرده از طایع های بر آن را بپندوی بوری گویند * سی * براه مرکب اوستی فشانند * که از آن که ای می روانند * یعنی مردمان بادشاه در هر جاطلبهای مشک و عنبر و از هر طرف بدری زرد و گوهر بهر صفت در راه مرکب اوستی افشانند و شمار می کنند * چو آمد بارگاه شده پذیرا * فرود آمد ز رخسار نیز رفاه * از اسب نیز دو خود فرود آمد * فرود اطلس * پانداختنش * پانداختن از خندش * همین هر دو مصراع غایب یوسف است لیکن در مصراع اول در معنی مقبل پاست و در ثانی مقبل بفرق یعنی لباس و فرسش اطلس و فرار در پایوسف می انداختند تا بر آن قدم نهاده نزد بادشاه آمد و هر را

میده کردند * و از آنرا هر یک را ختمه پانزده اذن یافتند از در زده داد * بالای فزاد اکنون همی رفت * بزا طلس
 چون مرگزدن همی رفت * اکنون بادل گیسو ربانی زده نوعی از دیبای سیاه و نوعی از رنگ
 بود که بغایت تمیز و بکس قیسی باشد * یعنی وقتی که پانزده از فزاد طلس و اکنون در راه
 گسترند * بر شفت بر فرش و اکنون از آن باشد و بر طلس هم چو ماه همی رفت چنانکه ماه را بر طلس
 قنات رفتار است * ز قرب مقدمش چون شد خریافت * با سبقت از او چون بخت بشتافت *
 چنانکه بخت بسوی صاحب بخت می شناید هم چنین پادشاه بختی بوسعیت برای استبدال شنافت
 یا جای بخت احوال بسوی بوسعیت شنافت * کشیدش در کنار خویش تن تنایت * چو سر و گلرخ و
 شمشاد گلرنگ * سر و گلرخ و شمشاد گلرنگ کنایت از معشوقان است یعنی چنانچه معشوقان
 خود را اما شمعان در بر خود تنگ می کردند * بر پستی خودش بر تخت بر نشاند * بر سرش * ی
 خوش بادی سخن راند * محبت از خواب خود پر سید تعبیر * در آمد لعل نوشتیش بنقریر *
 و از آن پس کردش از هر جا هوای * بر سینه اش زهر کار و هالی * خواب دگش و مطبوع لغزش
 چنان گاه از آن گفتن شکفتن * در آخر گفت کاین خوابی که دیدم * ز تو تعبیر آن و دشمن شنیدم *
 به سان تدبیر آن بگردان تو انهم * طعم خلق جهان خوردن تو انهم * بگفتا باید ایام تراخی * که ابرویم نباشد و تراخی
 منادی کردن اندام را می * که بود طبع را بخر کشت کاری * بگفتا باید عمو و بنامدی کردن و ایام فزادی منی
 ایام از زانی طرف کردن است و قول که ابرویم نباشد و تراخی صفت ایام فزادی است حاصل آنکه
 بر صفت فرمود که بهر بنیاد خلق لبه این است که در هر شهر منادی باید کرد و در حال او زانی که
 در آن حال باران و در آن رنگ نباشد بلکه بی و زانی موافق مدعا خواهد بود و قول که نبود خلق را تا
 بخت و محقق منادی کردن کاری نباشد و باخس سنگ صحت را بخر باشند یعنی در کار و زاعت
 صحت و شفاست کشند و بجهت و تحم ریزی کنند حاصل آنکه لازم است همه مردم را که در حال از زانی
 کشت کار کنند و چون خوشها از اوها بگردند و زراعت رسیده که در هر خوشها و اسالم و صحتی بریده
 در عالمی خود و بجهت کرده بگفته اند و بقدر حاجت از آن گرفته و آنها از خوشها بر آورده بکار برند *
 باخس سنگ بار از اسکا فله * ز چهره خون فشانان دانه باشد * باشد یعنی مردمان در سال های
 بارش تحم ریزی در زمین کنند و هالی که از چهره خود افشانند گان خون باشد یعنی در تحم و ریزی کار
 کشت و زراعت صحت و تعجب شده بد کشند و باخس سنگ بار از آخر شنیدن کنایت از او بگوید
 کمال شنیدن شکیف و صحت و کشت کار است * چو از آن شود آگنده خوشه * نهندش هم چنان

از سر تو چو * سنا جا خوشم از آن * بسته اذن * که باشد بر تو رخ نعمان * کسان * حکمت در
 همان * طهر * اندر خوشها آست که ناخود تمام شتاب * نخریج * باید و هر کس * آن * را انصاف بن کردنی تواند
 و غیر از قدر ضروری نخریج نماید و با آنکه کرم در علم یافته و علم سبب کرم ضایع نکند * و شاید که خوشها
 را سلامت داشتن تا نیری و در نا افادنی کرم پس بر تقدیر اول مراد از خصمان سالهای تنگی
 و قحط است و بر تقدیر ثانی همان که میا * چو کرد * و خوشه در طاعت در یکی * این صاحب در نکت * بنابر
 ردگار قحط تنگی * بر هر کس برای عیش بهره * تقدیر طاعت خود * این * دلی هر کار را باید
 کفیلی * که از دانش بود اوی دلیلی * دانش غایت این کار داند * چو داند کار را اگر دن
 تواند * چون داند آن کفیل غایت و عاقبت کار را * آگاه آن کار را کردنی تواند * زهری جزئی که در
 عالم تو ن یافت * چون داند کفیلی که توان * ذلت * بین تقدیر کین * بدیر این کار * که نباید دیگری
 چون من بیدار * چو شاه از دی پدید این کار سازی * ملک * مدبر دادش * سیر فرازی * سپید * اینده
 فرمان او کرد * زمین را عرصه میدانی او کرد * بجای خود به تحت و نشاندش * بعد عزت عزیز مصر
 خواندش * چو پای بالای تحت ز نهادی * جهانی زیر تحش * سیر نهادی * چو رفتی بر مریدان زاپوان *
 رسیدی بانگ جادویشان به کیوان * و دانش و طارش * تقرب * به طایب که طوف اندیش بودی *
 حدیث کیش هزار پیش بدیش بودی * بهر کشور چو بگذشتی سواره * بر دن بودی اسبها همیش از
 شماره * چو بسخت را جدا داد این بندری * بعد بر این نماندی زار * حمدی * از حمدیه موقوف الحیم
 صاحب مرتبه * دل * به ارج بهی مرتبه و مند * بعضی بر صاحب است * عزیز مصر * ابد و لست * زون
 کشت * دای * منعت او * سیر * گون * کشت * دانش طاعت * یار و این * طایر * از دوی * شد * و ف
 بر اطل * و * یعنی عزیز مصر * سبب * سبب * بر دل * بر * صفت * هم * ز * بنفاد دای * و * دیوار * غم
 کرد * ز بار بحر * صفت * کشت * خم کرد * از * طایر * عزیزش * خانه * آلود * نه * از اند * و * صفت * غلط
 آزاد * ملک * که * بر * زود * کین * است * دوی * حیران * سیر * کار * دوی * این * است * حیران * سیر *
 مجموع مرکب * گنایت * از * دنا * باشد * و * بعضی * سیر * منعت * مراد * واقع * شده * و * این * انظار * است * بر * مضمون
 بیت آمده است * یکی * را * بر * کشد * چون * در * راقا * ک * یکی * را * اکابر * چون * حایر * بر * خاک * خوش * ان * دانا
 هر کاری و باری * که از کارش نگذرد اعتباری * بهر کاری و باری * متعلق با اعتبار است و کاف در
 مصرع ثانی صفت دانا است یعنی خوش است آن دانا که از کار و فلک * در * کار * و * اعتبار * نگیرد
 و اعتبار در کار و باری نکند و از اقبال او خوش نشود و از انبار او عکس نکند و یعنی اگر فلک او را

بدولت رساند سسرور و فتح و تکبیر کند و اگر فقیر و در سسازد جان خود را بفروشد و بگوید و یا
 متعلق است بدان یعنی شخصی که بهر کار و بار دانا باشد و بهر کار فلک اعتماد نکند خوش است *
 نه از اقبال او گردن فرزند * نه از آوار او جانفش که از دست * پشت دادن دولت ای جانش جان
 خود و گانه شین در این جابجی خود واقع شده و تجمیل که زاید بود در دستور العین و غیره مرقوم است
 که شین چند معنی آید و بمعنی خود نیز چنانچه شیخ سعدی فرماید * کس این رسم و ترتیب و آئین
 ندید * فریدن بآن شوکتش این ندید * یعنی بان شوکت خود این رسم ندید و گاهی زاید آید
 چنانچه خطش خوب می نویسد یعنی خط خوب می نویسد و این محاوره ایران شایع و ذایع است
 در شرح حال زلفخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلاي محبت یوسف هم در وی و ابتلاي وی به محبت
 و نه به فراق و هجرت دلی کرد لبری ناشاد باشد * زهرشادی و غم آزاد باشد *

غم دیگر نگیرد امن او * مکر و دشاد بی پیر امن او * اگر گرد در جهان در بای اندوه * برادر و موجهای
 خصم چون کوه * مصرعه ثانی عطیف برگردد و بتغذیر حرف عافیت و قاعل برادر جهان است * از آن
 نیم دامن او تر نگردد * زاندهی که دارد بر نگردد * و کمر چش طرب سازد زانه * دهر و دیشهای
 باد دانه * یعنی اگر زانه شادی آرد و عیش و عشرت رود و مصرع ثانی عطف است بر سازد
 به حذف عطف * فرو پیچد از آن چش طرب روی * نخواهد کم غم خود یک حرموی * ز اینها بودی
 مرغی محنت آهنگ * جهان چون خانه مرغان بود تنگ * در آن روزی که دولت یار بودش *
 حرم خانه چون گلزار بودش * عزیزش بود بر سر سایه گستر * نهالی بود در حنا سایه پرور * و
 اسباب عشرت جمع می داشت * رخ افروخته چون شمع صدا داشت * غم یوسف زبان
 او نمی رفت * حدیث از زبان او نمیرفت * در آن وقتی که رفت از سر عزیزش * مانند اسباب
 دولت هیچ چیزش * خیال روی یوسف یار او بود * انیس خاطر افکار او بود * بیادش روی
 در دیرانه کرد * وطن در گنج محنت خانه کرد * نمی خورد از فراق او نمی خفت * ز دیده خون
 نمی بارید و می گفت * خوش آن گزینخت بر خوردار بودم * درون یک صراپا یار بودم * دلی
 بی یار از حرمان دیدار * جهانش ددمی هر روز صد بار * از آن دولت چو نغمه خافت محروم *
 بزدان کردش مظلوم و مغموم * یوسف را در حالی که مظلوم و بی گناه بود آن یوسف *
 لب پنهان بزدان بر روی راه * تماشا کرد می زان روی چون ماه * بزم زنگ غم از دل
 زدودی * در دویار آن منزل که بودی * در دویار قاعل زدودی ای بودی می بود آن ماه در آن

منزل * منم امروز زین یادور مانده * ازین حالات مذکور * بدل و نخبه من مبحور مانده * نه ازم
 فد و بجز در دل خیالی * و زان خیالی نیم در پیج عالی * خیالش گردد چون زنده مانم * که در
 قالب خیال او ست جانم * یعنی خیال بوسفت و قالب جان است * همی گفت این حدیث و آه
 میزد * ز آه آتش بهر دانه میزد * چو مدآد ایم دود آتش * انفرق مرشدی جز سیاه میش *
 شین سیاه میش یعنی مضاف الیه سحر است راجع بزلیخاست یعنی دود آه بر بالای سر زلیخا
 جز سیاه می شد * ز جور شید حوادث پیچ گاهی * بودی غیر آن چترش پناهی * حوادث را
 بخور شید کنایت کرد. لعاقله حرفت و حرارت و سوزش بس خورشید کنایت از گرمی و سوزش
 حوادث است * نبود آن چتر کش بالای سر بود * فلک را از خدنگ او سپرد * خدنگش را
 که آن مانع نکشتی * ز صندوق فلک پران گذشتی * ز مرهمان دمدم خواب میرنجبت * مگو خواب
 خون ناب میرنجبت * چو بود از تاب دل سوزان تب او * مرده میرنجبت آبی رلب او * تاب
 زلیخا ز حرارت تب سوزان زلیخا سوخته و تخرق نکرد * نمی شست از رخ آن خواب کوئی *
 اندان خواب بودش سرخ روی * چو زان خواب رخ را غاره کردی * بدل عقد محبت تازه کردی *
 بروی کار نادر دی دم نقد * بجز خون کار کا بین آن عقد * در اکثر نسخ در نقد باضافت دم بسوی
 نقد واقع شده و دم یعنی وقت و زمان است یعنی زلیخا بیگام نقد مهر کردن غیر از خون بجز خود مهر آن
 عقد کلاح که زلیخا میان دل خود و محبت یوسف بود می آورد یعنی برای مهر این عقد همین خون بکار
 خود را بجای نقد به میان آورده بود و در بعضی نسخ دمی بجای تحنانه تکرر است یعنی زلیخا بیچ
 وقتی نقد نمی آورد که خون بکار خود را مهر آن عقد می ساخت * کهی کدی بناخن روی گلگون * چو
 چشم خود کشادی چشرد خون * چنانکه چشمهای زلیخا کشاده و فراخ است هم چنان چشرد خون
 فراخ و کشاده بر روی گلگون او * سبب کند نش بناخن می افتاد * ز سرخی هر یکی بودی واتی *
 نوشته از غمش خط بخانی * از ان چشمهای خون که بکندن و حصار بپیدا آمد * بود * کهی کدی
 دل می خراشید * ز جان جز نقش جانان می تراشید * جز نقش مدشوق خود که یوسف است *
 همی در سر زانو کف دست * کسم را رنگ نیلو فرمای است * کسم کل سفید می باشد
 و این جا کنایت از زانوی زلیخاست و رنگ نیلو عبارت از رنگ کبود است چون زانوی
 زلیخا سبب ضربتهای کف دست کبود می شد گویند زلیخا کسم را کبود ساخت * بهر دست
 یعنی در خورم من * که او خورشید شد نیلو فرم من * یعنی اگر یوسف خورشید است من نیلو فرم من

ای منفعه در اینجا از کوه ساختن اعضای خود در غم یوسف این بود که چون دست من یوسف
 خورشید است من لایق آن هستم که خود را نیلوفر کنم در محبت او * چو باشد آفتاب نادری یار *

مرا نبوده از نیلوفر یار * بدل هم چون صنوبر کوفتی مشت * بسان نیشکر خایندی انگشت *

شاخ صنوبر بر بشکل پنجه می باشد پس گویا که صنوبر دل خود مشت می زند و زبیکاهم مثل صنوبر
 بر دل خود مشت تمامی کوفت و غم یوسف عم * کفش کز هر نگاری : اشی عار * نگارین کشتی
 از انگشت اشکار * زانگشتان خویش غم کرده * ز کافوری کف خود نامه کرده * یعنی ز لیغاب های
 نوشن حرف عشق خود انگشت های خویش خود را قلم می ساخت و بر کف خود را که هر چو کافور سفید بود

کاغذ * درون نامه حرف غم * شمش * درون زین حرف چیزی کم نوشتی * غیر ازین حرف غم * دلی
 از آن نامه هرگز دست نداشت * بخوانده دلبر نوشته خواش * صیر هر دو شین عابد بسوی
 ز لیغاست و نا نوشته جوان کسی را گویند که غیر مرقوم و نا نوشته را بخواند و احتیاج نوشن او را نباشد
 و این جان نوشته خوان صفت دلبر است و مجموع دلبر نوشته خوان کنایت از یوسف عم است یعنی
 اگر چه ز لیغاد استیهای غم خود در نامه بسیار نوشت و لیکن یوسف که دلبر نوشته خوان ز لیغاست
 هیچ دستی از دستهای ز لیغاب هرگز نخوانده * فراوان عالم کاروی این بود * ز بحر ان رنج و
 تباروی این بود * جوانی تیره گشت از چرخ پیرش * برنگ شیر شد موی چو قبرش * شین در منی
 مضاف الیه جوانی است و مرد و شین زاید بر لیغاست و چو قبر صفت موی است و قبر با کسیر بمعنی سیاه
 و نیز زوغنی سیاه که در شیران کرگن بالند * ه * برنگ شیر شد یعنی سفید خالص شد موی سیاه
 ز لیغاب * برآمد صبح و شب هنگامه برچید * به مشکستان او کافور بارید * برآمدن صبح کنایت
 برآمدن سفیدی موی است هنگامه برچید یعنی سیاهی موی و در شد مشکستان کنایت از
 موی سیاه ز لیغاست و باریدن کافور کنایت است از ظاهر شدن سفیدی موی * گرزان گشت
 زاغ از تیر تقدیر * بجای زاغ شد بوم آستیان گیر * زاغ کنایت از موی سیاه است و بوم که
 برنگ ابلق می باشد کنایت از سفیدی موی است * نباشد یادین را در زین ماغ * کزین سان
 بوم گیر و طایفه زاغ * سیاهی را بر مشک از رنگش شست * ز سر کس زار چشمش یا سمن
 و صت * ز کس کنایت از چشم است و سیاهی از چشم سمن و از سر کس زار چشم یا سمن
 ر سمن کنایت از سفید و کور شدن چشم است یعنی کثرت گریه و بسیاری اشک چشمهای
 ز لیغاب سفید کرد یعنی ز لیغاب بگریه کور و نابینا شد * بشادی زیر این طاق کج آئین *

سید پوشیده بش چشم جهان بین * طاق کج آیین کنایت از آسمان است دیده پوشیده بش
مرکب از سید پوشیدی یای مجهول و شین نصیر راجع بر لیاقت و این شین بمعنی مضاف الیه
چشم جهان بین است و چشم جهانین قاعل پوشیدی است * چو ماتم دار گشت از نا امید ی *
هر رفت از سیاهی در سفیدی * ز هندستان مگر بودش نمونه * که باشد کار هند و دار کوزه * و
مانم دار بمعنی دارنده ماتم و نصیر در گشت راجع به چشم است و هم چنین نصیر قاعل مستتر
در رفت و نصیر شین در مگر بودش نیز عاید به چشم است و نمونه یا گمراهی بمعنی مانند * ف * و هند و ساکن
هند وستان چون رحیم ولایت است که ساکنانش در هنگام ماتم لباس سیاه پوشند در سم هند وستان
آنکه لباس سفید در ماتم پوشند بنابر آن حضرت مولوی می فرماید که در شادی و هنگام وصل چشمهای زلیخا لباس
سیاه می پوشید وقتی که چشمهایش سبب ناامیدی از وصل و غلبه بمر ماتم زده گشت از لباس سیاهی در لباس
سفیدی هر رفت این کلام بطریق تعجب است باز می فرماید که شاید چشمهایش را نمونه سم هند وستان
بدست آمده که در ماتم لباس سفید پوشیده که کار اهل هند بر کس رحیم ولایت است * بروی تازه چون
کل چنین افتاد * شکان بر مشهور سرینشت افتاد * شین که عاید بر لیاقت بحقیقت مضاف الیه روی
تازه است یعنی روی تازه زلیخا که آن روی هم چو کل تر و تازه بود چنین و شکان بسبب پیری و غم و اله
افتاد * ز ناز آن چین که افکنده در ابرد * فتاد از عادت پیریش در رو * ناز کیش و کمر شده *
س * یعنی آن چین که زلیخا بسبب ناز به هنگام جوانی و شادی در آب روی خود می افکند الحال بسبب
طالت پیری در روی وی افتاد * ناز در کس درین بحر کهن یاد * که لیرد آب چین بی جنبش باد *
بحر کهن کنایت از دنیا است و عادت آنست که در آب دریا بسبب جنبش باد چین که آن را
موج گویند می افتد بی جنبش و تحریک باد هرگز چین در آب نمی افتد بنا بر این می فرماید که تعجب
است که چین در آب رخ زلیخا بی جنبش باد افتاده است هیچ کس یاد نمی دارد آنکه آب چین را
بگیرد بی جنبش باد فاعل گیرد آب است و چین مفعول او * ولی که ماد بودی و نبودی * رخ چون
آب او پر چین نمودی * سببی هر دوش ز بار عشق خم شده * مرش چون حلقه مهر از دم شده * از
حلقه مراد حلقه در کنایت از قدر است و لیاقت * ز صرنا بای بود از نجات و اژد * ز بزم وصل
هم چون حلقه بیرون * و از دهن گون کلمه بود ترجمه گان از افعال ناقصه است همیبر احم در روی
مستتر است راجع به روی زلیخا و بیرون خبر او است و ز بزم وصل متعلق به بیرون است یعنی
چنانچه حلقه در بیرون از غامی باشد هم چنین زلیخا بسبب نجات گون خود اندر صرنا بایرون و بدر

از بزم وصال یوسف بود * درین نهم دیده خاک از خون مردم * چو شد مرا به ییابیش کم *
نم دیده صفت مقدم خاک است و از خون متعلق ندیده است و خاک نهم دیده کنایت از دنیا است
و درین خاک نهم دیده ظرف کم شدن مرایه است یعنی چون بصارت زلیخا درین خاک که سبب
سایا، پیکیدن خون مردم نهم دیده است و نهم ناک گشته گم شده و مفقود و گم دیده بنا بر آن که می جست
و طلب می کرد از آن خاک مرایه کم شده خود را به پشت خم سر و پیش دی می بود * به پشت
خم از آن بودی سرش پیش * که جستی کم شده مرایه خویش * سر بردی در آن ویران
مرد و سال * سرش ز افسر تهی یایش ز لعل * نهی از علقه های اطلس دوش * سبک از
دایمای کوشش * علقه با لقمه جامه برشت و بردی بانی و شوار و در * و لایسمی حلقه حتی
یسه و توبه * ح * مظل کردن از طوق مرصع * صرا غرض از زربشت مقبوع * بزیه پهلوار خاکش
نهالین * عذار نازکش را خشت بالین * بهر یوسفش از خاک بستر * به از ممد حریح و کستر *
ای ممد کستر ده خود * یاداد بزیه روی خشتش * مر به باش بود از برشتش * داین محبت
یکزان یک ستم گفتم * بشر حش کو هر صد ناکه ستم * متعلق و ظرف زرقی * زرقی غیر
یوسف بر زبانش * بودی غیر او آرام طاش * در آن وقتی که گنج نسیم و زرد داشت *
هزاران حقه پر در و گهر داشت * ای بعد قوت عزیز مصر شوهر * ز هر کس قصه یوسف
شنیده ی * بهایش گنج نسیم و زرد کشیدی * ز دانش را چو در حی از کهر پر * لبالب ساختی از
گوهر در * بدین بخشش که بودش کار پاوحت * شد از نسیم و زرد و گوهر تهی دست * به پشیمین جامه
مسکین گشت فرزند * بران از لبقت فرما شد که بزند * فرزند با لقمه قانع و آنکه همیشه خوش بود * *
ولیف با کسر یوسف درخت فرما * ح * و مسکین کنایت از زلیخا است که بزند یعنی زلیخا
که بزند شد الیف فرما بران جامه پشیمین * خبر گو بیان ز یوسف لب به بشد *
بس از زانوی غلامی نشیند * ای بعد از فقیر شدن زلیخا چرا که انمال که به طبع
زلیخا شد بانی آوردند باقی نماند * گذشت آن که لب صاحب هوش * ز یوسف یافتی
قوت از ره کوش * بران شد تازی قی و ده باز * کند بر راه یوسف خان ساز * که چون افتد
گذر گاهی بر امش * بهر د قوت ز آواز سباهمش * زهی بی با و ده آن از با قناده *
ز نام اختیار از دست داده * بطریق عام سبگوید اما مراد از آن زلیخا است * ز خوان و صل جانان
باز مانده * نوای عبس او بی ساز مانده * نباشد قتی از بوی بادش * نیاید قوتی از یکبارش *

کبی بباد از روی راز گوید * که از مرغی نشانش باز جوید * چو بیدار روی برده گذازی * بر دیش
 از ره عرت غماری * باو حد پای او کز شهریار است * بشوید گرد او کوزان دیار است *
 و کرم سلطانیش از راهی سواره * براید بنودش ناب نظاره * بنودش معطوف است بر برآمد بقدیر
 غافل و این بیت تمام شرط است و بیت لاحق جزای او یعنی اگر آن بیچاره را سلطان سوار
 شده پیش آید و آن بیچاره را طاعت و قدرت نظاره آن سلطان نباشد و بدداری میسر نباید
 بر سپهر خاک راه او و شنیدن آواز سپاهش خوش و فایز گردد که این هم عیبت است
 که کرد آواز سپاه او پس رسید * شود فرم بکرد خاک راهش * نشیند خوش بر آواز حیاش
 آمدن زنگه بسور راه و حصار و ازنی خانه خود ساختن و از گن اشتن. سیاه روی خوردن و شستن
 ز انبار آرتنها چو جان کاست * بر او بوسعت ازنی کار را است * بدو کردند فی بستی حواله *
 چو مو سیقار هر قریاد و ناله * بی بست های ازنی بسته شد و یعنی خانه ازنی ساخته شده و مو سیقار
 بضم اول و کسر سیوم نام ساز نیست که شبانان زنند و فلل ساز نیست که در و بشان نوازند *
 سس * و اشارت بدوسوی زلفیست و صمیر مشتند و کردند عابد است بسوی سازندگان فی
 است و مصراع ثانی صفت فی بست است یعنی کنندگان آن خانه بزلفا حواله کردند فی بستی را که هم
 چو مو سیقار بر آواز و ناله بود تا زلفی از روی افانت نماید * چو کردی از جلالی ناله آغاز * جدا
 بر خاستی از برنی آواز * ای از برنی که در آن فی بست بود جدا آواز ناله برمی خاست *
 چو از بجز آتش اند روی گرفتگی * ز آتش شعله اند روی گرفتگی * در آن فی بست بود افتاد خدمت *
 چو مید تیر با کردش نشسته * صمیر شین راجع به تیر * ولی از زرق عشقش چون اثر بود * سرد بر
 تیر گوی بیشکر بود * در آخر داشت سبب دیزادی * سپهر اندازد * گردون رگابی * آفرود آفر علف
 و گاه حوهران و اسپان و جای بستن ایشان و آن را آگنده و اسطبل نیز خوانند * و یوزاد کنایت
 از احب مشکلی تیز و است چه هرا نه از یعنی گمان و بزرگ جبهه و گردون نهادی یعنی آن احب
 تیز روی و حرمت حیر مرثشت و سیرت آسمان که مریع السیر است میداشت * نگاه و ابلق
 چون چرخ فیروز * ز شب بسته هرا و ان صلبه بر روز * یعنی آن احب چون صیاه و صهید بود گویا هزاران
 بار با پیوند های شب بر روز بسته بود در شب آسمان هم سبب کو اکب صغیر ابلق می نماید و صاه
 بالفهم باره و پیوند * ز * ز نور و غلظت اند روی نشانه * برابر چون شب و روز زمانه * چنانچه در
 بعضی اوقات روز و شب برابر می شود * گره بر خوش * چرخ از دم او * مشکین در کا صبر به راز سم او

خوش بهر خ باضافت خوشه سوی چرخ کنایت از سنبله است که بر جی از برجهای آسمان است *
 بهر سیمش هلالی است از زره * ز سیمین اختر خشان سیم * سیم مردان دشمن سیمار
 زده شده ای سیم زده شده آن هلال نعل به سیخ های سیم و نقره * مزخم سیم چو سنگ خاره
 خستی * ز بهر ماه نوش سیار جستی * کنایت از آتشی است که بسبب سودن سنگ از نعل
 اسب بر می آید * اگر نعلش بریدی درنگ و دو * بهر خ اندر نشستی چو نه نو * گند شستی در
 شکارستان بچرخ * بران از بهادی بچرخ چون تیر * میگرد شست آن اسب با نعل و شکار کردن * *
 گر کش میدان سندی از غرب تا شرق * بیک حلق بریدی کرم چون برق * می بریدی آن اسب
 بسافت آن میدان را در کرم کلاف عجمی مفتوح معنی شتاب * اگر کردش نه باز دیش کشیدی *
 بگردش باد صرصر کی رسیدی * گرد در مصراع اول بفتح کاف عجمی است بمعنی عیار و در مصراع
 ثانی یک سر کاف عجمی است بمعنی گرداگرد و حوالی دشمن اول راجع باصط است دوم چنین شین
 سیوم که در مصراع ثانی است اما شین دوم که مضاف الیه باز دست عاید سوی باد صرصر است
 بطریق اخبار قبیل ذکر باد صرصر باد سخت را گویند * ج * یعنی باد صرصر بگرد اسب نمی رسد
 بسبب تنگی و پیچی او اگر عیار و گردای آن اسب باز وی آن باد صرصر نمی کشید دهد نمی رسانید
 حاصل آنکه باد صرصر در حرکت قسری عیار قدم اسب آوردن وی او را بان اسب می رسد و الا باد صرصر
 سوی هرگز نمی رسد * براه ارچه شدی بر قطره از خوی * ندیدی بفتح کس یک قطره از روی *
 یعنی عرقی که آن اسب را در راه سبب حرکت می آید آن عرق همان زمان در همین سیر و حرکت
 در بدن اسب جدت می شد * بخوش رفتی در آن خوی * دیش میل * جوان کرده آید از قطره
 سیل * یعنی آن اسب در حالت تغافل عرق سیر و حرکت کردی و میل و خواهش راه روی
 میداشت که گویا بسبب اجتماع دانه و جام و گرد آیدن قطره های آب میل روان میگردد * چو گسبی
 بود از گوهر زده * پری ز آسیب بار تا زیاده * دار آخر گوشتی رام فردتن * گرفتنی خد منش گردان بگردن
 رام مطیع صد توسن و فردتن بمعنی مواضع * من * یعنی اگر آن اسب در اسطبل بسته می شد
 و بتواضع و رامی خود عرض بگردن و لبتاس فلک قبول نماید هر آینه فلک خود خدمت آن اسب
 بهیگز خدمت منش را بر گردن خود میگزفت * بهادیش او را در روی بدان مر * بسطال ماه آب
 از چشمه خور * همبیر قاعل در بدادی غاید بگردن است و شین که همبیر مفعول است عاید باسب
 مذکور است و همبیر قاعل مسترد آورد وی راجع است باصط و مشار الیه بدان کردن و مر

مگردون آوردن کنایت از متوجه شدن بادست و میل کردن بان و مطبل یا گستر آند می است
 بر بخت * * * و آب مفعول ثانی بدادی است حاصل آنکه اگر آن احسب مدکور منوجه و ملین مگردون
 می شد مبادان گردون می نوشاید ان احسب را در او دماه از چشمه اقطاب * مهیا ساختن در
 هر شبگاه * خوش از صنبه و از کهکشانگاه * ضمیر شین را جمع باسپ است مفعول مناخشی واقع شده
 صنبه نام برجی است از روج آسمانی که بشکل خوشه است * ز شمع چشمه و از شب مه و شال *
 بی جو کردیش آمده غریب * شعر بالقصیح نوعی از برهه ابریشمی است و چشمه معروف دسوراخ
 سوزن * س * و این * مطلق پرچم و مطلق دسوراخ مراد است و چشمه و از صفت مشعر
 است مجموع صفت و موصوف مضاف است بسوی شب باضافت بیانیه از قسم اصافه مشبه
 مشبه به چاه تارگان که در شب ظاهر شوند گویا چشمهای و سوراخهای پارچه شب اندیم جو چشم های
 غریب و سوراخهای اودمه و سال ظرف زمان کردی است و ضمیر قاعل مستتر در کردی غایب مگردون
 است و ضمیر شین که مفعول کردی است غایب باحسب است حاصل آنکه مگردون در تمام ماه و سال
 بار بار سوراخ دوشب غریب جو پیر برای آن احسب میامیکرد یعنی تهرای خورده ای صاحب آرد جو راوران
 بار بار غریب صفت پیرد * ز حد ز سبخوان مرغان گزیدی * که تا سبک از جوش چو اند چیدی *
 سبخوان صفت مرغانست و مرغان سبخوان کنایت از فرشتگان است یعنی تا بچینه ان مرغان
 سنگزین را از جوی آن احسب * دو پیگر بود از زینش مثالی * رگاب از هر طرف تابان بلالی *
 دو پاکر برج جوارا گویند که دی دو مرغی دارد * سی و سی * چو یوسف در گابش پای
 کردی * چو ماه اندر و پاکر های کردی * کشیدی زیران او صیقلی * که رفتی هر طرف اضعاف
 میلی * هر جا هر که کشیدی صیدش * نبودی حاجتش کوس ر حیلش * سین صیدش را جمع باسپ
 است و شین حاجتش هر که دشمن ر حیلش بیوسف و اجمع است یعنی کسی که می شنید آد از آن اسپ
 نمی بود حاجت و آزدی آن کس کوس ر حیل بیوسف عم حاصل آنکه باک احسب به حدی دور و
 در از می رفت که وقت کوچ کردن یوسف احتیاج نقاوه نبود هر کس را از همین آد از احسب
 کوچ یوسف معلوم می شد و در بعضی نسخ نبودی حاجت کوس ر حیلش * واقع شده و ذاک
 واضح * شتابان سوی آن شاه آند می * چو سیاره بی ماه آند می * ز یغما نیز چون آن و اشیدی *
 از انانی است خود بگردن دو بدی * به حسرت بر خرد امش نشستی * فردشان بر که رگابش
 نشستی * چو بی یوسف رسیدی خیالی از راه * بطرش کوگان که دند آگاه * قبل بمعنی شکر

و طهر با القبح یعنی افسوس داشتن و در فارسی یعنی ناز و خنده و شادی خوشی و صحر و رفتار با ناز است
 * ف * یعنی چون شکری از راه می آمد * که در آن شکر بوسف نمی بود که دکان لشکر و مزاج
 ز اینکار می گفتند که این بوسف معشوق تو آمد * که اینک در رسید از راه بوسف * بروی رشک
 مهر ماه بوسف * اینک صغیر این اشارت بسوی حاضر و قرب * ف * ز این گفتنی از بوسف در اینان
 نمی یابم نشان ای نازبان * بدل زیر نظر پسندید * اغم * که نابد بوی بوسف در دماغم * مهر
 منزل که آن دلدار کرد * زمین بر ناله تار کرد * مهر صمیل که آن طمان نشیند * شیمش در
 مشام جان نشیند * جو بوسف در رسیدی با کردی * که ایشان * ردل اقتادی شکوهی *
 شکوه حشمت * سس * یعنی با کردی و فوجی که از آن فوج حشمت و دبدبه در دلهای مردم افتد
 یعنی با کرد و سیار و فوج عظیم مهر حشمت * گفتندی که از بوسف خبر است * درین قوم از قدم او
 اثر نیست * که دکان از روی طرب باز لقا * بگفتی در قریب من مگو شید * قدم دوست را از من
 مبرو شید * تبی کش شاه ناک جان توان داشت * قدمش را بگهانمان توان داشت * همیشه
 باغ جان را تازه سازد * نه تنها جان جهان را تازه سازد * چو جان را تازه کی براه کرد * از آن جان تازه
 کن آگاه کرد * جان تازه کن یعنی تازه کند * جان از قیام جهان آخرین است و صیر قاعل در کرد
 دوم عاید بسوی جان است ای آگاه کرد آن جان از آن معشوق جان تازه کن * چو کردی که گوش آن
 چران مجبور * ز طوایف صدائی دور شود و در * زدی افغان که من عمر است دورم * بصد صحبت
 درین دوری صبورم * نماند پیش از نیم تاب دوری * بنجیم دوری الا ضروری * تاب طاقت
 و توانائی * ز طمان تا یکی مجبور باشم * یعنی فنا باشم * بگفتی این و بیهوش افتادی * خود کرده
 فراموش افتادی * ز جام بی حودی از دست رفتی * چنان بی حود در آن بیست رفتی * این هم چنان
 بیهوش در آن * نه خوشی رفتی * در آن بنا جو دم از جان نماند * و میدی غاسی افغان و فریاد *
 بر این دستور بودی روزگاری * بودی غیر از این کار و ماری * کار بار معنی شغاف و عمل مال
 * ف * که رفتن و اینها سوراخ بوسف عم را از اتفاق نایافتن و بعد از آن بخانه رفتن و
 بتراشکستن و ایمان به صورت خد او قد تعالی آوردن و بیس و بیش و بی آمدن و التفات یافتن *
 نداند عاشق بدل قناعت * فراید هر صدی ساعت ساعت * و دوم بود یک مطاوعش
 آردم * بمرورم در طلب بر ترند کام * چو باید بوی گل خواهد که بیند * چو بیند و بوی گل خواهد که چند *
 ای آن عاشق گل را * ز اینکار دهر از ره نشینی * هوای دولت دیدار بینی * دیدار بوسف

ای روی بدن یوسف * شش سرش آن بست بر زمین سود * که عمری در پرستش گذشت
 این بود * ای کار زلفاد * پرستش ست هر سودن پیش بست بود پس این اشارت بدی
 سرسوان است * بگفت ای قبله * طایف صفاست * صرمن در عبادت پایمالست * گفت زلفاد
 خود را که ای قبله الخ * ترا عمر است که جان می پرستم * بدون شد که هر پیش زدستم * به چشم
 خود به بین و سوایم را * به چشم باز ده بینایم را * ز یوسف چند باشم مانده همچو ر * بده چشمتی که
 بینم رویش از دور * حاد رنج دقتی و مقامی * بحر دیدار یوسف نیست کامی * ده کام مرا
 چون می توانی * چو دای کام من دیگر تو دانی * درون جان سخنچیز میسند چند یز * مدین بد بختیم
 به سنا چندین * چه عمر است اینک نابودن ازین به * ره نابود بایمون ازین به * همین گفت این و بر هر
 خاک می کرد * ز گریه خاک را نمناک می کرد * جوشاد خور به تحت خاور آمد * صیقل ابلق یوسف
 بر آمد * خاور باد او مفتوح و برای زده مشرق باشد و بعضی از شعر ابمعنی مغرب نیز است * ای *
 در جمع الفرس آورده که خاور مغرب و باختر مشرق از کلام مستعدمین چنین معلوم می شود اما
 متاخرین بر خلاف آن عمل نموده خاور شرق را می دانند و باختر مغرب را انتهی حاصل آنکه چون
 صبح شد و آفتاب مشرق آمد سواری یوسف آمد و از اسب یوسف بکوش زلفاد رسبد *
 بران آمد زلفاد چون که ای * گرفت از راه یوسف تنگ نانی * ای یک کوچه تنگ را * برسم
 داد و خواهان داد برداشت * ز جان ناگزیر دل فریاد داشت * و بس بر آسمان می شد
 زهر سوی * تیر چادشان طر قوا کوی * چادش و جادش باجم قادی نقیب و طر قوا ز نان و طر قوا
 کویان بالفتح و تشدید یعنی جادشان که پیش ملوکان می روند و راه فراخ کنند و طر قوا می گویند * ف *
 ز بس بر کوش می بود هر جای * صیقل مرکبان راه پیمای * کس از طر قوا بال کال او نیفتاد
 بجایی شد که او را کس رسید * ز نو میدی دلش صد پاره گشته * ز کوی فرمی آواز * گشته * زدود
 دل فغان می کرد می رفت * ز آه آتش فشان می کرد می رفت * فشان مصد است بمعنی
 فشانی یعنی زلفاد ز آه و ناله آتش فشانی می کرد * به محنت خانه خود چون بی آورد * دو صد شعله
 بیک مشت نی آورد * به پیش آوردن سنگین صنم را * زمان بگذشت تسکین الم * ای برای
 تسکین الم خود * که ای سنگ صبری عز و جلال * بهر واهی که باشم سنگ را هم * صبر بالفتح
 یکم و ضم دوم آند گلین بزرگ که آب و شراب در آن کنند * ف * ای صبری عزت و جاه من از
 پوشیده است یعنی ای بست که تو سنگ صبری عزت و جاه منی یعنی بشکسته اند عزت و جاه من

هستی تو بهر راهی که باشم تو سنگ راه هستی مرا * شد از تو راه بختم تنگ بر دل * مرز گراز
 تو گویم سنگ بر دل * به پیش روی تو چون سجده بدم * بسر راه و بال خود سپردم * یعنی
 سر خود را پای خود کردم و پای سر خود را راه و بال خود روان کردم و سافت این راه را
 قطع کردم بسبب سجده کردن پیش تو * بگریه از تو هر کاری که جسم * ز کام هر دو عالم دست
 نشستم * تو سنگی خواهم از تنگ تو رستن * سنگی که هر قدر شکستی * یعنی حالا مرا معادوم
 شد که محض سنگی ای سنگ هستی پس می خواهم که از تنگ تو خلاص شوم و بیک سنگ
 گوهر قدر و مرتبه ترا بشکنم یعنی اکنون می خواهم که ترا بیک سنگ شکنند و از عبادت تو که
 پیغمبر است خلاص شوم و رنده ای حقیقی خود رجوع نمایم * گفت این پس بر ختم سنگ
 خار * خلیل اساشکستش پاره پاره * ای شکست ز لیاخت آن بت را و پاره پاره ساخت آن را
 هم چرا بر اینم خلیل اندام که بتان نزد در اشکسته پاره پاره ساخته بود * چو بشکستش پالاک و چستی
 * بکارش زان شکست آمد درستی * این در کار ز لیاخت شکستن آن بت درستی و
 معکوس آمد * ز شغل بت شکستن چون بهره داشت * باب چشم و خون دل و ضو لماخت * ای
 چون فارغ شد * تضرع کرد و در خاک مالید * بدرگاه خدای پاک مالید * که ای عشق ترا از زیر دستان
 * بتان بت کران و بت پرستان * یعنی ای آنکه برای عشق تو در باب غایب محبت تو از جهله
 زبردستان و ضعیفان و پل روان هستند و بت پرستان و سازندگان و مانعان آن * اگر نه مکس
 تو بت فنادی * پیش بت کسی کی مر * فنادی * کسی در پیش بت افتاده است * که
 گوید بت پرست ایزد پرست است * این بیت و امثال آن به نظر وحدت و بودی گوید کاف
 در مصراع ثانی بیان و صفیه است بیان و صفت کسی واقع است یعنی کسی که بگوید بداند که بت
 پرست در حقیقت خدا پرست است انکس در پیش بت پرست و هر کون افتاده است
 حاصل آنکه عبادت بت انکس می کند که دی میداند بت و بت خانه و حرم و کعبه جهله خود ذات
 حق است و هر اوست والا کیست که معبود غیر خدا باشد * نیست غیر از یک صم در پرده دیر و حرم *
 کی شود آتش و در تنگ از اختلاف سنگ * دل بت که بهر خود خراشی * از آتش آگهی
 در بت تراشی * ای در بت تراشیدن و ساختن آن * اگر در بت آوردیم خدا یا * بان بر خود
 جفا کردیم خدا یا * یا معانی ست بگردم و گردم * مطوف است بر آوردیم محض عطف ای کردیم
 بر خود جفا و ظلم بسبب رو آوردن خود در بت * بطرف خود جفا می * یا مرز * خطا کردیم خطای من

پیامر * ز بس راه خطایابی از من * ستادی گوهرینائی از من * چو آن کرد خطا از من فشادی
 * بمن ده باز آنچ از من ستادی * شوم دل فارغ از داغ تاصفت * بچشم لاله از باغ یوسف *
 جوهر گشت از ره آن بر مصریان شاه * گرفت افغان کنان بازش مراد * ای مراد یوسف
 یعنی چون برگردد و مراجعت نمود بدل و عجز کردش آن شاه که بر اهل مصر بادشاه بود یعنی همان
 یوسف علیه السلام * که پاک است آنکه شد ساخت بنده * ز دل و عجز و کردش سرگنده *
 بفرق بنده مسکین محتاج * نهاد از عروجه خسروی تاج * خسروی ای بادشاهی و جاه منزلت نزد
 بادشاه و بزرگی * ف * و عزت و تشدید را از جندی و در نهاد خیرستتر راجع بسوی پاک است
 مسکین محتاج صفت بعد صفت بنده و بنده موصوف بفرق ای بفرق بای عایت است یعنی علی می آید
 و در بیت اول مصرع ثانی مرجع شین ضمیر شده که مخفف شاه است و عجز بفتح اول ناتوان شدن
 * ح * دل بضم اول و سنکون ثانی خوار خوار شدن * ح * پاک بابایی فارسی تام و پاکیزه و آن
 اشارت است باد تعالی یعنی پاک است ندای تعالی که شاه را بنده ساخت و بخواری ناتوانی هر
 آنکه هر داد و ای شاه را و بفرق بنده که مسکین و محتاج است بزرگی و از جندی بادشاهی تاج
 نهاد آن پاک ای ندای تعالی خلاصه کلام آنکه سبحان الله زهی قادری بر کمال و صانعی باجلال که از
 قدرت کامله و حکمت شامه خود حاکم را محکوم و حکور را حاکم ساخت این همه و مضمون افغان زلیخا است
 که باز دیگر سمر راه یوسف هم گرفته بود * چو پاکرد این سخن در گوش یوسف * برفت از
 هیبت آن هوش یوسف * هوش رفتن ای بد و احوال شدن جاگردن سخن در گوش ای سخن
 شنیدن این سخن عبارت از هر دو بیت سابق است که گشت یعنی چون یوسف هم این همچون
 افغان زلیخا شنید از غایت ترس آن کلام بد و حاسی طاری گشت بران حضرت * حاجب گفت این
 تسبیح خوان را * که بر دانهان من تاب و توان را * بخاوت خانه خاص من آورد * بچو لان گاه
 اخاص من آورد * که نایک شمر از خاصش بپرسم * و زین ادبار اقباشش بپرسم *
 کزان تسبیح چون شود شغب کرد * عجب باندم که تاثیر عجب کرد * کرش در دی نه و امنیگز
 باشد * کلامش را کی این تاثیر باشد * فاضل گفت یوسف هم این تسبیح خوان اشارت بر زلیخا است
 مصرع ثانی کاشف بیان حال زلیخا است خاوت خانه خاص ترکیب تو بیخی مغالطی اخاص بکسر پاک
 کردن و خاص کردن و با کسی دوستی و پیاداشتن * ف * آورد از آوردن صنفه امر است یعنی
 بهارش را ای اندکی و هر دو شین ضمیر راجع بطرف زلیخا است ادبار داشت دادن دولت و اقبال

همه آن کاف تمایلی نمی برد که اید شعب معتمنین برانگیختن فتنه و فساد و محب ماندن ای حرام ماندن
 تا تیر می عجب ای طرفه و در بیت خاس مرجع هر دو شین همی برز لطافت مصراع اول
 شرطید و ثانی مزای آن حاصل آنکه یوسف عم با حاجب گفت ز لیثا که از جان من تاب و توان
 برد و غلوت خانه ای محل استراحت من بیار که تا اندکی از حال ادبار و اقبال ادبیر رسم بجزا که
 از آن تبسم چون شوز و شغب کرد حرام ماندن که طرقت اثری کرد چرا که و در دل او در دیو دی این
 چنین اثر نمودی * دو صد جان خاک در بایند شاهی * که در یابد بای یا بگاهی * فروغ صبح صادق داد
 خوان * مزد در قصه کم کرده را مان * شود هر صبح صادق را تابا شیر * مرور را شود باد اش تر ویر *
 چون شایان در این زمانه * که می جویند بهر از بیانه * و بهر ظالم کیگ دینار رنگ است *
 و کردار است صد کس زیر سنگ است * ز دینار و زرش صد خر و دلی است * نظام کردن
 از وی هر زه کوئی است * دو صد جان خاک ای دو صد جان فرمان دشاهی بیای بضمیر یعنی آن شاه
 کاف تفسیری و در مصراع ثانی هر دو بای وحدت است فروغ بصیرتین با واد قارسی و دشنامی
 و تابا شیر لغتج اوائلی صبح و اوایل بهر جزو نشانه و در قارسی داروی است سرد مزاج سپید
 رنگ که پندش بنگس این کیند آن را به صبح تشبیه کرده اند * ف * تا بشیر صبر ای و دشنامی
 صبر یعنی دو صد جان فرمان آن شاه که سبب یک آه یک نگاه و یابد نه شل شایان قی زمانا که
 خیمه انگیزند و ظلم با کنند تا ز رید است آرد بیت شایان در بیان تفصیل احوال بیت ثانی غرض
 این امر ایات بطریق تمذیل واقع شده . آمدن زینبعا بخانه یوسف هم و بدعا و بیعتی
 و جمال و جوانی بد فتن * از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق * که گردد یار نیک اندیش
 عاشق * غلوت گاه رازش باز یابد * ز بارش سینه ای آزار یابد * به پیش او نشیند راز گوید
 حکایت های دیرین باز گوید * این هر سه ایات بطریق تمهید واقع شده * ز غوغای سپه
 چون رست یوسف * غلوت گاه خود به نشسته یوسف * غوغا بگویم مردم بهم آینه و فریاد های
 بیار که از مردمان کثیر یکجا جزو رست بگویم اول را باشد یعنی چون یوسف هم از مجرم سپاه
 زده شد و در غلوت گاه خود نشسته حاجب از در آمد و گفت * دو آمد حاجب از در گای بگاه
 بخی نیک در عالم فغانه * ستاده بر در ای یک آن زن پیر * که در ره مرکب را نشد عنان کیر
 مرا کنتی که بادی باش همراه * به همراهی زحانش تا بد رگاه * ای بگاه یعنی ای یوسف عم مصراع ثانی
 و ضمیمه در صفت بگاه واقع شده آن زن نیز اشادت بر انجام مرجع شین ضمیر مقول هم او شدت

یعنی که ای یوحنا هم آن زن پیرای زلیخا ستاده است که در راه کلام احب تو گرفته بود و مرا
گفته بودی که همراه او باش و بدرگاه او را بر جان قویله در گای یگانه بیا این مضموله حاجب است *
به گفتن حاجت او را رد کن * اگر دلبرش هست او را رد کن * فاعل گفتن یوسف حاجت او را
ای حاجت زلیخا را آن اشارت برایش دل است یعنی گفت یوسف هم بحاجب که حاجت زلیخا را
رد کن و اگر دلبرش هست دوای آن ریش کن و در بعضی نسخ بجای دلبرش در دیش
دیده شد اگر چه درین صورت مطلب فوت نمی شود اما در صورت اول نظیر بر رعایت لفظ او
دلبرش لطیف تر واقع شده و اغلب آن بر نازک خیالان پاک طبع ظاهر * بگفت او نیست ز من
سان کوه اندیش * که بامن باز گوید حاجت خویش * ای گفت حاجب که زلیخا حاجت خود بامن
نموده گفت این چنین کوه اندیش ای نادان نیست * بگفتار خدش ده تا در آید * حجاب کار خود
هم خود کشاید * رخصت ای دستور مرجم شین مصیر مفعول زلیخا یعنی یوسف گفت که دستوری
بد زلیخا را که بیاید پرده از روی کار خود بخشد شاید ای مطالب خویش از من بگوید * جو رخصت یافت
هر چون زهره رقص * در آمد شادمان در خلوت خاص * چو گل خندان شد چون غنچه شکفت *
دخان برخند بر یوسف دعا گفت * زهره بضم ستاره سیاره که مظهره فلک است و قار میانش
بسکون تا استعمال کرده اند و الا در دیوان آداب بضم یکم و فتح دوم و سوم مصحح است و نیز نام زنی
است که ناروت و ناروت شیفته او شدند و در کنز اللغات بضم ز او سکون تا نام قبیله است و سپیدی
و بضم ز او فتح تا نام ستاره ایست که حوام بسکون گویند مردیست که در زمان پیشین زنی از
ارباب نشاط و قمار و فرشته تایل او شدند از بس محبت پیشتر اوقات بصورت یعنی نوع
انسان متمثل گشته پیش می آمدند چون زن دریافت که اینها کیستند متحیرانه سوال کرد از حال آمد
و شد ایشان از آسمان بروی زمین اینها که با او مری داشتند جان خود از دریغ داشتن تعبید
از طرفه افتادمی انگاشتند مقتضای راست نهادی که سرشت ایشان است اخفای این راز
نکرده بی تکلف افسونیکه بقوتش قوت طیران حاصل ایشان بود بدلتقاوت بد و تعلیم نمود و بحد
ادراک خاطرش گذشت که اکنون ترک کسب خود کنم در قص کنان بر آسمان روم آری کسی را که
بد ایست کند کمره کردنش که تواند قدمه کویاه بقدرت آن عمل رقص بالای آسمان رفت بر نقشه یوسف
که از خاصه این طایفه است بنا بران هر چون زهره رقص گفته و در صورت اول ستاره زهره
که مظهره فلک است همین خاصه در قص کنان رفتن ای ها کوبان رفتن خلاصه آنکه چون

ز لیلخاد مستوری یافت مثل زهره در قص کنان ای پاکوبان مطلق زمان ششادمان بخلوت
 در آید و چون کل خندان خندان یوسف را دعا کرد و کل را باعتبار شگفتگی خندان گفته اند * ز بس
 خندید نش یوسف عجب کرو * از و نام و نشان وی طالب کرد * ای از غایت خنده ز لیلخاد یوسف
 حیران شد و نام و نشان او بر سید که تو کیستی * گفت آنم که چون روی تو دیدم * ترا از جهله عالم
 برگزیدم * فشادم کنج و کوهر در بهایت * دل و جان خرج کردم در هواست * جوانی در عمت بر باد
 دادم * بدین پیری که می بینی قنایم * کرفی شاه ملک اندر اغوش * هرایک بار کی کردی
 فراموش * قائل گفت ز لیلخا آن لفظ اشارت میم میگویم یعنی آن هستم در بهان کنج افشادن ای زو
 دادن و خریدن یعنی گفت ز لیلخا من آن هستم که چون روی تو دیدم عاشق گردیدم و گنج و گوهر
 داده ترا خریدم و جوانی بغم تو ضایع کرده پیر شدم که خود می بینی اما چون ملک مصر بیا تو مسلم شد و جاه
 و عزت حاصل آمد مرا فراموش کردی که گاهی یاد یاری * چو یوسف زین سخن دانست که کیست
 ترحم کرد و بروی زار بگریست * گفتای ز لیلخا این چه حال است * چرا طالت بدین سنان در
 و بال است * یعنی هرگاه یوسف ازین سخن که بالا گذشت دانست که او ز لیلخا است رحم کرد و
 بگریست و گفت ای ز لیلخا این چه حال است و بدینگونه در و بال چرا هستی * شراب بی خودی زد
 از دوشش جوش * برفت از لذت او از ش از هوش * چو باز از بی خودی آمد بخود باز * حکایت
 کرد یوسف با وی آغاز * لذت بالفتح مزه کذا فی المجهول جوش زدای غایب که از هوش رفت ای
 بی هوش شد یعنی از استیلا بی خودی بی هوش شد ز لیلخا صیب لذت آواز یوسف چون باز
 بهوش آمد گفت یوسف * بگفتا که جوانی و جهالت * بگفت از دست شد در از و صالت * بگفتا
 خرم بر اشد مرد نازت * بگفت از بار بحر جان که ازت * بگفتا چشم تویی نور چون ست * بگفت
 از بس که بی تو غرق خون ست * بگفتا کوز و سیمی که بوت * بگفت از آن تاج و دیشی که بوت
 بگفت از حسن تو هر کس سخن را ند * زد صفت بر صدمین که هر افشاند * سر و زر را نثار پاش
 کردم * بگوهر پاشیش پاداش کردم * خادم تاج حشمت بر سر او * گرفت افسر از خاک در او *
 نماند از سیم و زر چیزی مدستم * کنون در کنج عشق انم که هستم * قائل گفتا یوسف هم
 قائل گفت ز لیلخا در از وصال جهد غایب سر و ناز کنایت از قدر است * دیشم بفتح تحت
 کرسی و چزد کلاه بر معججا هر * * سخن را ندن ای سخن گفتن * بگفتا جت تو چیست امروز *
 فغان جت تو کیست امروز * بگفت از طاعت از ده جان * بخدا هم جز تو جت را از فغانی * فغان

با فتح کفیل شدن * ف * هر دو بای وحدت است یعنی زینا گفت که از حاجت آذر و جان بهر دست
جز تو کفیل حاجت نمی خواهم * اگر غامن شوی آن را بسوگند * بشرح آن کشایم از زبان به
دگری لب ز شرح آن به بندم * غم و درد دگر بر خود پسندم * ای اگر حاجت مرا کفیل بسوگند
شوی ای سوگند یاد کنی از زبان به کشایم ای خاموش مانم و به سخن در آیم و گرنه یخ * قسم
گفتایان کان قوت * بان سهار ارکان نبوت * کز آبش لاله در میان دمیدش * لباس خلد از
یزدان رسیدش * که هر حاجت که امر و زاز تو دانم * و احازم بزوری کز تو انم * قسم گفتای سوگند
یاد کرد یو صف عم هر دو بای قسمیه و آن کان قوت و سهار ارکان نبوت اشارت بهتر ابراهیم
خای الله هر یو صف عم است قوت بصمتین جوان مردی الفتوت المکرم و قد تعتی و غناقی * من *
و هر دو شین صمیر راجع مان حضرت است و شعر ثانی موقوف بر قصه و آن مشهور است چنانچه
نعم دوم در بوستان فرماید * گاهستان کند آتشی بر خیل * فاصل آنکه یو صف عم سوگند به خود مهر
ابراهیم خلیل علیه السلام یاد کرد که هر حاجت تو باشد و دانم بشرطیکه تو انم * بغت اول
جمال است و خوانی * بان گونه که خود دیدی و دانی * و گزشتی که دیدار تو بینم * کلی از باغ رخسار
نوحیه نم * بخانه لب یو صف دعا را * روان کرد از لب آب بقار * جمال مرده اش را
زندگی داد * رخسار طاعت فرخندگی داد * بجوی رفته باز آورد آبش * و زان شد تازه گلزار
شبابش * آب بقا کنایت از سخن است شین صمیر راجع بکانت ز لایحا است و فاعل
آورد یو صف عم یعنی حضرت یو صف از باری تعالی دعا خواست ز لایحا که پذیر گشته بود جوان شده
* ز کاورش بر آمد مشک تانار * صحن آشکارا شده شب تار * سپیدی شده ز مشکین
طره اش دور * در آمد در سواد برگشتن * ختم از مهر و گل اندامش بدون رفت * شایخ از
نقره ها شش بدون رفت * خوانی بهریش را گشت ناله * پس از چل ما گلی شده هر ده ساله *
گافور کنایت از سفیدی موی است و مشک تانار عبارت از جایی موی هیچ موی سفید
را گفته و از شب تار موی سیاه خواسته تفصیل اجمال بیت اول مصرع اول بیت ثانی است و
صمیر شین عاید به ز لایحا است یعنی موی سفید ز لایحا که جوان صبح بود و از وی موی سیاه که مثل
شب است بر آمد ای سفید شش سیاهی مبدل گشت * و در سواد برگشتن نور آمد ای چشمش
روشن شده هر دو گل اندام ای که شکنج به صمیرین کرده که برابر و زنده و چین روی و اندام که هفت
مهر کی گویند * ف * نقره خام ای رخسار صبح شین صمیر عاید به ز لایحا است یعنی که ز لایحا که خُش

پهری خیمه بود راست شد و بر خصاره ز لیتا که مشکین افتاده بود بد در رفت و بعد از چهل
 سال هیزده ساله شده * جماعتش را مردگار دگر شد * ز عهد پیشتر هم بیشتر شد * دگر
 ره یوسفش گشت ای نکو خوی * مراد دیگر گریخت بر گوی * مرادی نیست گفنا غیر از نیم * که
 در خلوت کرد صفت نشینم * بر وز اندر تاشائی تو باشم * بشب رو بر کف پائی تو باشم * فتم بر سایه
 مرد باندت * رطب چینم ز لعل نوش خدمت * نهم مرهم دل افکار خود را * بگام خویش یانم یار خود
 را * به کشت خود که پدرم است دور هم * دهم از چشمه سار صحبت هم * چو یوسف این تنها کرد
 از د کوش * زمانی مرید پیش افکند خاموش * نظرم بر غیب بودش انتظار ی * جواب او نه نی گفت
 و نه آری * میان خواست حیران بود و ناخواست * که او از پر جریل برخاست * پیام آورد
 کای شاه شرفناک * سلامت می رساند این دیار * که ما عجز ز لیتا را چو دیدیم * بتو عرض نیازش را
 شنیدیم * موج انگیزی آن عجز د کوشش * در آمد بحر بخشایش * دلش از تیغ نو میدی نه خستم * بتو بالای
 عرش عقد بستم * تو هم عقدش بکن جاوید پیوند * که بکشاید به آن از کار او بند * زمین عاطفت یابی
 نظرم * شود زاینده زان عقدت گهرنا * این تنها کنایت از مضمون آیات سابق است که کشت یعنی چون
 یوسف عم تمنای وصال از ز لیتا دریافت منتظر لطیفه خیزی بود یعنی رتضاً چو نیست و ریابد
 برای همین منتظر آمد از غیب بود و جواب او را لا و نعم هیچ نه گفت و میان خواست و ناخواست
 حیران بود که چو دید که ناگاه او از پر جریل برخاست و پیام آورد که ای شاه صاحب فضل خدا ترا
 سلام می رساند که چون عجز ز لیتا را دیدیم و بتو عرض نیاز می کرد شنیدیم سبب موج انگیزی
 آن عجز د کوشش در یابی رحمت بخوش آمد ای بر ز لیتا مهربان شدم ای او را نو میدی باختتم
 و بر عرش عقد او بتو بستم جاوید پیوند صفت عقد و مصراع ثانی بیان حال یعنی تو هم چنان عقد کن که
 جاوید پیوند باشد و از کار ز لیتا گره به کشاید از ان عقد ای شکل او حاصل شود *

نکاح بستن یوسف عم بفرمان خدای تعالی و ز قاف کج کردن با زی

* چو فرمان یافت یوسف از خداوند * که بند دیار ز لیتا عقد پیوند * اساس انداخت جشن
 خردانه * نهاد اسباب جشن اندر میانه * شد مصر د سحران ملک را خواند * به محنت
 عز و صد راه بنشاند * بشانویان و دین یعقوب * بر آیین جمیل و صورت خوب * ز لیتا را
 بعقد خود در آورد * بعقد خویش یکتا گوهر آورد * نثار افشان برود و تاباهی * مبارک باد کو شاه
 و سپاهی * در تعلق سیر معتبره مذکور است که ملک تنجی از زمرع با انواع جواهر به جهت

یوسف هم مقرر کرد و تاج سلیمان بر سر وی نهاد و گایه های خزاین بوی سپرده زمام اختیار
 ملکیت بقبضه اقتدار وی داد و عزیز را عزل نموده مهمات وی بعهده یوسف کرد و راندک زمانی
 عزیز در گذشت و ملک با التماس تمام زلیخار بعهده یوسف عم در آورد و حق سکانه تعالی
 یوسف را از وی دو پسر داد مینش و افرائیم و بنام میل این حالات به جواهر القیسر است
 برسم مذرت یوسف پاخاست * به مجلس حاضر انرا عذرخواست * زلیخار به پرکش
 ساخت دشاد * غلوت خانه خاص فرستاد * پرستاران همه پیشش دویدند * عرد
اقتسار همه پیشش کشیدند * فردشان از حمال دل خریش * بزرگش جامه دادند زیبش
 برسم مذرت ای یوسف هم بعد از طوس و فرمان روای طریق تواضع که مرخص
 حق سکانه تعالی است پیشش گرفت و از همه اهل مجلس فردشی موافق این آن زمان جهت
خوشنودی انجام آورد و زلیخار از ایام ماضیه که ایام صعوبت بهران بودند پرکش نموده
دلش را بامید و صال شاد گردانید و غلوت خانه خاص او را زیب و زینت شاهی فرستاد
 که پرستاران همه پیشش اموافق این شاهی برای تجمل حی دویدند و همه نعمتها و تاج را
 و بروی او مهیما که دند زرکش زدوز * ف بیان حالت آنوقت است * چوای دوی
مردم یافت آرام * به منزل گاه خود زد برکشی کام * یعنی چون از جمیع امورات نواز نه
عروسی هرکس فارغ شده به منزل خود آرام گرفته * عرد س نه نقاب عنبرین است *
زد افشان پرده بروی زمین بست * بغیر وزی برین فیروزه ظالم * پراغ افروز شد گیتی
زانجیم * فلک عقد شریاد برآویخت * شقق یا قوت ترا گوهر آویخت * جهان را شعر شب
شد پرده راز * دران پرده جهانی را ز پرداز * نقاب عنبرین کنایت از شب زد افشان
پرده اضافات مقلوبی توصیفی فیروزه ظالم مراد از آسمان گیتی زمین * ف ای زانجیم
پراغان بروی زمن افروخته شد شعاع انجام بران اقتاد شریافت سیاره یک جامع
شده غرض از ین چهار ابیات بیان بید اشدن شب است * غلوت محرمان بهم نشیند
بروی غیر مشکین پرده بستند * تمهید بالمعد است * زلیخار متظمر در پرده خاص * دل او از پیش
در پرده رقاص * که این تشنه که برلب ویده آبست * به بید آبست یلد یا خواب است
شدد زمین تشنگی سیراب یابی * نشیند از دش این تاب یابی * کهی برآب بخشش
زاستک شادی * کهی پرغون زمین نارادی * کهی گفتی که من باده ندارم * که کرد و خوشی

بدینسان روزگارم * گهی گفتی که لطف دوست عام است * ز لطف دوست نویسی حرام
 است * درین اندیشه خاطر در کشاکش * کهی خوش بود آنگاه ناخوش * که ناگاه دید که
 در پرده بر خاست * مری پرده منزل را بیاراست * ز لیخار نظیر چون بر دی افتاد * تا شالی
 رخس بی در پی افتاد * یعنی بعد ظاهر شدن شب که پرده وار و تسکین ده همماست بمصدق
 جعلنا الليل سکناء کس بجای خود آرام گرفته و اغیار را بجای نمانده ز لیخار وجود این همه حالت در
 سرا پرده شاهی نرگس دار منتظر دیدار یوسف هم دول او از شدت حرارت نار عشق
 داسید وصال بی اختیار و در پرده سینه مثل حرکت رقاصان پای کوبی میگرد وصال محبوب خود
 را حسب مواعیت که از ابتدای آنها توقع آمده یقینی نمیدانست بلکه در دریای حیرت غوطه
 می خورد و بادل خود گفتگوی حیرتانه میداشت که این امر به بیداریست یا در خواب است که
 چشم حسن این عالم بسته شده و عکس و ظل امورات غیبی بعالم شهود مرئی شده عرض
 در میان همین طالت که گاهی امید از لطف عام باری تعالی که دستگیر مایوسان و نومیدانست
 میداشت و گاهی در یاس می گرفت ز لیخا مشاهده نمود که یوسف هم بی پرده منزل را از
 وجود شرف امو و خود منور ساخت و بی در پی از تا شای رخ آن مقبول کونین دیده دیدار طلب
 خود را تازه گردانید * بدون بردار خودش اشراق آن نور * ز نور خورشید سایه شد دور *
 جو یوسف آن محبت کیشیش دید * ز دیدار خود آن بی هویش دید * ز رحمت جای بر تخت
 زرش کرد * کنار خویش باین سرش کرد * بیوی خود بهوش آورد بازش * به بیداری
 کشید از خواب نازش * اشراق با کسر و دشمنان شدن آفتاب * ج * ظلام
 بر تخفیف تاریکی اول شب * ج * یعنی از شدت روشنی نور چهره یوسف هم و فرط محبت
 ز لیخار خودی خود نمانده فی الواقع وقت طلوع جمال معشوق اضلال وجود عاشق رو میداد
 یا از زیادتى خوشی روح حیوانیش بدماغ مجسم شده بحرای افعال طبعی را بید ساخت
 چون یوسف هم طالع محبت او را باین طور مشاهده نمود از راه رحمت که لوازم انتهای مرتبه
 عشق است رحمت معشوق او را بر تخت نشاند کنار خود را باینش گردانید باز او را بهوش آورد
 بان روئی کمزوریست دیده * دزدی بود عمری دل رمیده * جو چشم انداخت روی دید زیبا
 سان نقش چینی بر روی دنیا * قاعل می بست دمی یوز ز لیخا قاعل انداخت و دید ایضا
 مناسب یعنی جو چشم ز لیخا بعد از آمدن بر این روی که همیشه از آن بسجای دیده از طرف

خود رسیدگی دل از آنست میزند افتاد و روی دید زیبا گو یا نفعی است که مصور چین بر روی پارچه
 دیباکتیده این بیان لطافت است که از بس لطافت و نزاکت زعامت اجزای چشم
 یوسف هم در بین عالم مدرک نمی شد چه مدرک هر قدر شفاف و لطیف بود احساس آن شکل
 چو شکل حور عین مطبوع مقبول * رخس ز آرایش شش شاط معزول * نظر چون یافت بر دیدن
 قرارش * همان کش شد سوی بوس و کنارش * حور عین ای سفید زوی و کشاده چشم
 شین ضمیر متقل مضاف راجع سوی زینعا همان کش اسم فاعل ترکیبی کنارش شین ضمیر مفعول
 ایضا راجع سوی اوست * بلب بوسید شیرین شکرش را * بدندان کدغاب ترش را * شیرین
 شکر کنایه از لب یوسف و شین ضمیر راجع سوی او فاعل بوسید و کند زینعا و غناب ترش نیز کنایه
 از لب اوست * چو بود از بهر آن فرخنده مهمل * و لب بر خوان وصل او نمک ان * آن فرخنده
 مهمل کنایه از زینعا * ازان رو کرد ز اول بوسه و اساز * که بر خوان از نمک به باشد آغاز *
 فاعل کرد زینعا مصرعه دوم تعلیل مصرعه اول است و نیز نامیچ به حدیث شریف ابد و ابالطیج
 نمک چون شود شوقش بیشتر کرد * دو ساعد در میان آن گمر کرد * بیز آن گمر نابرده رنجی *
 نشانی یافت از نایاب کجی * بیان بسته طلب را چابک و جست * ازان کج گمر درج گمر
 صت * نهادش پیش آن سر و گل اندام * مقفل حقه از نقره خام * شین ضمیر مضاف
 راجع سوی زینعا ای ملاحظه حشش چون او را زینعا به اشتیاق و خناید و داعی دلی پیدا اگر دیده
 چنانچه مصنف روح در چهار بیت آن حالت را بیان نمود * نه فزون پرده سوی حقه دستی *
 نه ظمین داده قفلش را شکستی * بیان عصمت زینعا است چنانچه در خواب یوسف هم وصیت
 نموده بود و قصه آن بالا گذشت * بکیده حقه از یاقوت تر ساخت * کشادش قفل و دروی گوهر
 انداخت * کمینش کام ز در عمره * نمک * ز بس آمد شدن شد عاقبت لبک * چو نفس
 سرکش ابدل توستی کرد * در آخر ترک مائی دمی کرد * دو برگ گل ز یکدیگر جدا شد * و دشاخ
 از خوانی تازه تر شد * در چهار ایات اشاره بوقوع مراد دل زینعاست * شب آنکه نشد
 لب بر خاست از خواب * بصیرین بر که سر زد دهنی آب * شد اول غرق و آخر باغوشی
 جفت * بدون آمد بای خویشتن خفت * فاعل برخواست و سر زد بدون آمد یوسف هم *
 دو پنجه از دو گلین بر دیده * زیاد صبح دم باهر رسیده * یکی شکفته و دیگر شکفته * نهفته یا شکفته
 در شکفته * این هر دو بیت بطور تمثیل واقع شده یعنی هر دو محبوب سبب کمال و مدح

هر ربطه اتی و وجود حسن با هم و ایام شباب با من شود در نظر طایق دور می آید که گویاد و چنان از یک
 گاهین حسن و مهر و انداز زیاد و طبع مستعدگی بدامن طالع یکی طاری و دیگری ناشکفته در وحشاری
 غرض مصطفی از شکفته و ناشکفته قیادانی حین با حسن یکی و کمی و دیگری معلوم می شود و الله اعلم *
 چو یوسف گوهر ناسفته را دید * ز باغش غنچه شکفته را دید * بدو گفت این گوهر ناسفته چون
 ماند * گل از باد سحر نشکفته چون ماند * طین صبر متصل صفات راجع سوی زلفها چون یوسف هم
 امانت صبریده خود را از دست برد و دیگری مسالم بافت و از باغ حبش غنچه شکفته که مراد
 دل خود داشت بدامن وصال چیده باغ باغ شاهان کز او دید کیفیت و کیفیت از نادر سیون الهامی
 سیدی که مراد و ناسفته ماند نش که ظاهر سبب مراد ماند و شکفته بود نش بقدر عزیز صبحی
 داشت بر سید * بگفتا هر عزیزم کس نپذیرست * دلی از غنچه باغ نپذیرست * براد با اگر چه
 تیر شک بود * بوقت کامری ست * گوی * بظنلی و در خواست ویر بودم * ز تو نام دلستان
 بر سپیده بودم * بسا در محنت کس تو بودی * من این نقد واجب بزداد بودی * ز بهر کس
 ز ششم این نقد و ایاس * نزد هر که هر م کس نوک الکاشخ * چمد اند که این نقد امانست *
 که گوشت ناز ازان دست خیانت * دو مژ باد از چرخ بزم خوروم * بتو بی آتی قصایم کوروم *
 امانت بگفت برای تحمین کلام و فاعل او زلفها و فاعل نپذیر عزیز بگفتا ستم فاعل ترکیبی هست
 و کل مریدیکه قادر بر مقاربت و دشمن و آهنگر قسمی از همین است بگفتا بر ایضا حال خود را
 و سبب نرسیدن عزیز باد و قصه دیدن خود بزد و سپردن بر مصطفی هم این امانت را با یک
 یک بیان کرد و شکر الهی بر رسیدن نعمت وصال که عاشقی و اطفالی پیش ازین نیست
 و حاصل ساختن امثال هر محبوب که مرتبه مطرب عشق می می خواند با آواز * چو یوسف این خبر
 داران بری چیز * شنید از د آتش مهر بر مهر * بدو گفت ای بر حسن خود و زمین پیش *
 نه بد بود آنچه می جستی از این پیش * بگفت آری و ای صمد و رمی دار * که من لازم زور و عاشقی تو را
 بدل شوقی که هلاکی تو دش * جان ردی که در فانی نبوم * تا شکلی بدین خوبی که هستی * کرد و مردم فراید
 شود سستی * شبانی نبود از تو من * بدکش ز امان فتوی بر من * بهیچ وجه کنایه از زلفها فاعل گفت
 صبر راجع خری و سفته هم و مرجع فاعل بگفت ایضا و مرجع صبر طین در صفت چنانم یکی شوق و یکی
 و زلف یعنی چون یوسف هم این حد قصه زلفها و اطفالی و زلفها همانند آن بود که در رنجی که با در خنده
 و اطفالی در میان مهر خود را از نادر * هر که در زلفها که کفنی حجابی که کلام و کلام نه شوق بود و آید

اظهار آمده خواست و لیکن نیزند است ایام گذشته یاد کرده بی نظیری را عذر واقعی آورد *
 آیهی کریمه که گماشتن با عاشق سستیز * فی الواقع امریکه از باعث عشق بمان آید
 که بظاهر موجب مال بود لیکن مال آن با عداوت چنانچه میان عاشق و محب و عداوت باقی بود آن نسبت
 عشق بر عداوتی دیگر نه و گماشتن سستیز گما * غلبه کردن محبت از عداوتی بود
 هم و بنا کردن عداوت خانه ازین اصوب *
 آخرش نام * که آمد و در این عشق صادق * که نام بر سرش معنوی عاشق * ز استقامت او صفت فی بود
 در عشق * که یک مصرع خود فرود در عشق * حرف کاف در مصرع اول بیت اول بیاید و در
 مصرع اول بیت دوم استغفایه یعنی که ام دو مصرع دوم از آن تفسیر چنانچه معنیهای دیگر
 گفته * همان بهتر که ماستی بود سناک * که آمد از زنگ بود سناکه * و خواج حافظ فرماید * بیوی
 ناز کاغذ از آن غره بکشد * ز تاب چمد مشکینش به خون افتاد در دلها * بظلمتی در که لعیت باز
 بودی * به عشق لعبتان دمساز بودی * پای نازی چو کردی چاره سازی * نمودی بازیش در عشق
 نازی * و در لعیت را که بدیش خود نشاندی * بکلی عاشق یکی معشوق خواندی * چو دست چپ
 خود دست راست دانست * و در رسم نشست و خواست دانست * کلاه در زاید برای
 محبت کلام لعیت بالضم صورتی که دختران از جامه و جواهر آن سازند و بندی کریمه گویند *
 لعیت باز اسم قاعلی ترکیبی چو بعد است معنی امرا فاده معنی احم قاعلی میزند چنانچه دست گیرند
 و مساز بالضم موافق دوم نفس و ضمیر قاعلی کردی و اجمع بیوی ز لیا و یا بلکه آنرا این فعل است
 یای شرف است که با حرف لعل ماضی در آمده چنانچه سعدی راست * اگر به جفا پیشه داشتی * که
 از دست قهرش امان یافتی * ضمیر شبن مصاف الیه ایضا بطرف او دست و قاعلی خواندی و نشاندی
 بایای تناد دانست همان ز لیا * و در آن خوابی که دید از نعت پیدا * بدام عشق و حفت شد
 گرفتار * خوابی بایای مضمر و بعد آن کاف حرف بیان بیان تحت پیدا و ترکیب توصیفی و قاعلی دید
 و شد ضمیر و اجمع بیوی ز لیا * هوای ملک خود از دل بد کرد * ملک مصر آهنگ سفر کرد *
 ملک مصر اشافت نام سیدی غامض اشافت بیان چنانچه در غلام قصه آهنگ قصه * ف * ز شهر خود
 به شهر یوسف آمد * به شهر خود که بهر وجهت آمد * کاف دو مصرع دوم جهت میافشد یعنی ملک چنانچه معنی
 فرماید * شهر جای مرا که توان یافتی * که با او میباید انداختی * جوان باقیال لیل سرب * با میباید وصال
 سرب * سرب بردای آخر کرد * پس انیسری که بنام جوان شده بهر روی آن جان بهمان شد * بهر با کس

بخت نیت * ف * و ز این پس در هوایش زیست باز زیست * بدل قید و قایش زیست
تاز زیست * کلمه تازیانی آنها ترجمه الی شین ضمیر مضایف در هر دو مصرع راجع سوی ز این * چو صدقش
بود بیرون از خطیست * در آخر کرد بر یوسف سرایت * دل یوسف ز مهرش شد جهان
گرم * کرمی آمد از آن دل کریمش شرم * چنان زد و له دل آن دلفریزش * که یکسانیت ماند از وی
شکایتش * یگر خاطرش گشتی ز عساجوی * لبش بر لب جمادی زوی بر روی * ز بس گشت
طرب را آب دادی * باش و مبدم حاجت فتادی * مریع شین ضمیر مضایف بر اینها و در کند
ضمیر فاعل راجع سوی صدق ظاهر کلام مصنف اینک بیان ملازمه است میان طریق عشق صادق
واقع و فریقه بودن معشوق بر عاشق حبیب بند بر عشق و وصول عاشق از خود چنانچه در بین ماده طمس
بوقوع آمد که ز اینهاز مهند تا بعد سینه خود را جای ماندن غم عشق ساخته بلکه مشهور است که
همیشه بایام غفلت وقت بازیدن لعبتها از عشق بازی می کردی که یکی از انبیای عاشق و دیگری
را معشوق قرار دادی و مراعات نسبت مابین هر یک را ملحوظ نمودی آری هر کس را که ادای تعالی
مرتبه از امانات سعادت یا شقاوت می بخشد میلان طبعش بجهان فعلی و فوت کاسیه آن میدهد
و همین است معنی لا تبذل لخلق الله و چون حسن ضمیر رسید اتفاقا در خواب روی یوسف هم
که در آنوقت به حسن و جمال چهاراد چهره دیگر نرسیدی دیده بدام عشقتن گرفتار گردیده که
ادای ماندن ناک خود هم که محبوب همهاست از شنیدن مقام آن برگزیده از دل بدر کرده قصد
مهر محض برای زیارت محبوب خود کرد و درین مابین اینچ آلام و رنج و سخن که لازم این مرتبه است
نیاید و داده ظاهر است و از حدت نار عشق وجود خود را خاک کرده و در هر برین و ز دیده مستظر وصال
آن پری تمثال می بود آخر کار از دست گیری فصال بهر حال به جهل انفرشته خیال به نیابت الی
که شامل طالع بر طالب دادی عشق مالا ملل است قایض گشته بر او خود رسید با یک معشوقش
عاشق و در عساجوی دشت گشته محب الی او میری نمی توانست کرد چون رحمت حق و اسع است
بر طالبی و لازم است که بای سعی در پیدا ان طلب به کشاید از وساد من شب بطلی و آفات زمانی
و خطرات نفسانی خود محفوظ دارد البته و اصل مطلوب شود چنانچه مولی معوی فرموده اند * مرد جوینده
بفره بود * چونکه جوینده شتابنده بود * ولی زود بر نیاید * شکفت * ز خود شید حقیقت بر روی
یافت * چنان خود شید بر روی است تلم کرد * که یوسف را از و چون زود کرد * بلی و بر روی عشق
بجاری * که عشقش سر عمر در محبت گذاردی * چو خود شید حقیقت گشت طالع * بودش پیش و بر

[illegible]

از این موزست عاید در آن مکان باقی نمانده کمال مبالغه است در معراج دوم یعنی آن مکان این چنین خلوت خانه بود که اختیار را در آن چه دخل رسیده آن در آن نیز هم باقی نمانده بود * و صیده زاب کلک یک بختان * ز بختان دیوارش در حیات * کلک با کسر آتش دان کلین * ی *
 و مصرع دوم شین خیمبر منجلی مضارب راجع سوی مکان ای از آب آتش دان یک بختان از دیوارهای باغ آن مکان دو خیمبر نموده شده بودند خواه مرا مصنف بر کتب آب بود یا کثرت آن که از برکت آن آب یا از کثرت آن این حال شده * هر ششانی از آن مرغان نشسته * ولیکن از نوا نهار بسته * منقار با کسر نوال مرغ ای بالای شاخ در ختمی آن مکان مرغان صامت و ساکت نشسته بودند * میان خانه زو فر خنده حتی * برای هم چو پوست نیکی * مرجع غافل زویر سفت هم یعنی قسمیکه تحت برای خود ساخته در آن مکان هر همان قسم حتی نهاده * دو صد نقش مدیحه ایکی تحت در دی * ۱۰۰ آریزه در آد تحت و ردی * دو صد نقش مدیحه عبارت از قصه و غافل ایکی تحت و آد تحت و صفت هم * ز لیا و اگر گرفت از مهر دل دست * نشاندش بر فراز تخت ویر نشسته خوار بالا این لغت از قبیل افسانه است که بعضی بالا ز بر آید ای در آن مکان دست ز لیثار ابرو صفت هم گرفته بر آن تخت نشاند * بدو گفت ای بانو اوج کرامت * مرا حشر منزه کردی تا قیامت *
 در آن وقت که حتی خوراندی غلام * کرامت خانه کردی نامم * ز لعل * زو ز مرغی ز زردی * برای زینت که امکان داشت کردی * کنون من بزم ملأ شکر عطایت * عبادت خانه کردم بهایت *
 غافل گفت به صفت هم ای حرف نه اناری بخند و ز لیثار و فریخه حذف منادی سبانی کلام ظاهر اینکه یو صفت هم خطاب باز لیخته و ده احسانات او را یاد آورده گفت که در وقتیکه من ظاهر ایست غلامی بود استم و با و در آن تو کرامت خانه بانو اوج تکلف از فرج لعل و زو برای منی حاجت بودی و زو بار احسان بکرامت کردی و طایفه استم متقاضی این عطیه بنود اکنون که از تعالی مرا باین طاعت و عاید حق هم این عطا کانتخص برای بانو انش احسان شکر تو که بشکر نامی برانجی واجب است چنانچه از نامه مل چنانچه الا احسان الا الاحسان و آثار من لم یصله الله من فلم یصله الله فهمید می شود و نیز آنگاه است در این باب استماع از او است بنا ساخته ام لازم که آن مکان را تا مشاگاه خود ساخته قیام غالی بودی و مرتبه یو صفت هم که الله تعالی بفضل خویشی با و لیا عطایم فرماید باید دید هر چند ز لیثار آن مکان را بر او ای نعمتی خود تمام ساخته بود چون آن امر از منی مذکور و در بطور زیاده از راه سواد نه آن چنان خود را بر او احسان بنوی خود و صفت سلیات آن را محو ساخته احسانش را نگاه

داشته باشد آن نیز بر حضرت خواست فی الواقع طالع مبارک را بدی و او صاحب تعالی است
 است • در وینشین لما شکر مدای * کرد و اداری پر موی عطای * توانگر مساحت بعد از فقری
 جوانی داد بعد از ضعف پیری * بر چشم نور و قدر و ادب * و زبان پر و در احوال کثافت
 نس از عمر که زهری هم چشاندت * بر تریاک وصال من رساندت * ز لایعالم یوقین الهی * نشسته
 بر مرید بادشاهی * در آن خلوت مرامی بود فرسوده * بوملک یوسف و فضل خداوند * یای وحدت
 با بعد آن کاف یایان این سریت در تقداد نعم الهی بطور نصیحت و منته مساحت و لایعالم ازین
 احسانات که حال انبیا امین است که خلق الله را از تبه خلافت و غفلت بودن آرد و چراغ
 به آیت بر اه ایشان نماید واقع شده و مخاطبه نیز یوقین الهی را به آیت یافت

خویشا بدین یوسف هم صادر و بدل از خود را از خدا ای تعالی برگز خود خراشتن و اضطراب بخودن زلیخا •
 زهی حسرت که ناگه نیک بختی • کشید تپشگاه و صلی و ختی * کشیده شاه دولت در آغوش *
 گدازده دو در آخر اموش * ندیده طاهرش از غم غباری * بشادی بگناه اندر دوزکاری *
 ز ناگه یاد باری بر آید * سکوم بهر کار کاری بر آید * در آید در ریاض و صل کسناخ * درخت
 آرد و را بسنگد شاخ * زهی با کسر کلمه تحسین * ی * و پیشگاه صدر مجلس * ف * ادبار خند
 انبال * ج * سکوم باد کرم * که اگر بوزد آب و ضهاد * بها خشک کرد دای حبیب حسرت
 است بر حال کبیکه در صدر مجلس وصال محبوبه با یافده و هم آغوش شاه مراد خود کرده و خوشی و
 دوزخی و دوزخ خود را سر برده آراوده و در آن کردان که بیک و تیره نهی باشد نیری نداشته
 و همیشه از دیده دوزی طرب و آید و گاهی روی غم و تذکره الم ندیده بود و نشسته بود در بین ماشین
 باد و باران بحر من گامانی دو صاخش و زید و ملل باد کرم بهر زود و او همه ریاض و صاخش از بهجوم
 طار و تیر باد و باد و پزیشانی روزگار از بیخ منقطع و ستامیل کثرت در بین صورت کمال جای
 تا حقت و حسرت است این همه تهیه کلام آینه است * زلیخا چون زلیخا صفت کام یافت *
 بوصل دایش آرام جان یافت * بدل فرم غار شاد میریست * و غم های جهان آزاد می زبیه *
 مادی یافت ایام و صاخش * در آن دولت زلی بگذشت صاخش * بیامی داد آن محل بروند *
 بهر فرزندین فرزند فروزند * مراد از جهان و بدل بودش * که بر خوان ملل حاصل نمودش * شبی
 با یوسف سر بحر آب * راه پیدا و پیش ز و درین خواب * در راه نیری نام و است خیمه *
 مرغ چون و و نقاب خورسته * خدا کرد که گاهی غم زمره و یاب * کشید ایام دوری و به

بنشانی * براخواهی بابت دگل و قمر نه * بنزبت گاهان و دل هم نه * بشین ضمیر متصل مضافه
 در مصرع دوم و اجمع سوسی یوسف هم و قاعلی می زیست بر و فعل ز لیا مریض بر و بشین
 ضمیر متصل مضاف در بیت سیوم یکی یوسف هم و یکی ز لیا غل بر و منبر نیز کنایت از ز لیا غل
 بر با لفع بار و بر آمده * * * بر و بشین ضمیر بیت پنجم سوسی ز لیا یای ششی یای تنکیر چون یکی
 نه آواز و محرر اب طاق سجد در باب و بنشانی امر از یافتن و شتافتن یعنی چون حال ز لیا مدت
 چهل سال باین کارانی و خوبی گذشت و فرزند از او طویل شد و هیچ مطلبی و اماونی بدش باقی نمانده
 که ششی یوسف هم سسر به محراب نموده بد و مادر خود را خواب دید که مرد و نشسته ایشان
 را زود طلب بعالم بقاعی کند * جو یوسف یافت بیداری از آن خواب * به پهلوئی ز لیا شد
 ز محراب * حدیث خوات را بادی بیان کرد * و زان مقصود را بادی بیان کرد * ز خواش با خیال
 دوری افکند * عاقلش آتش مجبوری افکند * بر و بشین ضمیر بیت سیوم و اجمع سوسی ز لیا غل
 چون یوسف هم از آن خواب بیدار گشته نزدیک ز لیا رسید و حال خواب را بیان کرد و از
 مقصود مطلع گردید و بیان ز لیا با خیال دوری و آتش مجبوری راه یافت * دل یوسف ز غم خود
 برون شد * با قیور بقاشو قشش نردن شد * در زمین تنگنای آذر برداشت * و به سخت
 استرانی را ز برداشت * میام اس ازین دیر فتابد * بمحراب بقادست دعا برد * بشین
 ضمیر مصرع دوم و اجمع سوسی یوسف هم تنگنای آذر کنایه از دنیا فستحه صرایی و از کنایه از دار
 بقاد المصنی ظاهر * گلی حاجت ردائی کشید ان * سسر افستنه تار کف باغدن * و شعر قم
 تاج اقبال مادی * که هرگز اینجی مقبل را ندادی * دلم زمین کشتور قانی گرفت سبت * زانده
 جهانبانی گرفت سبت * مرا قارغ زمین واهی محمود * مثال ششای ملک آمده * نکو کاران که
 رایج دین گرفتند * بفرست منزل پیشین گرفتند * برون آزار شومار این و آنم * بفر فرست
 ایشان رسانم * کشید حاجت مند و خوار تار که بلند کنایه از مردمی و تبه و فرق و اقبال بالا
 و گویا شد بای بفرست برای طلب است آرمه غار فخر از آوردن این و آن ای امورات
 دنیا و بیم آنم و رسانم به معنول که بعد اسسم و افعال صی را پیدا نماید چنانچه سمری را به
 خبر با تو بر کار خرم دارد * و گریه نماید زمین بیج کار * مصنف و مع فرماید * چه نمیکند دلم کردمان
 درین باغ * چه کرد کن نشاندیم یک داغ * ای یوسف هم وقت دعا داشت ادب نگذاشته
 شهر ابطا ادب یاف و در کردل لب به رح نای بیخالی گشته و بعد از آن حال خود را بیان کرد و

حاجت خواست که ای تاک چنانچه مراد ششایی این جهان دادی هم چنان باد ششایی آن جهان
 که ابدی و باقیست کرامت های نابغراغ دل مثل بحر است انقطاع طایفه این جهان نموده راه
 عبودیت حضرت نو بیند انانیم و از کز این آید آن متع شوم زیرا که مردان دیندار نیکو کار جهت
 حصول قربت بساوا است و طایفه در بارگاه الوهیت و مستمع شدن از دیدار ذات و تعظیم
 جهت چه مانع می برند و خود را مثل عبوسان پابند یار داشته نسبت قربت نمی جویند ظاهر اعلوم
 می شود که این کلام را مستوجب سستی دل خود شده می گویند و قیاس حال دیگر اخوات با چنین معده
سختی من بخواه اختیاری این امر نایم * زیرا چون شنید این را از داری * بدل ز حسی بر سببش
 سخت گادی * یقین دانست که زدی این و طایفه اکثر کرد و بر دوی آشکارا * یاد از کمان او
 نهنگی * که در تاثیر آن افتد رنگی * قاعل شنید زیرا که دایمی زخمی های تنگ است که بعد از مسح در آمد
 و حسی یک پدید آمد که در ضمیر شین را جمع سستی او است یقین مقابل شک و کمان و دهم های
 نهنگی مضر بعد از آن گاف حرف تفسیر دوی و وکی برای تنگداری چون زیرا که ازین دار مطلع شده
 بدانش سخت زخم نیم متفاوت پیدا شده و وقوع این امر هیچ شک و تردید او را باقی نمانده که
 استیجاب دقایق برگزیده او تعالی شانه می موهفند نمود تا بعد از تحقیق شده بود ملک از حایره
 ماده جوانی او بدو رسید و ازین کز یاد ترا از همه مراقبات یقین است و سبب این اقبال خود را
 تبه بل نمود چنانچه مبعوضه بیان می فرماید * عزم در کعبه و تبرک و تنگ * کت او از یکد و کز گیتی
 شب رنگ * کعبه طاهره و طایفه سخت نبرد و تنگ و مقصد او و موافقت او با حق بر تفرقه یا تجزیه
 ترکیب تویشی و سبب تمسک بر کعبه است * هو است * یعنی کرد از غم و دوی پسر خاک *
 همی نالید پر خون چهره بر خاک * پای سحر طایفه است چهره ترکیب عقلی اخلاقی موصوف
 سستی حلت * از شادی طاق با ندوده و غم جفت * ز دیدار اشک حسی بار یزد می گشت * طاق
 صد جفت ای از ششایی کهاده کس شده و اصل غم داند و گشت * که ای در تان و دلا و در
 ناکان * برهم فرق در سینه چاکان * مرا از طاهر نامرادی * کف نادر مطمن در کای بازی کشادی *
 ضایع که در دوی بسته * جفا نیریزد و لایحی ستمگره * کلامی بطلس مجبوران را نداد * سبک
 سزار نهاده غم می چون که * ای حرف نداده و غم حلقه و آن از تعالی شانه فرق در دوزخ
 قاعل ترکیبی که حین از بعد از مسح * طایفه معنی ستم قاعل سستی و دوی حسی تو حقیقی * و دیندارانی
 و ای کتب یک سینه او پاک شده که از حیدر بود و طایفه آن نیست قار ای آن فرق حرام می و طایفه

صفت نصیب هاشم و ازادی از غم می کنی و تو جهان و جهانی حیر و چو بهایک برای شکسته شدن
 استخوان می بندد * ف * گرفتار دل افکار خویشم * محب جران شده در کار خویشم * افکار
 بکاف محبمی زخمی * مذارم طاقت بجران یوست * زتن کش جان من با جان یوسف * خواهر
 بی جانش زندگی را * بک زندگی پانصدگی را * همیشه ماندن * سال عمر بی برگشت لی او *
 حیات جادوان مرگت لی او * بغافل و غافلک نباشد * کمن باشم بگیتی او نباشد * اگر نامی
 سازی آه تو را * مزایردن برادل آنکه او را * یعنی اگر مراد یوسف را در یک زمان صفت
 مدعی اول مرا صفت ده و بعد یوسف را تا غم و الم مدانی و صفت نکشم * نمی خواهم کرد یک
 سوشتم * جهان را بی جمال او به بینم * سر بر این چنین در گریه و سوز * نه شب را گفت
 شب بی روز را در * بلی هر کسی ز غم دارد دلی تنگ * شبید و روزش نماید هر دو یک رنگ
 * وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم غار قصه یوسف م *

بر بگر و ز یوسف با دادان * کشته و لمان فیض صبح شادان * با دادان میخه جمع نیست اگر
 بظلمت نظر جهان می آید که جمع با داد باشد بک لفظی است مقرر در مراد که بهی صبح است
 مثل لفظ بهادران و باران در صراح شنی و معبر و کاشقه با دادان است و محض بیان واقع حال با داد
 است مقرر است که دلهای مردمان از بر آمدن صبح خوش و شاد میگردانند و صبح را فیض بخش گفته اند
 حاصل آنکه یوسف بوقت با داد که در واقع با داد نیست که دلهای مردم از فیض آن با داد شاد
 شده لباس تنهاده شاهی در خود کرده بغرم سواری از خانه بر آمده * بهر کرد و لباس شهر یاری *
 بر و ن آمده به آهنگ سواری * چو پادریک رکاب آورد جریل * بدو گفتا کن زهن پیش
 بچیل * امان سوز هر خ عمر فرسای * که ساید بر رکاب و دیگر پای * غمان بگسل ز آمل و امان
 کیش پادشاه رکاب زندگانی * چو یوسف این بشارت کرد و کو شش * ترشای شد بر و هستی
 فراموشم * زشادی داین است بر افشاد * یکی از دربان ملک را خواند * بای خودش آن
 مرز کردش * بخصات های تنگ انداز کردش * مرز باطل مفتوح شانی از بهی زمین بود
 بجمع الغریب یعنی زمین را بده گشت آورد و داد و بدل مفتوح شانی از بهی زمین و صیحت
 آمده * و کرد گفتا بیا و اینجا * بیا و دایع من و بسایه * بیا و دایع و دایع و دایع
 دایع و دایع بایع پادشاه * ح * و این بایع و دایع عبارت است از مقام جان کنده ای
 صفت * که گفته اند بهیست فهم ز پوست * فاده و در بیان خاک و خوشت * و این بایع که گفته اند
 (۷۳)

ز بهر و سعادتی تازه * * * خدا و د طاقت این بار طایشتی * * * چکار خدیش بگذارد لکن پناش * این
 بار دهان کلدن تو * * * بگفتا ترسم این داغ قیامت * * * بانه بر دل ادر تا قیامت * * * سبائی و عذاب و
 نادان * * * باغ تداید دش خور سمد دارد * * * بخور سندی فوی پیچید دارد * * * بگفت جریل طاهر
 داشت سبسی * * * که باغ خلد زان سیداشت و بی * * * یعنی جریل درین وقت در کف خور سبسی
 این سبب سببی * * * سبب سیداشت * * * چو یوسف را بدست آن سبب بر نهاد * * * روان آن سبب
 را * * * سید و جان داد * * * بلی زان نگهت باغ * * * بغا جادت * * * از ان نگهت * * * سیدی باغ * * * شادست * *
 چوید سبب را از آن * * * بوجان بر آمد * * * ز جان حاضران افغان بر آمد * * * افغان بالقیه مراد * * * زاری
 مس * * * زبسی با کرفت * * * آواز فریاد * * * صدادر گنبد فیروزه افتاد * * * صدایا لخمی آواز * * * بی که در
 کوه و کنبه و غلغله و امثال آن افتد * * * مس و * * * و کنبه فیروزه کنایت از آسمان است * * * ز لیا
 گفت کاین شور و فغان چیست * * * پراز خوغار مین و آسمان چیست * * * بدو گفتند کان شاه جو این بحث
 بسدی تخته دو کرد از مخرجت * * * شاه جو این بحث مراد از یوسف است او مراد از تخته تخته تا بوت
 است در وی توجه * * * و داغ از کلبه * * * تنگ چنان کرد * * * وطن بر اوج کاخ لامکان کرد * * * چوید سید
 ان سنجید از خوشتر رفت * * * قدیم نه برهوشش زین وقت * * * زهول این حدیث آن مرد
 چالاک * * * سید روز افتاد هم چون حایر بر پاک * * * چو چارم روز شد زان خواب بیدار * * * سماع آن
 ز خود بردش و گویا * * * آن مراد از سخن دقت و صفت و ناگرد فریاد مصیبت زوکان است * *
 حبه بار این سخن سید روز از خود می رفت * * * بداغ سیر سوز از خود می رفت * * * چهارم بار چون
 آمد بخود باز * * * زیوسف کرد دل پر سش آغاز * * * نه از وی بر سر سترشان یافت * * * نه
 نابوش با آن عالم روان یافت * * * جز این از وی خبر باز می ندادند * * * که هر چون گنج دو خاکشی
 نهادند * * * و این اشارت بمضمون مصراع ثانی است * * * نخست از دور جرح ناموافق * * * که سال
 پاک زد چون صبح صادق * * * صبح صادق را اگر بیان پاک میگویند چنانکه در هندی میگویند * * * بران
 آتش که در دل داشت پنهان * * * روی یکش از پاک گریبان * * * ز باغ آتشی که در دل خود
 پوشیده و پنهان داشت را بی از پاک گریبان کشاد تا آتش آن محسوس از دش بد و دود
 یعنی طلت پاک کردن همین است که تا آتش از راه پاک برود * * * و بی زدن و لاله و در چاش
 مردم * * * فزون شد آتش بود و نه کم * * * باخ از خضاد و دوی می کند * * * برای حشره خون جوی
 می کند * * * یعنی ز خضاد ابر خضاد دای خود سیم * * * و لیا * * * جوی که ان چشمه روان کرد * *

سنگین را باطله گاه از طوان کرد * یعنی چون خون سرخ را در زخمهای در خضار و میوه رسید و بر روی
 جوش زلفا که سفید هم چون کسمن بود میدوید و در خضار و میوه از این ملاوت میگردید چنان می نمود
 که گویا از طوان کرد و رخی است سرخ رنگ در کسمن که گاهی است حقیقه جلوه می کرد و از هجده مراد
 چشم را خواست و قابل رد این کرد زلفا و معمول آن جوی است * شده از ناخن بر خ کلکون خط افکن
 جو عرق ناخن در چشم رد شدن * عرق با کسمرنگ را گویند زخمه مرضی باشد از امراض چشم که
 خطی سرخ از سفیدی چشم پیدا شده و جانب سیاهی چشم میدوید و شده شده تمام سیاهی
 و او رمی کرد و بشارت دور می کرد این اسم شد صمیر ستر و آن عاید زلفا است و خط افکن خبر
 آن و کلکون صفت مقدم خط است در روشن که یعنی ظاهر و حاصل مستعمل شده جو عرق ناخن است
 نه صفت چشم حاصل آنکه خط سرخ بر خضار زلفا که بسبب ناخن قرمزی پیدا شده بود
 چنان به نظر می آید که گویا سرخ خنده دو چشم حاصل و ظاهر و نمودار است * سیاه از تغابین
 سنگ می زد * چنانچه بر رخ گلرنگ می زد * ز سیم آناهقین ترمی رست * و از این بر لاله
 یلو قرمزی رست * کلمه آناه اشارت به مفهوم مصراع اول از بیت اول است اصنی قول سینه از
 تغابین سنگ می زد و زین اشارت به مفهوم مصراع دوم از دست چنانچه بر رخ الیخ سینه
 زلفا را که صاف و سیفید بود سیم نفره تشبیه کرد خون را که سینه سنگ زدن ای بسبب
 زدن سنگ بر آن بر می آمد به عقیق که سنگت مرغ تشبیه کرد در خضار و زلفا را که سرخ
 بود جلوه داداغ کند و رنگ یلگون را بر خضار و زلفا بسبب زدن چنانچه پیدا می شد یلو قر
 که شعر آن را کلل کبود قرار داده اند تشبیه کرد مصراع اول این بیت تمثیل مصراع اول
 از بیت اول است و ثانی تمثیل مصراع ثانی از آن بیت است حاصل آنکه چون زلفا بر سینه
 خود سنگ می زد و از آن زخم شده خون از سینه بر می آمد این بر آمدن خون از سینه بدان
 معانی بود که گویا عقیق حاصل از سیم میرود و داغ کبوده انداز یلگون که بر رخ و سویی زلفا بسبب
 زدن چنانچه پیدا و حاصل می شد بدان مانند بود که گویا یلو قر بر لاله میرود * بسوی فرق نازک
 بر روی * زرد در نیم آن را ساخت زخم * و در جان مردستان را سنگ کرد * جمیدن سببستان
 در آنک کرد * در جان کنایت از موی زلفا است و سر و سنان با صافت مرد موی سنان
 کنایت از قداست و سبک یعنی خفیف و سببکن کنایت از سر زلفا است حاصل آنکه
 زلفا در قامت خود را که سر و داغ حسن بود از موی خود که نام چکل در جان بود نه سنگ

کرد سبب چیدن دود و گردن موهای خود را که هر چه بسطی بودند مسر زده و اگر مثل سبستان
 بود یکبار و خفیف ساخت * زد دل و درون فریاد برداشت * نغان از سینه ناشار برداشت
 که یوحنا که در تحت آرائی او * به محتاجان کرم فرمائی او * چو عزت من کرد زمین بر باد کی شکست *
 به ملک باد دانی کرد آهنگ * ز بس بود اندرین رفتن شتابش * نگر دای پای بوسی ز کابش
 ازین کاغذ غم افرا چون برون رفت * بودم در حضور او که چون رفت * فهمید شین و فهمید دانت
 راجع بیو حمت و باد کی پای سوره دو کاف محمی و یلی عذوف در آفراسپ را گویند و ملک با مفتح
 نواری یاد و الی بود که زمین بر پست اسپان یا بر پست باد داران حکم و نظیوه سازند *
 ی * و نامک کردن زمین بر اسب کنایت از بسن زمین بر اسب است و زمین بسن
 کنایت است از کامل شدن و بالبحزم کشتن آن عزم است و کلمه چو قبه است ترجمه از
 اذ قبه و مصراع ثانی تفسیر مصراع اول است و موکه مضمون او است و مال برود در حقیقت واحد
 است و قوله عزت من الی جمله ظرفیه است مربوط و متعلق است بقوله نکر دم که در مصراع ثانی از
 پست ثانی است و قوله ز بس بود اندرین رفتن شتابش عطف نا کردن پای بوسی است و
 شتاب یعنی شتابی و سرعت و شین در شتابش یعنی او را و راجع بیو حمت است کامل آنکه
 دقتی که عزم بیو حمت هم بسوی ملک بقا بالبحزم کشت و قصد او بوقوع کشت پای بوسی بیو حمت
 نکردم و دیدارش مرا بر سر نیامد از بس که بیو حمت را درین سفر و راه رفتن به عالم بقا
 شتابی بود * سرش بهاده بر بالین ندادم * غویض از صفحہ سمرین پیچیدم * غوی یعنی عرق و منجم
 سمرین کنایت از بهشتانی و چین یوحنا هم منجم یعنی چین و ردی هر چه بین باشد و بکرانه
 هر چیز * ح * و شین عویش در معنی مضاف الیه سمرین * چو آمد بر شین آن زخم رخصت
 نکردم سینه بشتیان پیشش * زخم در شب کنایت موت است و شین مضاف الیه شین است
 و راجع به بیو حمت و هر چین شین بشتش عاید باو است و کلمه چو قبه است ترجمه از اذ قبه
 نه مضرعیه ترجمه از حیوان مضرعیه هم چنین و دیگر چو که در لایاحت آینه و واقع شده و چو سوسو
 از تخم که در تحت * هملون تحت شمشیر و تحت چون تحت * تحت غفلت که میت را بر آن غفل
 میدهند کلمه شد مطلق است بر کلمه برود و تقدیر عطفش * کلا بصلوات چشم از شک افغانان
 نشستم * بان و دشمن کلاحت از انبساط * ای چشم از شک افغانان خود کتاب حسن و لا
 چشم کنایت است از انگیزستن یعنی کوسس که بزرگ و حجت لافتی که او را تحت غفلت بزدای

غفلت او آورده بودند نکرستم باب اشکهای خود که برای غفلت یوسف بمنزله کتاب بود بدن
 اورا نشستم * کفن چون برتن او راست کردند * بکفینش نشست و خاکت کردند نکر دم
 رشته اندوزی غن خویش * که تادوزم باد غرنی خویش * رشته اندوزی یعنی جمع کردن
 رشته و ساختن در رشته برای دوختن در رشته اندوزی مفعول کار هم است و غن خویش مفعول
 دوم آن یعنی افسوس بنجام تکفین عزم شیوه خود جمع کردن و بنام ساختن و شتمای نکر دم تبار
 کفین یوسف تن لغزنا توان خود را امیدوختن بان و شتمای * جواز غم کار تادوزل شکسته * و این
 سر منترش حمل به بستند * زبان بر از نوای بی نوالی * نکر دم حمل او را درانی * یعنی وقتی که
 موکلان قضا و قدر را ز غم یوسف در دل من ظلمند و انداختن و حمل یوسف از بین سر منزل
 بستند یعنی از دنیا ببردان کردند و سدی عالم بر رخ بردند حیث که من خود را در این وقت و حال که
 دنان من پر از سر درد و غم بی سامانی بود هر سس حمل یوسف نکر دم ظاهر آنست که دنان مفعول
 اول نکر دم است و درای بیای مصدری یعنی جرس شدن مفعول دوم است و پر از نوای
 بی نوالی قال است از دنان یعنی دنان خود را در حالی که نغمه و آواز بی سامانی داشته و جرس شدن
 برای نهمی یوسف نکر دم * جو جای خواب در خاکش کشادند * چو در پاک در خاکش نهادند *
 وقتی که جای خویش یعنی مکان خواب یوسف در خاک ساختند ای برای خوابگاه او را کور کنند
 و یوسف را مانند گور پاک در خاک دفن کردند حیث که زیر سینه و دوش او صفت زمین گور را
 جاروب نهادند و با مقصود دل خود را آغوش یوسف در میان قبر تحفتم * زمین زیر بردوشش
 نرقم * کلام دل در آغوشش تحفتم * در ینا زمین زبان گازی در ینا * در ینا زمین بکر خوری
 در ینا * بیای کام جان صحریم بین * ز ظلم آسمان مظلوم بین * بریدی از من دیدم نکر دی *
 بیداری ز خود شادم نکر دی * و قادر اعدا داری نه این بود * بیدار شوی یاری نه این بود مرا از
 دل بردن افکنده رفتی * میان خاک و خون افکنده رفتی * محب داری شکستی در دل من * که ببردن ناید
 از گل من * نه جانی را در رفتی کرد حازه * که آنجا هیچ که آید کسی باز * همان بهتر که این را بکشایم * بیک
 پردا کردن سویت آیم * بر اشدان کنایت از پریدن و بردن کردن است و از بین با اشارت
 بمقام نامسکوت است و از رفتن است و از دنیا چیدن کنایت از مردن و زنده گی گذاشتن *
 به گفت این و هماری داز را خواست * بروی خود هماری را بیا راست * بیک جیش از ان
 اندوه خانه * بر طاعت گما یوسف است و در آن * یعنی سوی قبر یوسف و صفت دوزخ بعضی نسخ جای وطنه

که نه شکسته افق شده نه پلان جانسان زبان که هر پاک * بحر فرشته از خاک نمناک *
 که هر پاک کنایه اندوخته فرشته افق و سکون و بالغم بای همگی خورده اگر چه که هم جو
 بشت فرمی باشد * همان فرشته آن خورشید بایه * خاک انداخت خود را هم جوسایه * در خسار
 جو زود زود گرفتیش * ز امشکینه لعل در که هر گرفتیش * جو زود بخت رخسار است و ضمیر زمین
 در هر مصراع غایب نمر بسته است و لعل یعنی سرخ چون زلفه خسار بای خود را که هم جو زود
 بر قبر نهاد که باقر و صفت را از دفر گرفته و آن را در آباد زو بهمان بکر و مقام کرد و اندوخته ساخت
 و چون اشکهای غنی لعل کنان افشای خود بر آن قبر ریخت گویا قبر او را که هر لعل گرفت * گوی فرقت می
 پوشید و که پای * فغان میزد دل گای دای من دای * تو زیر گل چو بیخ گل نرفته * بالا من چو شاخ گل
 شکفته * چنانچه بیخ گل در خاک نرفته باشد و شاخ گل بر بالای زمین در هوا * تو زیر گل منزل کرده
 چون کج * بروی خاک من ابر کمر سنج * یعنی من ابر کمر سنج * فرو رفته تو هر چون آب در
 خاک * بر پیرهن مانده من چون طار و خط ششاک * خیالست موج خون بر خاک من زود * فرقت شده
 در خاک ششاک من زود * زدی آتش بخاک و جودم * و زان بیانی رود بر رخ دودم * ای و بسبب
 آتش زمین * بدو دمن کسی نکشاد و دیده کنی از دیده گان آتش بکیده * بی اینها کاش نمی شد
 یعنی دای از دید کاشن است نه بکیده * یعنی البته بکیده * و بیاینکه دیدم سینه پاک * بعد حیرت
 نمی مایه بر خاک * جود و حیرت نش از بد بودن شد * بر رسم خاک بوسی خمر نگون شد * بر
 چشمان خود انکاشتن در آورد * دو ترکس و از ترکس و آن بر آورد * خاک که او گفته از کاشنه
 که ترکس کاشن در خاک بهتر * یعنی گفته زلفه و چشم خود را از کاشنه بر آورد و بر قبر
 ریخت برای آنکه ترکس و از خاک کاشن بهتر است و برای اینکه چون نذر دیدن علی و بخواهی
 بوسه چشم من به او نهاد و بوسه کند چشم مرا چنانکه آید * چو باشد ز گل و به بوسه چشم *
 بر کار آید درین بستان مرا چشم * بود رسم به بوسه من بیوست * سینه یاد ام آتشان
 بنابوست * سینه یاد ام قسمی از یاد ام است که رنگ سید او در چنانچه یاد ام این دیار و ناک سفید
 داد و رسم و لایت است که بر ناک سید مرده نادیده سید از نظری گفته چنانچه حضرت امیر خسرو
 می فرماید * سینه یاد ام را سید بنگین دو نظر بازی * بگوید او را که روزی بر مرز تو بود اندازی
 چو آن بنگین ز تابو بخشید اند * و یاد ام سید بر خاک کیش افشاند * و یاد ام سید کناست
 و از هر دو چشم است که چشمین متعلق به یاد ام باشد * بخاکش روی خاک که در دهانه * و بنگین

زدهن و سید جهان داد * خوش آید عاشق که چون طاش بر آید * بیوش و هبل طاش بر آید *
 بوی بفر مرده خند و امید و محبت و طبع و خوبی * ف * حریفان حال او را چون بدیدند * فغان و ناله
 بر کردند و کشیدند * فغان با گستر همان افغان یعنی فریاد و بانگ و نعره و ناله و زاری کردن باواز
 بانو * ف * هم آن نوحه که یاور و صفت او کرد * همی کردند بروی باد و صد ارد * نوحه یا نغمه گریه و
 زاری کردن باواز بانو * همی کردند نوحه کرد * * * سان نوحه آن سیم بر او * سیم بر کنایت
 از زلفا است و نوحه کرد و مصرع ازل کنایت از زلفا است که بر یوسف هم نوحه کرده بود و نوحه کرد
 و مصرع ثانی یعنی مطلق نوحه کننده است یعنی تمام مردم بعد از موت زلفا بر زلفا که نوحه کرد و
 سیم بر یوسف می کردند مانند نوحه کنندگان از زنان و مردان یعنی چنانچه نوحه گران بر موت خود نوحه
 میکنند و ظاهر آنست که از نوحه کردم همین زلفا مرادست یعنی مردمان برای موت زلفا نوحه می کردند
 مانند زلفا که بر موت یوسف نوحه میکرد * چو ساز نوحه را آهنگ شد بست * بر آرد و دند بهر
 ششش دست * ای برای غزل دادن زلفا آهنگ یعنی تین و بد الف و با کاف فارسی اواز
 نرم دو پرده محدود یعنی قصه نیز * ف * بنسندش ز دیده اشک باران * چو برگ گل ز باران
 بهاران * جهاد طایفه از صمیر مستر و شسته ای هم چو ورق گل از باران بهاری شسته می شود
 و زلفا نیز همین خود شسته می شد * سان غنچه کز شاخ سمن رست * بر و کرد ز نگاری کفن
 جنت * ز نگاری کفن کنایت از کفن سبز است و غنچه در اولی و مشروح دوم کج و در برگهای
 سبز پنهان در پوشیده می باشد و بعد از شکفتن آنها بر کما غنچه سبز افشان دو می شوند پس آن
 برگهای سبز که قبل از شکفتن غنچه بر غنچه ستمی می باشد گو یا کفن ز نگاری غنچه است پس
 حضرت مولانا س سمره کفن زلفا را که سبز رنگ و ستمی بر جام و جو زلفا تشریف داد بانی کفن
 ز نگاری غنچه یعنی بر زلفا کفن سبز رنگ حکم کنند چنانچه بر غنچه که از شاخ گل سمن بر روی
 کفن سبزی باشد یعنی برگهای سبز که بر غنچه قبل شکفتنش می باشد * ز کرد فرقت رخ پاک
 کردند * بجنب و صفش در خاک کردند * ای رخ زلفا از کوه و غلبه های و بحر و صفت هم
 پاک و صاف نمودند و در پناهی یوسف هم او را در قبر دفن کردند و ششین فرقتش در صحن
 صفحہ لایزال رخ است * نهاده هر کز این دولت کس از مرگ * که باید صحبت با نماند پس از
 مرگ * و لایزال یعنی ششین حکایت * که داد * و زلفا کفن بهاران و با هم * لایزال و با نماند
 پیشین * چنین گوید که با هر جانب میل * که جسم پاک و صفت با نماند و میل * که با نماند و صفت

دو با خاصه * بیانی محمت انواع با خاصه * یعنی مورخان گفته اند که چون یوسف درم را در پانی
از دریای نیل دفن کردند در جانب دیگر از آن نیل قحط و بافتن مردمان مصر اتفاق بر این می
کردند که جسم پاک او را از قبر برآزند و او را در تابوتی که از سنگ ساخته باشند نهاد و در میان
قهر نیل دفن کنند تا بهر دو طرف نیل از آنی شود و قحط و با از طرف مخالفت دفن گاه که افتاده
بود دفع گردد * به این آفرزار کار دادند * که در تابوت حبایش نهادند * ای جسم پاک یوسف
را * شکاف سنگ قبر اندای کردند * میان قهر نیلش پای کردند * قبر با کسری جزای که بر سنگ
و کشتی و غیر آن مانده تا محکم شود آب در و نفوذ نکند * ز * و اند با لفتج مالیدن لایه لایه بود
بر دیوار * ی * یعنی شکافهای سنگ تابوت یوسف را اندوده از قبر کردند و قهر را بر و مالیدند و بدان
محکم کردند تا آب در تابوت سرایت نکند * باین حیل که چرخ پیو قار کرد * که بعد از حرکتش از
یوسف جدا کرد * نمیدانم که با ایشان چه کین داشت * که زیر خاک نشان آسوده نگذاشت *
شأن یعنی چند آن مستعمل است و نیز یعنی ایشان اید و ضد مان که معنی ما راست نیز آید * غ
یکی شد غرق بحر آشنائی * یکی لب تشنه در بردهائی * چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق *
ز هر سود و زیان آسوده در عشق * که عشق آجا که باشد گرم بار * ندازد هیچ با آسودگی کار *
کفن بر عاشق آزادی چاک باشد * اگر خود خفته زیر خاک باشد * خوش آن عاشق که در بحر ان
چنین مرد * بغلوت گاه جانان جان چنین برد * نکوید کس که مردی در کفن رفت * بدین مردمانی کان
شیر زن رفت * شیر زن مقابل شیر مرد است و این با شیر زن کنایه از زلف است * غمخت
از غیر جانان دیده برگردد * و زان پس نقد جان بر خاکش آگند * هزاران فیض بر جان و تنش
یاد * جانان دیده جان زد سسش یاد * فیض بالضم قاش شدن جزو بسیار شدن و لبالب رفتن رود
در شکایت از ظلم پر نکبات که اثر دمار او گردد

* ح *

عالم حلقه کرده و همه را اندایر و تصرف خود در آورده بود یکی زخم زند و بود بکوی زهر افکندن نه هیچ
از دست رفتن را باری و صبر و نه هیچ از پای افتاده را از و پای گریز
نکبات یا کسیر گزند بشمن ر جانیدن * ی * و زخم زدن کنایه از از او اندک زمانیدن
و زهر افکندن کنایه از آزار بسیار و جانیدن که در وجه هلاک برسد * خاک بر خورشید
اثر دمار است * بی آوار باز در آرد ما است * گرفتاریم در پیچ و خم دمار * و سپدان چون توانم
دمار او * نه بماند کس که زخمی نخورده * نکوید کس بر یکی رمی نه کرده * و طایفه هیچ کس عالم

خمیره است * که امین سینه کان ظالم تحت است * هیز اختر کز روشن چراغ است * ماده بر دل
 از دی تازه و اغیث * هیز او ان داغ هست و مرهمی نه * وزین بی مرهمی هیچش عمی نه * بود پیداش
 دو شمای و مجوز * هیز ان روز ان اند عالم نور * و مجوز با الفنج تاریک و تاریکی و نیز شب تاریک
 بسیار * ف * چه حاصل زان چو نوری در نیفتد * بخاطر مرود می و رنیتد * ای از روشن کو اکب
 فلک چه فایده اگر نوری در دل نیفتد و از ان مرودی در دل و خاطر نیفتد * جو شیران روز و راست
 از دورنگی * ولی شبها کند با ما پانگی * پانک * لغت حقین نام و رنده است معروف که عرب ان را از خوانند
 هندش چیا و معنی دورنگ پیز آمده * فنی * گوید که پانک بر خط خویش دورنگ میدارد و شیر پاک
 رنگ می شود و از دورنگی دور بود فلک سبب محو و نابود شدن کو اکب در روز مانند شیر یک رنگ
 می باشد و به شب از جهت پدید شدن و بر آمدن کو اکب هم چو پانک دورنگ می گردد و رنگ ابلق
 نمودار می شود و منافق را از رنگ اختلاف ظاهر و باطن او نیز دورنگ می گویند پس مولوی
 می فرماید که فلک اگر چه در روز مانند شیران یک رنگ است و از دورنگی دور است لیکن دی
 در شبها با ما پانگی و دورنگی می کند و هم چو منافقان دورنگ می گردد و گاه روز شب خود ظرف زمان
 است در احتیاج آوردن گاه در بابا که مقید معنی ظرفیت است نیست در همه ظروف زمانی و مکانی اوقات
 ظرفیه مقدر می باشد * بحر آزار ما ز وی پد رنگست * که با ما و ز شیر و شب پانک است * مرز گریش
 تنگ او بنالیم * که با شیر و پانک اندر جوالیم * جوال بالضم تنگی که در و قماش و غله خزان اندازند و
 بر ستور باز کنند پسندی کون گویند بگاف * محمی مضموم و او و مجبول و نون در آخر * ف * در جوال
 شدن کنایت از غریب و دعا خوردن است * می * ترا با هر که در آشناییست * قرار کرات آخر
 بر جدا نیست * بسی کردش نمود این هیز طارم * بسی تابش مر و خورشید و انجم * ای بسی
 تابش نمود و آفتاب و کو اکب * که ترا با هر طایع را ام کشند * شکاه مرغ جان را دام کشند * یعنی
 عناصر پاک دیگر ممتزج و مختلط شده جان را در خود آوردند و ان را در بند خانه عنصری خود محبوس
 و مقید کردند * بنو این مرغ نا فرخ سمرانجام * پیچیده دانه و گاهی ازین دام * آوردن لفظ گاه به نظر
 آنست که گاهی مرغ هم گاهی می خورد و در بعضی نسخ صحیح پیچیده دانه گاهی ازین دام واقع شده است
 و نه از ظهیر و ادلی و دانه و گاه چیدن مرغ جان از دام کالید کنایت از لذت حاصل نمودن و عیش
 دنیا و کردن است و طایع کنایت از ارباب عناصر است و اشتباه کنایت از کالید و قالب است و
 لفظ این مرغ سمر است و پیچیده خزان حاصل آنکه بنو این مرغ جان که نا فرخ سمرانجام است لذت و عیش
 دنیا و کمال بیغی حاصل نکرده است و قاعده نام از دام کالید حاصل نه نموده است که ناگاه عناصر

کالبد از یک دیگر قید را بشکند و هر یک عنصر بر که خود پیوست چنانچه آب با آب و آتش
با آتش و خاک با خاک و هوا با هوا آمیخته شد و جسم خلکی در میان از کالبد جدا نماند و در طایفه که
دل آن جان از عدم اسبغای اندازد و استعجاب خویش بر خون است * طبایع بگنسانند از یک دیگر
بند * کند هر یک باصل خویش پیوند * آب با آب و خاک با خاک و آتش با آتش و باد با باد پیوندند
باند مرغ و دراز آشیانه * دل بر خون زفتند آب و دانه * میوه در سپهر و مهر که مش * که هیچ
از کین گزارای نیست شرش * بهرش دل کسی چون میوه کم بست * که در خون چون شفت
بر شام بنشست * کم بست معنی نه بست و استعمال لفظ کم بالفتح معنی نفی در کلام فصحا و قلیل
نیست و در خون نشستن کنایت از مظلوم هلاک شدن است و مهر با کسر معنی محبت آید و معنی
آفتاب و این جامه ادعای اول و معنی ثانی با صبح تلازم دارد و صبح را با آفتاب ربط و دل سنگی
ظاهر است و اغظ دل مفعول نه بست واقع شده یعنی هیچ کس دل خود را به محبت فلک هر چه
صبح نه بست که آخر آنکس در خون خود مانند شفت نه نشست مقصود ازین کلام بیان نه بست
فلک است که چنان بیوفایی مردت و ظالم است که هر کس که با وی محبت دارد آخر از دست وی
آنکس مظلوم و هلاک میگردد و قوله چون صبح یعنی چنانچه صبح دل خود را بهر فلک یعنی آفتاب او بسته
است * ز سورش کس دمی بی غم یفتاد * کران در عمر ما تم یفتاد * سور بالضم خوشی و شادی و
شاد و عروسی و ضیافت * ف * و کلمه آن در مصراع ثانی اشارت بسوی بی غم افتادن است
ما تم یفتاد ای آنکس را یعنی هر که از شادی و ضیافت فلک یکدم شاد شد آخر بسبب آن شادی
و خوش شدن آنکس در ماتمها افتاد * بستان پای نه فصل بهاران * تا شاکن بطرف جو بهاران
چرا کرده است چنانچه پیراهن چاک * بخواری سبزه چون افتاد بر خاک * چرا در احوال پاره پاره
است * دمان بر شعله دل بر شرار است * در اعم بالضم و تشدید قوله که بردش اندازند * ف *
و اینجا معنی پیراهن است شرار بالفتح پاره آتش * ب * که افکنده ز با سر و روان را * که کرد و عرق
در خون ارغوان را * ارغوان بالفتح نام گلی است سرخ و گیاه سبز * * چرا سنبلی پریش
است و در هم * چرا بر چشم ز کس از اشک شبنم * یعنی ز کس از اشک شبنم چرا بر چشم
است و تواند که چشم مضاف بسوی ز کس باشد ای ز کس چشم چرا تراست که از اشک
شبنم * بنفشه در کبودی سوکوار است * بخون آغشته لاله داغدار است * سوکوار بالضم و باداد
فارسی و کاف فارسی موقوف یعنی ماتم زده و غمگین * ف * و کل بنفشه کبود رنگ دارد غالباً
در ماتم لباس کبود می پوشد آغشته بالغت و دوده و خیره مغفوح و خسته سبک و نای تو فایز

مفتوح و نای مخفی یعنی ترک کرده آسوده و آسوده * نای * صنوبر بادل کشته بصد شاخ * نای از تیغ خور
 صنوبر از سوراخ * صنوبر بر سر را گویند * و شاخ بمعنی چاک آمده * مس * و بمعنی پاره شاخ و شاخ
 پاره پاره * و تیغ خور کنایت است از شمع آفتاب که بسوز می آید اگر کن گویند و آن بصورت
 تیغ و مشابه باومی باشد و صنوبر در شکل بادل مشابه است و لهذا دل را صنوبری می گویند و لفظ
 صنوبر بر تنیده است و قول بادل حال است از صنوبر و کشته بصد شاخ صفت دل است و لفظ نای بیای
 بجهول خبر مبتدا است و قول از تیغ خور سوراخ سوراخ صفت است و بادل بصد شاخ زائده است
 و شاخهای صنوبر که پاره پاره و چاکهای دل صنوبر است و سوراخها و شکاف نای که در شاخهایش
 هست گویا از تیغهای آفتاب تن صنوبر سوراخ سوراخ کشته است حاصل آنکه صنوبر تنی است که
 آن تن از تیغ خور سوراخ سوراخ است در حالی که آن صنوبر بادل است که آن دل صنوبر صند پاره
 و چاک کشته است از جفای فلک * زحل پراخ پست و دروی کلین * کسمین در کندن رخ
 تیز ناخن * در ختن از صباد رقص اندوه * غم جان گاه مرغان گاه بر گاه * بود که کو زمان قمری زهرسو *
 که یعنی در جهان آسودگی کو * کو کو بضم مرد و کاف عربی و سکون و اد آواز فاخته و قمری و کو کو زمان
 بمعنی کو کو گویان زمان شوق از زدن بمعنی کفن است * * * زدن بمعنی نواختن پرده و راه مرد و دود و غ
 زن و دروغ گوی را گویند * هزاران با هزاران نغمه * که خوش آن که غم این باغ کم خورد * هزار
 هزاران و بمعنی دارد اول بابل را گویند که عبری آن را عذلیب خوانند دوم عدد است معرّف که
 آن را در عربی الف گویند و درین بیت از هزاران اول معنی اول مرادست و دوم معنی دوم و مضمون
 مصرع دوم بیان نغمه است یعنی بابلان این نغمه می کنند که خوش است آنکس که دی غم این باغ دنیای
 دون نخورد * مطوق فاخته کردن بچنبر * کزین چنبر کسی نارد برون سر * مطوق صیغه مفعول بمعنی
 طوق کرده صفت فاخته است و طوق بالفتح کردن بند * ح * و چنبر بفتح جیم عجمی بمعنی دایره دند و عربال
 و مثال آن و بطریق استعاره فلک را نیز گویند و بر هر جنبه در میان تپی همو مانند الملاق که مس
 و بادل بچنبر یعنی در و قول کردن بچنبر بمنزله عطف تقبیری است و بیان و تاکید مطوق فاخته است از
 جهت آنکه بمعنی مطوق و کردن بچنبر یکی است و مراد از چنبر در مصرع دوم فلک است فاخته که معطوف
 است و کردن خود در چنبر و خطه و در دایره میگوید که هیچ کس از چنبر فلک سر بیرون آوردن نمی تواند
 چنان را دیدی و فصل هاراش * یاد از خزان کیز اعتبارش * اعتبار بمعنی گرفتن عبرت و قیاس کردن
 و مانند سکه دلی چیزی رفتن و نیکو شدن * ز * و هر دو شین درین بیت عاید به جهان است یعنی
 توانی مخاطب از کسی قصه موسم بهار جهان شنیدی و تاثیر است و افعال فلک که بر جهان و جهانیان در

موهم بهار واقع است کوش کردی اکنون احوال فصل نهران و جو رنگ که درین فصل بر همه اشیا
 است از من بشو * بنین دم ستردی باد نهران را * بین رخ زردی برگ و زان را * و ز باقی معنی
 درخت انکور و بمعنی باغ آید * ی * دم آن سرد و از درد فراق است * که یار از پار جفت از جفت
 طاق است * یعنی فرقت و جدای یار از یار و برادر از برادر و سزا پذیر و امثال آن که بسبب ظلم
 فاکت در عالم شایع است * رخ این زرد از اندوه دوریست * که دوری بعد از یکی ضروریست *
 برقه آب در رنگ شاه باغ * سید پوش آمده و ماتمش زاع * آب بمعنی رواج و رونق و جاه و عزت
 و ابرو آمده و اضافت شاه که بمعنی متشوق است سوی باغ یابیه است و اضافت شبهه به شبهه *
 نموده غرور هر شاخی باغی * دم طادس شد پای کلاغی * یعنی هر شاخ درخت لا قبل از نهران بسبب
 برکها و گاهام چو دم طادس بود اکنون و روقت نهران عاده و تنی و برهنه هم چو پای زاع گشت دیای زاع
 سیاه و بدنامی زیب بود و بران هیچ نقشی نمی باشد * ز سر پا در فتاده نستران را * ز حیرت رفت
 پوشش ناردن را * نستران بالفهم نام گلی است تنفید که در غایت خوشبوی باشد و آن و ایهندی
 سیوقی گویند بتاریش نسترین خوانند * ف * و ناردن و یعنی دارد اول درختی باشد پس
 خوش شکلی و خوش قد و خوش اندام و دم کلنا پارسی را گویند چون برکها نستران فراخ و پهن باشد
 باشند آن را اینبار تشبیه کرد آن برکها که بسبب باد نهران از نستران دور شدند گویا چادر از سر
 نستران بفتاده و هر دی برهنه گشت و پوشش و لباس ناردن که از حیرت بود بسبب نهران دور شد
 و ناردن هم از لباس خود برهنه گشت و خیمه کنایت از برکهای اوست * انار آن نازک نازک ناردن را *
 که می بخشد نوی باغ کهن را * ناردن بارای موقوف درخت انار و نوی بفتح نون و کمر داد و یای
 معروف در فارسی بمعنی تازگی و تجدید آمده * ف * و از خنده که در مصراع اول از بیت آینده واقع
 است خنده انار مراد است و خنده انار کنایت است از شکافتن و ترکیدن انار که هنگام کمال پختگی
 در سیدگی بر درخت خویش خود بخود بشکافد و ترقه و پرکال بمعنی پاره * ی * و من * و آگنده بدو یکاف
 عجمی مفتوح بر شده و انباشته * من * حاصل آنکه انار که آن انار تاج سهر درخت خود است
 و بلوغ کهنه دی رونق و تازگی می بخشد طاش نیست که درون او را هنگام خندیدن او یعنی وقت
 ترکیدن و شکافتن شدن او بر بینی بعد پاره خون و درونش را پر و میانی بسبب جو رنگ *
 درونش را چو وقت خنده بینی * بعد پرکال خون آگنده بینی * بر آن خوابانستان را شامه * ز
 رعنای مزخرف کرده جامه * بر بکسریای موده و سکون بیهوده اینست خوش مزه و خوشبوی و زرد
 رنگ که آن را در فارسی بینی هم گویند و نه دانه تخم او باشد و شبهه بالفهم و نسبت ابرو به او گویند

ز د ف * دست انبویه کلاه باشد از خنجر و مشک و دیگر عطریات ملازمه که آن را از دست گرفته می بویند باشند و میوه خوشبوی را که بدست گرفته بویند نیز دست انبویه توان گفت خصوصاً حبابه که خورد بسیار باشد و بغایت خوشبو * سی * در عنای بیای معروف مصد ری یعنی زیر پای مزخرف کنایت از رنگ زرد زعفرانی است و همانا بالفتح اول یعنی پنداری و گوی و پندار و شاید که * سس * چون بی در ظاهر حسن غبار آلوده می نماید * دو دو نظر چنان می آید که گویا کردار او دست بنا بران می فرماید بی که آن بی دخت انبویه معشوقان باغ است و برای زیباتر و زینت خود لباس زرد پوشیده خالش اینست که بروخ زرد و ش غباری نشسته است رویش کردار بوستد این گرد آلودگی دی را بدان که بسبب آن کردی از مار خود که گامای بستن است جدا مانده و در افتاده است * نشسته بروخ زرد و ش غباریست * همانا مانده دو و از روی یاریست * زدی سختی بخ در آب منهل * شده باد از زرد و باقی معطل * منهل بفتح یکم و سیم آنجور یعنی چشمه که آب خوردن مشتریان باشد در هرگاه و منزل کاروان و زره * ف باقی بیای مصد ری یعنی یا فتن زره باد و آب کنایت از پیدا کردن موج است در آب چه موج بشکل زره یافته می باشد حاصل آنکه بسبب سخت روی و انجماد بخ بسته در آب چشمه باد از زره خود که در آب موج افکندن است معطل و بی کار ماند و سخت روی بخ کنایت شدت آنجور و بخ است چنان ارد دست برد بردیدی * باغ آوازه سحر ماشیندی * مگر دو دست خود و انانیا کنون * زیر از آستین شاخ بیرون * چنانا بالفتح و رختی است شود که بر کهایش بصورت پانجه باشد و پانجه را بد و تشبیه میدهند و دست برد بضم بای کنایت از غلبه و قدرت است و برد و ثانی بفتح بای یعنی مردی و برد و دست در مصرع اول از بیت دوم کنایت از بر کهای چنانا است که بشکل پانجه باشد و کلاه برای مهمل شرحیده است یعنی اگر دقت و تسلیم می معطوف است به تقدیر عاطفه بردیدی و تمام بیت اول سحر واقع شده و بیت دوم جز حاصل آنکه اگر درخت چنان شدت برد و دای خزان میدید و آن را از اول کیفیت تاثیرش معلوم می گردید و آوازه برد و دت خزان در باغ می شنید آن چنانا پانجه زبر کهای خود را از میان شاخها بیرون نمی کرد بسبب خوف آن برد و دت * بسا آید عالم را خزان این * ازین هست آن غم افزا تر و زان این * ای آنکه بالا مذکور شد در ذکر فصل چهار یعنی این که خلاصه کور شد * درین غم خانه بی خرم چون زید کس * دل پشمرده خرم چون زید کس بگفتی در نشان خرمی نیست * و گر باشد نصیب آدمی نیست * باشد سسر پر از ناز جویی * نصیب آدمی بخوبی نصیبی * حبیب معشوق را گویند و حبیبی بیای مصد ری یعنی معشوقی شدن و بنا شدن و انجبال نامیده است بر جمیع بگویند و نصیب آدمی نامسم اوست و جز بی نصیبی جزا و تعلق بر ازانامه

حیثی حال است از آدمی حاصل آنکه آدمی را نصیب از دنیا غم ازلی نصیب شدن و محروم ماندن
 اصلا نیست اگر چه سرودی پردازد معشوقی عالم باشد یعنی اگر چه وی معشوقی عالم باشد و معنی ترکیبی
 آنکه نمی باشد نصیب آدمی جز محرومی و طایفه آنکه سر آن آدمی پراسته از معشوقی * دل از اندیشه
 شادی نمی کن * دماغ از فکر آزادی نمی کن * ای آرزو شدن و رها شدن از غم * دماغ نامرادی
 شاد می باش * بغض بندگی از آدمی باش * زهر چری که افتد دل پست است * کینه خاطر به مهر حویسن
 بندت * غل بغم کردن بند * ح * مصرع ثانی این بیت معطوف است بقدریه عاقله مرا افتد و ضمیر
 سست در افتاد و کینه عابد یحیی است و قول زهر چری متعلق است به بریدن گرد و مصرع اول از بیت
 لاحق است * بعد حسرت بریدن خواهی آخر * غم به چرخ کشیدن خواهی آخر * ای بریدن خاطر خود از آن
 بیشتر * کشاد سستی و از پایند بکسل * و زمین بی طامان پیوند بکسل * ای از چرخ های بی حاصل و نیلوی
 که اصلا پایدار واقع در دین نیستند پیوند دل و خاطر خود بکسل * اگر توانکسی آنکس که نیست است *
 بی بک سستش بکساده و حسرت * تو خفته غافل ادایستاده * یکایک می ستاند آنچه داده * ای ندانی
 تعالی خاطر دیتار است * در او دراز درستی پایه سنگت * بمیدان ردای حاجت لنگت * درستی
 بالضم و یای معروف مصدری کنایت از جوانی که ایام در دست ماندن و اعضاء و با بسنگ
 آوردن کنایت از سست و مانده و ضعیف و بی حرکت کردن است یعنی ندای تعالی ترا از جوانی
 بهیری آورد و اعضاء قوای ترا سست و بی حرکت در میدان سیر و راه رفتن ترا لنگ کرد
 در سن شیخوخت * عصا گیری بکف بهر دانی * که لنگی را بره واری مالی * ردای بالقم بایای
 مصدری روان شدن و مصراع ثانی حالت عصا گرفتن است * جو مصرع تازه شای را زین کند * بچوب
 خشک نتوان کرد پیوند * بدست پنج طاقت زبون کرد * ز دست نقد گیرانی بردن کرد * ای در
 قوت و زود پنج طاقت ترا ندای تعالی سست و بی چاره کرد و از دست تو قوت بطش و گرفتن چری بدون
 کرد یعنی در پیری * بری دستی سوی هر کار پیوست * دلی گاریت برمی نماید از دست * ای هیچ کار از
 دست تو بر نمی آید * چو رفت از دست برون زور پنج * کفن خود را بزد و پنج و پنج * و چشمت برد نقد
 روشنائی * تو از بی بینشی سر مرده مانی * چو در بینش ترا این است سیرت * کش مرده بجز
 چشم بصیرت * ای چشم بصیرت خود را به چشم بصارت را که چشم مراست بصیرت بینائی دل
 * ح * بصیرت حجت و بینائی در هر چیزی * بی چشمات در کوری و تنگی * چه سازی چاره از چشم
 فکری * در چشمات بمنی خود آمده ای برای چشمان خود تا بمنی خود و بمنی خود چنانچه شیخ محمدی
 آورده * ای آنکه را قبل تو در عالم نیست * گیرم که گفت نیست غم ما به نیست * یعنی قبول کردم که

فم خود نیست فم مام ترانیت * دل * دهر شیخ سعدی آورده * خدا یا مبین تربت ناهار * بغضات
 که باران رحمت یار * ای بفضل خود چشم فرنگی ییای معرف در آخر یک را اگر بنده چاره معنی
 علاج و دیر * ز سیمین سیمین که سیمت را حلی بود * چوب عقد شمارش لام دلی بود * در آن عقدت
 چنان کسری فدا * که سیمین را نیست زان کسری زان * ای آن عقد درشته دندان
 شکسته را * سیمین سیمین کنایت از درشته دندان است و حرف سیمین را از حجب دندانهایش
 مناسبی و تشبیهی بدندانهاست و سیمین کنایت از دندان است و حل بالفم های مهاد و کسر لام معنی زور
 و زینت و لفظ حل را در عبارت فارسی خصوصاً در این بیت ییای مجهول باید خواند و مراد از لام دلی
 عدد سیمی و دواست چه عدد لام بحساب اجدسی باشد و عدد حرف بای و عدد و لفظ لب نیز سیمی و
 دواست و عقد بالفم بستن و پاک کردن ریشه مردارید * ج * کسر بالفم معنی شکستن و جدا شدن از
 یکدیگر ضد وصل که از فصل گویند و در میان دندانهای حرف شن شکست و جدائی و فصل هر یک است
 چنانچه درین شکل مبین * س * محسوس میشود و در پیری هم دندان شکسته و از یکدیگر جدا می شوند
 و قول ز سیمین حین متعلق بقوله بود که در حل بود است و کاتب بیان صلی است و کلمه را در سیمت مفید
 معنی اضافت است هلی مبد است و مصراع ثانی بیت اول مصطف است بقدر فاعلف بر سیمین سیمین
 بود است و بیت دوم خبر مبتدا است تقدیر عبارت اینست هلی سیمین تو که از سیمین سیمین بود و چوب
 شمارش لام دلی بود ضمیر شین شمارش عاید کلی است حاصل آنکه زور دندان تو که از سیمین سیمین بود
 معنی از درشته دندان بودیم چون لفظ تعدا آن زورسی و دو بود و وقت پیری در آن عقد زور
 تو یعنی در درشته و شک دندان آنچنان شکستگی و جدای و فرجه و فصل یک دیگر افتاده است
 که حرف سیمین را شکستگی و فصل زیاده تر از شکستگی دندان نیست ای بسیار شکست
 بر ای یکدیگر در میان دندان افتاده است چنانکه جدای و شکست و فرجه که در میان دندان سیمین
 است زیاده از آن نیست بلکه کمتر از آن نیست و بعضی نسبه که کس را نیست زان کسری زیاده
 واقع شده فم بنابر مبالغه فرموده اند * ز نادانی گهی نطق و خموشی * کنی آن را با بیا پرده پوشی * بدین
 آیین ز بس سختی و سستی * فدا دهنده شکست دود و حسی * وای در قوت و محکمی تو یعنی بسیار
 بسیار سختی که در هنگام پیری کشیدی و بسبب سستی که در توان پیری پیدا شده * تو نبی به
 مشکستی و از جانی * بهر بایشن گیری با جانی * بهر چه از تن شود کم باو جانت * با حساب جهان افتد
 کفایت * ز طبع هر که این معنی ترا داست * که آن کس می به آن را که داد است * شن با بایش
 راجع به سستی است * ز جانی ای از هستی از عالم اسباب می قصه هر شک خود در بهر با می کنی کافیه

اول بیان است باین این معنی واقع شده و گفته دوم یعنی هر که نیز آید * جهان را که در جویسختی
 نماند * نداری در جهان دیگر آهنگ * نه واقف که دیگر عالمی هست * کران چاقست که پیش و لمی
 هست * این مصراع صفت عالمی است یعنی واقف نیستی از آنکه دیگر عالمی موجود است آن عالمی
 که اگر کم و بیش هر چه که در دنیای باشد از همان عالم برخاسته است و حاصل شده و آن عالم قضای
 و هر راست که هر چه بوقوع آید از تقدیر و قضای الهی می آید * از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش *
 نیاری کند ازین عالم دل خویش * دل و جانی پراز صد کوره و سوا سس * روی بیرون ز عالم ناکس
 الراسس * مراد از عالم عالم ناسوت است و دنیای دون ناکس بکسر کاف مرد و پیشش انگشتی
 و مرگونی ناکس الراس رفتن کنایت از شمرنده و خجل رفتن است و مصراع اول این بیت
 حال واقع شده است از ضمیر فاعل مستتر در روی * شود پرخیزت ز جام مرگ بساقی * هنوزت
 میل این ویرانه باقی * حکایت فی الملل * شنید ستم که

که جالینوس کزدل * بز نوریش مرد و عالم کل * عالم کل کنایت ازین جهان و بیافانی است که
 عالم عناصر است و شبن در لفظ نوریش مضاف الیه دل است و راجع به جالینوس و از دل متعلق
 است لفظ نزد و جالینوس مبتدا است و باقی تمام بیت صفت آن و چنین گفته که آینده است بخرا و یبینه
 جالینوس که صفتش اینست که از دل او نوری درین عالم سر زده یعنی نوری می بت میسه
 شد او را در دنیا چنین گفت وقت جان دادن و جان بلب رسیدن * چنین گفته است چون جانیش
 رسید * باب ای کاشکی پیش دو دیده * ز فرج استرم یک فرج بودی * که عالم زان پس
 مرگم نمودی * فرج بالفم شکاف چیزی و میان چیزی و کشادگی میان دو چیز * ف * و فرج به فتح
 سکون و ای مهد عورت زنی و مرد * فی * فرج به فتحین کشایش * ح * و مراد از عالم عالم دنیا را
 مالوف او بوده است و زان اشارت بفرج استر است و نمودن اینها یعنی به نظر آمدن است
 حاصل آنکه جالینوس وقت که جانیش بلب آمد بسبب کمال محبت و الفت او با دنیا را زو کرد که کلاش
 پیشش هر دو چشم من بعد از موت من از فرج استر یک شکاف دور و زنی می بود که از آن و زنی
 این عالم دنیا نمودار می شدی و بنظر می آید بعد از آن صفت می گوید که این آرزوی جالینوس
 محض برای آنست که او را کشایش دل بر سر نبود هر که را این گفت و کشایش است همه
 عالم را متعانه بدل می کند * کشاد دل نبودش چون میسر * فرج به افز ح جست از فرج استر * دهی
 بشاود بین کالج دل افروز * که نه زبنت گاه فردا بینی امروز * نه زبنت بالفم غم شدن و نیکو شدن و دور
 شدن از بدی * ز * نیا نمود دلست هرگز که گاهی * کنی در حال این عالم بگای * ای در حال دنیا *

ادیم خاک کفش یا فشار است * در و صد گونه سختی ریکوار است * فشار با گسر بمعنی فشارنده
 و بمعنی باشنده و ریزنده * سس دی * و اضافت ادیم سوی خاک بیانیه است یعنی این دنیا مانند
 کفش و نیک است که با رومی فشار و دبحر و روح می سازد و درین دنیا بسیار سختی های گوناگون هست
 مانند ریک که بی شمار و از حد بسیار باشد * به آن گاین کفش را از پافشانی * و گرنه حبه پاد و
 ره بانی * مراکن پرده افلاک از پیش * مناس از پردگی سر دم ازین پیش * پردگی صاحب پرده
 را گویند بمعنی کسی را که اندرون پرده و پنهان باشد و مراد از آن درین جا ذات خدای تعالی که تمام
 مخلوقات حجاب ذات او اند * بدون از پرده نامحذ و نور است * کزان هر لمعه خورشید مرور است
 در آن لمعه زهر امید کم شو * بسان ذره در خورشید کم شو * جو کم کشتی در ویایی رانی * زود و
 فرقت و داغ جدائی * ز لطف ایزدی منشور دل خواه * رسید آخر بخت الحمد الله * کنایت ازین
 کتاب یوسف و زلیخا است یا مراد از آن مشکلات فلک و ذکر نصیحت باشد *

در پند دادن و پند نهادن مرفوزند از جمله واکه دهنه ادراک در فترک اکتهاب کمالات اجتهاد
 دارد و پایی میل در دلیل اجتناب جهالات بوقرار و فقه الله تعالی لما یجیه ویرضاه *

تولاک الله ای فرزانه فرزند * نگه از تو باد از بد خداوند * زهر بند و داند آن بهر بندی * که وقت
 حاجت آن را کار بندی * و دادین با بمعنی بدست و ضمیر سبتر قاعل در آن عاید بخدای تعالی
 است بدانکه الهی که ماقبل حرف افعال در آورنده و قسم است اول آنست که برای حصول معنی دعای
 نیک و بد باشد چنانچه ششم سعدی فرماید * الهی دشمنیت جای میراد * که پیش دست بر بالین
 نه شد * دوم الفی است که افاده منی بای کند که در اول در آورنده مانند کناد و میرام بمعنی بکنند و میرام
 چنانچه ششم سعدی گفته * جهان آفرین بر تو رجعت کناد * و گمر بر به گویم فاست و باد * و باد مرف
 گوید * کرد سر و پای تو چو پروانه در آیم * بولی بد ای شمع که در پای تو میرام * و گمر بار ابر اول
 کلمه کناد و میرام و اسما آن بجای خود بگذارند و الفی ماقبل حرف آخر در آورنده گویند کناد و میرام
 در تعداد الفی باشد که برای حصول معنی نیک و بد بیارند چنانچه حافظه مذکور شد * سی * مرا هفتاد شد
 سال و ترا هفت * ترا می آید اقبال و مرارت * بریشتم ز عمر ز فدا خویش * حلول از سال و
 ماه هفتاد خویش * زمین کشتی که کار آید نیاید * کلی کافزون ز غار آید نیاید * یعنی آن زراعت که مرا
 در عاقبت بکار آید از من درین وقت میری حاصل نمی شود و آن کل که غالی و دور از غار باشد از من
 نمی آید و مراد از زراعت و کل اعمال نیک و عبادت حق است که منشوش نصیحت و ارتکاب منکر
 باشد * چه سود اکنون که کار از دست رفت * ز نام اختیار از دست رفت * توجهی کن چو در کف
 (۷۸)

مایه داوی * جعفری از جزو دولت حایره داری * بکن گاری که سودی دارد آخر * بسر باران سودی
 دارد آخر * محبت از کسب و آتش بهره ور شو * ز جهل آبار نادانی بدر شو * یعنی اذل علم بیاموز
 بود معلوم هر آرزو بنده * که نادان مرده و داناست زنده * کسی که عوی فرزانگی کرد * کجا بپهروگان
 هم غانگی کرد * بنده هیچ کس عمر دوباره * بعلمی روگزانت نیست چاره * ولیکن پاداشش نه درین
 راه * که علم آمد فرادان عمر کوتاه * چو کسب علم کردی در عمل کوش * که علم بی عمل زهر است بی نوش
 نوش دار نیست که زهر را دور کند * چه حاصل ز آنکه دانی که تیارا * مس خود را نگر دی زو سارا *
 این بیت تمثیل است بر علم و بر عمل و سارا بسین میده بمعنی خالص زو سارا زو خالص * مس *
 ز توفیق عمل چون طاعت خاص * رسید آن را دطر زکن با طاص * طرازا با کسر معنی پیراستن بجزو
 و ساختن و آراستن و بمعنی نقش و نگار و زیانت * مس * و مطر زبردن مکرم طرازه کرده شده و متعوض
 و ضمیر رسید و اشارت آن را خضع بخلعت خاص است و اخلاص بی آبیغ کردن دلی ریاد سمعه آوردن
 طاعت مرده ای تعالی را * ح * یعنی چون ترا توفیق عمل بر علم حاصل شود در عمل اخلاص کن و آن را
 خالصه نمائید برای خدا کردن و از ریاد سمعه به پرور * عمل که بمعنی اخلاص عاریست * بذوق بخته
 کاران خام کاریست * آن عمل بدون اخلاص * ز کار خام کس سودی ندارد * چو خام باشد خلعت
 آورد * چو اخلاص آوری می باش آگاه * که باشد صد خطر ز اخلاص در راه * بخوش پوشی و خوش
 خواری مکن خوی * بتاب از راحت پشت دست کم رودی * ای از لباس خوش پوشیدن که راحت
 پشت و از طعام خوش که راحت شکم است کناره کن * غرض از جامه دفع درد است * نه آرد
 میل زیانت هر که مردست * که افتد بر خشن پوشی ثمرات * بود ز آفات چون قفقه حصارست * خشن
 در سستی و هو ضدین خشن لغته مر * ح * و خشن پوشی بمعنی پوشیدن لباس درشت و ستر و غلظت
 ارزان قیمت و قفقه بالضم و قفقه القای و ضمها خار پشت * ح * و خار پشت یارای موقوف و بایای
 فارسی مسموم خار و پشت فرزند که در پشتش مانند دوک خار یا مرتز باشد و شش سابی و سه گویند
 * ف * چو ردیه گریوی از بزم شادان * کشدت پوست از مرکب نهان * سبک نهاد کنایت
 از اهل دنیا است که ظالم و سخت دل و بی رحم باشد * بشیر می مکن هر چون مکن جهه * که آفرند
 بر پایت نهاده * ای بنده اید شیرین دنیا دل خود را بسنه * سنجی شاد زین چون محر و خواران * که ناگنج
 گهر کردی صدف دار * چنانچه صدف در قعر دریای شود و تله زندگانی می کند و پراز گهر می شود و غیر
 در دریای خو بخوار دنیا با تله های او خوش زندگانی کن تا گنجینه گهرهای پاشی * ز خوان هر کس گاهی
 انگانست * در از روی انگشتان مکن مشت * نمک را چون کنی در خورد خود صرف * نمک انرا مر

انگشت بر حرف * یعنی عیب صاحب ترک کن و در آزار بد خواهی او گوش * با حسان بر احباب
 بکاشی * مده در تنگنای مدخلی پای * مدخل بالضم و کمر خای مجمر غل را گویند و مدخلی بنای معروف مصدری
 بخیل شدن یعنی غل در حق دوستان و آشنایان خود کن بلکه احسان با ایشان می کرده باش * مده شان
 قرض وستان دیم جبه * فان القرض مقراض المحبة * شان بانون غم یعنی ایشان آید * ف * یعنی مال
 خود را بدوستان و آشنایان خود بطریق میده و بخشش و احسان صرف بکن نه بطریق قرض و دام
 دهر گزایشان را قرض مده و نه از ایشان قرض هم بگیر اگر چه بد در نیم جبه باشد از جهت آنکه بزرگان
 گفته اند * لا تقرض اخاك ولو لبعبة * فان القرض مقراض المحبة * یعنی قرض آخر کار دوستی و آشنائی
 را می شکند و بیو نه محبت را قطع می کند * بر بخشش باش زایشان مار بردار * مساز از دام
 داری شان کران بار * چنان زن ایک در بخشش کری کام * که برگردن نباید بار است از دام * یعنی
 بدوستان خود بخشش مال بقدر وسعت خود کن چنانکه خود محتاج نگیری نه آنکه تمام مال خود را بایشان داده
 محتاج و دام دار مردمان شوی * برای دوستان چار اندا کن * ولیکن دوست از دشمن جدا کن * که باشد
 دوست آن یار خدائی * و دشمن رو دشمن بنور آشنائی * یعنی آن دوست که من جان فدای آن بوی ترا
 امر کرده ام میدانی که کدام است آذ دست دوستی است که در آن این چند صفت که این پنج بیت مقرر
 بالا بر آنها مشتمل است موجود باشند اول آنکه نادر خدای باشد یعنی یاری و آشنای او محض برای خدا
 باشد و دشمن از نور الهی نه منور باشد و طبع دنیای او اصلا در او نظر نبوده و دیگر آنکه کد قتی که
 در مانده و بیچاره باشی بتویش آید دگر و بار تو سر انجام ناید و پای تو از آن مشکلی بر آرد و دیگر از
 علمای محقق ترا باز دارد و بکارهای نیک ترا امر نماید و در آنچه بهبودی یک نامی تو باشد کوشش کند * کشد
 باد تو چون باشی کران بار * کند کار تو چون کردی زبان کار * بنا خوش کار ناگیرد خوشیت دست * کند
 زاب الصبیح آشت پست * ز آلا یس جو کردد دستگرت * بر آرد پاک چون مواز خمیرت *
 نامحج است بر قصه خمیر چین و آن اینست که در شهر چین مخمران در تنگ خمیر سنگین یک موی را
 اندازند چون آن خمیر بعد از چهل سال بخت می گردد آن موی اندک و از زیره پاک و صاف جای ادا آید
 با موی آید انگار است می شود که خمیر بخت شده است و این هنگام از آن خمیر آوندای چینی می سازند
 این است موی از خمیر بر آرد زن نه آنکه موی در خمیر او که پیچ و تاب خود مانده باشد مراد است
 که آن موی بر آرد و در شکل است و نیز احتمال دارد که همین موی خمیر آید و مراد باشد که فی شرح
 سکند نام در تحقیق تفسیر این بیت * کران سیم در سنگ شد جای گیر * بدون آرد پیش چو موی
 از خمیر * بکار نیک کردد یار تو * بادی نیک نامی در بهر تو * یار یعنی یاری گفته و یاری میدهد

مدد و * ی * چنین یاری چو یابی خاک او شو * اسیری طغیان قهر اک او شو * قهر اک با کسر و الی را
 گویند که از زمین آویزند بحسب آنکه چیزی را پاد بوند * سن * و گرنه روی در دیوار خود باش * بر برز
 اغیار و باو غار خود باش * ای یار که شش خود باش * زخم های زمانه شاد بنشین * زانده و جهان * زاد
 بنشین * فردانی شغل ما را اندکی کن * ز عالم روی ظاهر و یکی کن * ای در ذات و احد حقیقی و
 و فرد تحقیقی کن * اگر باشه شب تاویک کرد و ز * بهر وقتی که باشه دل در دوز * و گرنه ترا
 این دولت از دست * نشاید عا و چکاری بخود بست * ای اگر دولت دل دوزی و رخت از
 دست تو میسر نیاید بیکار و عاظم مباح بلکه مطالعه کتب دین کن * بکن زمین کارخانه و رکتب روی *
 خیال خویش را در کتاب خوی * ای از دنیا اعراض کرده در کتابهای دین توجه کن * ز دانایان بود این
 نکته مشهور * که دانش در کتب داناست و دوز * انیس کنج تمامی کتابست * فروغ صبح دانای
 کتابست * در مدح و ستایش کتاب شروع کردند * بودی مزد منت او ستادی * ز دانش
 بحسب مردم کشادی * ندیم مزداری پوست پوشی * بستر کارگویی خموشی * ندیم هم نشین
 بزرگان و هر یفت شراب * ح * مزداد کنایت ارباب صنی بودنت و پوست پوش کنایت از دانش
 جلد است چون کتاب مشتی بر معانی منت و بر جلد نیز و بظاهر خاموش است و در حقیقت از روی دلالت
 برهنی گویند و ناظر هم بنابران فرمود که کتاب ندیم است منزه از پوست پوش و ناظر با کسر و معانی
 و گویند از نای پنهانی است و نزد حواس ظاهری خاموش * در دانش هم جو غنچه از ورق پر * بقیمت
 هر ورق زان یک طبق در * عماری کرده از رنگین ادم است * دو صد کال پیرهن در روی مقیم
 است * گل پیرهن کنایه از معشوق و ایضا مراد از این الفاظ کتاب است و مراد از عدد و چه کثرت
 است که حضرت الفاظ کتاب گویند و قاضی که در عمارت رنگین جلد است دارند * همه مشکین عذاران
 توی بر توی * ز بس رقت نهاده روی بروی * یعنی گل پیرهنان مذکور چون الفاظ بسبب ارقام
 یا قفس بسیاهی سیاه رنگ باشند آنها را مشکین عذار گفت و چون روی هر لفظ کتاب بروی لفظ
 دیگری باشد آنرا روی بروی نهاده گفت و رقت کنایت از لغت و محبت است ای الفاظ بسبب
 کمال لغت و محبت روی بروی نهاده اند * و یکرنگی همه یکروی و هم پشت * کزیشان را نهید کس
 بر لب انگشت * ای اگر کبلی بر لب ایشان یعنی بر لب الفاظ انگشت نهاده انگشت بر لب نهادن
 کنایت از انگشت که کشتن را بحر آردند * ی * یعنی بکلم آردند و گویا که دانش دیگ و رنگی
 کنایت از وی لغت است و مصرع ثانی جمله شعر طبع است و مصرع اول حال واقع شده است از
 لفظ ایشان و بیت و دوام آیند و احی قوله به نظیر بر لفظ لغت و خدای شعر مذکور است معنی اگر کسی آن

الفاظ را بد رک و ثانی و مطالعه گویا و ناظر کرد و طالبی که از بی نفعانی هم روی و هم پشت اند آن
 الفاظ لب کشاید به تفریر * بر تفریر لطیف لب کشاید * هزاران گوهر معنی نمایند * ای بیکه اند و بنظر
 در آرم آن الفاظ ناظر و مطالعه کننده را * گهی اسرار قرآن باز گویند * گزاف قول پند برادر گویند *
 گهی باشند چون صادق و روان * بانوار حقایق ره نمونان * ای الفاظ کتب علم حقایق و معرفت و
 تصوف * گهی آرد در طبیعیات * بر حکمت های بیانی اشاعت * ای الفاظ کتب علم حکمت * گهی از
 رفگان تاریخ خوانند * گز از آینه اخبارت رسانند * یعنی الفاظ کتب تواریخ * ای الفاظ کتب نجوم *
 گهی ویند از دریای اشعار * بحیب عقل گوهر های اسرار * الفاظ کتب اشعار و نظم *
 بهر یک زمین مقاصد چون نبی گوشت * مکن از مقصد اصلی فراموش * ای دل دوزی در خدا که بلا مذکور باشد
 گرت نبود بکلی سوی آن رو * مکن خالی از ان یای نگ دپوی * برادر دل جو مکنشای لب خویش *
 نخست از خرد شمر آن بیندیش * چو آید از قفس مرغی بهر داز * و کوشش کل بود آردش باز * و دند
 تیره از میل زخارف * زبان مکنشای در شرح معارف * ز حرف بالفم زد و هر چه آراسته و آبدار
 باشد مزخرف آراسته زخارف الدنیا آرایش جای دی * ح * و مصراع اول طال است از ضمیر مستتر
 دو مکنشای معنی زبان خود را در شرح اسرار معرفت و رموز عرفان الهی مکنشای دو طالبی که دل تو تیره
 و گوناگون است از میل زخارف وینو * معارف که جو مونا یک باشد * چه حاصل زان چو دل تاریک
 باشد * مکن باصوفیان ظام یاری * که باشد کار ظان ظام کاری * طریق پنجه کار ویراند اند * غامی میوه
 از باغت فشانند * ای میوه را با غامی از باغ نوافشانند یعنی اگر تو باصوفیان ظام و نا پنجه صحبت دادی
 ایشان میوه ظام و نوافشانند * از باغ تو خواهند افشانند یعنی ترا در ضلالت خواهند انداخت * ز امثل
 خویش آن میوه بریده * بماند تا جوامت مار سیده * من دست تهی از سیم داز ز * بجز در دست پیر
 کار پرور * یعنی دست خود را که خالی از سیم و زربا شده و هیچ کار و نزد هیچکس مندر مگرد دست پیر کار
 پرور یعنی پیری که کارهای دینی و دنیاوی مردمان را در دست و آراسته میکند حاصل آنکه هر جا که روی
 خالی از مال مرد مگرد و جناب پیر و مرشد کامل خود که آنجا احتیاج مال نیست آنجا اعتقادی کامل باید تا
 ترا کنج سعادت از وی حاصل شود و در بعضی نشو ویر پرور واقع شده ای پیری که پرورش یافته
 باشد از پیر * چو در دستش بی دست ارادت * بدست آید ترا کنج سعادت * چو عیسی تا تانی
 خفت بل خفت * ده نقد تجرد را ز کف خفت * خفت امر است از احتیاج نه از خفتن که امرش
 خستید می آید و خفت بضم جم عربی زن را گویند و عیسی علیه السلام عذب و ناکه خدا و بجزر بودند
 و هم چنین عیسی علیه السلام در میان چند پیغمبران همین دو کس بجزر بودند باقی همه کس متاهل بودند

ز دیده خواب راحت دور کردن * بر ازم خوابگی باور کردن * به کلنج پشت بر خاکستر کرم *
 به از پهلوی زن بر استر نرم * کلنج بالفم کاف فارسی رو فقه و خاکه ان * و در فقه بفر یکم و قمع
 دوم مفاسی که آنجا و فزاند از مذ * ف * بهای زن که بر استر نرم باشد یا نزدیکی زن که بر استر خنک باشد
 اگر ترسی که مانگه نفس خود کام * سمید ان خطاکاری نهد کام * اشارت است سوی مسعله نقیب که اشکاک
 هند التوقان واجب یعنی وقت غلبه شهوت نکاح لازم است * زدن کردن به بندیش بر پای * که
 تواند و اگر جنیدن از جای * بدین نیت در بر زن که کو بی * صلاح نفس ادجونی نموی * صلاح نفس
 بالفم نیکی ضد فساد * ح * و خونی بیای معروف مصدری و خردی و خوش شکل داد اشارت بر زن
 است حاصل آنکه اگر برای تسکین شهوت نفس نکاح کنی رواست لیکن برای نکاح مالک و نیک
 سیرت طالب نه مشوق و خوب صورت و هم زنی بکنی نیکی ذات و صفات آن زن بگونه خردی آن
 زنی کش سرخ روی از عفاف است * همین لکنه رویش کفاف است * عفاف و عفت
 پارسائی و باز اسناد ان از خرام * ح * و کفاف بالفم و انداز و دزد کزارد و هر چه مستغنی سازد
 از طلب فی الصلوات اللهم ارزق آل محمد کففا * ح * و در ان طه جمال خود دارد * که از ناخبرش مستور
 دارد * بود قرب ملاطین آتش تیز * از ان آتش بسان دود بگیرد * چو آتش بر فرد زرد مشعل
 نور * از ان می گیر بهره لیکن از دود * شعاع بالفم زبانه و در خوش آتش شعل جماعت شعلیه میاید
 سو زان شعل لغمتین جماعت مشعل مشعل جماعت * ح * مشعل نور مقبول بر افروزد واقع شده
 ای زیادتى و بالای گیر دان آتش * از ان ترسم که چون نزدیک رانی * ز نور زنگی محروم مانی *
 ای خود را یا فعل لازم است یعنی روی اگر تو زود آتش روی یا خود را نزد آتش بری سوخت نشوی
 و زنده مانی * نه با منصبی را در میان * که عزل و نصب را کردی شبانه * منصب بفتح اول و کمر
 سیوم مرتبه و اصل و پایی داشتن گاه و مناصب جمع آن * ف * میر نور الله در شرح کاستان
 می فرماید که منصب بفتح صاد مشهور است باقتضای ضابطه تعریف باید که یکسر صاد باشد بهر حال مراد
 اینجا منصبی است که از پادشاهان باطل حاصل می شود چنانچه منصب دارد از پادشاه و عزل بفتح
 بیگانه کردن و جدا کردن و نصب بالفم بر پای کردن * ح * یعنی پای خود را در میان منصب پادشاهان
 نه و طالب منصب و دست سلطان شود که آخر عزل و نصب لازم طالع خواهد شد * ز آوردن در ان
 منصب بر دیر * که گیر دیگری دست که بر خیز * منصب روی در بی منصبی * که از هر منصبی بی منصبی به
 ز نخوت پاک کن اندیشه خویش * توابع کن بهر جایگاه خویش * تحوت بالفم بزرگی و ناز و منی و فرد و بنگر
 ف * و توابع فردی در می نمودن * ح * و بیش زبانی جمعی دیای تخماید بهر دل دشمنان و دشمنان معنی شغل

و کار بود * ی * چو خسته خویش را از سر کشی پاس * نداری مرهم از ضربت داس * پاس
 یعنی نگاه داشتن * ی * و داس معروف و معنی داسه که بر سر خوشه جو گذم نهند * ی * داس
 دو چشمهای سر سبز گویند که بر سر دانه های گندم دو جو بود که در خوشه باشد * چو خود را دانه بر خاک
 افکند خوار * دلاکش مرغ برد از دستقار * طالب می گزیند زار جندی * ز تعظیم فردادان سر باندی
 ارج با افتخار و سکون قدر و مرتبه دار جند صاحب قدر و دادند مرتبه را گویند چه منبذ یعنی صاحب است
 و خداوند * ی * دار جندی بیای معروف مصدوی از جند شدن و فردادان یعنی محقران و خوردان *
 حد در این که چون از تحت فیروز شد از تقدیم مضر افزودنی اندوز * تقدیم پیش کردن و مقدم
 داشتن و مضر با کسر و سکون در لغت بمعنی غالی است و در اصطلاح خط مد و محبوب را گویند که به
 شکل دایره خورده قبل عددی از عدد برای افزودن مرتبه عدد بنویسند چنانچه در این هندسه ده
 ۱۰ * دهند سه بیست * ۲۰ * و اکنون درین زمان جای مدور که مضر حقیقی اصلی همین است افظ را
 مضر قرار داده اند و غیر از نقطه متعارف نیست باین کیفیت * ۱۰ * ۲۰ * و افزودنی اندوز بمعنی جمع
 کنند و حاصل نمایند افزودنی و زیادت و این بیست تمثیل و تأیید آنست که بزرگان از تعظیم و تقدیم
 محقران و خوردان سر باند و صاحب فضل و مرتبه می شوند چنانچه در مثال های مرقوم حد دیک را یعنی
 هند سه یک را که بنقشه به نسبت مضر بزرگ و گاهان است به تقدیم مضر که خطی است حور و د بمعنی
 مرتبه عدد ده در مرتبه حاصل شده است و هم چنین هند سه دو بسبب مضر عدد بیست گشت در
 مرتبه اضعاف مضاعف حاصل گردد علی بن القیاس * مکن و عده و گردی و فاکن * طریق بی و فانی را را
 کن * از ان حضرت که قیاض و جود است * خطاب جمعه ادقوا با لعهود است * قولاد فو با لعهود *
 چونادانان نه در بند پدر باش * پدر بکن از فرزند همز باش * یعنی علم و هنر آموزد و در خود کمال یابد اکنون
 و بزرگی اناداده و بکار تو نمی آید و برابر بزرگ نمی گرداند * چو دود از رو شنی بنود نشان من * چه
 حاصل زانکه آتش راست فرزند * مکن یادش بجز در غایت خاص * که سازی شادش از تکبیر و اظاف
 مراد از تکبیر درین جا الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله و الله اکبر الله اکبر الله الحمد للحق است و از اظاف
 سوره اظاف یعنی قل هو الله خواندن و ثواب آن به روح ابا و جد ادرسانیدن * چو پندی بشنوی از
 مند خرمای * جود انابایدش در دل کنی بای * نه چون نادان زیگ کوشش دراری * ز دیگر کوشش
 بیز و شش گذاری * نه دیدنی درنگی دانه از خاک * نیاید قطر دانه و گهر پاک * این بیست تمثیل بران
 مقدمه است که مفهوم می شود از قول جود انابایدش در دل کنی بای * یعنی اگر پندی از نصیحتی از
 کسی نشنوی آن را در دل خود مانند مردم دانا بای کنی و نماند و قایم دار که بعد از دیر نفع و فایده

آن بصیحت ترا حاصل خود شد چنانکه و از بعد از کاشتن بعد از دیو هفت او زمین می ریزد و قطره
 ابریشمان بعد از وقوع در صدف پس از مدت که بر می گردد * باشد این مثل پوشیده بر کس
 که کرد در خانه کس حرفی بود پس * مثل شود و است که اگر دو خانه کس است او در حرفی چش
 است یعنی اگر شنونده مرویست فهمیده و داناد و حرفی از نصیحت و اندکی از پند کافیست العاقل
 نکتة الاشارة مقصود ازین کلام آنکه اگر فرزند من عاقل و دانا و فهمیده است او را همین قدر نصیحت که
 گفته ام کافیست احتیاج نصایح زیاد نیست * چو دریای قدر جنبش نماید * زبانگ خوگ بی سامان چه آید *
 قدر زبانگ کون السحر است اندازد خدای عزوجل بر بند از حکم * ح * و آن نهنگ باند پای پرمار و دانی
 قضای یعنی حضرت ملا جامی قدس سره گوهر تواضع ساخته که خود را خوگ بی سامان گفته حاصل آنکه ای جامی
 فرزند خود را نصیحت چه میکنی کار او را بقتضا و قدر الهی حواله کن اگر دریای قضای از بی جشش نماید
 موافق قضا بظهور خواهد آمد از هر چو تو بی سامان چه بوقوع آید * همان به گانه وین در بحر جاری * کنه فضل
 حدایت کار سازی *

دارای و خود پسندی بدو رفته است کوتاهی و همت باندی *
 بکار پنجگان روی آرجامی
 مکن زمین بیشتر در کار خامی * چه باشد پنجگی آزاده بودن * ای از خود فنا شدن * خاک نیستی
 افتاده بودن * یعنی زیر این زنگار گن کاخ * که از خامی است میوه بر سر شاخ * مادامی که میوه
 درخت خامست بسبب خامی بر سر شاخ درخت خود می باشد و وقتی که پخته و رسیده گردد بر روی
 زمین می افتد بی خوردن سنگ از دست طفلان شریک پس افتادگی و خاک سازی علامت پختگی و
 نشان کمال است * پیغمبر چون کند در پنجگی روی * بخورده سنگ طفلان جفا جوی * ز خوان
 پخته کاران گوشه گیر * ز سنگ انداز خان گوشه گیر * لفظ خان موصوف است و سنگ انداز
 که بمعنی سنگ اندازند است صفت آن ای از خان سنگ انداز گوشه گیر یعنی از جاهلان و
 نادانان که ایزد تصدیع رساننده یک سواش و با ایشان صحبت ندارد و از پخته کاران و کاملان
 و دانشوران فایده و فیض و نفع حاصل کن برین تغذیه گیر که بر ای سنگ انداز نباید خواند بلکه
 موقوف الا فرایند خود و اگر انداز را بمعنی انداختن گیرند برین تغذیه سنگ انداز مضاف بخان باشد
 و گویا آفر بود * طمع را از قناعت بیخ بر کن * طلب را از توکل شاخ بشکن * قناعت بافتح
 فرسندی و خوشدیدی و بسند گاری نمودن بدایچه قسمت باشد * ح * ای بسبب قناعت بیخ
 طمع دنیاوی را بر کن و بسبب توکل شاخ طلب دنیا را بشکن * بشهرستان قناعت بساز خانه *
 بعزلت گاه خفا آشتیانه * عادی یعنی مردم دنیاوی از نظر خلق کم و غایب شو * زبان گشای در مح

ز بونان * خبر از هر یک شان تنگ و نازان * سر بر تن تنگ و از آن پشت پائی * قوی و دستان
 گیتی را قفائی * سمران بختن خرداران و پشت باز دهن کنایت از ترک دادن است و کلمه زن و در
 مصرع دوم متذکر است ای قوی دستان گیتی را زن قفای و قفایا لقمه معنی پشت و معنی سبلی آید و
 قفازدن کنایه از در حلق و اعراض کردن است و نیز از شدن یعنی مسرداران یک را ترک
 کن و در محبت شان منتهین و قوی دستان دنیا را از دکن و از ایشان اعراض کردن و روی
 گردان و برادر شو * نظر کن در فصول چارگان * که میگرد و در آن دور زمانه * بین یک سان بنابر
 یار و اسال * خزان هر دو را بنگر یک حال * پاریزای جسمی سال گذشتند و اگر بینه می * و اسال
 حال ظل را خواهند * میان هر دو تابستان و دی نیز * برین منوال ممکن نیست تمیز * منوال با کسر
 یعنی طریق و راه و مانند * مس * نمیه انم درین شکل مدور * چراشادی بدین وضع مکرر * مگر گرچه
 سحر آمیز باشد * طبیعت را ملال انگیز باشد * زبان نگذارد بگردن * زبانی روی در ناپود
 خود کن * هستی خود را که مرا هر زبان و ضرر است بگذارد و ترک کن و فان شو که قافیه سود و نفع است *
 درون از شغل مشغولان پرداز * دل از مشغولی غولان پرداز * و مشغولان و یا غالی کن غول
 بالضم غین بمعنی واد و مجهول نام نوعی از می است که در شعاب کوه و چاههای غیر معمول و دور از آبادانی
 باشد و هر شکل خواهد برآید و مردم را از راه و راهها که باز و نیز معنی هرام قرار داده * می *
 و این ظاهر و معنی است می آید و در صورت لفظ غولان کنایت از اهل دنیا که غول صفت اند
 فسون عشق در دوران میاموز * چراغ از بهر شب کوران میفرود * و در آن جمیع دور که ترجمه است
 بدین است و اینها کنایت از کسانی که دور افتاده اند و از بهای تعالی دور افتاده اند و بسبب
 آنها که لذات انسانی از راه معرفت بعید و مجبور گشته اند و از طلب او باز مانده اند و دل سیاه
 و سخت شده چون ایشان را عشق الهی آموختن و داستان محبت حق تعظیم کردن و بی فایده
 است بنا بر آن می فرماید که اینها را قسود عشق میاموز که آموختن ایشان بمرور از فرد حق چراغ است ای
 شب که در این یعنی برای کسانی که در شب سبب مرض و عسا که آن را شب گودی گویند که در دنیا نباشد
 نمی دارند که یافت انفس را پاس * که شرط هر دو آمدن انفس * گرفت بکسر کاف * جسمی هر دو
 و نیمه و نه گنبد * می و مس * که از غایت سخن نبوده و کلام حقیقت مانده و دروغ را نیز گویند نفس مالتوحه
 دم انفس جماعت * ح * و هر دو سبب که در آن کینه یعنی دهنای خود را از دروغ و کاری نبوده و حقیقت
 نگویند و باز که حقیقت و یا موهلی مشغول و از که شرط سبب است و نه انگیزه سخن و دهنای خود است از
 یاد هر چه ای تعالی * نفس کز روی آگاه می نیاید * و دیگر سبب که ان کشاید * مؤید بالضم اخرونی * ح

مصدر است یعنی زیادت یعنی دمی که در حالت آگاهی و یاد خدا نباید برای زیاده شدن و افزون گشتن عمر کسانیکه از خدا آگاه و یاد او هستند نمی شاید یعنی چنین دم موجب افزونی عمره آنگاه نمی شود *
 چراغ زندگانی را بود وقت * و باغ عقل را داد و تاحست * یعنی آن نفس که از روی آگاهی نیاید * جوانی
 تیرگی بردارد یارت * منور شد زیری روزگار است * ای در جوانی بسبب سیاهی موه که در آن
 می باشد تیرگی و ظلمت است وقتی که جوانی بسبب آمدن پیری می رود و تیرگی و ظلمت و سیاهی موه را
 هم همراه خود می برد لهذا فرمود که خالی رفت و همراه خود تیرگی و ظلمت را از دیار وجود تو بردن از پیری
 و سبب قیدی موی منور شد و روزگار تو مرآه ظلمت کوری و دوری * برآمدن الشیب نور می ای تمام
 شد و با خورشید جوانی که طاعت کوری و دوری از خدا بود و مضمون مصراع ثانی یعنی مذیث است
 مذیث نه سی الشیب نور می * از آن ظلمت ندیری هیچ کاشی * چون در پرتو این نور گاهی * ای از
 تاریکی جوانی * بود زمین کام راه آری بجای * که از انجا بشوئی بوی دانی * بشوئی اینجام یعنی بوی آمده
 و در جهانگیری آورده که شنیدن احیایا یعنی شنیدن زیر یعنی یعنی بونیدن * پیر رنگ آفرین از موصفیدی
 چو نه موصفیدی رو سفیدی * رنگ فایده و نفع و خوش حالی * سس * بدل گر هست زان رنگت
 بجایی * بکن هم چون سیه کاران خضایی * در دل حجاب بودن کنایت از سیاهی دل است و عدم
 تصفیه او و سیه کاران کنایه از گناه کاران و مردمان اوجی است و زان رنگ اشارت به سفیدی
 موی است و بکن بصیغه امر حاضر که شایق از کردن است باید خواند نه بصیغه نهی چنانکه در بعضی نسخه
 واقع شده و در اینجا امر به خضاب بطریق استهزا است چنانکه پیری حقیقت و ریش را که در حال پیری
 بعضی کار جوانان کند که شایان و لایق حال پیران نباشد بطریق استهزا و سحریت گویند که ریش
 خود را رنگ سیاه کن و از صورت جوان باش و باید دانست که خضاب موی سیاه کردن آن کار را بپاشان
 و گناه کاران و شیوه غیر متقیان است زیرا که روی در شریعت حرام است و را طایث بر آن و عیدانی
 واقع شده و حاصل آنکه اگر در جوانی که بهنگام ظلمت و تیرگی بود دل تو سیاه ماند و تصفیه و نور معرفت الهی
 در نگرفت جای داشت ظلمت که وقت پیریست جوانی از تو وقت و تیرگی وجود تو همراه خود برد و روزگار تو
 از پیری منور شد و چشم تو در سفیدی پیری که نور حق است * حکم الشیب نور می و اصل شده باید که قدم
 سعی زنی و ریاضت و مجاهده و دشمنی دل و روی خود و تصفیه قلب حاصل کنی و دل خود را به نور معرفت
 الهی منور سازی و اگر حاصل کنی و منور نسازی پس ترا از سفیدی موی چنانکه و چه حاصل است و اگر
 ترا در بین بهنگام پیری و سفیدی موی هم برده سیاهی و تاریکی در دل باقیست چنانکه در ظلمت جوانی بود پس
 باید که هر چه موم او باشد مویهای خود را با خضاب کنی و در پیش سفید خود را سیاه کنی و قولند که لفظ

رنگ و زین بیت هم معنی قاید می باشد برین تقدیر کلمه از ان الثابت هو سفیدی است یعنی اگر
 در اول نواز ان سفیدی موافق قاید وید و سیاهی حاصل است و غیر سیاهی دلی و جزئی قاید ازین
 سبب کلمه دست قاید است و اند که از ان رنگ الثابت باشد مذکور باشد اغنی و سفیدی
 و روشنی روی و اعمال صالح یعنی اگر در اول نواز ان قاید است که دل توان قاید را یافت
 و بدان رسید و آن را بوقوع یابد و بیک مانند سیاه گارد ان خطاب که از پیری بر سر برفی شکر
 است * و زان غم گرفته تو آب برف است * شکر بکسر بشن مجسمه و فتح کاف فارسی و سکون
 رای مهمه بزرگ و نیکو و محشم و قوی و زیاده بشکوه را گویند * ی * برف کنایت از قه سفید
 است و آب برف کنایت از آب مرد یعنی سبب پیری بر مرد موهای سفید بسیار شده سبب
 غم این سفیدی و از حسرت ظاهر و پیری مکره و اشک حسرت تویم چو آب برف مرد است * و زان
 گریه برای عذر خواهی * به آب برف شو از دل سیاهی * از آب برف مراد همان اشک مرد
 از حسرت خود و در بعضی نسخ جای مصرع اول بیت این مصرع دیده شده * و زان گریان بر او
 عذر خواهی * سیاهی گزند انی شستن از دل * و زانم زین سیه کاری چه حاصل * سیه کاری این
 کنایت از نوشتن اشعار و کنایه است یعنی این سن شنبو حیث نوعی این معنی است که بکمری و از
 نفیع عمر گذشته خود و حجاب الهی عذر خواهی کن و دل سیاه خود را بجمع و قزع و ریاضت و عبادت
 و دشمن نمایی و اگر این امور از تو درین سن هم نوقوع نمی آید نمیدانم که ترا از تحریر کتاب و فکر شعر
 چه قاید و نفع است * قلم بشکن که حسرت رفته و اداست * ورنه بر در کفرت مرز و کار است *
 مولوی قدس سره خطاب بانفس خود میکند یعنی ای جامی اکنون که پیر شدی و قوای جسمانی و حواس
 حشمتی تو ضعیف شده دست تو متعیش و قوت کفری تو بیهوده کار گشت از فکر شعر و نظم سبجی
 بازمان و قلم خود را بشکن و کاغذ را در دست خود بیاور و ایضا و آنچه که ترا سود دهد حاصل کن * چراغ
 کفر را تا بانی نماند است * ریاض شعر را آبی نماند است * نه بینم از چنان فرخنده باغی * ترا در دست هر
 بانی کاغذی * بدین یار ادا و دسان چه پوی * خلاص از جنس محمودان چه جوی * فرخنده باغ کنایت از
 همان ریاض شعر مذکور است و پای کاغذ کنایت از قلم است که مثل پای زاغ قلم کنایت بهیه و خست
 می باشد و طافس مرد غف و مردم خوب ریاضت شام * ح * و طافسان و درین جا کنایت از مردان خدا
 و اولیاست و جنس محمودان کنایت از دیناست که آنحضرت علیه السلام فرمود ان لیا منین المومنین رجفة
 الکافون حاصل آنکه ای جامی تو که شمار می نویسی ترا بدین ریاض شغریه جزئی قاید و نفع حاصل
 نمی بینم و غیر از قلم که هم چو پای کاغذ است در دست تو به نظر نمی آید پس ازین جای کاغذ را و مردان

جدا می بوی و بزمین پای کلاغ را می از دنیا چمن محل یعنی اگر تو گنج خیال پیدا کنی که این تخریبها
 موجب نجات و خلاصی از دنیا و وصل خدا است بر این خیال باشد استعدای پای کلاغ هیچ کس به
 خدا نرسیده و از قید دنیا نمانده است و با این پای کلاغ طلب می کنی و بعضی گویند که خدا جان
 کثایت از شاعران است برین تقدیر مشهور بر مصرع غایب باشد * غلامی هست است از دهم هزار
 ز تخریب خط و نظم اشعار * غلامی و ایای مجهول زاید باید خواند چه غلام خود مصداق است بمعنی
 راه شدن و الحاق پای مصدومی مصدود و غلامی خواندن غلام از قانون است و جستن بفتح جیم است
 بمعنی رستن و راه شدن و دهم بالقبح و سکون و قن و ل بسیوی بیرونی بی قصد * ج * و قوله ز تخریب
 مشهور معطوف است بر دهم بر تقدیر عاطف حاصل آنکه غلام از جنس محمودان عبارت است
 از رستن و راه شدن از خیال موهوم هستی خود دانستن خود خود را و راه شدن از نوشتن مشهور
 کتاب در ترتیب دادن اشعار و فی بعضی نسخ ز تخریب مشهور و نظم اشعار و هو الا واضح * نظامی که
 و نظم دل کشایش * نکته های طبع نکته زایش * درون پرده اکنون های کرده * در و مانده بهر
 بیرون پرده * نیاید بهر پرده و پرده باشد * جز از صری که با خود پرده باشد * خدا را و آن سرالامنی
 الله * بقلب سالم مباحوا لله * یعنی نمیدارد و آن سرور که نظامی آنرا با خود در عالم غیب برد ویدان
 اسباب و سوره در دنیا می کشد بگر کسی که آرد در دنیا بنای خدا می تعالی دلی سالم و مستقیم و با من
 و بخود غایب چیزی که هوای ذات خداست و آن هر عبارت از راه معرفت الهی است که محل آن غیر
 چنان دل * که نیست و درین بیت تأمل است پس آید که بقوله تعالی * یوم لا ینفع مال ولا بنون
 الا من اتى الله بقلب سليم * و نیز سمیت لائق بیان و تقصیر و صفت قلب مذکور است یعنی آن قلب
 عالم عبارت از دلی است که آن دل ازین دنیا میل و قصد ذات حق کرده باشد و در بعضی بحمله
 حق پیوسته بود * ولی کرده ازین بی غور شک * سوی قسبت سرای قدس آهنگ * بی غور
 بفتح بای قارسی و ضم غین مجسمه بمعنی کوشد و کنج خانه باشد * سخن * و قسبت بالضم فراضی
 مکان * ج * ازین نام که قنار این رسیده * بنزد امین عرش آوریده * در دن از نقش کثرت پاک
 شده * و کثرت مرد و ست باز بسته * و ازین نام که قنار این دنیا رسیده و ازین عرش فراسیده و
 آوریده باشد و خود را فدا کرده بقا باشد اگر چه باشد و باطن خود را از کثرت شسته باشد و
 از عالم کثرت در دلت رفته باشد اکنون شده از حقیقت دل باید نوشتن دل یکتراقب و میانه
 هر چیزی و در اصطلاح مشهور فیض الیقین است و باطن و جان را از حقیقت اشیا است و در کمال و عالم
 و عارف و عاشق و مجانب و صاحب ذوق است هر کس که در یافت و با خود را در یافت و هر کس

بدل رسیده او به خدا و حیددانی که دل چیست و کجاست دل منظر خداست و منظر جلال و جمال که ریاست
و منظور لطیف الهی است و چون قالب رنگ دل گیرد و رنگ دل شود قالب نیز منظور الهی شود
القلب هو العرش و الصدر هو الکرسی * هر آن قالب که رنگ روح گیرد * یعنی میدان که او هرگز نمیبرد
و آن پاره گوشت صوبه بری مشکلی که در جاسب چپ سینه می باشد خون سیاه آن معدن روح
آین معدن روح است این قالب را بهایم و طیور هم دارد این دل نیست * دل یکی خانه ایست زبانی
خانه و دیوار و دل خوانی * ف * انتمی مافیة الجهد بک القدسی قال الله تعالی انا خلقنا فی الجسد مضعة
فی مضعة قلوب فی قلب قواد او فی قواد سر او فی سر خفا و فی خفا اخفی و فی اخفا انا * به پهلوی خوان این دل را
نمایی * چه باشد گر زخو پهلو نیایی * پهلو تاقن کنایت از ترک کردن و ردی بر تاقن و گریختن و اجتناب
نمودن بود یعنی اگر چنین دل که معش بالا گذر شده نزد خود نمیداری چه مضایقه و چه یاک است که ترک
خودی خود کن و عاود ندارد همه کار و بار خود را گذاشته بر دی عارف کامل صاحب دل متوجه شوی و از
از دست دی آن دل موصوف مرقوم را بدست آوری و کامیاب شوی * تنی پهلوی بر دی کار دانی *
میان کار دانیان پهلوانی * صفت مرد است یعنی آن مرد کار دانی باشد و در میان کار دانیان ای مردم
کار دانیان پهلوانی باشد یعنی محکم و استوار * چه خوش گفت آن دل او کج دانیان * که باشد و ز
داری صرف دانیان * کج دانیان جمع کج دانیان است یعنی جایی کج و در جهانبگیری آورده که از کلماتی که مفید
ظرفیت باشد کلمه دانیان است مانند قلم دانی و صرمد دانی و صرمد بعضی نسخ مسیحی دانی کج عرفان واقع
شده است و مراد از دلی کج دانی حضرت عبدالعزیز انصاری است که فرموده و زده و با بسن صرمد
نایان است و نماز گداری کار بیوه زنان و دل بدست آوردن کار مردانست * نمی آید نماز از بهر زن بیه
که باشد شیوه او عجز و تقصیر * ولی گر مرز دانی دل بدست آر * که پیش کار دانیان این بود کار
جنان و دل را که شرحش با تو گفتیم * بوصفش گوهر امراء سفتم * بجوانه پهلوی بیه مکمل * که این باشد
بدست آوردن دل * یعنی مراد از دل بدست آوردن در کلام حضرت عبدالعزیز انصاری رحمة الله
عالم بدست آوردن همین دل بوصف مرقوم است از نزد مرشد کامل مکمل نه غیر آن *

خاتمه در شکر انعام و قاریخ اختتام و دعای بعضی کرام الله بقاهم الله تعالی الی یوم القیام بهیومه النبی و
اله اصحابه **ع** *
بجمل الله که بر رخبر * ز خانه * به پایان آمدین دل
کش فیه * بنایان آخر هر جزو گرانه را گویند * مس * دلبر که نظم کسبجی در عبادت * ذکر قافیه
در ثنائیات * بنیکند از کف فکر ترازد * نیت از نظم سبجی صحت باز و نزد او فراغت یافت
بختی * بر او برمی آید از در شستی * سرم برداشت از زانو که اف * بیک شد فاطره ز بار نهانی *
(۸۱)

لایقن فارس مرکب انامل * که کردی از حبش در دوم منزل * بروم از عقد شش ماندی اثرها *
 کایه جادی از غایب اجرا * بی راحت مرکب شده پیاده * در از افتادنی مهده حاده * فارس بکفر
 رای مهده یعنی سوار * ح * و حبش لغتین نام دلاقی است که ساکنانش سیاه رنگ باشند بخلاف
 دلایت دوم که ساکنانش سفید قام اند و حبش و دین ساکنانیت از وادات و سیاهی است
 در دم کنایت از کاغذ است و انامل صراحت آن و اثر لغتین نشان * ح و در اینجا اثر کنایت از الفاظ
 و حرف است که همه آثار و نشان های قلم اند و بای در باغ فرایده است و لفظ ظم مبتدا است و تحول
 آن فارس مرکب انامل الی قول که قاصد ادبی از غایب خبر نام و مفت و بیان حال قلم است و قول بی
 راحت مرکب شده پیاده خبر مبتدا است حاصل آنکه قلم که آن سوار بی بود که مرکب او صراحت آن
 بود و از حبش وادات و سیاهی بروم کاغذ منزل می نمود و کاغذها نشانهای آن قلم که الفاظ
 و حرف ماند باقی ماند و خبرهای غایب را حاضر می کرد و بعرض اظهار و بیان می آورد و اکنون آن قلم که
 هفتش مذکور شد از مرکب خود خرد آمد و بر زمین در از افتاد برای راحت حاصل کردن *
 نه از دست قلم زن نارکش پاست * نه کزاک را برد در هر زش دست * قلم زن کنایت از کاتب
 و نویسنده است و کزاک بکاف جعیمی مفتوح و سکون زای مجعیمه و کفر لام نوعی از قلم تراش باشد
 که سر آن را برکت دهد و بنا لاش سازند پیشتر از دلایت مصر آورند * بی * و هر قلم بدست کاتب
 هنگام نوشتن پاست و اکنون می باشد یعنی اکنون قلم که بر زمین افتاد و از دستش باز ماند از مرغوانی
 دبستی مرد و هر زش گارد و نجات یافت * وادات آن طبله * مشک خطای * با مداد قلم در مشک
 سالی * دنان طبله را از دهمی از موم * که به باشد دنان طبله مختم * خطا نام دلاقی است مشک نیز
 و ختم بالغی و سکون مهر کردن و مختم مهر کرده شده و بعد قراغ از نوشتن عادت است که وادات
 را بموم بند می کنند و یا در خطای برای نسبت است و در مشک های برای مصد دیت یعنی مشک
 بودن حرف سیاه از سیاهی بد قلم بر کاغذ آمدن بمنزله مشک بودن است که وادات بدو
 قلم بر روی کاغذ مشک سالی می کنند و لفظ وادات مبتدا است و باقی بیست صفت آن و لفظ واد که در بیت
 دوم است خبر آن یعنی وادات که روی طبله * مشک خطای است و هنگام تحریر با عادت قلم و مشک
 سالی بود طبله در فراغ و عدم تحریر بر دنان آن طبله را بمهر موم زد و از برای آنکه دنان طبله مشک مختم
 بسته بهتر است یعنی آن وادات اکنون دنان خود را بمهر موم بست و بند کرد و از مشک سالی موقوف
 ماند * و بر قلمای آن سالی را ببندند * بر اصل پای جمعیت کشیدند * سنان کلی دو صد بزرگ است و
 یک صد بیت * که آنکی بر کینه نه نشان * فلک پرست * تا کی ای برای آنکه تا فلک نرسد و دور نماند

از ان دو حد برگ پست را * چو گل مردم رواجی تازه شان باو * زیورند بشمشیر از ده شان باو *
کنایه این بگلک صدق مرقوم * باجی عاشق و معشوق موسوم * و سم نشان کردن و داغ کردن * رخ
زناش غوغای آسمان شکرخا * جوهر دم نام یوسف باز نا * نام این چه خرم نوبهار است * که زو باغ
ازم را آثار طارح * ای رشک و حسرت است * بود هر دو استانی یوسانی * بهرستان زگلر دایان
نشانی * همزاران تازه گل در وی شگفته * و حد بر گلن خواب ناز خفته * تازه گل کنایت از
مضمونهای تازه و معانی رنگین این کتاب است * چمنهای معانی شاخ و در شاخ * عیار آتش خواستهای
گل تاخ * مراد از چمنها و درختهاست بفرید نیازم شاخ از قیاد ذکر محل و اراده عال و شاخ و در شاخ
بمعنی گوناگون * * و گل تاخ یا لضم بمعنی دلیر و نوا سخنان که بمعنی لغمه و آواز کند کانیست کنایت از
جانور است یعنی در خنان معانی این کتاب گوناگون است و عبارت این کتاب بمنزله جانوران و درمغان
گویاست که بدلیری خود لغمه و آوازی کند * خط مشکین او بر لوح کافور * جوهرهای درختانی سایه و نور
خط مشکین کنایت از خط سیاه این کتاب است که سیاهی مرقوم شده و لوح کافور کنایت از
کاغذ سفید است یعنی خط سیاه این کتاب بر کاغذهای سفید چنان با نظری آید و نمودار می شد که گویا
زیر درختان بسبب عکس آفتاب سایه و نور می باشد * بران حرفی که در وی چشم دارد است * ز
معنی موج زن یک چشمه ساز است * سار بمعنی های دانه * * بد آنکه در حرف بعضی حرفها
را چشمه دارد که آن چند حرف اند که بر سر چشم اند چنانکه ساد و شاد و طاد و طاد و قاف و قاف
در وسط کلام واقع شوند و آنش می فرماید که درین کتاب من هر حرفی که چشم دارد است آن حرف گویا
یک چشمه است مهاد لب و زبان از معنی آید او که موج معنی می زند * هر سوز و دلی از چشمه ساری *
بر از آب لطافت جوهری * خوش آن ره رو که بخت ساز کارش * نشاند بر لب آن جوهر باوش * نظر
در آبش از دل غریب شود * غبار خاطر در هم بشوید * ز جانش مرزد سر و قالی * ز جیب آرد
بدون دست دعائی * برای مصنف عابد و غفران * ز موج بحر الطاف الهی * که این تشبیه
را قطر خواهی * چو آرد تازه گامه ادر آغوش * نگر و باغبان بروی فراموش * باغبان کنایت از
مصنف است که نشاند و گامای مضامین است در باغ این کتاب * قلم ساجی این حسن فاخر *
و طبع آخر سالی باخر * که باشد بعد از ان سال جمده * هم سال از نهم عشر از نهم صد * قلم بهشتین
خامه تراشیده * * ساجی خامه بافی و بای آن مصد ریاست که با لافش نای ساح افتاده *
حسن با کسر یک نوع از هر چیزی که در و گوناها باشد فاخر که انباده و نیکو و آفرین * ح * جمده و نفی دال
مشده و نو کرده شده * ح * و قلم بنده است و بخرش رساید و آن فعلی ماضی متعدی است فاخرش صبر

مهتر راجع بنظم و نساجی مضاف باین جنس مفعولش مقدم است بر او و این جنس مضاف الیه
 نساجی و لفظ این اسم اشارت است برای مشار الیه قریب و آخر مضاف بسالی ظرف و مفعول
 فیه و شاید است و باخر متعلق است و مراد از آخر اول که مضاف بسالی است علم ماه ذی حجه است
 یعنی گذشته آن زیرا که ابتدای سال بمحرمت علی صاحبها افضل الصلوة و اکمل التیمات عره کما محرم
 الحرام و انتهای آن سلج ماه ذی حجه است و مراد از آخر ثانی قاعده و پایان این کتاب علمی نصاب
 است و جنس موصوف و قافضت آنست و مراد از جنس قافض درین محل حاکم که انما و قیسه است
 و نساجی و جنس قافض باین اراده باینم از الفاظ متناسبه اند و مراد از نساجی ثبت نمودن و این
 جنس قافض اشارت باین کتاب سبطات است و در آخر لفظ سالی که یای مجهول است بیای تنکیر است
 برای صفت و او موصوف است و بیت ثانی صفت آن و کاف که صدر مصراع اول بیت ثانی است جهت بیان
 و صفت است و باشد فعل استقبال لازم است یعنی یوحیای هستی پذیر خواهد شد یا فاعله خواهد شد یعنی وقوع
 خواهد آمد فاعل آن سال ثانی موصوف بمجد دست و بعد ظرف و مفعول فیه آنست و از ان مرکب از لفظ از و لفظ
 آن که اسم اشارت برای مشار الیه بعد است متعلق ثابت است بوده حال است از لفظ بعد یا صفت
 و مشار الیه است لفظ سالی که در مصراع ثانی بیت اول است و نهم از سال مجد بدل و افع شده
 یا عطف بیان او و از نهم عشر متعلق ثابت است گذشته حال است از نهم سال یا صفت آن و از نهم صدر
 متعلق ثابت است شده حال است از نهم عشر یا صفت آن و مظهر است که مرتب و عدد و چهار است
 اعداد و عشرات و مات و الف و اعداد و جمع احد یعنی یک و عشرات جمع عشره یعنی ده
 و ده مات بعد از جمع مات یعنی مده و الف جمع الف بالفیم یعنی هزار و عشر مرکب است
 از ده احد و مات از ده عشر و الف از ده مات و هر یک از ده احد عشر و ده مائمه و ده مائمه الف باعتبار
 اقتادان او در مرتبه و محل خود مائمه دارد که هنگام افتادنش در ان مرتبه و محل بر او اطلاق می کنند
 اعنی یکم و دوم و سیم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم و یلی به التقدیر یعنی یلیین
 چنانکه که قلم ثبت نمودن این کتاب قضاوت اعتبار را را شاید در وقت گذشتن ماه ذی حجه آن
 سال بمائمه و پایان که وقوع خواهد آمد بعد از ان سال نو که همین که نهم سال است و ان غالی که ثابت
 است آن نهم سال از نهم عشر در ان حالی که ثابت است آن نهم عشر از نهم صد یا به طور نهم سال که ثابت است از
 نهم عشر به طور نهم عشر که ثابت است از نهم صد ای بر وقوع خواهد آمد بعد از ان سال نو همین که
 هشت صد و هشتاد و نهم سال است و سالی که بعد از ان هشت صد و هشتاد و نهم سال است و وقوع آید بهشت
 صد و هشتاد و هشت صد است فاعل آنکه قلم ثبت نمودن این کتاب بلاغت قیاس است و از سبب در وقت

گذشتن از ذی محرم هشتصد و هشتاد و هشتم سال از هجرت پنجمین ^{هجری} بخت و پایان و اختتام
 و رسیدن ^{به} بکر فتمین بیت یمنش و اسمش ^{هزار} * هزار آمد و لیکن چار باره * یعنی هر یک بیت این کتاب
 و اسمش ^{هزار} * که درم یعنی چهار هزار بیت است * خداوندان مردان و عشق * نهاد و رشت و در منزل
 که عشق * مردان یعنی برکت مردان راه عشق الهی و مصر عثمانی صفت مردانست * که با دین نو
 عروسی از جمله غیب * نوی دامان و حیب از و صله حیب * مبارک بر شده و اوگان دولت * غنفر
 هفتاد و شیر مولد * یعنی این کتاب مبارک باد بر باد شاه عصر من و وزیر و امرا یان او که ارکان دولتش
 هستند و مصر عثمانی صفت ارکان دولت است * بتخصیص آن جوایز دی کش از دیر * نسب چون نام
 باشد شیر بر شیر * نسب بفتحین اصل و گوهر و انجیدان باز خوانند * ف * و مراد از جوان مرد که
 بتخصیص آنرا د عا که در ذریه باد شاه است که نام میر علی شیر بود و این نام شیر بر شیر است از آنکه
 یک شیر خود باغی نامی شود و دیگر لفظ علی که آن هم شیر است که لقبش اسم الله است یعنی شیر خدا است
 حاصل بیت آنکه چنانکه نامش شیر بر شیر است همان ^{نسب} وی از قدیم شیر بر شیر است یعنی هر یک
 از ابواب اجداد و بعد از دیر و شیر صفت است * زبس در پشته مردی دلیر است * ز مردان
 جهان نامش دو شیر است * یکی در از در و دران کننده * یکی سرانجام کوران زنده * لفظ در بالفتح
 بعد از معنی بستن و متعارف است یکی چو بهار را گویند که برود و ازده است میگویند که آنرا بوندنی چو گهست گویند
 دوم یعنی در و ازده که دران چو بهارند کوهی بندند و درین جا از در اول معنی اول مراد است و ازده دوم
 معنی دیر و در و دران بالفهم دال جمع و در ترجمه بعید است و این جا کمایت از کافران است که در و
 بعید اند از اسلام و دین خدا و کوران جمع کور بضم کاف عجمی و داد بجهول یعنی فردشتی و چهار صحرایی
 منقول و مشهور است که حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه در جنگ خیبر بقوت جلی و تأیید الهی در و ازده
 قلعه خیبر را برکنده بود و حاصل آنکه از بس که آن جوایز یعنی میر علی شیر و صحرای مردانگی بسیار
 دلیر بود از میان همه مردمان و دلاوران همان نام از دو شیر شد یعنی اسبش مرکب از دو شیر گشت
 یکی از آن دو شیر آن شیر است که در از در و ازده کفار برکنده بود و در جنگ خیبر یعنی علی رضی الله
 عنه و دیگر از آن شیر است که با گوران و چهار پایان صحرایان می زد یعنی همین شیر که در صحرا داشت
 می ماند * بر رسم تمجید زان مردمش نام * که ماند و در از آن اندیشه تمام * و رسم بالفتح و سکون
 آئین * ح * و تمجید پوشیده داشتن و معما گفتن و زان معنی برای آن و بنا بران و ضمیر شین عاید جوایز
 که در است و اشادت کلمه از الله جانب نام چون مصنف روح در ابیات حاوی نام علی شیر و زیر صریح

و ظاهر گفته است بلکه بطریق تعبیه آورده بنابران و درین عامی فرماید و غرض از این می نماید که من بطریق تعبیه
نام آن جوهر را برای آن گفته ام تا اندیشه و فکر عوام از آن دور ماند مگر کسی که ساز خواص باشد صغارا
و ریابد آن که این نام را معلوم کند و الا نه فهم و قوت مدد که هم نمی تواند که در ریابد این نام را *
و کرده کی توان از فهم و ادراک * بعد حقه نهفت این گوهر پاک * حقه با لضم و نشدیده آنگونه جوین که دران
مردارید و گوهر نگاه دارند برندی و بر گویند و لفظ توان مربوط است بکلمه نهفت و حقیقت نهفت متعدی
و لازم هر دو می آید حاصل آنکه من که نام و زیر را بطریق تعبیه ذکر کرده ام محض برای آن کرده ام که
نام آن از فکر و فهم عوام الناس پوشیده و پنهان ماند و کرده کی توان نهفت و پنهان توان کرد این گوهر
پاک نام او را در صد حقه از فهم و ادراک یعنی از قوت مدد که فهم آن پوشیده و پنهان نخواهد ماند اگر چه
آن را در بسیار مقامات پنهان کنند خواص که اهل علم و فهم و ادراک اند اما البته از میان صد مقام
خواهند دریافت از ایشان پنهان داشتن آن ممکن نیست لیکن از عوام که فهم و ادراک نمی دارند
پنهان خواهد ماند و دیگر معنی این بیت آنکه دیگر غرض و مقصود من از تعبیه پنهان داشتن از فهم عوام
نه بودی بقصدی فهم و ادراک کی توان پوشید این گوهر پاک را در صد حقه معنی این نام و زیر من بعدی
و روشن و مشهور و مستباد و الهی الافهام است که اگر کسی آن را در صد مقامات پنهان کند عقل تقاضا کند که آن
نام در صد مقام پوشیده ماند * که در شعر طبعش موشکافی * و زان موشکافش شعر باقی * ای شعر باقی
کنه * نه زین شعر مشکین دام و لها * ده زین شهبه شیرین کام و لها * دل عشاق از آن یکب مانده در بند *
لبس جوان ازین یک در شکر خند * مذکرش ختم شد این زو شش انقباض * بسان نور منزل خرم
برناس * نور منزل کنایت از قرآن مجید است که بلفظ ناس ختم شده و هو قوله تعالی من الجنة و
الناس * یکی در بارگاه آدمیت * جز او کم یافت راه محرمیت * همیشه تا عطای دور عالم * کند هیچ
بریشان شاد و خرم * جهان دل باشد ای عالمش باد * که ناید از عطای عالمش باد * سخن را از بد حادثی
تمامی * با مرزش زبان بکشای عامی * سیه کاری گمان چون خانه خویشش * بشوی از چشم پر خون نامه
خویش * ای نامه احوال خود را * ازین صحرا جواد ظاهر بی کن * و زین سودا سواد نامه ملی کنه *
جواد بالقوه اسب تیر رفتار آمده * ز * سواد بالفتح تجارت و خیال و مایه بیوست که در دماغ افتد از آن
خیال فاسد زاید ظلل و باغ آرد و قیل اندیشه و حرارت و شود بیدگی و سواد و اوصی و کرد بر که شهر و فعله
یاض * ف * زبان را گوشتمال خاموشی ده * که به از هر چه کوی خاموشی به * نام شده شرح
محبوب * الحمد لله و الله که شرح لفظ جسمی شرح محجب بنا برین است و بیکر شهر محرم الحرام

۱۲۸۳ هجری قمری در سحری علی صاحبها الصلوة والسلام افصح العباد شیخ عبد الکریم بابا تمام

شیخ قانور بخش ما عیب بمطبع قانوریه و ز محله سیاه کده بقالب طبع در اورد *

فهرست لغات بنفید حرره ف تبخنی *

اختیارات بدیع	بدیع	ادوات اللغات	ات	ایضاً العشق	ق
بدان قاطع	ع	بحر الفضائل	یل	مجموع الجواهر	بر
تحفه السموات	ت	تاج	ج	تفسیر حسنی	حی
تفسیر الهمد ارک	تک	دستور العمل	دل	روضه الاحباب	رپ
مشر فنامه	ه	شرح نصاب	شب	شرح عرفی	شی
شرح سکندر نامه	شره	سکندری	سی	مراج	خ
عل اللغات	طل	فرهنگ جهانگیری	ی	فرهنگ مثنوی مولوی جنوی قی	قی
فرهنگ ابوالفضل	فل	فیروز شاه	فر	فناوی برانید	ف
فناوی مراجع	جیه	میں المعانی	می	فانوس	سسن
فہرستی شرح نصاب	قب	قیصری	قی	قصص الانبیاء	با
قند	ق	کشف اللغات	ک	کنز اللغات	
کشف المحققین	کن	کنز العباد	کده	لحان الشعرا	
لطایف اللغات	لف	منتخب اللغات	ب	لا ارا فاضل	ل
مجموع النورس	یس	دارج الذبوة	ر	مجموع الانساب	مب
مقامات العلوم	م	مہذب	مہب	نصاب	نب
مناج	مجم	مجموع المستحمودینہ	مت	زکات کونیا	زا

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

۱۔ جہاد کے معنی ہیں اپنے ایمان و دین کی خاطر اپنے جان و مال کی قربانی کرنا۔
 ۲۔ جہاد کے معنی ہیں اپنے ایمان و دین کی خاطر اپنے جان و مال کی قربانی کرنا۔
 ۳۔ جہاد کے معنی ہیں اپنے ایمان و دین کی خاطر اپنے جان و مال کی قربانی کرنا۔
 ۴۔ جہاد کے معنی ہیں اپنے ایمان و دین کی خاطر اپنے جان و مال کی قربانی کرنا۔
 ۵۔ جہاد کے معنی ہیں اپنے ایمان و دین کی خاطر اپنے جان و مال کی قربانی کرنا۔
 ۶۔ جہاد کے معنی ہیں اپنے ایمان و دین کی خاطر اپنے جان و مال کی قربانی کرنا۔
 ۷۔ جہاد کے معنی ہیں اپنے ایمان و دین کی خاطر اپنے جان و مال کی قربانی کرنا۔
 ۸۔ جہاد کے معنی ہیں اپنے ایمان و دین کی خاطر اپنے جان و مال کی قربانی کرنا۔
 ۹۔ جہاد کے معنی ہیں اپنے ایمان و دین کی خاطر اپنے جان و مال کی قربانی کرنا۔
 ۱۰۔ جہاد کے معنی ہیں اپنے ایمان و دین کی خاطر اپنے جان و مال کی قربانی کرنا۔

